

تاریخ طبری

یا
تاریخ الرسل والملوک

تألیف
محمد بن جریر طبری
جلد سوم

ترجمہ
ابوالقاسم پایندہ



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
۶۱۵

تاریخ طبری

یا
تاریخ الرسل والملوک

تألیف
محمد بن جریر طبری
جلد سوم

ترجمہ
ابوالقاسم پایندہ



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
۶۱۵

www.golshan.com



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تاریخ طببری (جلد سوم)

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول آبراهه شهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۳۲۵۰

فهرست مطالب

صفحت	عناوین مترجم
۷۹۱	ذکر تسبی رسول خدای و بعضی اخبار پدران واجدین وی
۷۹۸	صداان پسر عبدالملک بود
۸۰۲	عبدالملک پسر هاشم بود
۸۰۵	هاشم پسر عبدمناف بود
۸۰۶	صلحاناف پسر لیس بود
۸۱۲	نحس پسر کلاب بود
۸۱۲	کلاب پسر مره بود
۸۱۳	مره پسر کعب بود
۸۱۳	کعب پسر لوی بود
۸۱۳	لوی پسر غالب بود
۸۱۴	غالب پسر فهر بود
۸۱۵	فهر پسر مالک بود
۸۱۷	مالک پسر نصر بود
۸۱۷	نصر پسر کانه بود
۸۱۷	کانه پسر خزیمه بود
۸۱۸	خزیمه پسر مددکه بود
۸۱۸	مددکه پسر ایامس بود
۸۱۹	ایامس پسر مضر بود
۸۲۴	مضر پسر نزار بود

۸۲۵	زاد پسر سعد بود
۸۲۵	سعد پسر عدنان بود
۸۳۲	سخن از ازدواج پیمبر با خدیجه
۸۳۵	سخن از اخبار پیمبر صلی الله علیه و سلم تا به هنگام بعثت
۸۴۲	سخن از روز و ماه بعثت پیمبر خدا
۹۲۳	سخن از وقتی که تاریخ نهادند
۹۲۶	سخن از حوادث سال اول هجرت
۹۲۶	خطبه پیمبر در جمعه نخستین
۹۳۶	آنگاه سال دوم هجرت درآمد
۹۴۱	سخن از بقیه حوادث سال دوم هجرت
۹۴۴	سخن از جنگ بدر بزرگ
۹۹۷	جنگ بنی قریظ
۱۰۰۵	غزوة موئب
۱۰۰۲	آنگاه سال سوم هجرت درآمد
۱۰۰۳	غیر کعب بن اشرف
۱۰۰۷	غزوة قرنه
۱۰۰۸	قتل امیر دلمع یهودی
۱۰۱۴	سخن از جنگ احد
۱۰۲۴	سخن از حوادث سال چهارم هجرت
۱۰۴۷	سخن از حکایت عمرو بن اعبه سلمی
۱۰۵۰	حکایت بشرمونه
۱۰۵۴	سخن از یرون شدن قوم بنی نضیر
۱۰۶۲	سخن از غزوة موئب
۱۰۶۴	آنگاه سال پنجم هجرت درآمد
۱۰۶۷	سخن از جنگ خندق
۱۰۸۲	سخن از جنگ بنی قریظ
۱۰۹۳	سخن از حوادث سال ششم هجرت
۱۰۹۴	سخن از غزوة تبوک

۱۰۹۹	سخن از غزواتش المصطلق
۱۱۰۳	لمعة دروغزنی
۱۱۱۰	سخن از سفر حدیبیه
۱۱۳۵	سخن از حوادث سال هفتم هجرت و جنگ خیبر
۱۱۵۰	سخن از غزای وادی القری
۱۱۵۹	آنگاه سال هشتم هجرت در آمد
۱۱۶۲	سخن از حوادث سال هشتم هجرت
۱۱۶۸	سخن از غزای موته
۱۱۷۳	سخن از فتح مکه
۱۱۹۷	سخن از جنگ با هوازن در حنین

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گشنگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواند، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمع‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به‌دیف اول داشته بود که در بیخ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که در پی زده‌سین از انبوه آثار تاریخی تا زمان پارسسی نژاد در غمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بنام ویری از اضافات، زی نازی نگذارد و جامه پارسسی نگیرد و این دور انتاده قدیم، از پس انتظار فروخته به‌خاتمه و کاشانه خویش نباید و کتابخانه پارسسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و هر کار ایران که به تبعیت از رسم و بنیاد رایج زمان، زبان عربی را جویانگاه نبوغ آسمان‌وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توهمات مکرر سالها، نعمت همین خدمت به‌سین داد، و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در هر و سالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوسته شبانروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد سوم که امید هست جلد‌های دیگر با فواصل کوتاهتر دنبال آن در آید.

انشاء الله.

ابوالقاسم یابنده

شهر یور ماه هزار و سیصد و پنجاه و دو

ذکر نسب رسول خدای
و بعضی اخبار
پدران و اجداد وی

نام پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم محمد بود پسر عبدالله بن عبدالمطلب .
عبدالله پدر پیمبر خدای کوچکترین فرزندان پدر خویش بود و از فرزندان
عبدالمطلب عبدالله وزیر و عبدمناف که همان ابوطالب بود از یکتاوار بودند ، و
مادرشان فاطمه دختر عمر و بن عائذ بن عمران بن مخزوم بود .
این را از ابن اسحاق روایت کرده اند .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که عبدالله پسر عبدالمطلب و پدر پیمبر
خدای با ابوطالب که نامش عبدمناف بود وزیر و عبدالکعبه و عاتکه و بیره و امیمه ،
فرزندان عبدالمطلب ، همگی از یک مادر بودند و مادرشان فاطمه دختر عمرو بن
عائذ بن عمران بن مخزوم بن یثقه بود .

از قیس بن ذریب روایت کرده اند که زنی قدر کرد که اگر کاری را مرتکب
شود پسر خویش را به نزد یک کعبه سربرد و مرتکب آن کار شد و به مدینه آمد تا در راه
نفر خویش استغاث کند و به نزد عبدالله بن عمر آمد که بدو گفت : « خداوند فرموده
نذر را وفا کنند . »

زن گفت : « پس باید پسر مرا سربرم ؟ »

ابن عمر گفت: «خدا قتل نفس را منع فرمود.» و چیزی پیش از این نگفت. زن پیش عبدالله بن عباس رفت و از او فتوی خواست که گفت: «خدا فرموده به نذر وفا کنید و مرتکب قتل مشرید و چنان بود که عبدالطلب پسر هاشم نذر کرد که اگر ده پسر آورد یکپیشان را سر ببرد. و چون ده پسر آورد میانشان فرعه زد که کدام را سر ببرد و فرعه به نام عبدالله بن عبدالطلب در آمد که او را از سه بیشتر دوست داشتند، و عبدالطلب گفت: خدا با او با یکصد شتر، و در میانه فرعه زد و به نام صد شتر در آمد.»

پس ابن عباس به زن گفت: «رای من اینست که به عوض پسر خود یکصد شتر

سر ببری.»

و قصه به مروان رسید که امیر مدینه بود و گفت: «فتوای ابن عمر و ابن عباس درست نیست که نذر بر معصیت روا نباشد.» و به زن گفت: «از خدا آموزش بجو و هر نوبه کن و صدقه بده و هر چه توانی نیکی کن، اما خدایت از سر بریدن فرزند منع فرموده است.»

و مردم خرمند شدند و گفتند مروان را پسندیدند و گفتند که فتوای وی

درست است و پورتنه فتوی می دادند که نذر بر معصیت روا نیست.

ولی روایت ابن اسحاق درباره نذر عبدالطلب را اینجور است که گوید: «عبدالطلب هنگامی که درباره حفر زمزم از فریش ناروایی دید، نذر کرد که اگر ده پسر آورد و به کمال رسیدند که مدافع وی توانند بود یکپیشانرا به نزدیک کعبه سر ببرد و چون ده پسر آورد و بدانست که مدافع وی توانند بود، سه را فراهم آورد و نذر خویش را با ایشان در میان نهاد و گفت که به نذر وفا باید کرد؛ و همگیان اطاعت او کردند و گفتند: چه باید مان کرد؟»

عبدالطلب گفت: «هو کدامان نیری برگیرد و اسم خویش بر آن بنویسد و

نیر هارا پیش من آرید.»

فرزندان عبدالله طلب چنان کردند که پدر گفته بود و تیرها را بیاوردند و او به نزدیک بل رفت که در دل کعبه بود و هبل بزرگترین بت فرشیان بود و برجاهی در دل کعبه جای داشت که هدیه‌های کعبه را در آن چاه می‌نهادند و به نزدیک هبل هفت تیر بود که بر هر یک نوشته‌ای بود؛ بر یکی خوبتها نوشته بود که وقتی در کار خوبتها اختلاف می‌شد که کی باید بردازد با تیرها قرعه می‌زدند و بر تیری «آری» بود که وقتی کاری خواستند کرد قرعه می‌زدند و اگر تیر «آری» بیرون می‌شد بدان عمل می‌کردند، و بر تیری دیگر «نه» بود و چون نیت کاری داشتند آنرا همان تیرها می‌نهادند، و بر تیری نوشته بود: «از شماست» و بر تیری دیگر نوشته بود: «بیگانه است» و بر تیری «آب» نوشته بود که وقتی چاهی حفر خواستند کرد آنرا میان تیرها جای می‌دادند و قرعه می‌زدند و هر چه بیرون می‌شد بدان کار می‌کردند.

و چون می‌خواستند پسری را خسته کنند یا نکاحی کنند یا مرده‌ای را به خاک سپارند یا در نسب کسی شک داشتند وی را با صد درم و یک شتریش هبل می‌بردند و به تیر دار می‌دادند آنگاه کسی را که مورد نظر بود نزدیک می‌بردند و می‌گفتند: «خدای ما این فلان پسر فلان است که دربارهٔ او فلان و بهمان پندار داریم، حق را دربارهٔ وی بنما.»

آنگاه به تیر دار می‌گفتند: «قرعه بزن» و او می‌زد و اگر «از شما» درمی‌آمد از قوم بود و اگر «واپسته» درمی‌آمد، هم پیمان بود، و اگر «بیگانه» درمی‌آمدند منسوب بود و نعم پیمان.

و اگر در موارد دیگر که کاری می‌خواستند کرد «آری» بود عمل می‌کردند و اگر «نه» بود آن کار را به ساق دیگر می‌گذاشتند و بار دیگر قرعه می‌زدند و به حکم تیر کار می‌کردند.

پس عبدالله منقلب به تیردار گفت: «تبر این فرزندان مرا در آره و قدر خویش را با او بگفت. و هر یک از آنها تیر خویش را که اسم وی بر آن بود بداد، عبدالله

کوچکترین فرزند وی بود و چنانکه گفته اند به نزد وی محبوبتر از همه بود ، و عبدالمطلب پنداشت که اگر نبر به نام وی در نیاید نکو باشد و چون نیرد از تیره های گرفت که فرعه در آرد، عبدالمطلب در دل کعبه به نزد هبل رفت و خدا را بخواند و تیره نام عبدالله در آمد و عبدالمطلب کارد برگرفت و دست عبدالله را بگرفت و سوی اساف و نائله رفت که او را سر ببرد ، و این دو بیت فریش بود که ذبیحهای خویش را به نزد آن سر می بردند و فرشیان از جایگاههای خود برخاستند و گفتند: « ای عبدالمطلب چه خواهی کرد ؟ »

گفت: « او را سر می برم. »

و فرشیان و فرزندان عبدالمطلب گفتند: « بخدا نباید او را سربری مگر عذر نماند ، که اگر جز این کنی کسان فرزند خویش را بیارند و به قرعه سر برند و مرد مرا بقا نیابد . »

مغیره بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم که عبدالله از طرف مادر به قبیله لوانساب دوست گفت: « بخدا نباید او را بکشی مگر آنکه عذر نماند، اگر او را فدا باید داد یا اموال خویش فدا می دهیم. »

فرشیان و فرزندان عبدالمطلب نیز گفتند: « چنین مکن و او را سوی حجاز ببر که آنجا زن غیبگویی هست که شیطانی دارد و از او پرس ، تا در کار خویش روشن شوی، اگر گفت او را سر بر خواهی برد و اگر کار دیگری گفت که گشایشی در آن هست بپذیر . »

و رفتند تا به مدینه رسیدند ، و چنانکه گفته اند زن غیبگو به خبیر بود و سوی خبیر شدند و غیبگورا بدیدند و از او چاره پرسیدند و عبدالمطلب قصه خویش و پسر و نذر و کاری که می خواست کرد بگفت .

غیبگو گفت: « امروز بروید تا شیطان من بیاید و از او پرسم. »

از پیش غیبگو رفتند و عبدالمطلب خدا را بخواند و روز دیگر پیش غیبگو

شدند که گفت: «بله، خبر آمد، خونها به نزد شما چقدر است؟»
گفتند: «ده شتر» و چنین بود.

گفت: «به دیار خویش باز روید و پسر را بیارید و ده شتر نیز بیارید و قرعه زیند اگر نام پسر در آمد شتران را بپزایید تا خدا پتان راضی شود و چون قرعه به نام شتران در آمد آنرا بکشید که خدا پتان راضی شده و پسر رهایی یافته است.»
قوم سوی مکه باز گشتند و چون برای این کار آماده شدند عبدالمطلب خدا را بخواند. آنگاه عبدالله را با ده شتر بیاوردند و عبدالمطلب در دل کعبه به نزد هل بود و خدا را میخواند.

و چون قرعه زدند به نام عبدالله بود.

آنگاه ده شتر بپزودند که بیست شتر شد.

و عبدالمطلب همچنان در جای خویش بود و خدا را میخواند.

و چون قرعه زدند به نام عبدالله در آمد.

و باز ده شتر افزودند که سی شتر شد.

و باز قرعه زدند و به نام عبدالله بود.

و هر بار که قرعه به نام عبدالله می شد، ده شتر می افزودند تا ده بار قرعه

زدند و صد شتر شد و عبدالمطلب همچنان به دعا ایستاده بود.

و چون بر سر صد شتر قرعه زدند به نام شتران در آمد و قرشبان و حاضران

گفتند خدایت رضا داد.

گویند: عبدالمطلب گفت: «بسه چنین است مگر آنکه سه بار قرعه

زدم.»

آنگاه بر شتران و بر عبدالله قرعه زدند و عبدالمطلب دعای کرد و به نام شتران

در آمد.

بار دیگر قرعه زدند و عبدالمطلب دعا می کرد و نتیجه چنان بود.

بازسوم نیز فرعه زدند که به نام شتران بود و شتران را بکشند و لاشه‌ها را وا گذاشتند که انسان و درنده را از آن باز نمی‌داشتند .

پس از آن عبدالمطلب برفت و دست پسر خویش عبدالله را به دست گرفته بود و چنانکه گویند به نزدیش کعبه بر زنی از بنی اسد گذاشت که ام قتال نام داشت و دختر نوفل بن اسد بن عبدالمعزی بود و ورقه بن نوفل بن اسد برادر وی بود . و چون ام قتال در چهره عبدالله نگریست بدو گفت : « ای عبدالله کجا می‌روی ؟ »

عبدالله گفت : « یا پدرم هستم . »

ام قتال گفت : « به اندازه همان شتران که به فدای تو گشتند می‌دهم که هم اکنون با من در آمیزی . »

عبدالله گفت « اکنون پدرم با من است و از او جدا نتوانم شد . »

عبدالمطلب، عبدالله را پیش و هب بن عبد مناف بن زهره برد که در آن هنگام سن و شرف، سالار بنی زهره بود و آمنه دختر و هب را که به نسب و مقام بهترین زن قریش بود به زنی او داد. آمنه دختر بره بود و او دختر عبدالمعزی ابن عثمان بن عبدالدار بن قصی بود . و مادرش ام حبیب دختر اسد بن عبدالمعزی بن قصی بود ، و مادر ام حبیب ، بره دختر عوف بن عبید بن عریج بن عدی بن کعب بن لوی بود . گویند : عبدالله هماندم که آمنه را به زنی گرفت به نزد وی رفت و با وی در آمیخت که محمد صلی الله علیه و سلم را بار گرفت .

پس از آن عبدالله از پیش آمنه درآمد و به نزد ام قتال رفت که با او چنان گفته بود ، و گفت : « چرا اکنون آن سخن که دیروز می‌گفتی نگویی ؟ »

ام قتال گفت : « آن نور که دیروز بانو بود برفته و مرد با تو حاجت بست ، و چنان بود که وی از ورقه بن نوفل برادر خویش که نصرانی شده بود و کتب خوانده بود شنیده بود که این امت را از فرزندان اسماعیل پیمبری خواهد

بود -

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که عبدالله به نزد زنی دیگر رفت که بسا آینه دختر وهب بن عبدمناف بن زهره داشت و کارگل کرده بود و آثار گل بر او بود و آن زن را به نخواستن بخواند و او که آثار گل را بر عبدالله بدید و رغبت نشان نداد و عبدالله از پیش روی بر رفت و شدشو کرد و پیش آینه رفت و باوی در آمیخت که محمد صلی الله علیه و سلم را بار گرفت.

پس از آن پیش زن دیگر رفت و گفت: «حاضری!»

زن گفت: «آنوقت که آمدی نوری بر پیشانیست بود و مرا خواستی که نپذیرم و پیش آینه رفتی که نور را ببرد.»

گویند: آن زن می گفت که وقتی عبدالله بر او گذر کرد سبیدی ای چون سبیدی پیشانی اسم بر پیشانی داشت و امید داشتم که از آن من شود، اما پیش آینه دختر وهب رفت و او پسر خدا صلی الله علیه و سلم را بار گرفت.

از این عباس روایت کرده اند که وقتی عبدالمطلب عبدالله را می برد که او را زن دهد، بر زن کاهتی از قبله خنعم گذاشت که فاطمه نام داشت و پدرش مری بود و زنی یهودی از مردم ثباله بود که کتب خوانده بود و توری در پیشانی عبدالله بدید و بدو گفت: «ای جوان، هم اکنون با من در آمیز و یکصد شتر به تو می دهم.»

عبدالله گفت: «من یا پدرم هستیم و از او جدا شدن نتوانم.»

آنگاه عبدالمطلب او را ببرد و آینه دختر وهب بن عبدمناف بن زهره را بس زنی او داد، و عبدالله سه روز پیش وی بماند، سپس بیامد و بر زن خنعمی گذر کرد و به آنچه گفته بود راغب شد و با او گفت: «به آنچه گفتی حاضری!»

زن گفت: «بخدا من اینکاره نیستم، اما نوری در چهره تو دیدم و خواستم که از آن من شود و خدا آنرا جایی که می خواست نهاد، از آن پس که مرا دیدی چه کردی؟»

عبدالله گفت: « پدرم آمنه دختر وهب را زن من کرد و سه روز پیش وی
 بماندم . »

از زهری روایت کرده اند که عبدالله بن عبدالمطلب زیانترین مردان قریش
 بود و از زیبایی و تکوین نظری وی با آمنه دختر وهب سخن کردند و گفتند: « زن
 او می شوی ؟ »

و آمنه دختر وهب زن عبدالله شد که چون بروی در آمد بهبر خدا صلی الله علیه وسلم
 را باز گرفت. پس از آن عبدالله لمطلب عبدالله را به مدینه فرستاد که خرما بیاورد و آنجا
 بمرد و چون آمدن وی دیر شد عبدالمطلب پسر دیگر خود حارث را به طلب وی فرستاد
 و معلوم شد که مرده است.

و اقدی گوید: این خطاست، و سخن مورد اتفاق درباره ازدواج عبدالله بن
 عبدالمطلب همانست که در روایت امپگر دختر سمور آمده که عبدالمطلب با پسر
 خویش بیامد و برای خود و پسرش خواستگاری کرد و در يك مجلس زن گرفتند و
 عبدالمطلب، ماه دختر امیب بن عبدمناف بن زهره را به زنی گرفت و عبدالله بن
 عبدالمطلب آمنه دختر وهب بن عبدمناف بن زهره را گرفت .

گویند: به نزد ما مسلم است و یاران ما در این نکته اختلاف ندارند که عبدالله بن
 عبدالمطلب با کاروان قریش از شام می آمد و بیمار بود و در مدینه فرود آمد و آنجا
 بماند تا بمرد و در خانه نابغه و بقولی تابعه در خانه کوچک به حاله رفت و چون به خانه
 در آئی گور وی از جانب چپ باشد، و در این مطلب اختلاف نیست .

و عبدالله پسر
 عبدالمطلب بود

نام عبدالمطلب شهبه بود و بدین نام خوانده شد از آنرو که وی سپید بصر داشت.
 و عبدالمطلب از آنرو نام یافت که پسرش هاشم از راه مدینه به تجارت شام می رفت و

چون به مدینه رسید بر عمرو بن زید بن لیبید خزر جی فرود آمد و دختری سلمی را دید. اما طبق روایت ابن اسحاق سلمی دختر زید بن عمرو بن لیبید بن حرام بن حداس بن جندب بن عدی بن نجار بود، و هاشم را یافته او شد و سلمی را از پدرش خواستگاری کرد و او را به زنی گرفت، و پدر سلمی شرط کرد که وی به وقت بار نهادن میان کسان خود باشد.

و هاشم از آن پیش که بر زن خویش در آید برفت و چون از شام بازگشت، زن خویش را دید که از او بار گرفت، پس از آن هاشم با زن خود به مکه رفت چون بار نهادن وی نزدیک شد او را پیش کسانش برد و سوی شام رفت و در غسزه بمرد.

و سلمی عبدالمطلب را بیاورد که هفت یا هشت سال در مدینه بود، پس از آن یکی از مردم بنی الحارث بن عبدمناف از یثرب می گذشت و کودکانی را دید که تیراندازی می کردند و چون شبیه به هدف می زد می گفت: «من پسر هاشم، من پسر سالار بعلحایم.»

و حارثی بدو گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من شبیه پسر هاشم بن عبدمناف.»

و چون مرد حارثی به مکه آمد مطلب را دید که در حجره نشسته بود و بدو گفت: «عبدانی که من به یثرب کودکانی دیدم که تیراندازی می کردند و در آن میان کودکی بود که چون به هدف می زد می گفت: «من پسر هاشم، من پسر سالار بعلحایم.»»

مطلب گفت: «بخدا پیش کسان خویش بروم تا او را بیارم.»

و مرد حارثی بدو گفت: «اینک شتر من آماده است، سوار شو برو.»

آنگاه مطلب بر شتر او نشست و شبانگاه به یثرب رسید و پیش بنی هدی بن نجار رفت و کودکانی را دید که با گوی بازی می کردند و برادر زاده خویش را

بشناخت و به آنها گفت : « این پسر هاشم است . »

گفتند : « آری ، این برادرزاده تو است و اگر می خواهی او را بیری همیندم ببر که مادرش نداند که اگر بداند نگذارد او را ببری و ما نیز مانع تو شویم . »

مطلب به شبیه گفت : « برادر زاده ام من عمومی توام و می خواهم ترا پیش قومم برم . »

و شتر را بخوابانید و شبیه بر پشت شتر نشست و مطلب او را برد ، و مادرش تا پاسی از شب ندانست و چون به جستجوی او برآمد گفتند که عمومی او را برد .

و مطلب صبحگاهی شبیه را به مکه آورد و کسان در جاهای خویش بودند و می پرسیدند : « این کیست که به دنبال تو سوار است ؟ »

مطلب جواب می داد : « غلام منست . »

و بر رفت تا وی را به نزد زن خویش خدیجه دختر سمید بن سهم برد و پرسید این کیست ؟

گفت : « غلام منست . »

آنگاه مطلب به بازار رفت و حله ای بخرید و به شبیه پوشانید و شبانگاه او را به مجلس بنی عبدمناف برد ، و از آن پس شبیه با آن حله در کوچه های مکه میرفت و می گفتند : « این عبدالمطلب است . » به سبب آن سخن که مطلب در آغاز گفته بود این بنده من است .

ولی روایت محمد بن ابویمکر انصاری چنین است که هاشم بن عبدمناف زنی از بنی عدی بن نجار گرفت که شریف بود و با خواستگاران خود شرط می نهاد که با قرم خویش بماند وزن هاشم ، شبیه الحمد را برای وی آورد و او در میان خالگان خود با حرمت بزرگ شد و روزی که جوانان انصار تبر اندازی می کردند وی تبری به هدف

زد و گفت: «من پسر هاشم».

ورنگذری این بشتید و چون به مکه آمد به مطلب بن عبدمناف عموی وی گفت: «من به محله بنی قیله گذشتم و جوانی به فلان و بهمان صفت دیدم که با جوانان قوم تیراندازی می‌کرد و به برادر تو شفاخر می‌کرد و روا نباشد او را در غربت واگذاریم.»

و مطلب سوی مدینه رفت و خواست شیبه را بیارد که بدو گفتند: «این با مادر اوست.» و با مادر شیبه سخن کرد و رضایت داد و او را بیاورد و دنیال خود سوار کرده بود و چون کسی او را می‌دید و می‌پرسید: «این کیست؟» مطلب می‌گفت: «این غلام من است» و به همین سبب عبدالمطلب نام گرفت. و چون به مکه رسیدند مطلب مال پدر را بدو داد.

و چنان بود که نوفل بن عبدمناف زمینی از مال او را به شصت گرفته بود و عبدالمطلب سوی مردان قوم خویش رفت و برضد عموی خود از آنها کمک خواست که گفتند: «مامان تو و عمومیت دخالت نمی‌کنیم.»

و چون عبدالمطلب چنین دیده خالگان خویش نامه نوشت و کار نوفل عموی خود را بگفت و از آنها کمک خواست.

و ابو اسعد بن عدس نجاری با هشتاد سوار بیامد تا به ابطح رسید و عبدالمطلب خبر یافت و پیشواز وی رفت و گفت: «ای خال به منزل رویم.»

ابو اسعد گفت: «نه، تا نوفل را به بینم.»

عبدالمطلب گفت: «او را دیدم که با مشایخ فریش در حجر نشسته بود.»

و اسعد رفت تا بر سر نوفل ایستاد و شمشیر کشید و گفت: «قسم به خدای این

خانه، اگر مال خواهر زاده ما را ندهی این شمشیر را در تو فرو می‌برم.»

نوفل گفت: «به خدای این خانه که مال او را می‌دهم» و حاضران را بر این

گفته شاهد گرفت.

آنگاه به شیه گفت: «خواهر زاده! به منزل رویم.» و سه روز پیش وی بماند
و مراسم عمره به سر برد .

گوید: و از پس این حادثه نوفل یا بنی عبد شمس بر ضد بنی هاشم پیمان
بست .

محمد بن ابوبکر گوید: این حدیث را با موسی بن عیسی بیگفتم و او گفت:
«ای پسر ابوبکر، این سخنان را انصاری می گویند که با ما بنی عبدالمطلب که
خود پیمان دولت داده تفرق جویند. عبدالمطلب در قوم خویش محترمتر از آن بود
که محتاج باشد بنی نجار از مدینه به کماک او آیند.»
گوید: گفتم: «ای امیر خدا! ترا به صلاح بداد، آنکه بهتر از عبدالمطلب بود
به یاری بنی نجار حاجت داشت.»

گوید: و موسی که تکیه داده بود خشمگین بنشست و گفت: «بهر از
عبدالمطلب کی بود؟»

گفتم: «محمد پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم.»

گفت: «راست گفتمی و به حال خویش برگشت.»

آنگاه موسی بن عیسی به فرزندان خویش گفت: «این حدیث را از پسر
ابوبکر بنویسد.»

از علاقه نقلی روایت کرده اند، و او دوران جاهلیت را دیده بود، که آغاز پیمانی
که میان بنی هاشم و خزاعه بود و پیامبر خدای به سبب آن مکه را بگشود از آنجا بود
که نوفل بن عبدمناف که آخرین فرزند عبدمناف بود، یا عبدالمطلب بن هاشم بن مناف
ستم کرد و چیزی از زمین او بگرفت، و مادر عبدالمطلب، سلمی دختر عمر و از بنی
نجار خنجرج بود و عبدالمطلب از عموی خویش انصاف خواست و او انصاف نکرد
و عبدالمطلب به خالگان خویش نوشت و کماک خواست و هشاد سوار از آنها
بیامدند و در اطراف کعبه فرود آمدند و چون نوفل بن عبد مناف آنها را بدید گفت:

«روزتان خوش باد.»

گفتند: «ای مرد روزت خوش میاد یا خواهرزاده ما به انصاف رفتار کن.»
گفت: «به حرمت و دوستی شما چنین می‌کنم» و زمین نوقل را بداد، و مردم
بنی‌نجار به دیار خویش بازگشتند.

گوید: «عبدالمطلب به صد پیمان برآمد و بسره بن عمرو و ورقاء بن فلان
و تنی چند از مردان خزاعه را بخواند که به کعبه در آمدند و بیساتی نوشتند،
و چنان بود که از پس مرگ مطلب بن عبدمناف کار سفایت و وفادت که با بنی
عبدمناف بود با عبدالمطلب شد و کار وی بالا گرفت و در قوم خویش بزرگی یافت
و هیچکس از آنها همانند وی نبود و همو بود که زمزم را که چاه اسماعیل بن ابراهیم
بود کشف کرد و دلپته های آنرا بر آورد که دو آهوی طلا بود و شمشیر های طلعی و
چند زره که جرهمیان هنگام برون شدن از مکه آنجا به خاک کرده بودند و از شمشیرها
دری برای کعبه ساخت، و دو آهوی طلا را ورق کرد و زینت در فرار داد و چنانکه
گویند این نخستین طلایی بود که زیور کعبه شد.»
کتبه عبدالمطلب ابوالحارث بود، از آنرو که بزرگتر فرزند وی حارث نام
داشت و چنانکه گفتیم شیه پسر هاشم بود.

عبدالمطلب

پسر هاشم بود

نام هاشم عمرو بود و او را هاشم گفتند از آنرو که نخستین کسی بود که در
مکه برای قوم خویش ترید خرد کرد، و هاشم به معنی خرد کننده است.
گویند: قوم وی که از قرشیان بودند دچار قحط شدند و او به فلسطین رفت
و از آنجا آرد خرید و بیگفت تا نان کنند و شوری بکشت و از آبگوشته آن برای قوم
ترید ساخت.

گویند: هاشم نخستین کسی بود که سفر زمستان و تابستان را که برای تجارت سوی شام و یمن انجام می‌شد برای فرشیان معمول کرد.

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که هاشم و عبدشمس که بزرگتر فرزندان عبدمناف بود و مطلب که کوچکتر از همه بود از عاتکه دختر مره سلمی آمدند و نوال از واقعه آمد و همگی پس از پدر، سالاری قوم یافتند و نخستین کسانی بودند که برای فرشیان پیمان نامه‌ها گرفتند که از حرم، راه بیرون گرفتند، هاشم برای آنها از ملوک شام و روم و غسان پیمان گرفت و عبدشمس از نجاشی بزرگ پیمان گرفت که سوی سرزمین حبشه توانستند رفت، و نوال از خسروان پیمان گرفت که به سبب آن به عراق و سرزمین پارسیان توانستند رفت و مطلب از شاهان حمیر پیمان گرفت که به یمن توانستند رفت و به کمک آنها کار فریش سامان گرفت.

گویند که عبدشمس و هاشم توانمان بودند و یکی که پیش از دیگری تولد یافت انگشت وی به پیشانی دیگری چسبیده بود که جدا کردند و خون از آن روان شد و این را به فال بد گرفتند و گفتند: «میان آنها خون خواهد بود.»

هاشم از پس پدر خویش عبدمناف عهده‌دار مقامت و رقابت شد و وهب بن عبد قیس درباره وی که قوم خویش را تربیت داده بود، شعری گفت و ابیه بن عبدشمس بن عبدمناف که مردی توانگر بود حسد آورد و خواست «بانتند هاشم رفتار کند و نتوانست» و کسانی از فرشیان به شحاتت او برخاستند و او خشمگین شد و گفت: «هاشم کیست» و او را به مفاخره خواند، و هاشم به سبب سن و مقام خویش این را خوش نداشت اما قبریش وی را ترغیب کردند و گفت: «بر سر پنجاه شتر سیاه چشم مفاخره می‌کنم که در دل مکه بکشیم و ده سال از مکه دور شویم.»

و ابیه بدین رضا داد و کاهن خزاعی را به دفوری برگزیدند که هاشم را برتر شمرد و او شتران را بگیرد و بکشت و به کسانی خوراند و ابیه سوی شام رفت و ده سال آنجا بود و این نخستین دشمنی بود که میان هاشم و ابیه رخ داد.

گویند: عبدالمطلب بن هاشم و حرب بن امیه به مفاخره پیش نجاشی رفتند که نخواست میان آنها داوری کند و نفیل بن عبدالعزی ابن ریاح بن عبدالله بن فرط بن رزاح بن عدی بن کعب را به داوری برگزیدند و او به حرب گفت: «ای ابو عمرو! سا کسی که قامتش از تو بلندتر و سرش از تو بزرگتر و منظرش از تو نکوتر است و از تو گشاده دست تر است، فرزندی بیشتر دارد مفاخره می کنی؟» و هاشم را بر او برتری داد.

و حرب گفت: «از سفلی روزگار بود که ترا داور کردیم.» و چنان بود که نخستین کسی از فرزندان عبد مناف که بمرد، هاشم بود که در فزوه شام درگذشت، پس از او عیدشمس به مکه درگذشت و کورش در ایجاد بود، پس از او نوفل در سلمان راه عراق بمرد، پس از آن مطلب در ردمان بمرد.

و از پس هاشم رفادیت و سقایت به برادرش مطلب بن عبدمناف رسید.

و هاشم پسر
عبدمناف بود

نام عبدمناف مغیره بود و از او را ماه می گفتند، از پس که زیبا بود. گویند: قصی می گفته بود: چهار پسر آوردم و دوتا را به بت خویش نامیدم و یکی را به خانام و یکی دیگر را به خودم. و این چهار پسر عبدمناف و عبدالله زوی و عبدالله زوی و عبدالله زوی بودند و مادر همه شان حبیب دختر حلیل بن حبیب بن سلول بن کعب بن عمرو بن خزاعه بود.

از هشام بن محمد روایت کرده اند که عبدمناف را ماه می گفتند و نامش مغیره بود و مادرش حبیب وی را به مناف و ابسته بود که بزرگترین بتان مکه بود و حبیب بدان دلسته بود بدین جهت به نام عبدمناف شهره شد.

و عبیدمناک پسر قصی بود

نام قصی زید بود و او را قصی از آنرو گفتند که پدرش کلاب بن مره، فاطمه دختر سعد بن سبیل را که مادر قصی بود به زنی گرفته بود و نام سبیل خبیر بود پسر حمالة بن عوف بن غنم بن عامر الجادری بن عمرو بن جشمه بن بشکر بود که از تیره ازد شنوه بود و هم پیدان بنی دئل بود.

فاطمه زهره وزید را برای کلاب آورد و زید کوچک بود که کلاب در کف دست اما زهره بزرگ شده بود و ربیع بن حرام بن عثمان بن عبد بن کبیر بن عذرة بن سعد بن زید که از قبيلة قضاة بود، فاطمه مادر زهره و قصی را بگیرفت و زهره مردی بالغ شده بود و قصی شیرخواره بود، و مرد قضاعی، فاطمه را به سرزمین بنی عذرة در ارتفاعات شام برد و قصی را نیز که خردسال بود همراه برد و زهره در میان قوم خویش بماند.

فاطمه دختر سعد بن سبیل برای ربیع بن حرام، رزاق را آورد که برادر مادری قصی بود و ربیع از زن دیگر سه فرزند داشت: حن و محمود و جلهمه. زید، در کنار ربیع بزرگ شد و قصی نام گرفت که خانه وی از خانه قومش دور بود، اما زهره از مکه بیرون نشد و در آن مدت که قصی بن کلاب به سرزمین قضاة بود و چنانکه گفته اند به ربیع بن حرام منسوب بود میان او و یکی از مسردم قضاة حادثه ای بود و قصی بالغ شده بود و مردی جوان بود، و مرد قضاعی، قصی را به غربت سرزنش کرد و گفت: «چرا پیش قوم و منسوبان خود نمی روی، او که از ما نیستی.»

و چون قصی این سخن بشنید پیش مادر شد و سخت دلگرفته بود، و در باره گفتار مرد قضاعی از او پرسش کرد و مادرش گفت: «پسر من، به خدا تو از او

محتومتری و قدرت بزرگتر از پدر او بود؛ او پسر کلاب بن مرثد بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه قرشی هسنی و قوم تو بد مکه نزدیک خانه محرم نخدای و اطراف آن جای دارند.

و قصی مسموم شد پیش قوم خود رود که غربت سرزمین قضاعه را خوش ندانست، ولی عذرش گفت: «پسر جان، شتاب مکن تا ماه حرام در آید و با حج گزاران عرب بروی که بیم دارم گزاشتی به تو رسد.»

وقتی بماند تا ماه حرام بیامد و حج گزاران قضاعه برون شدند و با آنها رفت تا به مکه رسید، و چون از مراسم حج فراغت یافت آنجا بماند و مردی دلیرو و الا نسبه بود و حبی دختر حلیل بن حبشبه خزاعی را به زنی خواست و بگرفت و چنانکه گویند حلیل در آن هنگام عهده‌دار امور کعبه بود.

به گفته ابن اسحاق قصی با حلیل بیور تا عبدالدار و عبدمناف و عبدالمعزی و عبد قصی پسران وی نولد یافتند و چون فرزندان وی بسیار شدند و مالش فراوان شد و شرف بزرگ یافت، حلیل بن حبشبه بگرد و قدهی که خویشش را به کار کعبه و مکه از خزاعه سزاوارتر می‌دانست که قرشیان فرزندان ابراهیم بن اسماعیل بودند، با مردان قریش و بنی کنانه سخن کرد که خزاعه و بنی بکر را از مکه برون کنند و چون سخن وی را پذیرفتند و پیمان نهادند به برادر مادری خود رزاع بن ربیع بن حرام که در دیار قضاعه بود نوشت و از او که آنخواست و رزاع، مردم قضاعه را به یاری برادر خویش خواند و آنها نیز دعوت وی را اجابت کردند.

ولی در حدیث هشام هست که قصی به نزد برادر خویش زهره آمد و طولی نکشید که سالاری قوم یافت و قوم خزاعه در مکه از بنی نضر بیشتر زدند و قصی از رزاع نایب‌الداری خویش کمک خواست، او او سه برادر ناتنی داشت و با برادران دیگر و مردم قضاعه که دعوت وی را پذیرفته بودند بیامد و قوم بنی نضر نیز با قصی بودند و خزاعه را از مکه برون کردند و قصی و حبی دختر حلیل بن حبشبه را که از مردم خزاعه

بود به زنی گرفت و چهار پسر از او آورد و حلیل آخرین کس از خزاعه بود که امور کعبه را به عهده داشت ، و چون مرگش در رسیده امور خانه را به دختر خویش ، حبیبی وا گذاشت .

حبیبی به پدر گفت : « دانی که من گشودن و بستن در توانم ، » حلیل گفت : « گشودن و بستن در را به عهده مردی دیگر می گذارم که از طرف تو انجام دهد . » و این کار را به عهده ابوغیسان گذاشت و اوسلیم پسر عمرو بن بوی بن ملک بن اقصی بود .

و اقصی امور خانه را از ابوغیسان به یک خمره شراب و یک عود بخريد و چون خزاعه چنین دیدند بر ضد اقصی برخاستند و او را برادر خویش کمک خواست و با خزاعه پیکار کرد .

گویند و عدا بهتر داند که خزاعه به بیماری قرحه مبتلا شدند چنانکه نزدیک بود نابود شوند و بدین سبب از مکه برون شدند ، بعضی شان خانه خویش را به خشکیدند و بعضی شان آت را فروختند .

وقتی عهده دار امور خانه و کار مکه شد و قبایل قریش را فراهم آورد و آنها را در مکه مقرر داد ، که پیش از آن بعضی شان بر قلعه کزهها و دل دره ها به سر می بردند و منزلها را میان آنها تقسیم کرد و قوم بنی قریظ را به فرمانروایی وی تسلیم شدند .

ولی به گفته ابن اسحاق رزاح دهمون اقصی را پذیرفت و با سه برادر خویش و همه مردم قضاعه که از او تبعیت کرده بودند همراه حج گزاران عرب به یاری اقصی آمدند .

گوید: به پندار خزاعه ، حلیل بن حبشبه ضمن وصیت خویش کارخانه و امور مکه را به اقصی وا گذاشت که فرزندان اقصی از دختر وی بود و به اقصی گفت: « پیام به امور کعبه و کار مکه حق تو است . » و در این موقع بود که اقصی مردم قضاعه را

به کمک خوانند و چون کسان در مکه فراهم آمدند و در عرفات جمع شدند و مراسم حج به سر بردند و در منی فرود آمدند قصی و فرشیان پیرو او و بنی کنانه و مردم قضاعه بر کار خویش مصمم بودند و می‌باید آترابه سر برند .

و چنان بود که صوفه یعنی آنکس که رهبر مراسم حج بود، مردم را از عرفات می‌برد و اجازه رفتن از منی می‌داد و به وقت رمی جمره ، رمی آغاز می‌کرد و کسی سنگ نمی‌زد تا او بسزد و آنها که شتاب داشتند پیش‌روی می‌شدند و می‌گفتند :
« برخیز و سنگ بزن که ما نیز سنگ بزنیم . »

و او می‌گفت : « باید صبر کرد تا خورشید بگردد - »

و آنها که عجله داشتند وی را با سنگ می‌زدند و می‌گفتند عجله کند .

اما صوفه صبر می‌کرد تا خورشید بگردد ؛ آنگاه بر می‌خاست و سنگ می‌زد و مردم سنگ می‌زدند .

و چون حج گزاران از رمی جمرات فراغت می‌یافتند و می‌خواستند از منی بروند ، صوفه دوسوی عقبه را می‌گرفت و مردم را نگه می‌داشتند و از صوفه اجازه رفتن می‌خواستند که کس اجازه رفتن نداشت و چون صوفه می‌رفت راه مردم باز می‌شد که می‌توانستند رفت .

و در آن سال صوفه چنان کرد که هر سال می‌کرد و عربان این حق را برای او می‌شناختند که از روزگار جرم و خزاعه رسم متبع شده بود . در آن هنگام قصی این کلاب با پاران خویش از فریض و کنانه و قضاعه به نزد عقبه آمدند و گفتند ؛ و این کار حق ماست . »

و کسان انکار کردند و قصی نیز به انکار آنها برخاست و در میان جنگ افتاد و از دوسوی جنگی سخت رفت تا شکست از طرفداران صوفه بود و قصی بر کارها تسلط یافت و آنچه را که به دست آنها بود بگرفت .

گوید ؛ در این هنگام خزاعه و بنی بکر از قصی کناره گرفتند و نداشتند که

دست آنها را نیز چون صوفه کوتاه می‌کند و از کار کعبه و مکه برکنار می‌دارد، و چون از او کناره‌گرفتنند، برای جنگشان آماده شد و برادرش رزاح بن ربهعه با مردم قضاعه همراه وی بردند و خزانه وین بنی بکر به جنگشان آمدند و روبه رو شدند، و جنگی سخت در گرفت و بسیار کس از دو سو کشته و زخمی شد و عاقبت در طرف ندای صلح دادند و خواستند که یکی از مردم عرب را دثوری دهند و بهمر بن عوف بن کعب بن لیس بن بکر بن عبدمنه این کنانه را به دثوری برگزیدند.

و بهمر چنان رأی داد که قصبی برای تعهد کار مکه و کعبه از خزانه شایسته‌تر است و همه خوتها که قصبی از خزانه وین بنی بکر ریخته‌اند راست، و برای خوتها که خزانه وین بنی بکر از قریش و قضاعه ریخته‌اند خوتها باید داد و کار کعبه و مکه را به قصبی بن کلاب واگذارند.

قصبی عهده دار امور خانه مکه شد و قوم خویش را از همهجا به مکه فراهم آورد و فرمانروای قوم شد و او نخستین کس از فرزندان کعب بن لوی بود که شاهی به دست آورد و قومش اطاعت وی کردند و پرده داری و سقاقت و فدایت و ندوه و ثوا از او بود و همه شرف مکه نصیب وی شد.

قصبی مکه را چهار قسمت کرد و هر گروه از قریش را در قسمتی منزل

داد.

از این اسحاق روایت کرده‌اند که قرشیان از بریدن درخت حرم که در منزلهایشان بود بیم داشتند و قصبی آنها را به دست خویش برید و عربان او را مسجون داشتند و مراسم زناشویی قرشیان و مشورت امور و بستن پرچم برای جنگ در خانه او انجام می‌گرفت و پرچم را یکی از پسران وی می‌بست و در دختری که می‌بایست پیراهن زنان پوشد در خانه او می‌پوشید و از آنجا به خانه کسان خویش می‌رفت.

فرمان قصبی در زندگسی و هرگز ایان مردم قریش، رسم مشیع بود و جز آن نمی‌کردند که اطاعت فرمان وی را مبارک می‌شماردند و به فضیلت و شرف او معترف

بودند .

قصی دارالندوه را مقر خویش کرد و در آنرا به مسجد کعبه گشود و فرشیان امور خویش را در آنجا فصل می‌دادند .

سائب بن خباب گوید : به هنگام تحولات عمر شنیدم که یکی نضه اقصی بن کلاب و فراهم آوردن قوم و یرون کردن خزانه و بنی بکر را از مکه و عهده کسروند امور خانه و کار مکه را برای وی نقل می‌کرد و عمر به روز و انکار آن نپرداخت .

گوید : « اقصی با آن شرف و منزلت که در قوم خویش داشت در کار مکه مختار مطلق بود ولی کار حج را چنانکه بود و آن گذاشت و آنرا رسم متبع می‌پنداشت که دیگرگون کردنش سزاوار نبود و کار صوفه چنان بود ، تا صوفه منقرض شد و کارشان به انحصار وراثت بمنزندان صعوان بن حارث بن شجنه رسید و نسبی گران از بنی مالک بن کنانه و مرز بن عوف چنانکه بودند بماندند ، تا وقتی اسلام پیامد و خداوند همه پیروزها را به وسیله آن از میان برداشت .

قصی در مکه خانه‌ای ساخت که همان دارالندوه بود و فرشیان در آنجا در باره امور خویش مشورت می‌کردند .

و چون قصی پسر و شکسته شد ، عبدالدار پسر بزرگ وی چنانکه گویند ضعیف بود و عبد مناف در زمان پسر شرف انداخته بود و عبدالعزی و عبدآصی نیز جایی برای خود گشوده بودند ، اما قصی به عبدالدار گفت : « اگر چه برادران از تو پیشی افتاده‌اند ، به خدا ترا به آنها میرسانم و هیچیک از آنها به کعبه در نیامد مگر تو در آنرا بگشایی و پرچم جنگ فرشیان به دست نویسته شود ، و کس به مکه جز از سفایت تو آب نتوشد و هیچکس در موسم حج جز از بلعام تو نخورد و فرشیان کارهای خویش را در خانه تو فصل دهند ، و دارالندوه را به اوداد و پرده‌داری و پرچم‌وندوه و سفایت و رفادت از آن وی شد .

رفادت خرمی بود که قریش در هر موسم از اموال خویش به قصی می‌دادند

و به کمک آن طعامی برای حج گزاران می ساخت که هر کس از حاضران موسم حج می‌گشت و نوشته نداشت از آن می خورد و این را قصبی بر فرشیان مقرر داشته بود و به هنگام مقرر داشتن آن گفته بود: «ای مردم فریشت! شما مسافران خدا و اهل خانه و حرم وی هستید و حج گزاران، مهمانان و زیارتگران خدا هستید و از همه مهمانان دیگر بیشتر در خود احترامند، پس در ایام حج نوشیدنی و خوردنی برای آنها فراهم آورید تا کار حج به سر رسد و بروند.»

و قوم چنان کردند و هر سال برای این کار چیزی از مال خویش به قصبی می دادند که در ایام منی طعامی برای حج گزاران می ساخت و این کار در جاهلیت روان بود تا اسلام بیاید و در اسلام نیز تا امروز معمول است؛ و این همان طعامی است که هر سال سلطان در منی برای مردم می سازد تا ایام حج به سر رسد، و چون قصبی بمرد پسران وی عهده دار امور شدند.

قصبی پسر
کلاب بود

مادر کلاب، هند دختر سرور بن ثعلبه بن حارث بن فهر بن مالک بن نصر بن کنانه بود؛ و دو برادر ناتنی داشت که از یک مادر نبودند: نیم و یغظه که به گفته هشام، مادرشان اسماء دختر عدی بن حارثه بن عمرو بن عامر بن بارق بود.
ولی این اسحاق گوید که مادرشان هند دختر حارثه از قوم بارق بود و به قولی یغظه از هند مادر کلاب بود.

و کلاب پسر
مره بود

مادر مره و حشبه دختر شیبان بن محارب بن فهور بن مالک بن نصر بن کنانه

بود. مرء دو برادر داشت : عدی و عصبوس و به قولی مادر عصیص و مرء، محشیه دختر شیبان بن محارب بن زهر بود. و مادر عدی، رفائش دختر رکیه بن نائلة بن کعب بن حرب بن قیس بن ادهم بن عمرو بن قیس بن عیلان بود.

زمرء پسر
کعب بود

مادر کعب : بد گفته این اسحاق و ابن کلبی ماویه دختر کعب بن قیس بن جسر ابن شیبع الله بن اسد بن وبرة بن تغلب بن حلوان بن اذحاف بن قضاعه بود و دو برادر از پدر و مادر خویش داشت : عامره و سامه .

و کعب پسر
لوی بود

مادر لوی به گفته ابن هشام عاتکه بن یغفله بن انصر بن کدانه بود، و وی نخستین ساتکه قریش بود که در سلسله نسب پیغمبر بود .
لوی دو برادر از پدر و مادر خویش داشت : یکی نیم، که او را نیم الأدرم گفتند، و دیگری قیس .
گویند : از اعقاب قیس برادر لوی کسی نماند و آخرین آنها به روزگار خالد بن عبدالله قسری بمرود، و کسی میراث خواری نبود .

ولوی پسر
غالب بود .

مادر غالب لیلی دختر حارث بن نسیم بن سعد بن هدیل بن مدرکه بود. و برادران تنی او حارث و محارب و اسد و عوف و چون و ذئب بودند .

و محاربت و حارث از قریش ظواهر بودند که بیرون دره مکه مفر داشتند .
و حارث به دره مکه مفر گرفت .

و غالب پسر
فهر بود .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که غالب بود که قریشیان را به یکجا فراهم آورد ، و مادر غالب جندله دختر عامر بن حارث بن مضا بن جرهمی بود .
به گفته ابو عبیده معمر بن عتبی مادرش سلمسی دختر ادبن طبایحه بن ابیاس ابن مضر بود و به قولی مادرش جمیله دختر عدوان بن باریق ازدی بود .
فهر به دوران خویش سالار مردم مکه بود و در جنگی که حسان بن عبد کلاب ابن مشوب و حورث حمیری با مکه در انداخت ، فهر سرمکیان بود و چنانکه گفته اند حسان با حمیر و بسیر کس از قبایل یمن آمدند بود و می عزت سنگهای کعبه را از مکه برد تا حج گزاران سوی یمن رو کنند و در نخله فرود آمده بود و چهار بابان کسان را به غارت برد و راه بست اما جرات نیاورد و در مکه شود و چون قریش و قبایل کنانه و خزیمه و اسد و جذام و دیگر تیره های مضر که با آنها بودند چنین دیدند بمقابله حسان رفتند ، و سالار قوم فهر بن مالک بود و جنگی سخت کردند و حمیریان منهزم شدند و حسان بن عبد کلال شاه حمیر اسیر شد ، حسانت بن فهر او را اسیر کرده بود .

و از جمله کشتگان جنگ فواده فهر ، نسی بن غالب بود و حسان سه سال در مکه اسیر بماند تا فدییه داد و آزاد شد و در راه میان مکه و یمن یمرد .

قویتر پسر مالک بود .

مسافر مالک ، عکرمه دختر عدوان بود و عدوان حارث بن عمرو بن قیس بن عیلام بود .

به گفته بن اسحاق مادر مالک عاتکه دختر عدوان بن عمرو بن قیس بن عیلام بود ، و مالک را دو برادر بود: یکی یخلد که به بنی عمرو بن حارث بن مالک بن کنانه پیوست و از جمیع قریش برون شد .
و دیگری صلت بود که از نسل وی کسی نماند .

گویند : نام قریش از قریش بن پدر بن یخلد بن حارث بن یخلد بن نصر بن کنانه آمده بود ، زیرا وقتی کنزوان بنی نصر می آمد عربان می گفتند : «کنزوان قریش آمد» و این کلمه عنوان همه قبایل شد .

گویند : قریش بن پدر دو سفرها بلدو نوشه دار بنی نصر بود و بسری به نام بسدر داشت که چاه بدر را حفر کرده بود و نام پدر از او آمد .

این کلمه گوید : قریش مجموعه ای از مردم مختلف بودند که پلک پدر و مادر نداشتند . بعضی ها گفته اند بنی نصر بن کنانه را قریش گفتند از آنرو که روزی نصر بن کنانه به مجلس قوم خویش در آمد و آنها که حاضر بودند با همدیگر گفتند : «نصر را ببینید که گویی شتری قریش است ، یعنی نتواند ۸۰ و این کلمه بر اعقاب او بیاند .

به قولی کلمه قریش از پلک حیوان دریایی آمده که حیوانات دریایی را می خورد و آنها را قرش می گفتند و بنی نصر بن کنانه را به همسانندی آن که حیوانی نتواند بود ، قریش خواندند ، و نیز گفته اند که نصر بن کنانه از آنرو قریش عنوان یافت که با مال خویش کسان را که شک می کردند و قریش بدستی تفتیش است

کہ پسرانِ نضر بہ تفریش و جسنجوی حوایج اہل موسم می رفتند و بہ رفع آن قیام می کردند .

بہ قولی نضر بن کدآنہ فریش نام داشت .

و بزرگویند کہ فرزندانِ نضر بن کدآنہ، بنی نضر عنوان داشتند ، و وقتی کہ قصی بن کلاب آنها را فراہم آورد آنها را فریش گفتند زیرا فراہم آمدن بہ معنی تفرش است و عربان گفتند بنی نضر تفرش کردند ، یعنی فراہم آمدند .
و نیز گویند کہ بنی نضر را فریش از آفریو گفتند کہ از هجوم دشمنان برکنار بودند .

گویند : عبدالمملک بن مروان از محمد بن جبیر پرسید : فریش چه وقت این نام یافتند ؟

و او گفت : « وقتی در حرم فراہم شدند ، کہ فراہم آمدن تفرش است . »
عبدالمملک گفت : « من چنین نشنیدہ ام ، اما شنیدہ ام کہ قصی را فرشی می گفتند و پیش از آن کسی عنوان فریش نہ داشت .

از ابوسلمہ بن عبدالرحمان بن عوف روایت کردہ اند کہ وقتی قصی در حرم مقر گرفت و اعمال نیک انجام داد او را فرشی گفتند و او تعجبین کس بود کہ این عنوان یافت .

از محمد بن عمرو روایت کردہ اند کہ قصی نخستین کس بود کہ در مزدلفہ نشی افروخت تا حر کہ از عرفہ می آید آرا ببیند و بہ ہمہ روزگار جاہلیت در شب توقف مزدلفہ آتش افروخته می شد .

از عبد اللہ بن عمر روایت کردہ اند کہ آنشی مزدلفہ بہ روزگار پیہر عبدصلی اللہ علیہ وسلم و ابوبکر و عمرو عثمان افروخته می شد . گویند : و تاکنون نیز افروخته می شود .

و مالک پسر

نضر بود .

نام نضر ، قیس بود و مادرش بوه دختر مر بن ادین طایفه بود و برادران تنی وی نضیر و مالک و ملککان و عامر و حارث و عمرو و سعد و عوف و عنم و مخرمه و جرول و غزوان و جدان بودند و برادر ناتنی شان عیدمناه بود که مادرش فکیده و به قولی فکبه بود و او ذفر ا دختر هنی بن بلی بن عمرو بن الحاف بن قضاعه بود . و برادر مادری عیدمناه ، علی بن مسعود ابن ما زنا بن ذکبه بن عدی بن عمرو بن مالک غسانی بود و عیدمناه بن کنانه ، هند دختر بکر بن وائل را به زنی گرفت و پس از او علی بن مسعود برادر مادریش ، هند را بگرفت و فرزندان برادر را نیز سرپرستی کرد و بنی عیدمناه را بنی علی گفتند .

و نضر پسر

کنانه بود .

مادر کنانه عوانه دختر سعد بن قیس بن عبیلان بود .

و به قولی مادرش هند دختر عمرو بن قیس بود و برادران پدریش اسد و اسده

بودند .

و کنانه پسر

خزیمه بود .

مادر خزیمه سلمی دختر اسلم بن الحاف بن قضاعه بود و برادر تنی او

هدیل بود و برادر مادریشان تغلب بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه بود .

و به قولی مادر خزیمه و هدیل ، سلمی دختر اسد بن ربیع بود .

و دختر نهمه پسر
عماد که بود .

نام مدر که عمرو بوده و مادرش خندف بود و نامش لیلی بود دختر حلوان بن عمران
بن الحفاف ابن قضاعه . مادر لیلی ضریه دختر ربیعہ بن نزار بود ، و گویند صرف
ضریه نام از او یافت .

پسرادران ننی مدر که ؛ عامر بود که او را طایخه نیز گفتند ، و عمرو که او را
لمعه نیز گفتند ، و گویند که عمرو پدر قوم خزاعه بود .

از ابن اسحاق روایت کرده اند که مادر پسران الیاس ، خندف بود ، و و عذری
از اهل یمن بود که پسرانش نسبت از او گرفتند ، و آنها را پتی خندف گفتند .

گویند : دو برادر به جرای شتران اشتغال داشتند ، و شکار می کردند و به طبیح
آن پرداختند و یکی به شترانشان تجاوز کرد و عامر به عمرو گفت : « تو به حمایت
شتران می روی یا شکار را طبیح می کنی ؟ »

عمرو گفت : « شکار را طبیح می کنم . »

و عامر به حمایت شتران رفت و آنها را بیاورد و چون پیش پدر رفتند و نامه
بگفتند به عامر گفت : « نومدر که ای که شتران را دریافته » و به عمرو گفت : « تو
طایخه ای که شکار را طبیح کردی . »

از هشام بن محمد روایت کرده اند که الیاس به غذا خوردن رفته بود و شتر انوری
از روباهی بگریخت و عمرو برفت و شترانرا بیاورد و مدر که نام یافت و عامر روباه را
بگرفت و طبیح کرد و طایخه نام یافت .

و عماد که پسر
الیاس بود .

مادرش رباب دختر حیده بن معد بود .

یاک برادر تنی پیام التماس داشت الیاس را عیلان گفتند، و این نام از آنرو یافت که او را به گشاده دستی ملامت می کردند و می گفتند : ای عیلان ، یعنی عیالوار، در گرفتاری عیال پمانی . و به قولی عیلان از آنرو نام یافت که شلام مضر که عیلان نام داشت از او سرپرستی کرد .

والیاس پسر

مضر بود .

مادر مضر سووده دختر عکک بود .

و برادر تنی اش ایاد بود .

و دو برادر پدری داشت که ربهه و انمار بودند ، و مادرشان جداله دختر

و عیلان بن جوشم بن جلهمة بن عمرو از قوم جرهم بود .

بعضی ها گفته اند که وقتی مرگه نزار بن معد در رسید به پسران خود وصیت کرد و مال خویش را میان آنها تقسیم کرد و گفت : « پسرانم ، این عجمه که از جرهم سرخ است و هرچه مانند آن باشد از آن مضر است و مضر را همراه نام دادند و این عجمه سیاه و هرچه مانند آن باشد از آن ربهه است . »

آنگاه دست انمار را بگرفت و گفت : « این کیسه و این فرش و هرچه از مال من همانند آن باشد منطبق به تو هست و اثر در این تقسیم اشکالی پیدا شد پیش افعی بن افعی جرهمی بروید - افعی پادشاه نجران بود - تا میان شما تقسیم کند و به تقسیم وی راضی شوید . »

نزار اندکی بیود و بسرد و چسول کار تقسیم برای فرزندان وی مشکل شد بر شتران خویش نشینند و سوی افعی عزیمت کردند . هنوز يك روز و شب تا محل افعی و سوزین نجران فاصله داشتند و در بیابانی بودند که رد پای شتری را دیدند .

ایاد گفت: « این شتر که رویایش را می بینید يك چشم بوده است . »
 انمار گفت: « دمش کوتاه بوده است . »
 ربيعة گفت: « لوج پوزه است . »
 مضر گفت: « فراری بوده است . »
 چیزی نگذشت ، شتر سواری نمودار شد که به سرعت می آمد ، و چون به آنها رسید ،

گفت: « این طرف يك شتر گمشده ندیده اید ؟ »
 ایاد گفت: « شتر تو يك چشم بود ؟ »
 گفت: « يك چشم بود . »
 انمار گفت: « شترت دم کوتاه بود ؟ »
 گفت: « دم کوتاه بود . »
 ربيعة گفت: « شترت لوج بود ؟ »
 گفت: « لوج بود . »
 مضر گفت: « شترت فراری بود ؟ »
 گفت: « فراری بوده است . » سپس به آنها گفت: « شتر من کجاست ؟ به من نشان دهید . »

گفتند: « به خدا ما از شتر تو خیر نداریم و آنرا ندیده ایم . »
 گفت: « شتر مرا شما گرفته اید که اوصاف آنرا بی خطا گفتید . »
 گفتند: « ما شترت را ندیده ایم . »
 پس به دنبال آنها رفت تا به نجران رسیدند و به دربار افعی توقف کردند و از او اجازه خواستند ، و چون اجازه داد وارد شدند ، آن مرد از پشت دربانگ زد :
 « ای پادشاه اینها شتر مرا گرفته اند و قسم می خورند که آنرا ندیده اند . »
 افعی او را بخواند و گفت: « چه می گویی ؟ »

گفت: «ای پادشاه اینها شتر مرا برده‌اند و شتر من پیش اینهاست.»
 افعی به آنها گفت: «چه می‌گویید؟»
 گفتند: «در این سفر که سوی تو می‌آمدیم جای پای شتری را دیدیم و پاد
 گفت: «پلنگ چشم بوده است.»
 از پاد پرسید: «از کجا دانستی که پلنگ چشم بوده است؟»
 گفت: «دیدم که علفها را کاملاً از یک طرف چریده بود ولی طرف دیگر علف
 انبوه و فراوان و دست نخورده بود، و گفتم پلنگ چشم بوده است.»
 انبار گفت: «دیدم که پشگل شتر یکجا ریخته است و اگر دم بلند داشت با آن
 پخش می‌کرد و بدانستم که دم کوتاه است.»
 ربیعہ گفت: «دیدم اثر یکی از پاها ناست و اثر پای دیگر نامرتب است و
 بدانستیم که لوح است.»
 منبر گفت: «دیدم که قسمتی از زمین را چریده و از آن گذشته و علف انبوه
 تازه را رها کرده و به علف کمتر رسیده و چریده و بدانستم که فراری است.»
 افعی گفت: «راست می‌گویید رو پای شتر مسورا زیده‌اند، شتر پیش آنها
 نیست برو شترت را پیدا کن» آنگاه افعی به آنها گفت: «شما کیستید؟»
 و چون نسب خویش بگفتند خوش آمد و درود گفت و پرسید: «کسارتان
 چیست؟»
 آنها نیز قصه پدر خویش را با او بگفتند.
 افعی گفت: «شما با این هوش که می‌بینم چه احتیاج به من دارید.»
 گفتند: «پدرمان چنین فرمان داده است.»
 آنگاه فرمود تا آنها را جا دادند و خادم دارالضیافه را بگفت تا با آنها نیکو
 رفتار کند و حرمت بدارد و هر چه می‌تواند پذیرایی کند. سپس یکی از غلامان
 خود را که هوشیار و ادب آموخته بود گفت: «مر افسیدباش هر چه می‌گویند به من بگو.»

چون در بیت الضیافه فرود آمدند ناظر يك چگونه عمل برای آنها آورد که به بخوردند و گفتند: «سلی از این خوشمزه تر و نکوتر و شیرینتر ندیده بودیم.»
 اباد گفت: «راست گفتید اگر زنبور، آنرا در کاسه سرستمگری فریخته بود و غلام آنرا به خاطر سپرد.»

چون موقع غذا رسید، غذا آوردند، گوشتی بریان کرده بود، که بخوردند و گفتند: «بریانی پخته تر و نرم تر و چاق تر از این ندیده بودیم.»
 انمار گفت: «راست گفتید، آخر شیر سنگ نخورده بود.»
 آنگاه شراب آوردند و چون بنوشیدند گفتند: «شرابی یا کیزه تر و خوشگوار تر و صاف تر و خوشبو تر از این ندیده بودیم.»

ریعه گفت: «راست گفتید اگر ناله آن بر قبری زویده بود.»
 آنگاه گفتند: «کسی را همانند و مستتر و خاتمه آبادتر از این پادشاه ندیده ایم.»
 مضر گفت: «راست گفتید، اگر پسر پدرش بود.»
 غلام پیش افعی رفت و آنچه را گفته بودند بدو خبر داد. افعی پیش مساور خود رفت و گفت: «تو را به خدا قسم می دهم نگو من کیستم و پدرم کیست؟»
 گفت: «این سؤال را بسرای چه می کنی؟ تو پسر افعی پادشاه بزرگی هستی.»

گفت: «واقعاً راست می گویی؟»

و چون اصرار کرد گفت: «پسر من، قدرت افعی که منسوب به او هستی پیری شکسته بود و بیم داشتم این ملک از نجانمان ما بیرون و شاهزاده جوانی پیش ما آمد و من او را به خویشتم خواندم و تو را از او آستن شدم.»
 آنگاه پیش ناظر فرستاد و گفت: «سلی که برای اینها فرستاده بودی چه بود و از کجا آمده بود؟»

گفت: «به ما گفته بودند کندوی زنبوری در چاهی هست، کس فرستادم که

عسل از آن بپذیرد به من گفتند که استخوانهای پوسیده فراوان در چاه بود و زنبور در کاسه سر یکی از آن استخوانها عسل ریخته بود و عسل آوردند که نظیر آن ندیده بودم و چون خوب بود برای آنها فرستادم .

آنگاه سفره دار خویش را بخواست و گفت: «گوسفندی که برای اینها کباب کرده بودی چه بود آن؟»

گفت: «من به چوپان پیغام داده بودم بهترین گوسفندی را که داری برای من فرست و این گوسفند را فرستاد و از او در این باب چیزی نپرسیده‌ام .»
و افعی کسی پیش چوپان فرستاد که قصه این گوسفند را برای من بگو .

او گفت: «این اول بره‌ای بود که امسال زاده شد و مادرش بمرده‌بره همانند سگی داشتم که زاده بود و بره با توله سنگ مابوس شد و با توله از سنگ شیر می‌خورد و در گله نظیر آن نبود که برای تو فرستادم .»

آنگاه کسی پیش شرابدار فرستاد و گفت: «شرابی که به این گروه نوشانی‌دی چه بود؟»

گفت: «از دانه انگوری است که بر قبر پدرت کشته‌ام و در عرب مانند شراب آن نیست .»

افعی گفت: اینها چه جور مسردمی هستند ، اینها جز شیطان نیستند . سپس آنها را احضار کرد و گفت: «کار شما چیست ؟ حکایت خودتان را با من بگویید .»

ایاد گفت: «پدرم کنیزی سپید و سیاه مورا با هرچه از مال وی همانند آن باشد به من داده است .»

گفت: «پدرت گوسفندان دو رنگ به جا گذاشته است که با چوپان آن بخادم متعلق به تو است .»

انمار گفت: «پدرم کیسه‌ای را با قرش خود با هرچه از مال وی همانند آن

باشد به من داده است .»

گفت : « هر چه نقره و گشت و زمین به جا گذاشته متعلق به تو است ،
ربیعہ گفت : « پدرم اسب و خیمه ای سیاه با هر چه از مال او همانند آن باشد به
من داده است ،»

گفت « پدرت اسبان سیاه و اسلحه به جا گذاشته که همه بایندگانی که به کار
آن می‌پردازند متعلق به تو است و او را ربیعہ الفرس نامیدند.»
مضرت گفت : « پدرم یکت خیمه سرخ چرمین و هر چه از مال وی همانند آن باشد
به من داده است .»

گفت : « پدرت شتران سرخسوی به جای گذاشته که با هر چه از مال وی
همانند آن باشد متعلق به تو است .» پس شتر و خیمه سرخ و طلا از مضرت شد و او را
مضرت المحسراء نامیدند .

و مضرت پسر

نزار بود .

گویند اکنیه نزار ابویاد بود .

و به قولی کنیه ابوریعه داشت .

مادرش معاند دختر جوشم بن جلهمة بن عمرو بود .

و برادران ننی او قنص و قناصه و ساح و حیدان و حیده و حیساده و جنسید و
جناده و لحم و عبید الرماخ و عرف و عسوف و شک و قضاعه بودند ، و معد کنیه از
قضاعه داشت .

و نژاد پسر معد بود .

مادر معد به گفته هشام مهندس دختر لهم بن جلعب بن جدیس ، و به قولی ابن طلمس
پسریقشان بن ابراهیم خلیل الرحمان بود .
و برادران تنی وی یکی دبت بود ، که به قولی همان عك بود و به قولی عك
پسردیت بود و دیگری عدن بود که به قولی عدن از او بود و مردم آنجا فرزندان وی
بودند و این واد و ابی وضحاك و عی .

بعضی نسب شناسان گفته اند که عك از برادر خویش معد بیرطوسوی سمران
یمن رفت و چنان بود که وقتی اهل حضور شعیب بن ذبی مہدم حضوری را بگشتند
خدا عزوجل به بلذہ بخت نصر دچارشان کرد و ارمیہ و برخیا بیامدند و معد را همراه
ببردند و چون جنگ از میان برخاست وی را به مکہ باز آوردند و برادران و عمان
معد از بنی عدنان به قبایل یمن پیوسته بودند و آنجا زن گرفته بودند و بستیان با آنها
مهربانی کرده بودند از آنرو که مادر از جرهمیان داشته بودند .

و معد پسر عدنان بود .

عدنان دو برادر پدری داشت یکی نبتہ و دیگری عمرو .
نسب پیغمبر ما صلی اللہ علیہ وسلم تا معد به صورتی که گفتم مورد اتفاق نسب
شناسان است .

از ابوالاسود روایت کرده اند که نسب محمد پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم
چنین بود :

محمد بن عبد اللہ بن عبد المطلب بن ہاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب

ابن مرة بن كعب بن لؤی بن غالب بن فهر بن مالك بن نضر بن كنانة بن خزيمه بن مدركة بن الياسر بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن ادد .

و در دنباله نسب وی بالاتر از عدنان اختلاف هست .

از ام سلمه همسر پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده اند که از پیغمبر هدای شنیدم که فرمود عدنان پسر ادد بن زند بن یری بن اعراف الثری بود .

ام سلمه گوید : زندهمان همسج بود و پری همان نبت بود ، و اعراف الثری اسماعیل پسر ابراهیم علیهما السلام بود .

ابن اسحاق گوید : به پندار بعضی نسب شناسان عدنان پسر ادد بن مقوم بن ناحور بن نوح بن یحرب بن یثجب بن نابت بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

بعضی ها گفته اند عدنان پسر ادد بن یثجب بن ابوب بن قیدر بن اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام بود .

گوید : و قصی بن کلاب دو شعری که گفته نسب خویش را به قیدر رسانیده است ، و به گفته بعضی نسب شناسان عدنان پسر میدخ بن همسج بن ادد بن کعب بن یثجب بن یحرب بن همسج بن قیدر بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

از محمد بن سائب کلبی روایت کرده اند که معد پسر عدنان بن ادد بن همسج بن سلامان بن عوص بن هوز بن قموال بن ابی بن عوام بن ناسد بن حزا بن بلداس بن یلداف ابن ظابخ بن ساجم بن تاحش بن ماسخی بن عیفی بن عبقر بن عید بن دعا بن حمدان بن سنبر بن یثری بن یحزق بن یثجن بن ذرعوی بن عیفی بن دیشان بن عیصر بن افتاد بن ایهام بن مقصر بن ناسحت بن زادح بن شعی بن مزی بن عوص بن عسرام بن قیدر بن اسماعیل بن ابراهیم صلی الله علیهما بود .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که یکی از مردم قدیم به نام ابو یوسف ، از مسلمانان بی اسرائیل ، کتب ایشان خوانده بود و علم آندوخته بود و می گفت که بروح بن ناریا ، دیر از ما نسب معد بن عدنان را ثبت کرده بود و در کتب خویش

آورده بود و این به نزد اخبار اهل کتاب معروف و در کتب ایشان معلوم است و نزدیک به همین نامه است که آورده‌یم و اگر اختلافی است از جهت لغت است که این نامه را از عبرانی گرفته‌اند .

از زبیر بن بکاکر نسب ششم «مروان» روایت کرده‌اند که «مهدی پسر عدنان بن ادین همیسع بن اسحوب بن نبت بن قیدار بن اسماعیل بود .

و به گفته بعضی نسب شناسان مهدی پسر عدنان بن ادین امین بن شاحب بن ثعلبه بن عتر بن ریح بن معلوم بن عوام بن «محمول بن راعمة بن عیقان بن علفه بن شحدود بن ظریب بن عبقر بن ابراهیم بن اسماعیل بن یزید بن اعوج بن مطعم بن طمع بن قسود بن عبود بن عدع بن محمود بن زائد بن ندوان بن امامه بن دوس بن حصن بن نزال بن قعیر ابن مجشر بن معد بن صیفی بن نبت بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم خلیل الرحمان بود .

بعضی دیگر گفته‌اند : مهدی پسر عدنان بن ادین بن زید بن قیدار بن مقدم بن همیسع ابن نبت بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

و به گفته دیگر مهدی پسر عدنان بن ادین همیسع بن نبت بن سلمان بود و سلمان سلمان بن حمل بن نبت بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

و به گفته دیگر مهدی پسر عدنان بن ادین بن مقوم بن ناحور بن شرح بن شجب ابن ملک بن ایمن بن نبت بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

و به قولی دیگر مهدی پسر عدنان بن ادین بن همیسع بن اسحوب بن سعد بن مریح بن نصیر بن جمیل بن منجم بن لافیت بن صابوح بن کنانة بن عوام بن نبت بن قیدار بن اسماعیل بود .

بعضی نسب شناسان بمن گفته‌اند که بعضی دانشوران عرب ، چهل و هشت مهدی را تا اسماعیل به عربی بر شمرده‌اند ، و برگفتار خصوصیش از اشعار عرب شاهد آورده‌اند و این را با گفتار اهل کتاب مطابق کرده‌اند که به شمار موافق بوده و الفاظ

مختلف و از روی املائی ایشان چنین نوشته‌ام :

«معد بن عدنان بن ادد بن همیسح سلمان ابن دین همیشع ، همیدع شاجب ابن سلمان ، متجر نیمند بن شوخا سعدرجب ابن نعمان ، فموال ، بربح نامیب ابن کسدانا ، معلم ، ذوالعین ابن حرانا ، عوام ابن بلداسا ، محتمل بن بدلانا ، بدلاف ، رائمة بن طعیا ، طاهب ، عبقان ابن جهمی ، جاسم ، علة بن محشی ، ناعشی ، شحدود بن معجالی ، مانخی ، ظریب ، خاطم التاز ابن عتارا ، عاقی عبقر ابوالجن ابن عاقاری ، ابراهیم ، جامع المشمل ابن بیداعی ، دعا اسماعیل ذوالمطابخ ابن ابداعی ، عبیدیزن ، طعان بن هماری ، حمدان ، اسماعیل ، ذوالاعوج ابن بشمانی ، دشین ، مطعم بن یثرانی ، بشرم ، طمیح بن بحرانی یحزن فسور ، ابن ملحانی ، یلسحن ، عبود بن رهوانی ، رعوی ، دعدع بن عاقاری ، عاقر ابن داسان ، زاندرین ، عاصار ، عاصر ، بدوان ابن قنادی ، قنار ، انامه بن نامار ، بهامی دوس العنق ابن مضمصر ، مقاصری ، حصن ، ناعث ، نزال بن زارع قمبر بن سمی ، سما حبشتر ابن مزرا ابن صنفنا ، سمر ، صفی ابن جشم ، هرام که همان تیبست و فیدر بود .

گوید و مسحنی فیدر پادشاه بود و او نخستین شاه از فرزندان اسماعیل بن اسماعیل صادق الوعد ابن ابراهیم خلیل الرحمن ابن قارخ ، نذر ابن ناحور بن ساروع بن ارغوا بن بالغ بود و بالغ به سرانی یعنی تقسیم کنند که او زمین رامیان فرزندان آدم تقسیم کرد ، و بالغ پسر فالج بن عامر بن شالخ بن ارفخشذ بن سام بن نوح بن لملک بن متوشلیخ بن اخنوخ ، آدریس بن یزد بن مهلائیل ابن قینان ابن انوش بن شت عبه الله بن آدم علیه السلام بود .

و از پیسش اخبار اسماعیلی بن ابراهیم و پسران و مادران وی را تا به آدم علیه السلام به اخبار و حوادث هر دوران به طور مختصر آورده ایم و تکرار آن خوش نباشد .

اکنون به سخن از پیمبر خدای باز می‌گردیم :

وچنان بود که عبدالله‌المطلب هشت سال پس از سال فیصل بمرد و در بارهٔ پیغمبر به ابوطالب سفارش کرد ، از آنرو که ابوطالب و عبدالله پدر پیغمبر خدای ازینک مادر بودند و از پس عبدالله‌المطلب ، ابوطالب سرپرستی پیغمبر خدای را به عهده گرفت . وچنان شد که ابوطالب با کاروان فریش به تجارت سری شام می‌رفت و چون آمادهٔ حرکت شد پیغمبر خدا به اشتیاق در او آویخت و ابوطالب وقت آورد و گفت : « به خدا ، تو را همراه می‌برم و هرگز از او جدا نمی‌شوم . » و او را با خویش ببرد تا کاروان به بصرای شام رسید و راهبی بحیر نام آنجا در صومعه‌ای بود ، و سردی دانشور و نصرانی بود و پیوسته در صومعهٔ راهبی بوده بود که همگی علم خویش را از کتابی به میراث می‌بردند .

و چون آنسال کاروان به نزدیک صومعهٔ بحیرا فرود آمد طعام بسیار برای آنها بساخت از آنرو که وقتی در صومعهٔ خویش بود دیده بود که ابری پسر پیغمبر خدا سایه افکنده بود ، و چون این بدید از صومعه فرود آمد و همه کاروان را دعوت کرد و چون پیغمبر خدا را بدید در او خیره شد و در تن او به چیزها نگریست که صفت آنرا در کتب دیده بود و چون قوم از طعام فراغت یافتند و پراکنده شدند بحیرا از پیغمبر چیزهایی از احوال خواب و بیداری وی پرسید و پیغمبر بدو پاسخ داد که همه را موافق صفاتی یافت که از وی خوانده بود . آنگاه پشت وی را نگریست و خاتم نبوت را میان دو بازوی او دید .

پس از آن بحیرا به ابوطالب گفت : « این پسر را با توجه نیست است ؟ »

ابوطالب گفت : « پسر من است . »

بحیرا گفت : « پسر تو نیست ، پدر این پسر زنده نیست . »

ابوطالب گفت : « برادرزادهٔ من است . »

بحیرا گفت : « پدرش چه شد ؟ »

ابوطالب گفت : « وقتی مادرش باردار بود پدرش بمرد . »

بعیرا گفت : « راست گفنی ، اورا به دیار خویش بیر و از یهودان بر او بمانک باش که به خدا اگر اورا ببینند و آنچه من از او دانستم بدانند به او آسیب می رسانند که سرفروشی بزرگ دارد ، زودتر اورا به دیار خویش بیر » ، و بسو طالب اورا با شتاب بهمکه بازگردانید .

هشام بن محمد گوید : « وقتی ابوطالب پیمبر را سوی بصرای شام برود او هفت سال داشت ، »

از ابو موسی روایت کرده اند که ابوطالب آهنگ شام کرد و پیمبر صلی الله علیه وسلم و جمعی از مشایخ قریش نیز با وی بودند و چون به نزد پلک راهب رسیدند ؛ فرود آمدند و باز گشودند و راهب پیش آنها آمد و چنان بود که پیش از آن وقتی بر راهب می گذشتند به نزد آنها نمی آمد و اعتنا نمی کرد .

گوید : در آنحال که بار مسی گشودند راهب میان آنها بسگشت تا بیامد و دست پیمبر خدا را بگرفت و گفت : « این سرور جهانیان است ، این فرستاده پروردگار جهانیان است ، این را خدا بعنوان رحمت جهانیان بر می انگیزد ، » مشایخ قریش با وی گفتند : « تو چه دانی ؟ »

راهب گفت : « وقتی شما از گردنه نمودار شدید درخت و سنگی نماند که به سجده نرفتاد و درختان و سنگان فقط برای پیمبر سجده می کند ، و من خاتم نبوت را زیر شانه اومی شناسم که همانند سبی است . »

پس از آن راهب بازگشت و طعامی برای آنها بساخت ، و چون طعام برای آنها بیاورد پیمبر به چرانیدن شران رفته بود ، گفت : « بفرستید او بیاید ، » و پیمبر بیامد و ابری بالای سرش بود .

راهب گفت : « ببینید که ابر بر او سایه کرده است . »

و چون پیمبر از دیک قوم رسید آنها به سایه درخت رفته بودند و چون بنشست سایه درخت به سوی او گشت . راهب گفت : « ببینید درخت به سوی او

گشت . «

در آنوقت راهب ایستاده بود و آنها را قسم می‌داد که پیمبر را سوی برومیان
نبرند که اگر او را ببینند به نشان پیمبری بشناسند و او را بکشند ، که هفت تن از
سوی روم پیامند و راهب سوی آنها رفت و گفت : « بچه کار آمده‌اید ؟ »
گفتند : « در این ماه پیمبر در آمده و همه راهها کس به طالب وی ارستاده‌اند
و ما را از این راه فرستاده‌اند . »

راهب گفت : « آیا کسی به دنبال شما به راه هست ؟ »

گفتند : « نه ما این راه را گرفتیم . »

گفت : « به پندار شما اگر خدا خواهد کاری را انجام دهد ، کسی از مردم
جلوگیری آن تواند کرد ؟ »

گفتند : « نه و به نزد او شدند و با وی بماندند . »

گوید : و راهب پیش کاروانیان آمد و گفت : « شما را به خدا سرپرست او

کیست ؟ »

گفتند : « ابوطالب است . »

گوید : و راهب همچنان ابوطالب را سوگسند داد تا وی را بازگردانید و

ابوبکر رضی الله عنه بلال را با وی بفرستاد و کلوچه و زبنون بدو نوشته داد .

علی بن ابیطالب گوید : از پیمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که فرمود : « هرگز

به قصد کارهای مردم جاهلیت نیفتادم مگر دوبار که خدایان من و آنچه می‌خواستم

حایل شد ، پس از آن دیگر فصدی نکرده تا خدا عزوجل مرا به رسالت خویش

گرامی داشت ، شبی به پسری از قریش که در بالای مکه یا من به گوسفندچسرانی

بود گفتم : چه شود که گوسفندان مرا بنگری تا به مکه شوم و بگردم چنانکه جوانان

می‌گردند ، »

و او گفت : « چنین کن ، »

فرمود: «ومن برفتم و سرگردش داشتم و چون به نخستین خانه مکه رسیدم صدای دف و مزمار شنیدم.»
گفتم: «چه خبر است؟»
گفتند: «فلانی پسر فلانی، فلان، دختر فلان، را به زنی می‌گیرد.»
فرمود: «ومن نشستم و آنها را می‌نگریتم، و خدا مرا به خواب برد و از گرمای آفتاب بیدار شدم و پیش رفیق خودم باز گشتم.»
و او گفت: «چه کردی؟»
گفتم: «کاری نکردم» و خبر خویش بگفتم.
فرمود: و شب دیگر با وی همان سخن گفتم و او گفت: «چنین کن.»
ومن برفتم و چون به مکه رسیدم صدای دف و مزمار شنیدم و نشستم و نگاه می‌کردم و خدا مرا به خواب برد تا از گرمای آفتاب بیدار شدم و سری رفیق خودم باز گشتم و خبر خویش را با وی بگفتم و پس از آن فصد بدی نکردم تا خداوند من و اجل مرا به رسالت خویش گرامی داشت.

سخن از ازدواج

بیمبر با خدیجه

شام گوید: وقتی بیمبر خدیجه را به زنی گرفت بیست و پنج سال داشت و خدیجه چهل ساله بود.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبدالمعزی ابن قصبی، زنی بازرگان بود و شرف و مال داشت و مردان را در مال خویش به کار می‌گرفت و قرار می‌نهاد که چیزی از سود آن برگیرند که قرشبان قومی بازرگان بودند.

و چون خدیجه از راستگویی و امانت و نیک‌خویی بیمبر خبر یافت کس پیش

وی فرستاد که با غلام وی میسره به کار تجارت سوی شام رود و سهمی بیشتر از تاجران دیگر برگیرد .

پیمبر صلی الله علیه وسلم پذیرفت و با مال خود بیجه آهنک شام کرد و میسره نیز همراه او بود ، و چون به شام رسیدند پیمبر صلی الله علیه وسلم در سایه درختی نزدیک صومعه یکی از راهبان فرود آمد و راهب سر برون کرد و از میسره پرسید : « این مرد که زیر این درخت نشسته کیست ؟ »

میسره گفت : « یکی از مردم قریش است و اهل حرم است . »

راهب گفت : « به خدا کسی که زیر این درخت نشسته پیمبر است . »

و پیمبر کالایی را که همراه داشت بفروخت و آنچه میخواست خرید و سوی مکه بازگشت و چنانکه گفته اند میسره می دید که در گره ای روز دو فرشته بر او سایه می کنند .

و چون پیمبر به مکه رسید و مال خدیجه را بداد دو برابر با پیشتر سود کرده بود ، و میسره سخنان راهب و سایه انداختن دو فرشته را با وی بگفت .

خدیجه زنی خردمند و دوراندیش بود و خدا خواسته بود که او را اگر می بداد ، و چون میسره حکایت بگفت ، کسی پیش پیمبر صلی الله علیه وسلم فرستاد و پیغام داد « ای عموزاده من به سبب خویشاوندی و شرف و امانت و نیک خوئی و راستگویی به نورا عیم » و خویشتن را بر او عرضه کرد .

در آن هنگام خدیجه به شرف و مال و نسب والا از همه زنان قریش بهتر بود و کسان به ازدواج وی رغبت داشتند . و چون این سخنان با پیمبر صلی الله علیه وسلم بگفت ، آنرا به عمان خود خبر داد و حمزة بن عبدالمطلب با وی پیش خود بنام آمد و خدیجه را خواستگاری کرد و خدیجه زن پیمبر شد .

به جز ابراهیم دیگر فرزندان پیمبر ، زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه و قاسم و طیب و طاهر از خدیجه بودند و کتبه از قاسم گرفت و او را ابو القاسم گفتند . همه

پسران پیغمبر در جاهلیت بمردند و دختران به دوران اسلام رسیدند و مسلمان بودند و با پیغمبر هجرت کردند.

از ابن شهاب زهری روایت کرده اند که خدیجه پیغمبر صلی الله علیه وسلم را با یکی دیگر از قرشیان برای دادوستد در بازار حبشه در تمامه به کار گرفته بود و خوبلد او را به زنی به پیغمبر داد و آنکه در این باره رفت و آمد کرد کتبی از سوآلید مکه بود.

واقعی گوید: این همه خطاست.

گویند: خدیجه کس پیش پیغمبر فرستاد و او را به ازدواج خویش خواند و او زنی شریف بود و همه قرشیان به ازدواج بسا وی راغب بودند و اگر امید می داشتند مال فراوان خرج می کردند. و خدیجه پدر خویش را بسخواند و شراب داد تا مست شد و گاوی بکشت و پدر را عطر زعفران آلود زد و حله ای پوشانید و کس پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم و عمان وی فرستاد که بیامدند و خوبلد او را به زنی پیغمبر داد و چون از منی در آمد گفت: « این حله و این عطر چیست؟ »

خدیجه گفت: « مرا به زنی به محمد بن عبدالله داده ای. »

خوبلد گفت: « من نکردم، من چنین نکم که بزرگان قریش او را خواستند و ندادم. »

واقعی گوید: این نیز خطاست، و به نزد ما روایت این عیاش درست است که گوید: « عمرو بن اسد عموی خدیجه وی را به زنی پیغمبر داد که پدرش پیش از جنگ فجار مرده بود. »

ابوجعفر گوید: خانه خدیجه همانست که اکنون به نام خانه خدیجه شهره است و معاویه آنرا خرید و مسجد کرد که مردم در آن نماز کنند و بنایی در آن ساخت که همچنان به جااست و تغییر نکرده و سنگی که بر در خانه بسرطرف چسب است سنگی است که پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم زهر آن پناه می برد تا از سنگهایی که از

خانهٔ ابولهب و خانه عدی بن حمره ثقفی پر تاب می شد در امان باشد و سنگ بک ذراع و بک و جب در بک ذراع است .

سخن از اخبار پیغمبر

صلی الله علیه وسلم

تابه هنگام بعثت :

ابوجعفر گوید از سبب ازدواج پیغمبر با خدیجه و اختلافی که در این باره هست سخن آوردیم ، ده سال پس از ازدواج وی قرشیان کعبه را ویران کردند و از نو بساختند و به گفتهٔ ابن اسحاق ، این به سال سی و پنجم از تولد پیغمبر صلی الله علیه وسلم بود .

ویران کردن خانهٔ کعبه به سبب آن بود که بک چهار دیوار سنگی بی سقف بود و ارتفاع آن بیش از بک قامت نبود و میخواستند مرتفعتر بسازند و طاق بزنند زیرا کسانی از قرشیان گنجینهٔ کعبه را که در چاهی درولی کعبه بود روده بودند ، حکایت در آهوی کعبه به روایت هشام بن محمد چنان بود که کعبه از پس طوفان نوح بنیان شد و خداوند به ابراهیم خلیل علیه السلام و پسرش اسماعیل فرمان داد تا آنرا چنانکه از پیش بوده بود بسازند و در قرآن کریم آمده که :

وَذِیْقَعِ اِبْرٰهٖمَ اِنَّهٗ وَاٰمِدِیْنِ الْبَیْتِ وَاَسْمٰعِیْلَ رِجْسًا تَقْبَلُ مِنْهَا قٰنٰتُ الْاَسْمٰعِیْلِ الْعٰلَمِیْنَ

یعنی : «و چون ابراهیم پایه های این خانه را با (اسماعیل) بالا می برد (و میگفتند) پروردگارا از ما بپذیر که نوشنوا و دلتایی .»

از روزگار نوح کسی عهددار امور خانه نبود که خانه به آسمان برفته بود، پس از

آن خدا عزوجل به ابراهیم فرمان داد که اسماعیل پسر خسوش را به نزد خانه جای دهد که میخواست کسان را به پیمبر خود محمد صلی الله علیه و سلم گرامی بدارد .

ابراهیم خلیل و پسرش اسماعیل از پس روزگار نوح عهده دار کار کعبه شدند . مکه در آن وقت بهابان بود و جرحمیان و عمالین اطراف آن ساکن بودند و اسماعیل علیه السلام زنی از جرحمیان گرفت و عمرو بن حارث بن مضاض شعری به این مضمون گفت :

« داماد ما کسی شد که پدرش از همه مردم شریفتر بود . »

« و فرزندان وی از ما هستند و ما خویشان اویم . »

از پنی ابراهیم ، اسماعیل امور خانه را عهده دار بود ، و پس از او نبت که مادرش از جرحمیان بود ، به جای پدر بود . و چون نبت بمرد و فرزندان اسماعیل بسیار نبودند ، جرحمیان بر کار کعبه تسلط یافتند و عمرو بن حارث بن مضاض شعری به این مضمون گفت :

« و از بی نابت ، ا و البان خانه بودیم . »

« و به این خانه طواف می بردیم و نیکی نمایان بود . »

نخستین کس از جرحمیان که امور کعبه را به عهده گرفت مضاض بود ، پس از وی کار به دست پسرانش افتاد که یکی از بی دیگری به کار کعبه پرداختند . و چنان شد که جرحمیان در مکه بدکاری کردند و حرمت آن را نداشتند و مال کعبه را که هدیه می شد بخوردند و با کسانی که به مکه می آمدند ستم کردند و طغیانشان چنان شد که بکیشان اگر جایی بر ای زنا کردن نداشت در کعبه زنا می کرد و چنانکه گفته اند اساف در دل کعبه بانائله زنا کرد و هر دو سنگ شدند .

به دوران جاهلیت در مکه ستم و زنا کاری نبود و اگر پادشاهی حرمت آن نمی داشت هلاک می شد و آنرا بکه نام داده بودند که گردن شمشگران و جباران را

می گوفت .

چون کار طعنان جرمیاند بالا گرفت و فرزندان عمرو بن عامر از یمن در آمدند ، بنی حارثه بن عمرو در نهاده مفر گرفتند و خزاعه نام گرفتند ، و آنها فرزندان عمرو بن ربیع بن حارثه و مسلم و مالک و ملکبان فرزندان اقصی بن حارثه بودند .
و خدا عزوجل جرمیاند را به بلیه خون دعاغ و مورچه مبتلا کرد که همه فنا شدند و مردم خزاعه هم سخن شدند که با ایمانده را بیرون کنند و سالارشان عمرو بن ربیع بن حارثه بود که مادرش فویره دختر عامر بن حارث بن مضاض بود و جنگی سخت در میانه رفت و چون عامر بن حارث شکست را عیان دید دو آهوی کعبه و حجر الاسود را به قصد ثوبه در آورد و شعری مدین مضمون خواند :

« خداها جرمیاند یندگان تواند »

« مردمان نو آمده اند و آنها از قدیم بوده اند »

« و به روزگارانش پیش دیار تو به وسیله آنها آباد شده است »

اما ثوبه او پذیرفته نشد و دو آهوی کعبه را با حجر الاسود در زمزم انداخت و خالک بر آن ریخت و با بقیه مردم جرم به سرزمین جهینه رفت و سیلی عروشان بیامد و همه را ببرد .

و کار کعبه به دست عمرو بن ربیع و به قول بنی قصی به دست عمرو بن حارث غیشانی افتاد که از قوم خزاعه بود . ولی سه چیز به دست قبایل مضرب بود :
یکی اجازه رفتن از عرفات که به دست غوث بن مر بود و او را صوفه نیز گفتند ، و وقتی می باید اجازه حرکت داده شود می گفتند : « صوفه اجازه بده . »
دوم : حرکت به سوی منی بود که به دست بنی زید بن عدوان بود . و آخرین کسی از آنها که عهده دار این کار بود ابو سباره عبیده بن اعزل بن خالد بن معد بن حارث بن وایش بن زید بود .

سوم : پس انداختن ماه حرام بود که آنرا نسبی می گفتند ، و این کار به عهده

قلمس بود و از حدیفة بن فقیم بن عدی بود که از بنی مالکین کنانه بود . و پس از او پسرانش عهده دار کار پدر شدند ، و آخرین آنها ابو نعامه جنادة بن عوف بن امیه پس قلمس بن حدیفة بود که به روزگار ظهور اسلام بود ، آنگاه ماههای حرام به جای خود بازگشت و خدا آنرا استوار کرد و نسیتی باطل شد .
و چون قوم معد فراوان شدند پراکنده شدند .

ولی قرشیان مکه را رها نکردند و چون عبدالمطلب زمزم را حفر کرد دو آهوی کعبه را که جرمیان در آنجا انداخته بودند به دست آورد و چنان شد که سابقاً در همین کتاب گفتم .

ابن اسحاق گوید : آنکه گنج را بریده بود دو بک و ابنة بنی مویح بن عمرو خزاعی بود و قرشیان دست او را بریدند . حارث بن عامر بن نوفل و ابو اهاب بن عزیز بن فیس بن سوید تسبیعی برادر مادری حارث بن عامر بن نوفل بن عبد مناف و ابو لهیب بن عبدالمطلب نیز در قضیه بودن گنج کعبه منعم شدن و قرشیان پنداشتند که آنها گنج کعبه را بریده و به دو بک سپرده اند و چون قرشیان متهمشان کردند دو بک را نشان دادند که دست وی بریده شد .
گویند : قرشیان اطمینان یافتند که گنج کعبه به نزد حارث بن عامر بن نوفل بن عبد مناف است و وی را بیش یکی از زنان کاهن عرب بردند که گفت : « چون حرمت کعبه را برده ده سال به مکه در نیاید . و او ده سال بیرون مکه به سر برد .

و چنان شد که در بناگشتی ای را که از آن یکی از بازرگانان رومی بود به جده انداخت که در هم شکست و چوب آنرا بگسرتند و برای سقین که آماده کردند و یک مرد قبعلی در مکه بود که نجاری می دانست و مقدمه کار فراهم آمد اما ماری از جاه خانه کعبه که بجای هدایا بود بیرون می شد و بر دیوار کعبه بالا می رفت که قوم از آن بیم داشتند زیرا هر که بدان نزدیک می شد عدا می کرد و دهان می گشود و بسکی از روزها که بر دیوار بود خدا پرندهای فرستاد که مار را بر گرفت و بهر دو قرشیان گفتند :
« امیدواریم که خداوند از کاری که در پیش داریم راضی باشد که عاملی مناسب و

چوب آماده داریم و خدا؟ ما را از میان برداشت؟ و این پنج سال از پس جنگ فجار
اود و پیبر سی و پنج ساله بود.

وقتی قرشبان همسخن شدند که کعبه را ویران کنند و از نو بسازند ابو وهب
ابن عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم پیامد و سنگی از بنای کعبه برگرفت و سنگ از
کف او برجست و به جای خود رفت و او گفت: «ای گروه قرشبان آنچه در بنای کعبه
به کار می‌برد از کسب حلال باشد مهر زنا کار و حاصل زنا و مظلمه را صرف آن
مکنید.»

بعضی‌ها این سخن را به ولید بن مغیره نسبت داده‌اند.

گویند: عبدالله بن صفوان بن امیه بن خلف دختر جعد بن هبیره بن امیه و هب بن
عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم را دیده بود که بر طبعه طواف می‌برد و گفت:
«این کیست؟»

و چون گفتند که این دختر جعد بن هبیره است، گفت: «عبدالله بن صفوان جدوی،
یعنی مسد ابو وهب؛ بود که از کعبه سنگی برگرفت و سنگ از کف او برجست و به
جای خود رفت و او گفت: ای گروه قرشبان آنچه در بنای کعبه به کار می‌برد از
کسب حلال باشد، مهر زنا کار و حاصل زنا و مظلمه را صرف آن مکنید.»
ابو وهب خدای پدر پیبر صلی الله علیه و سلم بود و مردی شریف بود.

از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که قرشبان کعبه را تقسیم کردند و سمت
دره از آن بنی عبد مناف و زهره شد و مابین حجر الامود و رکن یعنی از آن بنی مخزوم
و نیم و بعض دیگر از قبایل قریش شد، و پشت کعبه از آن بنی جمح و بنی سهم شد و
سمت حجر که «طیم بود از آن بنی عبدالدر بن قصی و بنی اسد بن عبدالعزی بن قصی
و بنی عدی بن کعب شد.

و چنان بود که کسان از ویران کردن کعبه بیسناک بودند و ولید بن مغیره گفت:
«من آغاز می‌کنم» و کلنگ برگرفت و می‌گفت: «خدا یا بیم مکن؛ خدا یا جز نیکی

فصدی نداریم و قسمتی از سمت دورکن را ویران کرد ، و مردم آن شب منتظر ماندند و گفتند : « بیاییم اگر آسیبی دیدیم که به ویران نکنیم و به همان حال که بود باز گردانیم و اگر آسیبی ندیدیم بدانیم که خدا از کار ما خشنود است و کعبه را ویران کنیم . »

ولید بن مغیره همه شب به کار خویش مشغول بود و کمان نیز با او کار کردند تا ویرانی به سر رفت و به پایه رسید که سنگهای سبز همانند دندانهای به هم پیوسته بود .

و هم از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که یکی از مردان قریش که در ویرانی کعبه شرکت داشت ، دلمی میان دو سنگ فرو برد که از جای برآرد و چون سنگ تکان خورد مگه بفرزید و در همان وقت به پایه بنا رسیدند .

گوید آنگاه قبایل قریش سنگ برای بنیان فراهم آوردند ، و هر قبیله جدا سنگ فراهم می کرد و بنیان را بالا بردند تا به محل حجر الاسود رسیدند و اختلاف کردند ، که هر قبیله می خواست سنگ را به جای آن گذارد تا آنجا که کار سه صف بندی رسید ، و پیمان کردند و سخن از جنگ رفت و بنی عبدالدار کاسه ای پر از خون بیاوردند و با بنی هدی بن کعبه ، پیمان مرگ بستند و دست در خون فرو بردند ، و فرشیان چهار یا پنج روز بر این حال به سر کردند ، پس از آن در مسجد فراهم شدند و مشورت کردند و بر سر انصاف آمدند .

به گفته بعضی راویان در آن هنگام ابوامیه بن مغیره که سالمندترین فرشیان بود گفت : « ای فرشیان نخستین کسی که از در مسجد در آید در این کار مورد اختلاف میان شما داوری کند ، »

و نخستین کسی که از در آمد پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بود ، و چون او را دیدند گفتند : « ای بن امین است ، به داوری او رضایت می دهیم ، او محمد است . »

و چون پیمبر خدا به نزد آنها رسید و حکایت را با وی بگفتند گفت: «جامه‌ای بیارید» و جامه را برگزاف و سنگ را در آن نهاد و گفت: «مردم هر قبیله يك گوشه از جامه را بگیرند و بردارنده و چنین کردند، و چون تا محل نصب سنگ بالا بردند، آنرا به دست خویش به جای نهاد و بنا را بر روی آن بالا بردند.»

و چنان بود که قرشبان پیمبر خدا را پیش از آنکه وحی بر او نازل شود امین نام داده بودند.

ابوجعفر گوید: بنای کعبه پانزده سال پس از جنگ فجار بود، و از عامه القیل تا سال فجار بیست سال بود. و میان مطلقان سلف اختلاف دست که پیمبر به هنگام بعثت چند سال داشت، بعضی ها گفته‌اند: مبعوث وی صلی الله علیه و سلم پنج سال پس از بنای کعبه بود و در آن وقت چهل سال داشت.

ذکر گویندگان
این سخن

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در چهل سالگی مبعوث شد.

و هم از انس بن مالك روایت مکرر به این مضمون هست.

از عروه بن زبیر نیز روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به هنگام بعثت چهل ساله بود.

از یحیی بن جهمه روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به قاطمه گفته بود: «هر سال یکبار قرآن بر من عرضه می‌شد، و این سال دوبار عرضه شد و پندارم که مرگ من نزدیک است و نخستین کس از خاندان من که به من ملحق می‌شود توئی و هر پسر من که مبعوث شد پیمبر پس از او در نیمه صبروی مبعوث شد، عسی به سال چهارم مبعوث شد و من به سال بیستم.»

از عکرمه روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم چهل ساله بود که در مکه مبعوث شد و سیزده سال در مکه بود .

از ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم در سن چهل و سه سالگی مبعوث شد .

ذکر سنینندمان

این سخن .

از هشام روایت کرده‌اند که پیمبر خدا چهل و سه ساله بود که وحی بدو رسید .

و هم از سعید بن مسیب روایتی به این مضمون هست .

سخن از روز

و ماه بعثت

پیمبر خدا

ابوجعفر گوید : روایت درست هست که دربارهٔ روزه روز دوشنبه از پیمبر پرسیدند و فرمود : « من به روز دوشنبه متولد شدم و به روز دوشنبه مبعوث شدم و وحی سوی من آمد . »

گوید : در این باب اختلاف نیست ، اما اختلاف هست ، که کدام دوشنبه ماه بود ، بعضی‌ها گفته‌اند : آغاز نزول قرآن بر پیمبر خدا می‌جدهم ماه رمضان بود ، و از عبدالله بن زید جرمی روایتی به این مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در بیست و چهارم رمضان بود ، و از ابی‌جلد روایتی بر این معنی هست .

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در هفدهم رمضان بود و گفتار خدا عزوجل را شاهد این سخن آورده‌اند که فرمود:

«وما انزلنا علی عبدنا یوم الفرقان یوم المنفی الجمعان»^۱

یعنی: (اگر بخدا) و آنچه روز فیصل کار، روز تلافی دوگروه، بر بندگی خویش نازل کرده ایم ایمان آورده‌اید (چنین کنید) و روز تلافی پیمبر خدا یا مشرکان در بدر روز هفدهم رمضان بود.

ابوجعفر گوید: «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم از آن پیش که جبریل بر او ظاهر شود و رسالت خدای یازده آثار و نشانه‌هایی می‌دید، از آن جمله حکایتی بود که از پیش دربار او فرشته نقل کردم که شکم وی را شکافتند و غش و نا پاکی از آن درآوردند و دیگر آن بود که به هر راهی می‌گذشت درخت و سنگ بر او سلام می‌کرد.

از بره دختر ابی سجره روایت کرده‌اند که وقتی خداوند عزوجل می‌خواست پیمبر خویش را رسالت دهد، وقتی به حاجت می‌شد چندان دور می‌رفت که خانه‌ای نباشد و بدره‌ها می‌شد و به هر سنگ و درختی می‌گذشت بدو می‌گفت: «السلام علیک یا رسول الله» و به چپ و راست و پشت سر می‌انگریست و کسی را نمی‌دید.

ابوجعفر گوید: و امتها از بعثت وی سخن می‌کردند و عالمان هر امت از آن خبر می‌دادند.

ثامر بن ربیع گوید: از زید بن عمرو بن نفیل شنیدم که می‌گفت: «من در انتظار پیبری از فرزندان اسماعیل و از اعقاب عبدالمطلب هستم و بیم دارم به زمان او نرسم اما به او ایمان دارم و تصدیق او می‌کنم و به پیبری شهادت می‌دهم، اگر صورت دراز بود و او را دیدی سلام مرا به او برسان، اینک وصف او با تو بگویم

تا برنو مخفی نماید .»

گفتم : « بگو »

گفت : « وی ندکوناه است نه بلند ، نه پر موی و نه کم موی و پیوسته در دیده او سرخی ای هست و خاتم نبوت میان دو بازوی اوست و نامش احمد است و در این شهر متولد می‌شود ، آنگاه فویش او را بیرون کنند و دین وی را خسوش ندارند تا به شرب مهاجرت کند و کازش بالاگیرد ، مبادا از او شفقت کنی که من به طلب دین ابراهیم حمه ولایتها را بگشتم و از پهلوان و نصاری و مجوس پرسیدم و همه گفتند این دین پس از این خواهد بود و وصف وی را چنین آوردند و گفتند : جز او پیمبری نیامده است .»

عمر گوید : وقتی مسلمان شدم گفتار زید بن عمرو را با پیمبر بگفتم و سلام او را رسانیدم و پیمبر صلی الله علیه و سلم جواب وی بداد و برای او طلب رحمت کرد و گفتند : او را در بهشت دادم که دنبالها می‌کشید .»

عبدالله بن کعب وابسته عثمان گوید که یک روز که عمر بن خطاب در مسجد پیمبر خدا نشسته بود ، عربی وارد مسجد شد و سراغ عمر را گرفت و چون عمر او را بدید گفت : « این مرد همچو من مشرک است ، و در جاهلیت کاهن بوده است .»

عرب به عمر سلام کرد و بنشست ، و عمر بدو گفت : « آیا مسلمان شده‌ای ؟»
گفت : « آری .»

عمر گفت : « آیا در جاهلیت کاهن بودی .»

عرب گفت : « سبحان الله ، سخنی می‌گویی که در هنگام خلافت به هیچ یک از رعیت شویش نگفته‌ای .»

عمر گفت : « ما در جاهلیت بدتر از این بودیم ، بست می‌پرستیدیم ، نسا خداوند ما را به وسیله اسلام گرامی داشت .»

عرب گفت: «آری ای امیر مؤمنان من در جاهلیت کاهن بودم.»
 «و گفت: «به ما بگو عجب ترین خبری که شیطانیت برایت آورد چه
 بود؟»

عرب گفت: «شیطانم یکماه یا یکسال پیش از اسلام آمد و گفت: مسگر
 می بینی که کار جنیان دیگر گون شده.»

عمر گفت: «مردم نیز چنین می گفتند: بهخدا من با گروهی از فرشیان به نزد
 بنی از بنان جاهلیت بودیم که یکی از عربان گوساله ای برای آن قربان کرده بود و
 منتظر بودیم که گوساله را بر ما تقسیم کنند و از دل آن صدایی شنیدم که هرگز صدایی
 نافتن از آن شنیده بودم و این یک ماه یا یکسال پیش از ظهور اسلام بود که
 می گفت: «ای ذریح، کاری موفقیست آمیز است» و یکی فریاد زد و گوید:
 «لا اله الا الله».

چیرین مطعم گوید: در روانه به نزد بنی نضیه بودیم و ابن بکماه پیش از
 بدلت پیمبر خدا بود و شتری کشته بسودیم کسی یکی بانگ زد: عجب را بشنوید
 که استراق وحی برنت و شهاب سوی ما اندازند و این به سبب پیغمبری است که در
 رکه آید و نامش احمد است و هجر نگاه او یثرب است. گویند: و ما دست برداشتم و
 پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم ظهور کرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که یکی از بنی عامر پیش پیمبر صلی الله علیه وسلم
 آمد و گفت: «خاتم نبوت را که عیان دو بازوی تو است به من بنما که اگر محتاج
 علاج باشی علاجت کنم که من معروفترین طبیب عربم.»
 پیمبر فرمود: «می خواهی که آئینی به تو بنمایم؟»
 مرد عامری گفت: «آری» این نخل را بخوان.»

گوید: و پیمبر سوی نخل نگریدست و آنرا بخواند و نخل بیامد تا جلو او
 بایستاد. آنگاه به نخل گفت: «بازگرد» و باز گشت.

مرد عامری گفت : « ای گروه بنی عامر ، بخدا چنین جادوگری ندیده‌ام. »
 ابو جعفر گوید : و اخبار در دلالت بر پیغمبری او صلی الله علیه و سلم از شمار
 بیرون است و برای آن کنایی جداگانه خواهیم داشت از شاه الله .
 اکنون به سخن از پیغمبر صلی الله علیه و سلم از هنگامی که جبرئیل علیه السلام
 وحی سوری آورد باز می‌گردیم .

ابو جعفر گوید : از پیش ، بعضی خبرها را دربارهٔ نخستین بار که جبرئیل
 بیامد ، و اینکه سن وی چند سال بود آورده‌ایم و اکنون وصف ظهور جبرئیل و
 آوردن وحی خدای را بگوییم :

از عایشه روایت کرده‌اند که نخستین وحی که به پیغمبر خدا آمد رؤیای صادق
 بود که همانند سینه دم بود آنگاه به خلوت راضی شد و به غار حرا می‌رفت و
 شبهای معین را در آنجا به عبادت می‌گذرانید آنگاه سوی کسان خود باز می‌گشت
 و برای شبهای دیگر نوشته می‌گرفت تا حقی به سوی وی آمد و گفت : « ای محمد او
 پیغمبر خدایی . »

پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم گوید : من نیم‌حیز شدم . آنگاه برحالتی
 شدم می‌لرزیدم و پیش خدیجه رفتم و گفتم : « مرا ببوشانید ، مرا ببوشانید. » تا ترس از
 من برفت . آنگاه بیامد و گفت : « ای محمد ، تو پیغمبر خدایی . »

پیغمبر گوید : و چنان شد که می‌خواستم خوابم را از بالای کوه بینه‌ازم و او
 به من ظاهر شد و گفت : « ای محمد من جبرئیلم و تو پیغمبر خدایی . » پس از آن به
 من گفت : « بخوان »

گفتم : « چه بخوانم لا »

گوید : « مرا بگیر و سه بار بفشرد تا به رحمت افتادم ، سپس گفت :
 « بخوان به نام خدایت که مخلوق آفرید . » آنگاه پیش خدیجه رفتم و گفتم : « بر
 خوابم بسناکم » و حکایت خوابم را با او بگفتم .

خدایچه گفت: «خوشدل باش که خداوند «رگز نور» خوار نخواهد کرد که تو باخوبشاوند نیکی می کنی و سخن راست می گویی و امانت گزاری و مهمان نوازی و پستیان حقی، «آنگاه خدایچه مرا پیش ورقه بن نوفل بسن است برد و گفت: «بسین برادر زاده ات چه می گوید؟»

ورقه از من پرسش کرد و چون حکایت خویش باوی بگفتم، گفت: «بخدا این ناموسی است که بر موسی بن عمران نازل شد، تا آن در آن نصیبی داشتیم، کاش وقتی قومت ترا بیرون می کنند، زنده باشم.» گفتیم: «مگر قوم مرا بیرون می کنند؟»

گفت: «آری، هر که چون تو دینی بیارد یا اودشمنی کند، اگر آتروز زنده باشم ترا باری می کنم.»

گوید: «و نخستین آیات قرآن که از پی «اقراء باسم ربك» بر من نازل شد: «ن، والفلم وما یسطرون» و «یا ایها المدثر» و: «والضحی» بود. از عبداللّه بن شداد روایت کرده اند که جبریل پیش پیغمبر آمد و گفت: «ای محمد، بخوان.»

گفت: «چه بخوانم؟»

گوید: «او را بشرد و باز گفت: «ای محمد بخوان.»

گفت: «چه بخوانم.»

جبریل گفت: «اقراء باسم ربك ان فی خلقنا آتورا سورہ علق. گوید: پیغمبر خدای صلی اللہ علیہ وسلم پیش خدایچه رفت و گفت: «ای خدایچه، گویا آسیبی دیده ام.» خدایچه گفت: «هرگز خدا با تو چنین نکند که هرگز گناهی نکرده ای.» گوید: و خدایچه پیش ورقه بن نوفل رفت و حکایت با او بگفت. و ورقه گفت: «اگر سخن راست می گویی شوهرت پیغمبر است و از امت خویش رنج بیند و اگر زنده باشم او را باری می کنم.»

پس از آن جبرئیل نیامد و خدیجه با او گفت: شاید خدایت رعایت کرده است و خدا این آیات را نازل فرمود:

«وَالضَّمْحَى ، وَاللَّيْلُ إِذَا سَجَى ، مَا وَدَعْتُكَ رَيْكًا وَمَنْقَلَى .»

یعنی: قسم به روز، و شب آندم که تاریک گردد که پروردگارت نه ترک کرده و نه دشمنت شده .

از عبدالله بن زبیر روایت کرده اند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم هر سال یکماه در حرا به عبادت می نشست و این جزو رسوم قویش بود که در جاهلیت داشتند و در آن ماه که در حرا بود هر کس از مستمندان پیش وی می رفت به او طعام می داد و چون ماه به سر می رسید سوی کعبه می رفت ، و هفت بار یا هر چند بار که خدا می خواست طواف می کرد و به خانه می رفت .

و چون آن هنگام رسید که خدا می خواست او را به پیمبری گرامی کند و این به ماه رمضان بود ، پیغمبر سوی حرا رفت و چون شب وحی رسید جبرئیل بیامد .

پیغمبر گوید: بیامد و صفحه ای از دیبا به دست داشت، که در آن نوشته بود و گفت: « بخوان »

گفتم: « چه بخوانم ؟ »

جبرئیل مرا چنان فشرد که پنداشتم مرگ است ، آنگاه گفت: « بخوان . »
گفتم: « چه بخوانم ؟ » و اینرا گفتم که باز مرا نشارد .

گفت: « اقراء باسم ربك الذي خلق . » تا آخر سوره علق .

گویند: و من خواندم و سر بردم و آواز پیش من بر رفت و من از خواب برخاستم و گوئی نوشته ای در خاطرم بود . و چنان بود که شاعر و مجنون را سخت دشمن داشتم و نس خواندم به آنها بنگرم و با خویش گفتم هرگز فرشیان نگویند که شاعری یا مجنونی

شده ام، برفراز کوه روم و خویشتن را بندگانم تا بمیرم و آسوده شوم . و به این قصد بیرون آمدم و در میان کوه صدایی از آسمان شنیدم که می گفت : ای محمد تو بیا بیا خدایی و من جبرئیل .»

گسید : و سر برداشتم و جبرئیل را به صورت مردی دیدم که پاهایش در آفاق آسمان بود وی گفت : ای محمد ، تو بیا بیا خدایی و من جبرئیل .»

گوبد : و من ایستاده بودم و جبرئیل را می نگر بستم و از مقصود خویش باز ماندم و قدمی پس و پیش نرفتم و روی از جبرئیل بگردانیدم و دیگر آفاق آسمان را نگر بستم و هر جا نظر کردم او را دیدم ، و همچنان ایستاده بودم و قدمی پیش و پس نرفتم تا خدیجه کس به جستجوی من فرستاد که به مکه رسیدند و سوی او باز گشتند و من ایستاده بودم ، پس از آن جبرئیل برقت و من سوی کسان خود باز گشتم و به نزد خدیجه رسیدم ، و پهلوی وی نشستم که گفت : « ای ابوالقاسم ، کجا بودی که فرستادگان خویش را به جستجوی تو روانه کردم و سوی مکه آمدند و باز گشتند .»

گفتم : « به شاعری یا جنون افتاده ام .»

گفت : « ای ابوالقاسم ، تو را به خدا می سپارم که خدا با تو چنین نمی کند که راست گفتاری و اعانت گزار و ثبات صفت ، و با خویشاوندان نکو رفتار ، ای پسر عم ، شاید چیزی دیده ای ؟»

گفتم : « آری .» و حکایت خویش را با وی بگفتم .

خدیجه گفت : « ای پسر عم ، خوشدل باش و یا مردی کن ، قسم به آن خدایی که جان خدیجه به فرمان دوست امیدوارم بیا این نعمت باشی .»

آننگاه برخاست و لباسی به تن کرد و پیش و رفقه بن نوفل بن اسد سوزاده خویش رفت که نصرانی بود و کتیب خوانده بود و از اهل ثورات و انجیل سخنها شنیده بود و حکایت با وی بگفت .

و رفقه گفت : « فدوس! فدوس! به خدایی که جان و رفقه به فرمان دوست اگر

سخن راست می‌گویی ناموس اکبر آمده است (و مقصودش از ناموس : جبریل بود) همان ناموس که سوی موسی آمده بود ، و او پیمبر این امت است ، به او بگویی پایدردی کند . »

خدایچه پیش پیمبر صلی الله علیه وسلم آمد و سخنان و رفته‌ها با وی بگفت و غم‌وی سبک شد .

و چون اقامت حرارا به سر برد سوی کعبه رفت و جواهر برد و ورقه او را بدید و گفت : « برادرزاده آنچه را دیده‌ای و شنیده‌ای با من بگویی . »
و پیمبر صلی الله علیه وسلم حکایت خویش با وی بگفت .

ورقه گفت : « به خدایی که جان من به فرمان اوست تو پیمبر این امتی و ناموس اکبر که سوی موسی آمده بود سوی تو آمده است ، ترا تکذیب کنند و آزار کنند و از دیار خویش بیرون کنند و با تو جنگ کنند و اگر من زنده باشم خدا را باری می‌کنم »
و آنگاه سر پیش آورد و پیشانی پیمبر را بوسید .

پس از آن پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم به خانه خویش رفت و از گفتار ورقه ثباتش بفرود و غمش برفت .

گویند : از جمله سخنها که خدایچه در افزودن ثبات پیمبر گفت این بود که ای پسر عم توانی که وقتی جبریل آمد با من بگویی ؟
پیمبر گفت : « آری . »

و چون جبریل بیامد ، پیمبر به خدایچه گفت : « اینک جبریل آمد » خدایچه گفت :
« برو خیز و بر ران چپ من بنشین . »

و پیمبر برخواست و بر ران خدایچه نشست .

و خدایچه گفت : « او را می‌بینی ؟ »

پیمبر گفت : « آری »

خدایچه گفت : « بیا و بر ران راست من بنشین . »

و پیمبر بر آنجا بنشست .

خدایچه گفت : « اورا می بینی . »

پیمبر گفت : « آری . »

خدایچه گفت : « بیاور در بقم بنشین . » و پیمبر چنان کرد .

خدایچه گفت : « اورا می بینی ؟ »

پیمبر گفت : آری .

آننگاه خدایچه سرپوش برداشت و پیمبر در بغل او نشسته بود و گفت : « اورا

می بینی ؟

پیمبر گفت : « نه . »

خدایچه گفت : « ای سرعم : بایمردی کن و نجوشدل باش بخدا این فرشته است

و شیطان نیست . »

این حدیث را از فاطمه دختر حسین علیه السلام روایت کرده اند با این افزایش

که خدایچه پیمبر را زیر پیراهن خود جای داد و جبرئیل نوان شد و به پیمبر صلی الله

علیه وسلم گفت : « این فرشته است و شیطان نیست . »

ابن ابی کثیر گوید : از ابوسلمه پرسیدم نخستین آیه قرآن که نازل شد چه

بود ؟

گفت : « یا ایها المدثر بود . »

گفتم : می گویند : « اقرأ باسم ربك الذي خلق بود . »

به من گفت : « جز آنچه پیمبر به من گفته به نونمی گویم که او صلی الله علیه وسلم

گفت : در حرا مجاور بودم ، و چون مدت مجاورت به سر بردم فرود آمدم و به دل

دره شدم و ندایی شنیدم و به راست و چپ و پشت سر و پیش رو ننگریستم و چیزی

ندیدم و چون به بالای سر نگریدم جبرئیل را دیدم که میان آسمان و زمین بر کرسی ای

نشسته بود و ترسیمم . »

و دلبالة سخن در روایت عثمان بن عمرو هست که پیمبر فرمود: ای پیش خدایچه
رفتم و گفتم: « مرا بیوشانید » و مرا بیوشانیدند ، و آب بر من افشانند و این آیات
نازل شد که

« یا ایها المدثر ، قم فانذره ^۱ »

یعنی: ای جامع به عویش پیمبریده ، برخیز و بترسان .

از شام بن محمد روایت کرده اند که جبریل اول بار به شب شنبه و شب یکشنبه
پیش پیمبر آمد آنگاه رسالت خدای را به روز دوشنبه آورد و ضر و نسماز را به او
آموخت و « اقرء باسم ربك الذي خلق » را تعلیم داد ، و پیمبر صلی الله علیه و سلم روز
دوشنبه که وحی آمد چهل سال داشت .

ابودر حفاری گوید: از پیمبر پرسیدم: « اول بار چگونه یقین کردی که پیمبر
شده ای ؟ »

گفت: « ای ابودر ، من به دره مکه بودم که دو فرشته سوی من آمدند یکی
بر زمین بود و دیگری میان زمین و آسمان بود ، و یکیشان به دیگری گفت: « این
همانست . »

دیگری گفت: « همانست . »

گفت: « او را با یکی وزن کن . » و مرا با یکی وزن کردند که بیشتر
بودم .

پس از آن گفت: « او را با ده تن وزن کن . » و مرا با ده تن وزن کردند و بیشتر
بودم .

آنگاه گفت: « او را با صد تن وزن کن . » و مرا با صد تن وزن کردند و بیشتر
بودم .

آنگاه گفت: « او را با هزار تن وزن کن . » و مرا با هزار تن وزن کردند و

بیشتر بودم .

یکیشان به دیگری گفت : « شکم او را بشکاف » و شکم مرا بشکافت .
 آنگاه گفت : « دل او را برون آر » یا گفت : « دل او را بشکاف » و دل مرا
 بشکافت و قطرات خون از آن بر آورد و بهم کند .

آنگاه دیگری گفت : « شکم او را بشوی و قلبش را بشوی .» آنگاه آرامش را
 خواست که گویی صورت گربه‌ای سپید بود و آنرا به دل من نهاد و گفت : « شکم
 او را بدوز » و شکم مرا بدوختند و مهر نبوت میان دوشانه‌ام زدند و بر فندک و گویی
 هنوز آنها را می بینم .

از زهری روایت کرده اند که مدنی وحی از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم
 برید و سخت غمین شد و بر قلعه کوچهای بلند می رفت که خوبشتر را بیندازد و چون به
 بالای کوه می رفت جبریل بر او نمایان می شد و می گفت : « تو پیغمبر خدایی » و دلش
 آرام می گرفت .

پس چنان گفته بود : « يك روز كه به راه بودم فرشته‌ای را كه در حراه پیش
 من می آمد دیدم كه میان آسمان و زمین بر کرسی‌ای نشسته بود و سخت بترسیدم و
 پیش خدایچه باز گشتم و گفتم : « مرا بپوشانید » و مرا بپوشانیدند و این آیات نازل شد
 كه يا ايها المدثر قم فأنذر وربك فكبر وثباتك فطهر^۱

یعنی : ای جامه به خوبش پیچیده ، بر خوب و بترسان ، پروردگارت را تکبیر
 کنوی و لباس خوبش پاکیزه دار .

زهری گوید : نخستین آیه‌ای که نازل شد اقراء باسم ربك انذی خلق بود تا
 ما لم یعلم .

ابوجعفر گوید : و چون خدا عزوجل اراده فرمود که پیغمبر او محمد صلی الله
 علیه و سلم قرم را از عذاب خدای بیم دهد و از کفر و بت پرستی باز آورد و از نعمت

۱ - سوره مدثر آیه ۶ تا ۱۰

پیمبری که به او داده بود سخن کند ، پیمبر ، فهانی با آنها که مورد ظالمینان بودند سخن می کرد و چنانکه گفته اند نخستین کسی که بدو ایمان آورد خدیجه رحمة الله علیه بود .

دو جعفر گوید : نخستین چیزی که خدا از پی اقرار به توحید و بیزاری از بتان واجب کرد نماز بود .

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که وقتی نماز بر پیمبر صلی الله علیه و آله واجب شد جبریل بیامد و او بالای مکه بود و پاشنه خود را به زمین زد و چشمه ای بشکافت و جبریل علیه السلام وضو کرد و پیمبر می نگریست که جبریل می خواست تطهیر نماز را بدو بیاموزد . پس از آن پیمبر نیز مانند جبریل وضو کرد و جبریل به نماز ایستاد و پیمبر چون او نماز کرد ، و جبریل بر رفت و پیمبر پیش خدیجه رفت و وضو کرد تا تطهیر نماز را بدو تعلیم دهد و خدیجه نیز مانند پیمبر وضو کرد ، آنگاه پیمبر نماز کرد و خدیجه نیز مانند وی نماز کرد .

از انس بن مالک روایت کرده اند که چون هنگام نبوت پیمبر صلی الله علیه و آله وسلم رسید ، وی به کنار کعبه خفته بود و در رسم چنان بود که قرشیان آنجا می خفتند و جبریل و میکائیل بیامدند و با هم گفتند : « فرمان درباره کیست ؟ »

آنگاه گفتند : « درباره سالار قوم است » و برفتند ، و از سوی قبله در آمدند و سه فرشته بودند و پیمبر را یافتند که به خواب بود و او را به پشت بگردانیدند و شکمش بشکافتند ، آنگاه از آب زمزم بیاموردند و داخل شکم او را ارشک و شرک و جاهلیت و ضلالت پاک کردند ، پس از آن طشتی از طلا بیاموردند که پر از ایمان و حکمت بود و شکم و اندرون وی را از ایمان و حکمت پر کردند . آنگاه وی را سوی آسمان اول بالا بردند و جبریل گفت : « در یگشاید » و در بان آسمان گفتند : « کیستی ؟ »

پاسخ داد : « جبریلتم . »

گفتند : « و کی با تو هست ؟ »

گفت : « محمد . »

گفتند : « معوث شده ؟ »

گفت : « آری . »

گفتند : خوش آمدید « و برای پیمبر دعا کردند . »

و چون در آمد ، سردی تنومند و نکو منظر دید و از جبریل پرسید : « این

کیست ؟ »

جبریل پاسخ داد : « این پدرت آدم است . »

پس از آن وی را به آسمان دوم بردند و جبریل گفت : « بگشاید . » و همان سؤالی

را از او کردند و در همه آسمانها سؤال و سخن همان بود . و چون در آمد در مرد آنجا بودند

و پیمبر پرسید : « ای جبریل اینان کیستند ؟ »

گفت : « یحیی و عیسی خاله زادگان توفند . »

پس از آن وی را به آسمان سوم بردند و چون در آمد مردی آنجا بود و پیمبر

پرسید : « ای جبریل این کیست ؟ »

گفت : « این برادرت یوسف است ، که از همه کسان زیباتر بود ، چنانکه ماه

شب چهارده از ستارگان سراسر است . »

پس از آن وی را به آسمان چهارم بردند و در آنجا مردی بود و پیمبر پرسید :

« ای جبریل این کیست ؟ »

جبریل جواب داد : « این ادريس است و آية «ورفعناه مکانا علیها » را

بخواند .

پس از آن ، وی را به آسمان پنجم بردند و مردی آنجا بود و پیمبر پرسید :

« ای جبریل این کیست ؟ »

پاسخ داد : « این هارون است . »

پس از آن وی را به آسمان ششم برد و مردی آنجا بود و پرسید : « ای جبرئیل این کیست ؟ »

پاسخ داد که این موسی است .

پس از آن وی را به آسمان هفتم برد و مردی آنجا بود و پرسید گفت : « ای جبرئیل این کیست ؟ »

گفت : « این قدرت ابراهیم است . »

پس از آن وی را به بهشت برد و در آنجا جویی بود که آب آن از شیر سپیدتر و از عمل شیرین تر بود و دوسوی آن خیمه های مروارید بود . پرسید ای جبرئیل این چیست ؟

پاسخ داد : « این کوثر است که پروردگارت به تو عطا کرده و این مسکنهای تو است . »

گویند: و جبرئیل به دست خویش از خاک آن برگرفت که مشک بود پس از آن به سوی مدینه المنتهی رفت و نزدیک خدای عزوجل رسید که به اندازه یک تبر یا نزدیکتر بود و از نزدیکی پروردگار تبارک و تعالی اقسام درو باقوت و زیرجد بر- درخت نمودار بود .

آنگاه خدای به بنده خویش وحی کرد و به او فهم و علم داد و پنجاه نماز بر او مقرر کرد .

و پیمبر در بازگشت به موسی گذشت که از او پرسید: « خدا برامت تو چه مقرر فرمود ؟ »

پاسخ داد : « پنجاه نماز . »

موسی گفت : « پیش خدای خویش باز گرد و برای امت خویش تخفیف بخواه که است تو از همه امتها ضعیفتر است و عمر کوتاهتر دارد و آن بلیات که از

بنی اسرائیل دیده بود با وی بگفت .

پیمبر باز گشت و ده نماز از امت وی برداشته شد .

و باز به موسی گذشت که گفت: « برگرد و از پروردگارت تخفیف بگیر » و چنان کرد تا پنج نماز باقی ماند .

و باز موسی گفت: « بازگرد و تخفیف بگیر . »

پیمبر گفت: « دیگر باز نخواهم گشت » و در دل وی گذشت که باز نگردد که خدای عزوجل فرموده بود: « سخن من باز نگردد و قضای من تغییر نپذیرد . » اما نماز امت من ده برابر تخفیف یافت .

انس گوید: هرگز بویی ، حسنی بوی عروس را خوشتر از بوی پوست پیمبر خدا صلی الله علیه و آله ندیدم که پوست خودم را به پوست او چسبانیدم و بو کشیدم .

ابو جعفر گوید: گذشتگان اختلاف دارند که پس از خدیجه کی به پیمبر ایمان آورد و صدیق او کرد .

بعضی ها گفته اند نخستین مردی که به پیمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم ایمان آورد علی بن ابی طالب علیه السلام بود .

ذکر بعضی مؤمنان

این سخن .

از ابن عباس روایت کرده اند که اول کسی که با پیمبر نماز کرد علی بود .

و هم از جابر روایت کرده اند که پیمبر صلی الله علیه و آله و سلم به روز دوشنبه میموت شد و علی به روز سه شنبه نماز کرد .

ابو حمزه گوید: از زید بن ارقم شنیدم که گفت: « اول کسی که به پیمبر خدای صلی الله علیه و آله وسلم ایمان آورد ، علی بن ابی طالب بود » و این را با نقعی گفتم

و انکار کرد و گفت : « نخستین کسی که اسلام آورد ابو بکر بود . »
 از ابو حمزه و ایسبه انصار نیز روایت کرده اند که نخستین کسی که به پیغمبر
 خدای صلی الله علیه و سلم ایمان آورد علی بن ابی طالب بود .
 عباد بن عبدالله گوید : شنیدم که علی بن ابی طالب می گفت : « من بنده خدا
 و برادر پیغمبر خدا هستم و صدیق اکبرم که هر که پس از من این سخن گوید دروغگو
 باشد که من هفت سال پیش از همه کسان به پیغمبر نماز کردم . »
 عقیق کنندی گوید : « به روزگار جاهلیت به مکه آمدم ، و پیش عباس بن
 عبدالمطلب منزل گرفتم و چون آفتاب بر آمد کعبه را نگریدم و جوانی بیامد و به
 آسمان نظر کرد ، آنگاه سوی کعبه رفت و رویه آن ایستاد و چیزی نگذشت که پسری
 بیامد و به طرف راست روی ایستاد و طولی نگذشت که زنی بیامد و پشت سر وی ایستاد و
 چون به رکوع رفت پسر وزن رکوع کردند ، پس از آن جوان سر برداشت و
 پسر وزن نیز سر برداشتند ، آنگاه جوان سجده کرد و آندو نیز سجده کردند .
 من گفتم : « ای عباس این کاری بزرگ است . »
 عباس گفت : « آری ، کاری بزرگ است ، دانی که این کیست ؟ »
 گفتم : « ندانم . »
 گفت : « این محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب برادر زاده من است می دانی این
 که با اوست کیست ؟ »
 گفتم : « ندانم . »
 گفت : « این علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب برادر زاده من است ، می دانی
 این زن که پشت سر آنها ایستاده کیست ؟ »
 گفتم : « ندانم . »
 گفت : « این خدیجه و خنجر خوبلد همسر برادر زاده من است ، و برادر زاده ام
 به من گفته که آسمان به آنها گفته چنین کند که می بینی ، به خدا اکنون بر همه زمین

کسی جز این سه نفر پیرو این دین نیست .»

اسماعیل بن عباس بن عقیف به نقل سخن جد خویش گوید : من مردی بازرگان بودم و در ایام حج به مکه رفتم و پیش عباس فرود آمدم و هنگامی که پیش وی بودم مردی بیامد و به نماز ایستاد و روبه کعبه داشت ، پس از آن زنی بیامد و با وی به نماز ایستاد ، آنگاه پسری بیامد و با وی به نماز ایستاد .

گفتم : « ای عباس ، این دین چیست که من آنرا ندانم ؟ »

عباس گفت : « این محمد بن عبدالله است که گوید خدا وی را به ابلاغ این دین فرستاده و می گوید که گنجهای کسری و قیصر از آن وی می شود . و این زن ، همسر او خدیجه و دختر خویش است و این پسر ، عموزاده وی علی بن ابی طالب است که بدر ایمان آورده است .»

گوید : ای کاشی آنروز ایمان آورده بودم و مسلمان سومین بودم .

ابو جعفر گوید : همین روایت بمضمون دیگر هست که عقیف گوید : « عباس این عبدالله مطلب دوست من بود و برای خرید عسفر به یمن می آمد و در ایام حج می فروخت و بک روز که من با عباس در منی بودم مردی بیامد و وضو کرد و بنماز ایستاد پس از آن زنی بیامد وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد ، پس از آن جوانی بیامد و وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد . »

به عباس گفتم : « این چیست ؟ »

گفت : « این برادرزاده من محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است و می گوید که خدا او را به پیمبری فرستاده و این برادر زاده من علی بن ابی طالب است که پیرو دین نوشته و این ، زن او خدیجه دختر خویش است که بر دین اوست .»

عقیف از آن پس که ایمان آورد و اسلام در قلب وی رسوخ یافت می گفت :

« ای کاشی مسلمان چهارمین بودم . »

از ابو حازم مدنی و هم از کاتبی روایت کرده اند که علی نخستین کس بود که

اسلام آورد .

کلیبی گوید: «علی وقتی اسلام آورد که هفت سال داشت.»
 از این اسحاق روایت کرده‌اند که اولین ذکوری که اسلام آورد و تصدیق دین
 خدا کرد علی بن ابی طالب بود و آن هنگام ده ساله بود و از نعمت‌ها که خداوند
 به وی داده بود این بود که پیش از اسلام در کسندر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم
 بود.

از ابن‌الحجاج روایت کرده‌اند که از نعمتهای خدا درباره علی بن ابی طالب
 و یبکی‌ها که درباره وی اراده فرموده بود این بود که فرشیان دچار سختی شدند و
 ابوطالب نانخور بسیار داشت و پیمبر صلی الله علیه و سلم به عموی خود عباس که
 از همه بنی هاشم مالدارتر بود گفت: «ای عباس، برادرت ابوطالب نانخور بسیار
 دارد و مردم چنانکه می‌بینی به سختی افتاده‌اند. بی بروم یار او را سبک کنیم من یکی
 از پسران او را بگیرم و تو هم یکی را بگیر.»

عباس پذیرفت و پیش ابوطالب رفتند و گفتند: «می‌خواهیم یار ترا سبک کنیم
 تا این سختی از مردم برود.»

ابوطالب گفت: «قبول را پیش من بگذارید و هر چه نخواهد کنید.» پیمبر
 صلی الله علیه و سلم علی را گرفت و به خانه خود برد و عباس جعفر را به خانه خود
 برد و علی بن ابی طالب همچنان با پیمبر خدای بود تا خداوند او را مبعوث کرد و
 علی بدو ایمان آورد و جعفر همچنان پیش عباس بود تا اسلام آورد و از او بسی نیاز
 شد.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به وقت
 نماز به دره‌های مکه می‌رفت و علی بن ابی طالب نیز نهانی از پدر و همه عیان‌خویش
 با وی همراه می‌شد و نماز می‌کردند و چون شب می‌شد باز می‌گشتند و مدتی بر این
 حال می‌بودند و یکروز که نماز می‌کردند ابوطالب آنها را دید و به پیمبر خدای گفت:
 «برادرزاده‌ام این دین تو چیست؟»

پیغمبر خدای پاسخ داد: « این دین خدا و فرشتگان و پیغمبران و دین پدر ما ابراهیم است که خدا مرا به ایلاغ آن مبعوث کرده و سزاوار است که تو نیز دعوت مرا بپذیری و در اینکار کمکم کنی.»

ابوطالب گفت: « برادر زاده‌ام نمی‌توانم از دین خودم و پدرانم بگردم اما تا زنده‌ام کسی با تو پندی نتواند کرد.»

روایت دیگری از ابن اسحاق هست به این مضمون که ابوطالب به علی گفت: «سرجان این دین چیست که پیرو آن شده‌ای؟»

پاسخ داد: « پدر جان به خدا و پیغمبران تو ایمان آورده‌ام و به دین مسعود گرویده‌ام و یا اونماز می‌کنم.»

ابوطالب گفت: « او تو را به خیر دعوت می‌کند تابع او باش.»
از مجاهد روایت کرده‌اند که علی ده‌ساله بود که مسلمان شد و اقدی گوید:
« اصحاب ما اتفاق دارند که علی یکسال پس از آنکه پسر خوانده پیمبر شد مسلمان شد و دووازه سال در مکه بود.»

بعضی دیگر گفته‌اند: « نخستین مردی که ایمان آورد ابو بکر بود.»
عمر بن عبسسه گوید: « پیمبر در عکاظ بود که پیش وی رفتم و گفتم ای پیغمبر خدای تابع تو شده‌ام؟»

پیمبر فرمود: « دومرد بیرون شده‌اند يك آزاد و يك غلام: ابو بکر و بلال.»

گوید: « در آن موقع من اسلام آوردم و مسلمان چهارمین بودم.»
جبیر بن نفیر گوید: « ابوذر را این عیسه هر دو می‌گفتند ما مسلمان چهارمین هستیم و پیش از ما به جز پیمبر و ابو بکر و بلال کسی مسلمان نبود، و هیچکدام نمی‌دانستند دیگری کی اسلام آورده است.»

از میمیره بن ابراهیم نیز روایت کرده‌اند که اول کسی که اسلام آورد ابو بکر

بود .

بعضی ها گفته اند که پیش از ابوبکر گروهی دیگر اسلام آورده بودند .
 محمد بن سعد گوید : « به پدرم گفتم : « ابوبکر اولی از همه اسلام آورد ؟ »
 گفت : « نه بیشتر از پنجاه کس پیش از او اسلام آورده بودند ولی اسلام وی
 از ما بهتر بود . »

بعضی دیگر گفته اند : « نخستین کسی که به پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم ایمان
 آورد زید بن حارثه وابسته وی بود . »

از زهری پرسیدند : « نخستین مسلمان کی بود ؟ »

گفت : « از زنان خدیجه و از مردان زید بن حارثه . »

از محمد بن عمرو نیز روایتی به همین مضمون هست .

ولی در روایت ابن اسحاق هست که زید بن حارثه وابسته پیمبر خدا اول
 ذکوری بود که پس از علی بن ابی طالب مسلمان شد پس از آن ابوبکر بن ابی قحافه
 مسلمان شد و اسلام خویش آشکار کرد و قوم خویش را به سوی خدا عزوجل دعوت
 کرد .

گوید : ابوبکر مردم دار بود و نسب قرشیان را نیک می شناخت و نیک و بد
 آنها را خوب می دانست و مردی بازرگان و نیکخوی بود و مردم قومش به سبب علم
 و تجارت و نیک محفزی پیش وی می شدند و کسانی را که به آنها اطمینان داشت به
 اسلام دعوت می کرد و عثمان بن عفان و زبیر بن عوام و عبدالرحمان بن عوف و سعد
 ابن ابی وقاص و طلحه بن عبیدالله به دست وی مسلمان شدند و چون دعوت وی را
 پذیرفتند ، آنها را پیش پیمبر آورد که به مسلمانی گرویدند و با وی نماز کردند و این
 هشت نفر زودتر از همه مسلمان شدند و نماز کردند و تصدیق پیمبر خدا کردند ، پس
 از آن کسان دیگر از زن و مرد به اسلام روی آوردند و سخن اسلام در مسکه رواج
 گرفت .

واقفی گوید: باران ما اتفاق دارند که نخستین مسلمان خدیجه بود که به پیغمبر گروید و تصدیق او کرد، ولی درباره ابوبکر و علی و زید بن حارثه اختلاف هست که کدام یکیشان زودتر مسلمان شد.

و هم واقفی گوید: خالد بن سعید بن عاص پنجمین مسلمان بود، ابوذر را نیز مسلمان پنجمین یا چهارمین گفته اند.

عمرو بن عبسه سلمی را نیز مسلمان چهارمین یا پنجمین دانسته اند. گوید: درباره این کسان اختلاف هست که کدامشان اول مسلمان شده اند و روایتهای بسیار در این باب هست و هم درباره کسان بعدی که گفتیم اختلاف هست.

محمد بن عبدالرحمن بن نوفل گوید: اسلام زبیر از پی ابوبکر بود، و او چهارمین یا پنجمین مسلمان بود.

ولی در روایت ابن اسحاق هست که خالدی بن سعید بن عاص و زنش همچنین دختر خالف بن اسمع بن عامر بن بیاضه خزاعی پس از گروهی دیگر اسلام آوردند. سه سال پس از مبعث پیغمبر صلی الله علیه و سلم خدای عزوجل بدو فرمان داد که کار دین را آشکار کنند و به دعوت پردازد و فرمود:

« فاصدع بما تؤمر و اعرض عن المشركين »

یعنی: آنچه را دستور داری آشکار کن و از مشرکان روی بگردان.

و پیش از آن در سه سال اول مبعث کار دین نهانی بود.

و نیز خداوند عزوجل فرمود:

« واتذر عشیرتک الاقربین ، و اخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین ، فان

عصوک فقل انی بری مما تعملون »^۱

۱ - حجر ، ۹۴

۲ - اعراف ، ۱۰۶

یعنی : و خود ایشان نزدیکتر ابرسان ، برای مومسانی که پیرویت کسرده‌اند جنیه ملائمت گیر ، اگر نافرمانیت کردند بگو من از اعمالی که می‌کنید بیزارم .
گویید : و بسارانه پیغمبر به وقت نماز به دره‌ها می‌رفتند و نهان از قوم نماز می‌کردند ، یکروز که سعد بن ابی وقاص و جهمی از مسلمانان در یکی از دره‌های مکه نماز می‌کردند جدها یعنی از مشرکسان نماز کردن آن‌ها را بدیدند و نپسندید و عیب‌گرفتند و کار به زد و خورد کشید و سعد بن ابی وقاص بسکی از مشرکسان را با اسنخوان شتری بزد و سر او بشکست و این نخستین خونی بود که در اسلام ریخته شد .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم روزی بر صفا بالا رفت و نداداد و فرشبان بر او فراهم شدند و گفتند «ترا چه می‌شود ؟»
گفت : «آنگر به شما خبر دهم که دشمن صبحگاه با شبانگاه می‌رسد آیا سخن مرا باور می‌کنید ؟»

گفتند : «آری ،»

گفت : «من شما را از عذایی سخت که در پیش دارید بیم می‌دهم .»
ابولهب گفت : «برای همین ما را فراهم کردی ؟» و خدا عزوجل سوره ابولهب را نازل فرمود که :

«تبت یذا ابی لهب و تب ، ما اغنی عنه ماله و ما کسب ، سیطی ناراً ذات لهب ،
وامرأته حمالة الحطب ، فی جیدها جبل من مسد .»

یعنی : دستهای ابی لهب زیان‌کنند و زیاد کرده است . مال وی و آنچه به دست آورده کاری برایش نساخت ، به زودی و در آتشی شعله‌ور شود به زنی که بارکش همزم است و تنایی تاییده به گردن دارد .

و هم از ابن عباس روایتی دیگر هست که چگون آیه و انذر عشیرتک الاقرین

نازل شد پیمبر برصفا بالا رفت و نداداد و مردم گفتند : « این کیست که بانگه میزند ؟ »

گفتند : « محمد است . »

آنگاه پیمبر گفت : « ای بنی عبدالمطلب ، ای بنی عبدمناف ، و چون قوم فراهم آمدند ، گفت : « اگر بگویم در دامن این کوه سپاهی هست ، گفته سرا باور می کنید ؟ »

گفتند : « تا کتون دروغی از تو شنیده ایم . »

گفت : « پس شما را از عذاب سختی که در پیش دارید بیم می‌دهم . »
ابولهب گفت : « برای همین ما را فراهم آوردی ؟ » و سوره تبت پیدا ابی‌لهب نازل شد .

از علی بن ابی طالب روایت کرده‌اند که چون آیه « و انذر عشیرتک الاقرین » نازل شد پیمبر مرا بخوانست و گفت : « خدا فرمان داده که نزدیکان خود را بیم بدهم و سخت دلگیرم که می‌دانم وقتی سخن آغاز کنم ، بانه بدی می‌کنند ، و خاموش ماندم تا جبریل بیامد و گفت : ای محمد ، اگر آنچه را فرمان یافته‌ای انجام ندهی خدا عذابت می‌کند . اینک طعامی بساز و روان گسوسفندی بر آن نه و طرفی پر از شیر کن و بنی عبدالمطلب را فراهمم آر که با آنها سخن کنم و فرمانی را که دارم برسانم . »

گوید : آنچه فرموده بود بکردم و قوم را بخواندم که چهل تن ، یکی کمتر یا بیشتر ، بودند و عمانوی ابوطالب و حمزه و عباس و ابولهب در آن میان بودند و چون فراهم شدند بگفت ناخوامی را که ساخته بودم بیاوردم ، و چون آنرا پیش آوردم پیمبر صلی الله علیه و سلم باره گوشتی بر گرفت و به دندان پاره کرد و در اطراف ظرف انداخت و گفت : « به نام خدای آغاز کنید . »

گوید : قوم غذا خوردند و چیزی کم نبود ، قسم به خدایی که جان من به فرمان

اوست ، غذایی را که برای همه آورده بودم یکیشان می‌خورد.

پس از آن پیامبر فرمود: «قوم را نوشیدنی بده.»

«ظرف شیر را بیاوردم و بنوشیدند تا سیراب شدند ، قسم به خدا که همه ظرف خوراک یکیشان بود ، و چون پیامبر خواست با آنها سخن کند ابو لهب پیشدستی کرد و گفت : « رفیقان شما را جادو کرد .»

وقوم متفرق شدند و پیامبر با آنها سخن نکرد .

گوید : روز دیگر پیامبر به من گفت : « این مرد چنانکه دیدی در سخن

پیشدستی کرد و قوم متفرق شدند باز طعاسی فراهم کن و قوم را دعوت کن .»

من نیز چنان کردم و کسان را بخواندم و پیامبر بگفت تا غذا بیاوردم و چنان

کرد که دورپیش کرده بود و غذا بخوردند و چیزی کم نبود و از شیر بنوشیدند تا همگی سیراب شدند .

پس از آن پیامبر صلی الله علیه و سلم سخن آغاز کرد و گفت : « ای بنی

عبدالمطلب ، به خدا هیچکس از مردم عرب چیزی بهتر از آنچه من آورده‌ام برای

قوم خویش نیاورده است ، من برای شما خیر دنیا و آخرت آورده‌ام و خدای تعالی

مرا فرمان داده که شما را به سوی آن بخوانم ، کند امتان مرا در این کاریاری می‌کنید

که برادر و وصی و جانشین من باشید ؟ »

گوید : و قوم خاموش ماندند و من که از همه خردسالتر بودم گفتم : « ای

پیامبر خدا من پشتیبان تو خواهم بود .»

و او گردن مرا بگیرد و گفت : « این برادر و وصی و جانشین من است ، مطیع

وی باشید .»

گوید : و قوم خندان برخاستند و به ابوطالب می‌گفتند : به تو گفت که از

پسرت اطاعت کنی .»

ربیع بن ناجد گوید : یکی به علی علیه السلام گفت : « ای امیر مؤمنان چطور

میراث پسر عمویت به توریسید و به عمویت نرسید ؟ »

علی گفت: « بیایید » و سه بار گفت تا مردم فراهم شدند و گوش دادند. آنگاه گفت: « پیسر بنی عبدالمطلب را که همه کسان وی بودند بخواند که هر یکشان يك زغاله می خورد و يك ظرف شیر می نوشید و اندک غذایی برای آنها ساخته بود که بخوردند تا سیر شدند و غذا مانند اول بود ، گویسی دست نه خورده بود ، پس از آن ظرف شیری خواست که بنوشیدند تا سیراب شدند و همه شیر به جای بود گویی کسی دست نزده بود و نوشیده بود .

پس از آن سخن کرد و گفت: ای بنی عبدالمطلب ، من به سوی شما بخصوص و سوی همه مردم مبعوث شده ام و کار دعوت مرا دیده اید ، کدامتان با من بیعت می کنید که برادر و بار و وارث من باشید ؟

گوید: و کس برخاست و من که از همه خردسالتر بودم برخاستم و پیسر به من گفتم : « بنشین »

« پس از آن سخن خویش را تکرار کرد و سه بار گفت و هر بار من برخاستم و گفتم : « بنشین »

« چون بار سوم شد دست خویش به دست من زد ، همین سبب بود که من به جای عمویم وارث پسر عمویم شدم . »

ابن اسحاق گوید : چون پیسر دعوت خدای آشکار کرد و قوم را به اسلام خواند ، فومش از او دوری نگرفتند و رد نکردند تا وقتی که از خدا بان آنها عیب گرفت که به انکار وی برخاستند و برضد او همسخن شدند و ابوطالب به حمایت وی برخاست و پیسر در کار دعوت بود و چیزی مانع او نبود .

و چون قریشان دیدند که پیسر از دعوت باز نمی ماند و ابوطالب از او حمایت می کند گروهی از اشراف قریش و از جمله عتبه بن ربیع و شیبه بن ربیع و ابوالبحتری ابن هشام و اسود بن مطلب و ولید بن مغیره و ابوجهل بن هشام و عاص بن وائل و نبیو

منبه پسران حجاج پیش ابوطالب رفتند و گفتند: «ای ابوطالب برادر زاده‌ات ناسزای خدایان ما می‌گوید ویر دین ما عیب می‌گیرد و عقول ما را سبک می‌شمارد و پدرانمان را گمراه می‌داند، یا وی را از ما بدار یا او را به ما واگذار که نوبزمانند ما مخالف اوئی.»

و ابوطالب سخنی ملایم با آنها گفت که بر رفتند و پیغمبر همچنان در کار دعوت خویش بود، و کار بالا گرفت و کسان کینه توز شدند و فرشیان درباره پیغمبر سخن بسیار کردند و همدیگر را برضد وی ترغیب کردند.

آنگاه بار دیگر جمعی از فرشیان پیش ابوطالب رفتند و گفتند: «ای ابوطالب توبه سن و شرف و مقام پیش ما منازری، از تو خواهیم که برادر زاده‌ات را از ما بازداریم و بازنداشتی، به خدا نمی‌توانیم دید که پدران ما را ناسزا گوید و عقول ما را سبک شمارد و از خدایان ما عیب گیرد یا او را از ما بدار یا برضد تو او بر خیزیم تا یکی از دو گروه از میان برود.»

و چون فرشیان بر رفتند ابوطالب از خجالت و دشمنی قوم بیعتناک شد که نمی‌خواست پیغمبر خدا را تسلیم کند یا از یاری او دست بردارد.

از سدی روایت کرده‌اند که گروهی از فرشیان قراصم آمدند و ابو جهل بن هشام و حاص بن وائل و اسود بن عبدالمطلب و اسود بن عبد یفوت و کسانی دیگر از پسران قوم، نیز در آن میان بودند و همه دیگری گفتند پیش ابوطالب رویم و درباره محمد گفتگو کنیم که انصاف ما دهد و او را از ناسزاگویی خدایان ما باز دارد، ما نیز وی را با خدایانش و انگذاریم که بیم داریم این پیر بمیرد و نسبت به محمد کاری از ما سرزند و عربان عیب ما گویند که وی را رها کردند تا عمویش بمرد و برضد او برخاستند.

گوید: و یکی را که مطلب نام داشت پیش ابوطالب فرستادند که گفت: «ای پسران و اشراف قوم می‌خواهند ترا بیهتند.»

ابوطالب گفت: «آنها را بیاور و چون بیامدند گفتند: «ای ابوطالب تو بزرگ

و سالار مایی در حق ما انصاف کن و برادرزاده‌ات را از ناسزاگویی خدایان ما باز دار و ماییز او را با خدایانش واگذاریم.»

گوید: ابو طالب کس فرستاد و پیمبر خدا بیامد و بدو گفت: «برادرزاده من، اینان سران و پوران قومند و از تو انصاف می‌خواهند که به خدایانشان ناسزا لگویی و آنها نیز ترا با خدایانست و گذارند.»

پیمبر خدای گفت: «آنها را به چیزی می‌خواهم که از دین خودشان بهتر است.»

ابو طالب گفت: «به چه می‌خوانی؟»

گفت: «می‌خواهم کلمه‌ای بگویند که عرب مطیع آنها شود و بر عجم تسلط یابند.»

گوید: «ابو جهل گفت: آن چیست، که ده برابر آن بگوییم.»
گفت: «بگویید لا اله الا الله.»

گوید: نپذیرفتند و گفتند چیزی جز این بخواه.

پس بر گفت: «اگر خورشید را بیارید و در دست من بگذارید چیزی جز این نخواهم.»

گوید: «فرسبسان خشمگین شدند و برخاستند و گفتند: به خدا به تو خدایانست که چنین فرمات دادند ناسزا خواهیم گفت.» و خدا در قرآن فرمود:
«وانطلق الملاء منهم ان امشوا واصبروا على آلهنكم ان هذا الشئى يراودنا سمعنا بهذاهى الملة الاخرة ان هذا الاختلاق»^۱

یعنی: و بزرگانشان برفتند (و گفتند) که بروید و با خدایانتان بسازید که این چیزی مطلوب است، چنین چیزی از ملت دیگر نشنیده‌ایم و این بجز تو و بر نیست.

و ابوطالب به پیمبر گفت: « برادر زاده سخن ناحق با آنها نگفتی و پیمبر او را دعوت کرد و گفت: « کلمه ای بگو که روز رستاخیز شاهد تو باشم بگو: لا اله الا الله. » گفت: « اگر عربان عیب نمی گرفتند و نمی گفتند از مرگ پیمانک بود، این کلمه را می گفتیم، اما پیرو دین پیران قوم هستیم. »

این عباس گوید: وقتی ابوطالب بیمار شد گروهی از قرشیان پیش وی شدند و ابوجهل نیز از آن جمله بود و گفتند: « برادر زاده ات خدایان ما را ناسزا می گوید و چنین و چنان می کند و فلان و بهمان می گوید، او را از این کار باز دار. » ابوطالب پیمبر را بخواست و چون او بیامد میان ابوطالب و قوم به اندازه نشستن يك کس جای بود و ابوجهل بیم کرد که اگر پیمبر پهلوی ابوطالب نشیند او رفت کند، و برجست و آنجا نشست و پیمبر خدا نزدیک عمومی خویش بجایی برای نشستن نیافت و نزدیک در نشست.

ابوطالب بدو گفت: « برادر زاده قومت از تو شکایت دارند که ناسزای خدایان آنها می گویی. » و قرشیان بسیار سخن کردند و پیمبر سخن کرد و گفت: « می خواهم کلمه ای بگویند که عربان مطیعشان شوند و عجمان با جگزارشان باشند. » این سخن در قوم اثر کرد و گفتند: « ده کلمه گوئیم، آن کلمه چیست؟ » پیمبر گفت: « بگوید لا اله الا الله. »

وقوم چشمگین برخاستند و گفتند: « می خواهد همه خدایان را یکی کند. » این اسحاق گوید: وقتی قرشیان با ابوطالب آن سخنان بستگفتند و بر فتنه کس پیش پیمبر فرستاد و چون بیامد با وی گفت: « برادر زاده من قومت آمده بودند و چنین و چنان می گفتند، مرا و خودت را حفظ کن و پیش از طاعت من بر من بار مکن. »

و چون پیمبر این سخنان بشنید پنداشت که عمویش درباره او تغییر رأی داده

واز یاری وی دست خواهد گشید و گفت : « عمو جان اگر خورشید را به دست بر است
من و ماه را به دست چیم نهند که از این کار چشم بهوشم چشم نخواهم پوشید تا خدا
آنها غالب کند یا در این راه هلاک شوم . »

پسبر خدا از پس این سخنان اشک ریخت و بگریست و رفتن آغاز کرد ،
و ابوطالب او را پیش خواند و چون بیامد گفت : « برادر زاده بر و هر چه می خواهی
بگو به خدا هرگز ترا تسلیم نمیکنم . »

گوید : وقتی قرشبان دیدند که ابوطالب از یاری پسبر خدا دست بر نمی دارد
و سردستی وجدایی آنها دارد عمارة بن ولید بن مغیره را پیش وی بردند و گفتند : « ای
ابوطالب اینک عمارة بن ولید بیث حنظرت و شاعر ترین جوان قریش ، او را بگیر که
عقل و کسک وی در خدمت تو باشد و فرزندان خوانده تو شود و برادر زاده ات را که از
دین تو پرورانت بریده و جماعت قوم را به پراکندگی داده و هفتادشان را سبک شمرده
به ما تسلیم کن که او را بکشیم که مردی در مقابل مردی باشد . »

ابوطالب گفت : « عفا چه بد می کنید ، پسر خودتان را به من می دهید که او
را غذا دهم و پسر خویش را به شما دهم که او را بکشید ، به خدا هرگز چنین نخواهد
شد . »

مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف گفت : « به خدا ای ابوطالب ، قومت
با تو انصاف می کنند و کوشش دارند کاری نکنند که ناخوشایند تو باشد ! اما سر قبول
نداری . »

ابوطالب در جواب مطعم گفت : « به خدا با من انصاف نمی کنند ولی تو قوم
را بر ضد من نایب می کنی ، هر چه می خواهی بکن . »

گوید : « در این موقع بود که کار بالا گرفت و کسان به مخالفت همدیگر
برخواستند و سخنان درشت گفتند . »

و چنان شد که هر يك از قبایل قریش بر ضد مسلمانان خویش برخاستند و به

شکنجه آنها پرداختند مگر از دین خویش باز آیند ، ولی خدا عزوجل پیمبر خویش را در پناه ابوطالب از آسیب آنها محفوظ داشت .

ابوطالب چون رفتار قریش را بدید با بنی هاشم و بنی عبدالمطلب سخن کرد و آنها را به حمایت از پیمبر خدای خواند و آنها نیز با وی در حمایت پیمبر همسخن شدند مگر ابولهب که سر خلاف داشت . و ابوطالب از رفتار قوم خویش خوشدل شد و آنها را ستایش کرد و مدح پیمبر خدای گفت تا در کارشان استوار شوند .

عروة بن زبیر ضمن نامه ای به عبدالملک بن مروان نوشته بود که وقتی پیمبر خدای قوم خویش را به هدایت و نور خواند در آغاز کار با وی دشمنی نکردند و امید بود که سخنان وی را بشنوند ولی چون از بنان آنها به بدی سخن آورد ، جمعی از نوالگران قریش که از منافق آمدند منگروی شدند و کسان خویش را بر ضد او ترغیب کردند و عمامه مردم از او دوری گرفتند مگر آنکه کسی که خدایشان محفوظ داشت و مدتی بر این حال بود .

۵ پس از آن سران قریش همسخن شدند که فرزندان و برادران و افراد قبیله خویش را از مسلمانی بگردانند و کار پیروان پیمبر سخت شد و بعضی از دین خود بگشتند و بعضی دیگر را خدا حفظ کرد . و چون کار بر مسلمانان سخت شد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بفرمود تا به سرزمین حبشه روند که در آنجا پادشاهی پارسا بود که او را نجاشی می گفتند و کس به قلمرو او ستم نمی دید و سرزمین حبشه محل تجارت قرشیان بود ، و چون مسلمانان در مکه آزار دیدند بیشترشان به آنجا رفتند و پیمبر بماند و قرشیان همچنان با مسلمانان بد رفتاری می کردند تا اسلام در مکه رواج یافت و کسانی از اشراف قریش به مسلمانی گرویدند .

۶ ابو جعفر گوید : در شمار کسانی که باز اول به حبشه مهاجرت کردند اختلاف است ، بعضی ها گفته اند یازده مرد و چهار زن بودند .

از حارث بن فضیل روایت کرده‌اند که مهاجران حبشه نهانی برون شدند و بازده مرد و چهار زن بودند و سوخته و پیاده به شیبه رسیدند و خدا مسلمانان را توفیق داد که وقتی آنجا رسیدند دو کشتی از تجار آماده بود که آنها را به نصف دینار سوی حبشه برد. سقرشان در رجب سال پنجم بعثت پیمبر بود. فرشیان به تعاقب آنها برخاستند و چون به دریا رسیدند مسلمانان رفته بودند و به آنها دست نیافتند و چون مسلمانان به حبشه رسیدند آماده شدند و کسی متعرض دین آنها نبود.

از محمد بن سعد واقعی روایت کرده‌اند که زنان و مردان مهاجر حبشه اینان بودند :

عثمان بن عفان یا زانش رقیه دختر پیمبر خدای .

ابو حذیفه بن عتبة بن ربیعہ یا زانش سهله دختر سهیل بن عمرو .

زبیر بن عوف بن خویلد بن اسد .

مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدار .

عبدالرحمان بن عوف بن عبدعوف بن حارث بن زهره .

ابوسلمه بن عبدالاسد بن هلال بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم یا زانش ام سلمه

دختر ابی ذریه بن مخیره بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم .

عثمان بن مظعون جمحی .

عامر بن ربیعہ عنزی یا زانش لیلی دختر ابی خثمه .

ابی سبره بن ابی رهم بن عبدالعزی عامری .

حاطب بن عمرو بن عبد شمس .

سهیل بن ابضا از بنی حارث بن فهر

عبداللہ بن مسعود هم پسران بنی زهره

ابوجعفر گویند ؛ بعضی دیگر گفته‌اند مسلمانانی که سوی حبشه مهاجرت

کردند به جز فرزندان کوچکی که همراه داشتند یا آنجا متولد شدند ، اگر عمار بن

با سرور نیز جزو آنها شماریم ، هشتاد و دو کس بودند ، اما در مهاجرت عمار نردید
هست .

محمد بن اسحاق گوید : وقتی پیامبر خدا دهد که مسلمانان در محنت و غلظتند
و او به اراده خدا در حمایت ابوطالب محفوظ بود ، اما نمی توانست مسلمانان را
از بلایه نگهدارد به آنها گفت : « سوی حبشه روید که در آنجا پادشاهی هست که
کس از او ستم نبیند ، ناخداوند شما را گشایش دهد » و باران پیامبر بر رفتند و این اول
هجرت بود که در اسلام رخ داد .

گوید و نخستین کسانی که به هجرت حبشه رفتند اینان بودند :
از بنی امیه بن عبد شمس بن عبد مناف ؛ عثمان بن عفان با زنی رقیه دختر پیامبر
خدای .

از بنی عبد شمس ؛ ابو سعید بن عقیل بن ربه با زنی سهله دختر سهیل
بن عمرو .

از بنی اسد بن عبد العزی بن قصی ؛ زبیر بن عوام .
و دنباله روایت این اسحاق همانند روایت واقفی است ، جز اینکه پس از نام
ابومسیرة بن ابی رهم گوید : و به قولی ابوجاهل بن عمرو ، که گویند اول کس بود
که سوی حبشه رفت .

و نیز در روایت ابن اسحاق ، اولین مهاجران حبشه ده نفر بوده اند .
گوید : پس از آن جعفر بن ابی طالب برون شد و مسلمانان پیوسته رفتند و
در سر زمین حبشه فراهم آمدند ، بعضی زن خود را نیز برده بودند و بعضی دیگر
تنهارفته بودند که همگی هشتاد و دو کس بودند .

ابوجعفر گوید : و چون باران پیامبر سوی حبشه مهاجرت کردند و او صلی -
الله علیه و سلم در مکه آشکار و نهان کسان را سوی خدای خود رواند و در پناه ابوطالب و
بنی هاشم از آسیب مصون بود و قرشیان به او دسترس نداشتند ، وی را به جادوگری

و گاهی و جنون منہم کردند و گفتند شاعر است و هر که را بیم داشتند سخنان او را بشنود و مسلمان شود از دیدن او باز می‌داشتند .

ار عبد اللہ بن عمرو بن ہذاص پرسیدند کہ دشمنی قریشیان با پیغمبر خدائی چگونه بود ؟

گفت : « من حضور داشتم و اشارت قریش در حجر بودند و از پیغمبر خدا سخن آوردند و گفتند: هرگز با کسی چون این مرد مدارا نکردیم کہ بقول ما را سبک شمارد و بداند آن را ، پس از او بد و دینمانه را تحقیر کند و جمعیتمان را بہ تفرقه اندازد و بہ خدا ایمان بدگوید ، حقا کہ با وی تحمل بسیار کرده ایم . »

گویند در آنانی کہ این سخنان می‌گفتند پیغمبر نمودار شد و بیادنا بہ حجر الاسود دست زد ، آنکاد بہ طواف کعبہ پرداخت و از مقابل قوم گذشت و یکیشان سخنی بہ گوشه‌دار با او گفت کہ اثر آن در چهره اش نمودار شد و برفت و چون بار دیگر بر قوم گذشت ، باز سخنی گوشه‌دار گفتند کہ سیاستاد و گفت : « ای گروه قریشیان می‌شوید ، بہ خدایی کہ جبرئیل محمد بہ فرمان اوست سر انسجام گشته خدا مید شد . »

گویند : و سخن وی در قوم اثر کرد و خادوش ماندند و کسانی کہ پیش از آن نسبت بہ او سخت تر از همه بودند با ملایمت گفتند : « ای ابو القاسم بہ خوشی برو تویی چو وقت سبک نبوده ای »

گویند : و پیغمبر برفت و روز دیگر جماعت در حجر بودند و من نیز بودم و با ہمدیگر می‌گفتند : « در باره وی سخن می‌کردید و چون سخنی ناخوشایند گفت او را رها کردید . »

قوم در این سخن بودند کہ پیغمبر بیامد و خمگی برجستند ، و وی را احاطہ کردند و می‌گفتند : « تو بودی کہ چنین و چنان گفتی و دین و خدايان ما را تحقیر کردی . »

پیغمبر خدا می گفت : « آری منم که چنین گفته‌ام . »

و بکیشان را دیدم که اطراف ردای او را گرفته بود و بسه سخنی می کشید و ابوبکر صدیق به دفع از او برخواست و گریان گفت : « آیا کسی را که می گوید پروردگار من خدای بگانه است میکشید؟ و فرشیان وی را رها کردند این سخنانترین رفتاری بود که از فرشیان نسبت به وی دیدم . »

این اسحاق گوید : يك روز ابوجهل بن هشام بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم گذشت و او به نزدیک صفا نشسته بود و او را آزار کرد و ناسزا گفت ، و از دین او عیب گرفت و پیغمبر خاموش ماند و چیزی با او نگفت و کنیز عبدالله بن جدعان تبعی که در منزل وی بر بالای صفا بود این را شنید .

گوید : ابوجهل برفت و به نزدیک کعبه در مجلس قریش بنشست و چیزی نگذشت که حمزه بن عبدالمطلب که کمان خویش را به دوش داشت از شکار برگشت ، و رسم وی چنان بود که چون از شکار بر می گشت به خانه نمی رفت تا بر کعبه طواف بود و از پی طواف بر مجلس قریش می ایستاد و سلام می گفت و با آنها سخن می کرد . حمزه از همه فرشیان دلیرتر بود و آنروز وقتی که پیغمبر از جای برخاسته بود و به خانه خویش رفته بود حمزه بر کنیز ابن جدعان گفت که بدو گفت : « ای ابوعمار که کاش دیده بودی که بر در زاده است محمد ، همین پیش ، از دست ابراهیم بن هشام چه کشید که اینجا نشسته بود و ابوالحکم او را ناسزا گفت و رفتار نازوا کرد و برفت و محمد چیزی با او نگفت . »

گوید : حمزه از خشم سرخ شد و شتابان برفت و پیش کس نایستاد و برای در آویختن با ابوجهل آماده شده بود ، و چون به مسجد در آمد او را بدید که در مجلس قوم نشسته بود سوی او رفت و با کمان بزد و سر او را بشکست و گفت : « نوبه محمد ناسزا می گویی و ندانی که من بر دین او هستم و هر چه او گوید من نیز گویم؟ اگر توانی به مقابله من برخیز . »

گویید و کسانی از مردان بنی مخزوم به یاری ابوجهل برخاستند، اما ابوجهل گفت: «ایا ابوعماره کاری نداشته باشید که من به برادر زاده اش نامزای زشت گفته ام.» و حمزه اسلام آورد و قرشیان بدانستند که پیمبر نیرو گرفته و حمزه از او دفاع می کند، و از آزار پیمبر خودای صلی الله علیه و سلم دست برداشتند.

ابو محیسبی بن عمرو بن زبیر نقل کرده اند که نخستین کسی که در مکه قرآن آشکارا خواند عبدالله بن مسعود بود. گویند: «روزی پاران پیمبر فراهم بودند و گفتند قرشیان تا کنون قرآن را آشکارا نخوانده اند، کیست که قرآن را به گوش آنها برساند؟»

عبدالله بن مسعود گفت: «من این کار می کنم.»

گفتند: «بیم داریم که ترا آسیب رسانند، می خواهی مردی به این کار قیام کند که عشیره ای داشته باشد که از او حمایت کنند.»

ابن مسعود گفت: «بگذارید بروم که خدا از من حمایت می کند.»

گویند: ابن مسعود بیروز بسامه ام ابراهیم آمد و قرشیان در مجالس خویش بودند و یاسدای بلند گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم» و قرآنت سوره الفاتحه را آغاز کرد و همچنان ادامه داد. قرشیان گوش دادند و گفتند: «این ام عبد چه می گویند؟» به ضحیان گفتند: «چیزی از قرآن محمد می خواند» و برخاستند و او را سیلی زدند گرفتند و او همچنان می خواند. عاصم بن زید پاران خویش بازگشت و چهره اش خونین شده بود و با او گفتند: «بیم داشتیم که زانو چینی کنند.»

ابن مسعود گفت: «دشمنان خدا هرگز مانند امروز در نظر من خوار نبوده اند و اگر خواهد فردا نیز کار خود را تکرار می کنم.»

گفتند: «بسن است، چیزی را که خوش نداشته باشند به گوش آنها رسانیدی.»

ابوجهل گویند: وقتی مهاجران حبشه در قلمرو نجاشی آرام گرفتند، قرشیان مسخین شدند که برضاه پناهندگان همیشه حمله ای کنند و عمرو بن عاص و عبدالله بن

ابی ربیعہ بن مغیرہ مخزومی را با ہدیہای فراوان فرستادند کہ بہ نجاشی و بطریقان وی دادند و خوارستار تسلیم مسلمانان حبشہ شدند اما از عمرو و عبد اللہ کاری ساخته نشد و سراقکہہ باز آمدند.

«پس از آن عمر بن خطاب مسلمان شد و او مردی دلیر و جسور بود و پیش از او نیز حمزہ بن عبدالمطلب مسلمان شدہ بود و با اسلام آنها پسران پیمبر نیرو گرفتند و اسلام در قبایل قریش آشکار شد و نجاشی نیز مسلمانان مفیم حبشہ را در حمایت خویش گرفت.»

«و چنان شد کہ فرشیان فراہم آمدند و ہم سخن شدند کہ مکتوبی بنویسند و پیمان کنند کہ بہ بنی ہاشم و بنی المطلب زن بدهند و از آنها زن نگیرند و با آنها خرید و فروش نکنند و نامہای در این باب نوشتند و در دل کبہ آویختند کہ پیمان موکدتر شود.

«و از بی پیمان فرشیان، و بنی ہاشم و بنی المطلب بہ شعب ابوطالب رفتند و با وی فراہم شدند. بہ جز ابولہب کہ بہ قریش پیوست و با آنها بر ضد مسلمانان ہم سخن شد، و دو سال چنین بود و مسلمانان بہ رنج افتادند کہ آذوقہ بہ آنها نمی رسید مگر نہانی و از طرف فرشیانی کہ سرنہکی داشتند.

گویند: ابو جہل حکیم بن حزام بن عویلد را دید کہ با علامش گندی برای خدیجہ عتہ خویش می برد کہ با پیمبر خدای در شعب بسودہ و در او آویخت و گفت: «برای بنی ہاشم خوراک می ببری؟ بہ خدا می گذارم بروی و ترا در مکہ رسوا می کنم.»

وابو الجختری بن ہشام بیامد و گفت: «با تو چہ کار داری؟»

ابو جہل گفت: «برای بنی ہاشم خوراک می برد.»

ابو الجختری گفت: «این خوراک از عہدش پیش اوست، چرا نمی گذاری

برای او برد، دست از این مرد بردار.»

اما ابو جهل نپذیرفت و به یکدیگر ناسزا گفتند، و ابوالبحتری استخوان شتری بر گرفت و او را بزده سرش بشکست و او را سخت بکوفت و حمزه بن عبدالمطلب نزدیک بود، و زد و خورد آنها را می‌دید، و خوش نداشتند که پیمبر خدای و یاران وی قصه را بدانند و آنها را شعاتت کنند.

در همه این مدت پیمبر خدای، آشکار و نهان، شب و روز به دعوت خدای مشغول بود و وحی پیاپی می‌رسید که امر و نهی و تهدید مخالفان و اقامه حجت بود.

ابن عباس گوید: سرانجام قوم فراهم آمدند و به پیمبر وعده دادند که مالی بدو دهند چنانکه توانگرترین مرد مکه شود و هر که را خواهد بهزنی او دهند، گفتند: «ای محمد این چیزها از آن تو باشد که خدایان ما را ناسزا نگوئی و به بدی بساد نکنی و اگر این را نمی‌پذیری، چیزی دیگر به تو عرضه می‌کنیم که به صلاح ما و تو باشد.»

پیمبر خدای گفت: «آن چیست؟»

گفتند: «یکسال تو خدایان ما، لات و عزی را بپرست، ما نیز یکسال خدای تو را پرستش می‌کنیم»

پیمبر گفت: «به بینم از پیش خدایم چه می‌رسد.»

و از لوح محفوظ وحی آمد: «قل یا ایها الکافرون، لا اعبد ما تعبدون، و لا انتم

عابدون ما اعبدولا انا عابد ما عبدتم و لا انتم عابدون ما اعبد، لکم دینکم ولی دیننا»

یعنی: بگو ای کافران، من آنچه شما می‌پرستید نمی‌پرستم، و شما نیز پرستنده

چیزی که من می‌پرستم نیستید، من نیز پرستنده چیزی که شما پرستیده‌اید نیستم و

شما نیز پرستنده چیزی که من می‌پرستم نیستید، شما را دین خود و مراد این خویش.

و هم خدای عزوجل این آیه را نازل فرمود که

«فلن اغفر الله لأمرؤني أعبداً ايها الجاهلون، ولقد نوحى إليك و الهى السدين
من قبلك لئن أشركت ليحبطن عملك و لتكونن من الخاسرين بل الله فاعبدو كن من
المشاكرين»^۱

یعنی: بگو: ای جهالت‌ها پیشگان مگر می‌خواهید و ندارم کنید غیر خدا را پرستم
به تو و کسانی که پیش از تو بوده‌اند و سخن شده که اگر شرک بهاری عملت تباه می‌شود
و از زیانکاران می‌شوی، بلکه خدا را عبادت کن و از شکرگزاران باش.

محمد بن اسحاق گوید: ولید بن مغیره و عاصم بن ذئبل و اسود بن مطلب و
امیه بن خلف پیش پیغمبر آمدند و گفتند: ای محمد، یا تا خدای تورا عبادت کنیم و
تو نیز خدایان ما را عبادت کنی و ترا در کار خویش شرکت دهیم و اگر دین تو
از آن ما بهتر باشد ما نیز در آن شریک شده‌ایم و بز آن سهمی داریم و اگر دین ما
بهتر از آن تو باشد یا ما شریک شده‌ای و از آن نصیبی داری، و سوره قل یا ایها الکافرون
نازل شد.

و چنان بود که پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم به صلاح قوم خویش راضی
بود و می‌خواست با آنها نزدیک شود.

محمد بن کعب قرظی گوید: چون پیغمبر دید که قوم از او دوری می‌کنند و
این کار برای او سخت بود آرزو کرد که چیزی از پیش خدا ای بیاید که میان وی و
قوم نزدیکی آرد که قوم خویش را دوست داشت و می‌خواست خشونت از میان
برود و چون این اندیشه در خاطر وی گذشت و خداوند این آیات را نازل فرمود:

«والنجم اذا هوى، ما ضل صاحبکم و ما غوی، و ما یبئطق عن الهوی»^۲

یعنی: قسم به آن ستاره وقتی که فرو رود که رفیقان نه گمراه شده و نه به باطل
گرویده‌اند و نه از روی هوس سخن می‌کنند.

۱- سوره زمر، آیات ۶۴ و ۶۵ و ۶۶ ۲- سوره نجم، آیه ۱ تا ۳

و چون به این آیه رسید که: «فَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَالْمَازِيَّ، وَمَنَاةَ الثَّلَاثَةَ الْأُخْرَىٰ»^۱ یعنی: مرا از لات و عزی، و منات سومین دیگر، خبر دهید. شیطان بر زبان وی انداخت که لَانَالِكُمُ الْغُرَابُ الْقَنَاسِي وَ اِنْ شَفَاعَتِهِنَّ تَرْضَىٰ. یعنی این بنان و الامهتند که شفاعتشان مورد رضایت است.

و چون فرشیان این بشنیدند خوشدل شدند و از متابش خدایان خوبش خوشحالی کردند و بدو گوش دادند و مومنان نیز وحی خدا را باور داشتند و او را به خطبه متهم نمی‌داشتند و چون پیمبر در قسرات آیات به محل سجده رسید سجده کرد و مسلمانان نیز با وی سجده کردند و مشرکان قریش و دیگران که در مسجد بودند به سبب آن باد که پیمبر از خدایانشان کرده بود به مسجد افتادند و هر مومن و کافر آنجا بود سجده کرد، مگر ولید بن مغیره که پیری فرتوت بود و سجده نمی‌توانست کرد و مشت ریگی از زمین برگرفت و به پیشانی نزدیک برد و بر آن سجده کرد.

گوید: و چون قرشیان از مسجد بیرون شدند خوشدل بودند و می‌گفتند: «محمد از خدایان ما به نیکی یاد کرد و آنرا بنان و الا نامید که شفاعتشان مورد رضایت است.» و قصه سجده به مسلمانان مفید حشه رسید و گفتند فرشیان اسلام آورده‌اند و به پیشانی برآمدند و بعضی دیگر به جای ماندند، و جبریل پیامد و گفت: «ای محمد چه کردی، برای مردم چیزی خواندی که من از پیش خدا نیاورده بودم و سخنی گفتمی که خدای با تو نگفته بود.»

و پیمبر خدای سخت غمین شد و از خدای بترسید، و خدای عزوجل با وی رحیم بود و آیه‌ای نازل فرمود و کار را بر او سبک کرد و خبر داد که پیش از آن نیز پیمبران و رسولان چون وی آرزو داشته‌اند و شیطان آرزوی آنها را در قسراتشان آورده است و آیه چنین بود:

«وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ إِذَا تَمَنَّىٰ أَلْقَى الشَّيْطَانَ فِئْسَ الْأَعْتَبَةُ

فبسیخ الله ما بلقى الشيطان ثم يحكم الله آياته والله حليم حكيم^۱

یعنی: پیش از تو رسولی یا پیغمبری نفرستاده‌ام، مگر آنکه وقتی فرات کرد شیطان در فرات وی القاء کرد خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل می‌کند سپس آیه‌های خویش را استوار می‌کند که خدا دانا و فرزانه است، و هم پیغمبر برفت و نرس وی زابل شد و چیزی که شیطان به زبان وی انداخته بود منسوخ شد و این آیه آمد که

«الکم الذکر وله الاتی ، تلك اذا قسمة ضیری، ان هی الاسماء سمیتوها انتم و آباؤکم ما انزل الله بها من سلطان ان یسعون الا لظن و ما تهوی الانفس و لقد جائهم من ربهم الهدی. ام للاتسان ماتنی. فله الاخرذ و الاولی. و کم من ملک فی السموات لا تغنی شفاعتهم شیئا الا من بعد ان یأذن الله لمن یشاء و یرضی»^۲

یعنی: آبا پدر خاص شماست و دختر خاص خداست لا که این خود قسمتی ظالمانه است. بتان جز نامها نیستند که شما و پدرانتان نامیده‌اید و خدا دلیلی درباره آن نازل نکرده. جز گمان را با آنچه دلها هوس دارد، پیروی نمی‌کنند در صورتیکه از پروردگارشان هدایت سوی ایشان آمده است. مگر انسان هر چه آرزو کند خواهد داشت، که سرای دیگر و این سرای متعلق به خداست. چه بسیار فرشتگان آسمانها که شفاعتشان کساری نمی‌سازد مگر از پس آنکه خدا به هوس که خواهد و پستند اجازه دهد.

و چون قرشیان این بشنیدند گفتند: «محمد از ستایش خدا بیان شما پشیمان شد و آنرا تغییر داد و سخن دیگر آورد.» و این دو کلمه که شیطان به زبان وی انداخته بود به وهان مشرکان افتاده بود و سخنی آنها با مسلمانان بی‌فزور، و تکیه‌رویی از مهاجران حبشه بیامدند و چون به نزدیک مکه رسیدند شنیدند که خبر مسلمانی مکیان نادرست بوده و در پناه دیگران یا پنهانی وارد مکه شدند و این جمله می‌وسه کس بودند که

۱- سوره حج، ۵۲ ۲- انجم، ۲۵ تا ۲۵

در مکه بماندند تا با پیمبر سوی مدینه مهاجرت کردند.

این اسحاق گوید: پس از حادثه غرانیق قبی چند از قرشیان برضد پیمانی که در کعبه آویخته بود پیام کردند و کوشاثر از همه هشام بن عمرو بن حارث عامری بود که برادرزاده مادری نضله بن هاشم بن عبدمناف بود که پیش زهیر بن ابی امیه مخزومی رفت که مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود و گفت: «ای زهیر تو غذا می خوری و لباس می پوشی و زن بهنجاه داری، اما خویشاوندان تو چنانند که می بینی و کسی با آنها خرید و فروش نمی کند، قسم بخدا اگر اینان خویشان ابوالحکم بن هشام بودند و می گفتی برضد آنها پیمان کند هرگز نمی پذیرفت.»

زهیر گفت: «چکنم، من یکنفرم اگر یکی دیگر با من بود برای نقض پیمان

پیام می کردم.»

هشام گفت: «اینک یکی دیگر هست.»

زهیر گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

زهیر گفت: «سومی بجوی.»

هشام سوی مطعم بن عدی بن نوفل بن عبدمناف رفت و گفت: «ای مطعم، آیا

راضی هستی که دو تیره از عبدمناف نابود شوند و تو بشگری و موافق قرشیان

باشی؟»

مطعم گفت: «چکنم من یکنفرم.»

هشام گفت: «یکی دیگر نیز هست.»

مطعم گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

مطعم گفت: «سومی بجوی.»

هشام گفت: «جسته‌ام.»

مطعم گفت: «کبست؟»

هشام گفت: «زهیر بن ابی امیه.»

مطعم گفت: «چهارمی بجوی.»

هشام سوی دبوذلیختری ابن هشام رفت و نظیر همان سخنان که با مطعم بن عدی

گفته بود با وی بگفت.

ابوالبختری گفت: «آیا کسی با این کار همدانستانی می کند؟»

هشام گفت: «آری.»

ابوالبختری گفت: «کی؟»

هشام گفت: «زهیر بن ابی امیه و مطعم بن عدی، من نیز با توام.»

ابوالبختری گفت: «پنجمی بجوی.»

هشام پیش زمره بن اسود بن مطلب بن اسد رفت و از خویشاوندی و حق

بنی هاشم با وی سخن کرد.

زمره گفت: «آیا کسی با این کار همدانستانی می کند؟»

هشام گفت: «آری و نام کسان را برای وی بگفت.»

آنگاه به نزدیک حجرون بالای مکه وعده گاه کردند و آنجا فراهم شدند و پیمان

کردند که بر ضد پیمان برعزیزند و آنرا نقض کنند.

زهیر گفت: «من آغاز می کنم و پیش از همه در این باب سخن می کنم.»

و روز دیگر به مجالس خویش به نزدیک کعبه رفتند. زهیر بن ابی امیه حله ای

به تن داشت و هفت بار بر کعبه طواف برد. آنگاه به نزدیک کعبه آمد و گفت: «ای

مردم مکه ما غذا می خوریم و آب می نوشیم و جامه به تن می کنیم و بنی هاشمیان

نابود می شوند که کسی با آنها خرید و فروش نمی کند به خدا از پای نشینم تا آن پیمان

سنگرانه پاره شود.»

ابو جهل که در گوشه مسجد بود گفت: «بیجا مگو، پیمان پاره نخواهد شد.»

زمنه بن اسود گفت: «تو بیجا می‌گویی؛ وقتی پیمان نوشته می‌شد ما راضی نبودیم.»

ابوالبختری گفت: «زمنه راست می‌گوید، ما از متن پیمان راضی نیستیم و آنرا قبول نداریم.»

مطعم بن عدی گفت: «راست می‌گویند و هر که جز این گوید دروغ می‌گوید از این پیمان و هر چه در آن نوشته‌اند بیزاریم.»

هشام بن عمر نیز سخنانی نظیر این گفت.

ابوجهل گفت: «در این کار شبانگاه سخن کرده‌اند و رای زده‌اند.»
و ابوطالب در گوشه مسجد نشسته بود.

مطعم بن عدی برخاست که پیمان را پاره کند و دید که موربان همه را خورده به جز کلمه «بسمک اللهم» که فرشیان در آغاز نامه‌های خود می‌نوشتند.

گوید: شنیده‌ام که تو پسندیده پیمان ضد پیغمبر و بنی هاشم یعنی المطلب، منصور بن عکرمه بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالددار بن قصی بود و دستش شل شد.

و بنی مسلمانان همچنان در حبشه بودند تا پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم عمرو بن امیه ضمیری را پیش نجاشی فرستاد و آنها را در دو کشتی نشاند و سوی پیغمبر آورد و وقتی رسیدند که اواز پس سفر حدیبیه در خیر بود و همه کسانی که با دو کشتی آمده بودند شانزده تن بودند.

پیغمبر خدای همچنان در مکه با فرشیان بود و آشکار و نهان آنها را سوی خدا می‌خواند ویر آزار و استهزاء و نکندیشان صبور بود و کار آزارشان بدانجا رسید که وقتی پیغمبر بنعاز بود بجهدان بز بر او می‌انداختند، و پیغمبر در گوشه‌ای نهانی بنعاز می‌کرد.

عروقه بن زبیر گوید: وقتی بجهدان بز به سخنان پیغمبر می‌انداختند آنرا با

چوب برون می آورد و برد می ایستاد دومی گفت : « ای بنی عبد مناف این چه پناهی است که به من داده اید ، و سپس آنرا به کوچه می انداخت .

و چنان شد که ابوطالب و خدیجه به یکسال بمردند ، به گفته این اسحاق این سه سال پیش از هجرت مدینه بود و با مرگ آنها کار پریمبر سخت شد که از پس مرگ ابوطالب قرشیان آزارها می کردند که پیش از مرگ وی جرئت آن نداشتند تا آنجا که یکیشان خاک بر سر پیمبر خدای ریخت .

بن اسحاق گوید : وقتی آن سقه خاک بر سر پیمبر خدای ریخت وی به خانه رفت و خاک بر سر وی بود و یکی از دخترانش به پناذ کردن آن پرداخت و می گوید : « دختر کسم گریه مکن که خدا از پدر تو حمایت می کند . »

گوید : پیمبر می فرمود : « قرشیان مرا آزار نتوانستند کرد تا ابوطالب بمرد . » و چون ابوطالب بمرد پیمبر سوی ملافه رفت که از نفسیان باری بجوید و چنانکه گفته اند در این سفر تنها بود .

محمد بن کعب فرضی گوید : وقتی پیمبر خدای به طایف رسید ، پیش ننی چند از نفیانی رفت که سران قوم بودند و آنها سه برادر بودند : عبید بالیس و مسعود و حبیب که هر سه پسران عمرو بن عمیر بودند و یکیشان زنی از قبیلۀ بنی جمح فریض داشت . پیمبر با آنها سخن گفت که وی را در کار اسلام ویرضد مخالفان قومش باری کنند .

یکیشان کسه چیزی از جامۀ کعبه به تن داشت گفت : « از کسجا که خدا ترا فرستاده باشد ؟ »

دیگری گفت : « خدا جز تو کسی را نداشت که به رسالت بفرستد . »
سومی گفت : « به خدا هرگز با تو سخن نکنم ، اگر چنانکه می گویی فرستاده خدایی مهمتر از آنی که من به تو پاسخ گویم و اگر بر خدا دروغ بسته ای روانیست

که با تو چیزی بگویم . »

پسبر از پیش آنها برخاست و گفت : « این گفتگو را نهان دارید ؟ که بیسم داشت نرشیان خبردار شوند و آزارشان سخت‌تر شود ، اما نسیذیرقتند و سفیهان و غلامان قوم را برضد او برانگیختند که ناسرا می‌گفتند و بانگه می‌زدند تا جماعتی فراهم آمدند و اوسوی باغی پناه برد که از آن عسبه بن ربیعہ و شیبسه بن ربیعہ بود و هر دو آن در باغ بودند و سفیهان نسیذیرقت از تعقیب وی بازماندند ، و قوسه سایه داره بستی پناه برد و نشست و پسران ربیعہ او را می‌نگریستند و رفتار سفیهان را دیده بودند .

پسبر ، چنانکه گویند ، آن زن جمعی را بدید و بدو گفت : « دینی خوبشان تو با ما چه کردند ؟ »

و چون پسبر آرام گرفت ، ندای را بخواند و از ضعف خویش شکایت بدبرد و باری خواست . و پسران ربیعہ از رفتار قوم رذلت آوردند و غلام نصرانی خویش را که عداس نام داشت بخواندند و گفتند : « چند خوشه از این انگور بسرگیر و در این طبق نه و پیش این مرد برو بگو از آن بخورد . »

عداس چنان کرد و طبق را برد و پیش پسبر نهاد و چون پسبر دست سوی آن برد گفت : « بسم الله و سپس بخورد .

عداس به چهره او نگریست و گفت : « به خدا مردم این شهر ، این سخن نگویند . »

پسبر گفت : « نواز کدام شهری و دین تو چیست ؟ »

عداس گفت : « من نصرانیم و از مردم نبوی . »

پسبر گفت : « از دیار یونس بن مثنی ، مرد پارسا ؟ »

عداس گفت : « چه دانی که یونس بن مثنی کیست ؟ »

پسبر گفت : « وی برادر من است ، او پسبر بود ، من نیز پسبرم . »

عداس سرودست و پای پیمر را بر سیدن گرفت ، و یکی از پسران ریهه به
به دیگری گفت : « خلاصت را از راه به در برد ، و چون عداس پیش آنها بازگشت
بدو گفتند : « چرا سرودست و پای این مرد را می‌بوسیدی ؟ »

عداس گفت : « به خدا در همه زمین کسی بهتر از این مرد نیست سخنی با
من گفت که جز پیمر نداند . »

گفتند : « ای عداس ترا از دینت نگرداند که دین تو بهتر از دین اوست . »
و چون پیمر از خبر ثقیان نومید شد از طایف سوی مکه بازگشت و چون به
نخله رسید در دل شب به نماز ایستاد و گروهی از جنیان بر او گذشتند که خدا عزوجل
از آنها سخن آورده است .

محمد بن اسحاق گوید : چنانکه شنیده‌ام آنها هفت تن از جنیان نصیبین بمن
بودند و گوش به پیمر فرا دادند و چون از نماز خوابش فروگشت با دست سوی قوم خویش
رفتند و به دعوت آنها پرداختند که ایمان آورده بودند و آنچه را پیمر گفته بودند پذیرفته
بودند و خدا عزوجل درباره حکایت آنها چنین فرمود : « واذ صرفنا الیک نفر من
الجن یستمعون القرآن فلما حضروه قالوا انصتوا فلما قضی ولوا الی قومهم منذرین
قالوا یا قومنا اناسمنا کتابا انزل من بعد موسی مصدقا لما بین یدیه یموی الی الحقیق
والی طریق مستقیم . یا قومنا اجیبوا داعی الله و آمنوا به یغفر لکم من ذنوبکم و یجرکم
من عذاب الیم . »^۱

یعنی : و چون نئی از پربان را سوی تو آوریم که قرآن را بشنوند و چون نوز
پیمر حضور یافتند به همدیگر گفتند : « گوش فرا دهید ، و چون تلاوت انجام شد بیم
رسانان سوی قومشان بازگشتند و گفتند : « ای قوم پری ! ما استماع کتابی کردیم که بعد از
موسی نازل شده و مصدق کتابهای پیش است و به حق و به راه راست هدایت می‌کند .
ای قوم ما ، دعوتگر خدا را اجابت کنید و بدو ایمان بیارید تا گناهانتان را بیامزد و

از عذابی الم انگیزتان برهاند .»

و نیز فرمود :

«قل اوحی الی انه استمع نقر من الجن ، فقاوا انه سمعنا قرآنا عجبا»

یعنی : بگو به من وحی آمده که گروهی از پسران استماع (فرائض من)

کردند و گفتند : «ما قرآنی شگفت آور شنیدیم .»

محمد بن اسحاق گوید . نام جنیانی که به وحی گوش دادند حس و مس و شاعر

و ناصر و اپنا الار و انین و الاحفم بود .

گوید : پس از آن پیامبر خدا به مکه آمد و قوم در مخالفت وی سختتر شده

بودند ، بجز گروهی از مردم ضعیف که به او ایمان آورده بودند .

بعضی ها گفته اند که وقتی پیامبر خدای از خایف باز آمد یکی از مردم مکه بر

او گذشت و پیبر بدو گفت : «آیا پیامی از طرف من می‌بری؟»

او گفت : «آری.»

گفت : «پس احنس بن شریح برو و به او بگو محمد می‌گوید : «آیا مرا پناه

می‌دهی تا رسالت خدای خویش را بگذارم ؟»

گوید : «و آن شخص پیش احنس رفت و پیغام بگذاشت .»

احنس گفت : «من که هم ایمان قرشیانم بر ضد آنها پناه نتوانم داد.»

و چون آن شخص گفتار احنس را به پیبر رسانید ، بدو گفت : «می‌توانی باز

گردی ؟»

پاسخ داد : «آری.»

پیبر گفت : «پس سهیل بن عمرو و برو بگو محمد می‌گوید : آیا مرا پناه می‌دهی

تا رسالت خدای خود را بگذارم .»

و چون آن شخص پیغام پیبر را به سهیل رسانید گفت : «بنی‌خامر بن لوی بر

ضدبشی کعب پناه نتواند داد . »

گوید : فرستاده پیش پیمبر بازگشت و سخن سهیل را با وی بگفت و پیمبر

گفت : « می توانی باز گویی ؟ »

گفت : « آری »

پیمبر گفت : « پیش مطعم بن عدی برو و بگو محمد مسی گوید : آیا مرا پناه

می دهی که رسالت خدای خویش را بگزارم ؟ »

و چون فرستاده پیغام پیمبر را با مطعم بگزارشت پاسخ داد : « آری ،

بیاید . »

آن شخص بازگشت و سخن مطعم را با پیمبر بگفت.

و صبحگاهان مطعم بن عدی با پسران و برادرزادگان خود سلاح پوشیدند و

به مسجد الحرام در آمدند و چون ابوجهل او را بدید گفت : « پناه دهنده ای یا تابع

پناه دهنده ؟ »

مطعم گفت : « پناه دهنده ام . »

ابوجهل گفت : « هر که را پناه داده ای در پناه ما نیز هست . »

پیمبر صلی الله علیه و سلم وارد مکه شد و آنجا بماند ، و یکروز کسه وارد

مسجد الحرام شد ، مشرکان به نزدیک کعبه بودند و چون ابوجهل او را بدید گفت : « ای

بنی عبدمناف این پیمبر شماست . »

عنه بن ربیع گفت : « چه مانعی دارد که ما نیز پیمبر با شاهی داشته

باشیم . »

سخن عنه را به پسر خیر دادند ، یا خود وی شنیده بود ، و پیش آنها

آمد و گفت : « ای شیه این سخن از سر حمایت خدا و پیمبر نگفتی بلکه از سر

غرور گفتی ، و تسوای ابوجهل بخدا چندان مدعی نگذرد که بسیار بگویی و کمتر

بخندی ، و شما ای گروه قرشیان چندان مدعی نگذرد که تابه دلخواه پیرو دین خدا

شوید . ۱۱

و چنان بود که پیغمبر در موسم حج یا قبایل عرب سخن می‌کرد و می‌گفت که پیغمبر خداست و آنها را به تصدیق و حمایت خویش می‌خواند .

عبدالله بن عباس گوید : شنیدم که ربيعة بن عباد با پدرم سخن می‌کرد و می‌گفت : « من اوجوان بودم و با پدرم به منی بودم و پیغمبر به محل قبایل عرب می‌رفتاد و می‌گفت : ای بنی فلان ، من پیغمبر خدایم که سوی شما مبعوث شده‌ام و خدا به شما فرمان می‌دهد که او را بپرستید و برایش شریک نگذارید و از پرستش بتان چشم ببوشید و به من ایمان آرید و تصدیق کنید و حمایت کنید تا رسالت خویش بگذرد . »

گوید : پشت سر روی مردی لوح سپید روی بود که دورشته موی به سر و حلقه عدنی به برداشت ، و چون پیغمبر از گفتار خویش فراغت می‌یافت می‌گفت : « ای بنی فلان این شخص به شما می‌گوید که از لالت و عزری چشم ببوشید و پیرو بدعت و ضلالت اوشوید ، زانهار ، اطاعت وی مکنید و به سخنش گوش مدهید . »

گوید : به پدرم گفتم : « این مرد کیست که به دنبال پیغمبر می‌رود و او را می‌گوید ؟ »

پدرم گفت : « عموی او عبدالله عزی ، ابو لهبه بن عبدالله طالب است ، محمد بن مسلم گوید : « پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم به محل قبایل کتده آمد و سالارشان مبیح نیز آنجا بود و آنها را به سوی خدا عزوجل خواند که سخن او را نپذیرفتند . »

عبدالله بن حصین گوید : پیغمبر خدای به منازل بنی عبدالله آمد که از قبيله کلب بودند و آنها را به سوی خداوند خواند و گفت : « ای بنی عبدالله خداوند نام پدر شما را نکو کرده است ، اما دعوتش را نپذیرفتند . »

عبدالله بن کعب بن مالک گوید : « پیغمبر خدای به محل قبایل بنی حنیفه آمد و

آنها را سوی خدا خواند و جوامعی زشت دادند که هیچیک از قبایل عرب زشتتر از آن پاسخ نداده بود . »

محمد بن مسلم گوید : پیمبر به محل قبیله بنی عامرین صعصعه آمد و آنها را سوی خدا خواند و یکی از آنها که ببحره نام داشت گفت : « بخدا اگر این جوان را از خویش می‌گرفتم به وسیله او عربان را می‌خوردم . »

پس از آن ببحره به پیمبر گفت : « اگر ما بهر تو ضویم و خدایت بر مخالفان چیره کند آیا پس از تو کار با ما خواهد بود ؟ »

پیمبر گفت : « این کار به دست خداست که آنرا هر کجا خواهد نهاد . »
 ببحره گفت : « ما سینه‌های خویش را در مقابل عربان سپر کنیم و چون غالب شدی کار به دست دیگران باشد ، ما احتیاجی به این کار نداریم » و دعوت او را نپذیرفتند .

و چون مردم از حج بازگشتند بنی عامریان پیش یکی از پیران خویش رفتند که سخت فرتوت بود و توان حج نداشت و هر سال که از حج باز می‌گشتند حوادث ایام زیارت را برای وی نقل می‌کردند ، و چون آن سال به نزد وی شدند و از حوادث ایام زیارت پرسید گفتند : « جوانی از خویش از طایفه بنی عبدالملک سب پیش ما آمد و می‌گفت که پیمبر خداست و میخواست که از او حمایت کنیم و او را به دیار خویش آوریم . »

گوید : و بهر دست به سر نهاد و گفت : « ای بنی عامر ، آیا می‌شود این کار را تلافی کرد و او را جست ، بخدایی که جان من به کف دوست هر اسماعیلی این سخن بگوید به حق است ، چرا به او تپرداختید ؟ »

پیمبر خدای بدینگونه در هر موسم حج به نزد قبایل می‌رفت و آنها را به خدا و اسلام دعوت می‌کرد و خویشان را با هدایت و رحمتی که آورده بود بر آنها

عرضه می‌کرد و هر وقت می‌شنید یکی از عربان شریف و معروف به مکه آمده پیش وی می‌رفت و او را به خدا می‌خواند و خویشانش را بر او عرضه می‌کرد .

منازه ظفیری گوید : « سویدین صامت از بنی عمرو بن عوف به حج با عمره به مکه آمده بود و قوم سوید او را کامل لقب داده بودند که مردی دلیر و شاعر و والانسب و شریف بود . »

گوید : « چون پیمبر از آمدن وی خبر یافت او را بدید و سه سوی خدا و اسلام خواند . سوید بدو گفت : « شاید آنچه تو داری مانسد چیزی است که من دارم . »

پیمبر گفت : « فوچه داری ؟ »

سوید گفت : « حکمت لقمان . »

پیمبر گفت : « بگو تا بدانم . »

سوید چیزی از حکمت لقمان بگفت و پیمبر گفت : « این سخنی نکواست ، اما چیزی که من دارم از این بهتر است ، قرآنی است که خداوند بر سبیلی هدایت و نور فرستاده است . »

گوید : « پیمبر خدای چیزی از قرآن بر او فرو خواند و او را به اسلام دعوت کرد که انکار نکرد و گفت : « این سخنی نکواست . » آنگاه به سوی مدینه رفت و چندی بعد مردم خزرج او را بکشند و قوم وی می‌گفتند : « وی بر اسلام کشته شد . » و قتل وی پیش از جنگه بهاءت بود .

ابن محمودین لید روایت کرده اند که ابوالحیرانس بن رافع با گروهی از جوانان بنی الاشهل به مکه آمد که ایمن بن معاذ نیز از آن جمله بود و می‌خواستند با فرشیان بسر ضد خزرجیان هم پیمان شوند ، پیمبر خبر یافت و پیامد و با آنها بنا بست و گفت : « می‌خواهید که چیزی بهتر از آنچه به جستجوی آن آمده‌اید بیابید ؟ »

گفتند : « آن چیست ؟ »

گفت : « من پیمبر خدایم که مرا سوی بتدگان فرستاده که آنها را به پرستش خدا و ترک بتپرستی بخوانم و کتابی به من نازل کرده » و از اسلام به آنها سخن کرد و آیات قرآن خواند .

اباس بن معاذ که توجوه آن بود گفت : « ای قوم ، این از آنچه می جوئید بهتر

است . »

گوید : ابوالحیر منتهی ریخت بر گرفت و به صورت اباس زد و گفت : « از

این سخن در گذر که برای کاری دیگر آمده ایم . »

گوید : اباس خاموش ماند و سوی مدینه بازگشتند و جنگ بعثت میان اوس و

خزرج داد و چیزی نگذاشت که اباس در گفت .

محمود بن ابید گوید : « کسانی که هنگام وفات وی حضور داشته بودند بهمن

گفتند که پیوسته نهلیل و تکبیر و حمد و تسبیح خدای گفت تا بمرد و شك نداشتند که

بر اسلام مرده است که در همان مجلس که پیمبر را بدید و مسلمانان او را بشتند اسلام در

دش افشاده بود . »

گوید : « چون عهد اراده فرمود دین خود را غالب کند و پیمبر خوبش را

عزت دهد و وعده خود را به انجام رساند ، پیمبر در موسم حج به دستار و دعوت

قبایل پرداخت و به نزد عقبه گروهی از قوم خزرج را بدید که خسدا برای آنها نیکی

خواسته بود . »

محمد بن اسحاق گوید : وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم آنها را بدید

گفت : « شما چه کسانیید ؟ »

گفتند : « از قوم خزرجیم . »

گفت : « از واپسگان یهودید ؟ »

گفتند : « آری . »

گفت: « بیایید بنشینید تا با شما سخن کنیم .»

و آنها پذیرفتند و نشستند و پیمبر به سوی خدای عزوجل دعوتشان کرد و اسلام را بر آنها عرضه کرد و آیات قرآن خواند .

گوید: و خدای چنان خواسته بود که یهودان دیارشان اهل علم و کتاب بودند و خزر جیان مشرک و ست پرست بودند و یهودان جنگها داشته بودند و هر وقت در میانه حادثه‌ای بود، می‌گفتند: «پیمبری داریم که بهشت او نزدیک است و روزگارش فرارسیده و ما پیرو او می‌شویم و به کمال او شما را چون عاد و ارم می‌کشیم و نابود می‌کنیم .»

و چون پیمبر خدا با آن گروه سخن گفت و به سوی خدا دعوتشان کرد بسا عمدیگر گفتند: «به خدا این همان پیمبریست که یهودان می‌گویند مبدا پیش از شما بدو بگروند.»

بدینسان جمعی از خزر جیان دعوت پیمبر را پذیرفتند و تصدیق او کردند و به اسلام گرویدند و گفتند: «میان قوم ما دشمنی و کینه‌توزی هست و امیدواریم خدا به وسیله اودشمنی از میان بردارد، اکنون پیش آنها می‌رویم تا به مسلمانی دعوتشان کنیم و دین ترا که پذیرفته‌ایم بر آنها عرضه داریم اگر به این دین هم سخن شوند هیچکس از تو عزیزتر نخواهد بود.»

آنگاه خزر جیان سوی دیار خویش رفتند و ایمان آورده بودند و تصدیق پیمبر کرده بودند و چنانکه گویند آنها شش تن خزرچی بودند: اسعد بن زراره ، و عوف بن حارث، حارثه بن مالک، قطبة بن عساهر ، عقبه بن عامر و جابر بن عبدالله بن رئاب.

گوید: «و چون به مدینه رسیدند از پیمبر خدا با قوم خویش سخن کردند و آنها را به اسلام خواندند و در همه خانه‌های انصار از پیمبر خدا سخن بود.

سال بعد در موسم حج دوازده کس از انصار به مکه آمدند و پیمبر را به نزدیک

عقبه دیدند، و این عقبه اول بود و با وی بیعت کردند و این را بیعت زنان گفتند که هنوز جنگ مقرر نشده بود.

گروه دوم این کسان بودند: اسعد بن زراره، عوف بن حارث، معاذ بن حارث، رافع بن مالك، ذکوان بن عبد قیس، عیاده بن صامت، ابو عبد الرحمن یزید بن ثعلبه، عباس بن عباد، عقبه بن عامر، قطیبه بن عامر، انوالهیشم بن تیهان و عویم بن ساعده. عیاده بن صامت گوید: «من در بیعت عقبه اول حضور داشتم و دوازده کس بودیم و با پیغمبر خدا بیعت زنان کردیم و این پیش از آن بود که پیکار مقرر شود، بیعت کردیم که برای خدا شریک نیاریم و دزدی و زنا نکنیم و فرزندان خویش را نکشیم و تهست نزنیم و در کار نیک نافرمانی پیغمبر نکنیم، و اوصالی الله علیه وسلم فرمود: اگر به بیعت وفا کردید بهشت دارید و اگر در چیزی از آن خلل آوردید و در دنیا عفویت آن را دیدید کفاره آنرا داده‌اید و اگر آنرا نهان داشتید روز رستاخیز کار شما با خداست، اگر نخواهد شما را ببخشد و اگر خواهد عفا بشان کند.»

این اسحاق گوید: «و چون انصار بیان سوی دین خویش می‌رفتند، پیغمبر خدای مصعب بن عمیر بن ماضم بن عبد مناف را با آنها فرستاد تا برای آنها قرآن بخواند و اسلام و فقه دین پیامبر و مصعب در مدینه قاری آفتاب گرفت و منزل وی در خانه اسعد بن زراره بود.»

گویند: «روزی اسعد بن زراره با مصعب بن عمیر سوی محله بنی عبد لاشیقل و بنی ظفر رفتند. سعد بن معاذ سالار قوم، پسر خاله اسعد بن زراره بود و در یکی از باغهای بنی ظفر بر سر چاهی نشسته، و با تنی چند از مردم قبیله اسلم فراهم آمدند در آن هنگام سعد بن معاذ به اسید بن حضیر گفت: برو این دو سر در را که سوی محله ما آمده اند که ضعفای ما را بفرستند، از این کار بازدار و بگو به محله ما می‌آیند، اگر اسعد بن زراره پسر خاله من نبود من این کار می‌کردم.»

اسعد بن حضیر نیزه کوتاه خویش را برگرفت و سوی آنها رفت و چون اسعد بن زواره او را بدید به مصعب گفت: «این سالار قوم خویش است که می آید، در کار خدا یا وی صریح باش.»

مصعب گفت: «اگر بنشیند یا وی سخن می کنم.»

گوید: «و اسید بایستاد و ناسزا گفتن آغاز کرد، گفت: چرا آمده اید که ضعیفان ما را بفریبید، اگر می خواهید زنده بمانید از اینجا بروید.»

مصعب بدو گفت: «بنشین و گوش بده، اگر خواهی چیزی را بپذیر و اگر نخواهی نپذیر.»

اسید گفت: «سخن به انصاف گفتی و نیزه کوتاه خویش را به زمین فرو کرد و نشست.»

مصعب از اسلام یا وی سخن کرد و قرآن خواند.

مصعب و اسعد گفته بودند: «به خدا از آن پیش که سخن گوید از گشاده رویی وی اسلام را در چهره اش دیدیم.»

کمی بعد گفت: «این چه خوب و دلپسند است، وقتی بخواهید به این دین بگروید چه می کنید؟»

گفتند: «باید غسل کنی و جامه پاکیزه کنی آنگاه شهادت حق بگویی و دو رکعت نماز کنی.»

گوید: «اسید بیا خاست و غسل کرد و جامه پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت و دو رکعت نماز کرد و با مصعب و اسعد گفت: اینجا مردی هست که اگر پیرو شما شود هیچکس از مردان قوم وی مخالفت او نکند او سعد بن معاذ است که هم اکنون وی را پیش شما می فرستم.»

آنگاه اسید نیزه خویش برگرفت و پیش سعد و کسان وی رفت که در مجلس خویش بودند و چون سعد بن معاذ وی را از دور بدید گفت: «به خدا قسم اسعد بن حضیر

با چهره‌ای جز آن که از پیش شما رفت بازمی‌گردد.»

و چون اسید بر مجلس ایستاد، سعد بن معاذ بدو گفت: «چه کردی؟»

اسید گفت: «چیز بدی ندیدم، معشایان کردم و گفتند: هر چه تو خواهی می‌کنیم و شنیدم که مردم بی‌حارثه برون شده‌اند که اسد بن زراره را بکشند و چون دانسته‌اند که او پسر خاله تو است خواسته‌اند پناه ترا بشکنند»

گویند: سعد بن معاذ خشمناک برخاست و از آنچه شنیده بود بیعتناک شد و نیزه از کف اسید بر گرفت و گفت: «ببخدا کاری نساختی» و سوی مصعب و اسد بن زراره رفت و چون آرام و مطمئنشان دید بدانست که اسید می‌خواسته وی سخنان آنها را بشنود و نزدیک آنها ایستاد و نامزایان گفتن آغاز کرد و به اسد بن زراره گفت: «ای ابوامامه اگر حرمت خویشاوندی نبود در خانه ما کاری که ناخوشایند ماست نمی‌توانستی کرد.»

اسد بن زراره به مصعب گفت: «به خدا این حال نیست که قوم وی پشت سرش هستند و اگر پیرو تو شود هیچکس مخالفت او نکند.»

مصعب به سعد بن معاذ گفت: «بشیرین و گوش‌ده اگر چیزی را بستاند بدی و مایل بودی بپذیر و اگر نخواستی کاری که خلاف می‌ان تو باشد نکند.»

سعد گفت: «سخن به انصاف کردید» و نیزه را به زمین کوفت و بنشست و مصعب اسلام بدو عرضه کرد و از آیات قرآن خواند. گفته بودند که به خدا بیش از آنکه سخن کند اسلام را در چهره او دیدیم.

پس از آن سعد گفت: «و غنی بخواهید مسلمان شوید و به این دین بگرایید چه می‌کنید؟»

گفتند: «غسل می‌کنی و جامه پاکیزه می‌کنی و شهادت حق می‌گویی و دو رکعت نماز می‌کنی.»

گویند: «سعد برخاست و غسل کرد و جامه پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت»

و دو رکعت نماز کرد و نیزه خویش برگزفت و سوی مجلس قوم بازگشت و اسید بن حضیر نیز با وی بود.»

و چون قوم او را از دور بدید گفتند: «بخدا قسم سعد با چهره‌ای جز آن کسبه رفت باز می‌گردد.»

و چون سعد به نزدیک قوم ایستاد گفت: «ای بنی عبدالاشهل مرا چگونه می‌شناسید؟»

گفتند: «سالار و سرور ما.»

گفت: «زنان و مردان شما با من سخن نکتند تا به خدا و پیمبر او ایمان بیارند.»

گوید: «بخدا همانشب در محله عبدالاشهل مردی که مسلمان نشده باشد نبود.»

پس از آن مصعب به منزل اسد بن زراره بازگشت و مردم را به اسلام خواند و خانه‌ای از انصار نامند که زنان و مردان آن مسلمان نشده باشند مگر تیره اوس الله که شاعرشان ابو قیس اصالت صبیعی از مسلمانی زارشان داشت و چنین بودند تا پیمبر به مدینه مهاجرت کرد و بدر و احد و خندق گذشت.

گوید: «پس از آن مصعب بن عمیر سوی مکه بازگشت و مسلمانان انصار با حج گزاران مشرک قوم خویش به مکه آمدند و با پیمبر در واسط ایام تشرین به نزدیک عقبه وعده نهادند که خدا از او فرموده بود پیمبر خویش را بساری کند و اسلام و مسلمانان را عزیز دارد و شرک و مشرکان را ذلیل کند.»

از کعب بن مالک که از حاضران عقبه بود و با پیمبر خدا در آنجا بیعت کرده بود روایت کرده‌اند که ما با حج گزاران قوم خویش برانیم و نماز می‌کردیم و دین آموخته بودیم و سالار و سرور ما برای ما معزور همراه ما بود، و چون از مدینه در آمدیم برای ما گفت: «بخدا مرا رأیی هست، آیا با من موافقت می‌کنید؟»

ما گفتیم: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من آنست که این بنا، یعنی کعبه را، وانگذازیم و سوی آن نماز

بریم.»

گفتیم: «بخدا آنچه شنیده‌ایم پیمبر ما سوی شام نماز می‌کند و ما مخالفت او

را شوش نداریم.»

براه گفت: «من سوی کعبه نماز می‌کنم.»

گفتیم: «ولی ما نمی‌کنیم.»

گوید: «و چون وقت نماز می‌رسید ما سوی شام نماز می‌کردیم و براه سوی

سوی کعبه نماز می‌کرد تا بدمکه رسیدیم و بر رفتار براه عیب می‌گرفتیم ولی از آن

دست بر نمی‌داشت. و چون به‌مکه رسیدیم به‌من گفت: بیا پیش پیمبر خدا. رویم و

از کاری که در این سفر کردم از او بپرسم که از مخالفت شما دلم چرکین شده است.»

گوید: «بیرون شدیم و به جستجوی پیمبر خدا رفتیم که او را نمی‌

شناختیم و از پیش ندیده بودیم و یکی از اهل مکه را دیدیم و سراغ پیمبر را گرفتیم.»

گفت: «آیا او را می‌شناسید؟»

گفتیم: «نه.»

گفت: «عباس بن عبدالمطلب عموی وی را می‌شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گوید: عباس را می‌شناختیم از آنرو که بازرگان بود و سوی ما می‌آمد و آن

شخص گفت: «وقتی وارد مسجد الحرام شدید پیمبر همانست که باعباس بن عبدالمطلب

نشسته است.»

گوید: «وارد مسجد شدیم عباس نشسته بود و پیمبر خدا نیز با وی نشسته بود،

سلام کردیم و فراد وی نشستیم.»

پیمبر بهعباس گفت: «این دو مرد را می‌شناسی؟»

عباس گفت: «آری این برادر من معروف و سالار قوم خویش است و ایمن کعب بن مائه است.»

گوید: «بخدا هرگز گفتار پیمبر خدا را فراموش نمی‌کنم کسه فرمود همان شاعر؟»

عباس گفت: «آری.»

برادر من معروف گفت: «ای پیمبر خدای من به این سفر آمدم و خدای مرا به اسلام هدایت کرده بود و چنان دیدم که ایمن بنیاء یعنی کعبه را پشت سر نگذازم و سوی آن نماز کردم و یارانم با من مخالفت کردند چنانکه دلسم چرکین شد، رای نوجیست!»

پیمبر گفت: «بهنر است بر قبيلة خویش بسائی.» و برادر به قبله پیمبر بازگشت و سوی شام نماز می‌کرد.

گوید: «کسان وی گویند که سوی کعبه نمازی کرد تا در گذشته، و این درست نیست و ما بهتر دانیم.»

گوید: «پس از آن برای حج رفتیم و در نیمه ایام شریفین با پیمبر به نزدیک عقبه وعده نهادیم و چون از حج فراغت یافتیم و شب وعده پیمبر رسید، ابو جابر عبدالله بن عمرو بن حرام با ما بود که به او خبر دادیم. ما کار خویش را از مشرکان قوم نهان می‌دانستیم، اما با او گفتیم: ای ابو جابر، تو از سروران قوم مانسی و بیم داریم بر این دین که هستی هیزم جینم شوی. آنگاه وی را به اسلام خواندیم و گفتیم که در عقبه با پیمبر جدا وعده نهادیم، و ابو جابر مسلمان شد و با ما به عقبه آمد و جزو نقیبان شد.»

گوید: «و آن شب را در جای خویش بودیم تا اینکه سوم شب گذشته و سوی وعده گاه پیمبر خدا شدیم و مخفیانه راه سیریم تا به دره نزدیک عقبه فراهم آمدیم و همتاد کسی بریم و دو زن نیز با ما بودند، و در انتظار پیمبر ماندیم کسه پیامد و

عموی وی عباس بن عبدالمطلب ساوی بود او هنوز بسر دین قوم خویش بود و میخواست در کار برادرزاده خویش حاضر باشد و برای او پیمان بگنجد.

و چون پیمبر بنشست نخستین کس کسه سخن آغاز کرد عباس بود که گفت: ای گروه خزرج (ورسم بود که عربان همه انصاریان را چه اوس و چه خزرج، خزرجی می گفتند) مقام محسد به نزد ما چنانست کسه می دانید و او را از آسیب قوم خویش حمایت کرده ایم و اکنون در شهر خویش در عزت و حرمت است و می خواهد به شما ملحق شود، اگر می دانید کسه با وی وفا می کنید و از مخالفان حمایتش می کنید، شما دانید و آنچه نعهد می کنید و اگر می دانید کسه وقتی سوی شما آید به مخالفان تسلیمش می کنید و از یارانش باز می ماند هم اکنون او را رها کنید که در شهر خویش در عزت و حرمت به سر می برد.»

گوید: به عباس گفتیم: «سخنان تو را شنیدیم. اکنون ای پیمبر خدای سخن کن و آنچه خواهی برای خود و خدایت بخواه.»

گوید: پیمبر خدای سخن کرد و قرآن خواند و به سوی خدا دعوت کرد و به اسلام ترغیب کرد و گفت: «بیعت من و شما بر این باشد که مرا همانند زنان و فرزندان خویش حمایت کنید.»

آننگاه براء بن معرور سخن آغاز کرد و گفت: «قسم به خدایی که مسوا به حق مبعوث کرده ترا همانند کسانی خود حمایت می کنیم، ای پیمبر یا ما بیعت کن که به خدا ما اهل پیکار و سلاحیم و این را از پدران خویش به ارث برده ایم.»

ابراهیم نیهان هم پیمان بنی عبدالاشهل سخن براء بن معرور را پرسید و گفت: «ای پیمبر خدای میان ما و کمان، مقصودش یهودان بود، پیمانی هست کسه آفرامی بریم، اگر چنین کنیم و خدا سرا غلبه دهد ممکن است سوی قوم خویش بازگردی و ما را واگذاری؟»

گوید: پیمبر بختی زد و گفت: «خون من خود شما است و در دانی من

و برای شماست، شما از منبند و من از شمایم، یا هر که جنگ کند جنگ کنم و با هر که به صلح باشد به صلح باشم.»

«آنگاه پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: دوازده نقیب برگزینید که به کار قوم خویش پردازند.» و دوازده نقیب برگزیده شد، نه آن از خزرج و سه تن از اوس، این اسحاق گوید: آنگاه پیغمبر خدا به نقیبان گفت: «هر کار قوم خویش هستید و مانند حواریان عیسی بن مریم، سرپرست آنهاید، و من نیز سرپرست قوم خویشم.»

و آنها گفتند: «چنین باشد.»

عاصم بن عمرو بن فزاده گوید: وقتی قوم برای بیعت با پیغمبر خدای فراهم شدند عباس بن عباد انصاری گفت: «ای مردم خزرج، می دانید بیعت شما با این مرد برجیست؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «بیعت می کنید که با سرخ و سیاه بجنگید، اگر می دانید که وقتی اموالشان تبه شود و اشرفان کشته شوند، او را رها می کنید، بدانید که این کار زبونی دنیا و آخرت است و اگر می دانید که با وجود تباهی اموال و قتل اشراف به بیعت او وفا می کنید، او را بپرید که به خدا خیر دنیا و آخرت در این است.»

قوم گفتند: «وای را بس! وجود تلف اموال و قتل اشراف می بریم.»

آنگاه گفتند: «ای پیغمبر خدا اگر به بیعت خویش وفا کردیم چه خواهی داشت؟» پیغمبر گفت: «بهشت.»

گفتند: «دست پیش آرد» و پیسردست پیش آورد و با وی بیعت کردند.

عاصم بن عمرو بن فزاده گوید: «عباس آن سخنان گفت که پیمان پیغمبر را به گردن آنها محکم کند.»

وای ده گفتند عبدالله بن ابی بکر سخنان عباس برای آن بود که آن شب بیعت

به تأخیر افتد به این امید که عبدالله بن ابی بن سلول نیز حضور یابد و کار قوم بیرومند
تر شود، و خدا بهتر داند که کدام یک بود.

بنی نجار گویند: اسعد بن زراره نخستین کسی بود که بیعت کرد و لسی بنی-
عبدالاشهل گویند: بیعت کنند نخستین ابوالهپشم بن تیهان بود.

کعب بن مالک گویند: نخستین کسی که با پیغمبر خدا بیعت کرد سراه بن معرور
بود، پس از آن قوم پیامی بیعت کردند و چون همه با پیغمبر بیعت کردیم، شیطان از
بالای عقبه به بلندترین صدایی که تا آنوقت شنیده بودم بانگ زد که ای مردم! مذمم
و صایبان بر یکسار شما همسخن شده اند.

پیغمبر فرمود، دشمن خدا چه می گوید، این شیطان عقبه است دشمن حیدای
بشنو که به کار تو نیز می رسد.

آنگاه پیغمبر خدا به انصار فرمود: «به محل خود باز گردید. و عباس بن عباس
گفت: «بخدایی که ترا به حق فرستاد اگر بخوایم فردا با شمشیرهای خویش در راه
منی می افتیم.»

پیغمبر فرمود: «چنین فرماتی نداریم، به محل خویش باز گردید.»
گویند: و به محل خویش باز گشتیم و بیخفتیم و چون صبح شد فرشیان پیش
ما آمدند و گفتند: «ای گروه خورج شنیده ایم که پیش رفتن ما آمده اند تا او را ببرند و
با وی بر جنگ ما بیعت کنید بخدا هرگز خویش نداریم که میان ما و شما جنگی
رخ دهد.»

گویند: «و مشرکان قوم ما برای آنها قسم یاد کردند که چنین چیزی نبوده
مطلقاً خبر ندارند.»

و آنها باور کردند، و ما به مدینه برگردیم، و قوم برخواستند و عمارت بن
شام بن مغیره مخزومی نیز در آن میانه بود که یک جهت پابوش تو داشت و من نیز
برای آنکه چیزی گفته باشم گفتم: «ای ابو جابر تو که از سالاران مایی نمی توانی

پاپوشی همانند پاپوش این جوان قرشی داشته باشی.»

و چون حارث این سخن بشنید پاپوش از پای در آورد و سوی من انداخت و گفت: «آنها به پاکن» و ابو جابر گفت: «بخدا این جوان ابراهیمگین کردی پاپوش او را پس بده.»

گفتم: «بخدا پس نمی‌دهم که فالی نکوست و اگر فال درست در آید لباس وی از آن من می‌شود.»

چنین بود حدیث کعب بن مسالک در باره عقیبه که در آن حضور داشته بود.

ابو جعفر گوید: «در روایت دیگر هست که انصاریان در ماه ذی‌حجه در مکه با پیغمبر بیعت کردند و پیغمبر خدای پس از بیعت یثرب ذی‌حجه آن سال و محرم و صفر را در مکه به سر کرد و در ماه ربیع الاول سوی مدینه مهاجرت کرد و روز دوشنبه دوازدهم آن ماه به مدینه رسید.

هشام بن عمرو گوید: «وقتی مهاجران حبشه بازگشتند مسلمانان فزونی گرفتند و بسیاری از انصار مدینه مسلمان شدند و اسلام در آنجا رواج گرفت و مردم مدینه به مکه پیش پیغمبر می‌رفتند.

«و چون قرشیان چنین دیدند با مسلمانان سختی کردند، و می‌خواستند آنها را از دینشان بگردانند و محنت سخت شد، و این فتنه آخرین بود که مسلمانان به دوفتنه مبتلا شدند. فتنه اول آن بود که پیغمبر فرمان داد سوی حبشه مهاجرت کنند، و فتنه دوم وقتی بود که از حبشه باز آمدند.

«و چنان شد که هفتاد کس از سران مسلمانان مدینه به هنگام حج پیش پیغمبر آمدند و با وی بیعت کردند و پیمان بستند و گفتند که تو از ما بی و ما از تویم و هر کس از یاران تو که پیش ما آید و خود ترا نیز مثل خودمان حمایت میکندیم.

«و قرشیان با مسلمانان خشونت کردند و پیغمبر فرمود تا یاران وی سوی مدینه

مهاجرت کنند، و این فتنه دومین بود که پمبیرارذن خویش را بفرستاد و خود در نیز
مهاجرت فرمود و در همین فتنه بود که خدا این آیه را نازل فرمود که: «وَإِن لَّمْ يَكُنِ
حَتَّىٰ لَا تَكُونَ فِتْنَةٌ وَيَكُونَ الدِّينُ كَلَهَ اللَّهِ»

یعنی: با آنها جنگ کنید تا فتنه نماند و همه دین خاص خدا باشد.

عبدالله بن ابی بکر گوید: قرشبان پیش عبدالله بن ابی بن سلول شدند و بسا
روی سخن کردند و عبدالله بن ابی گفت: داین کاری بزرگ است و قوم من بی خبر من
چنین کاری نمی کنند و من چنین چیزی نمی دانم. و آنها برخفتند و مردم از منی پراکنده
شدند و خبوقاشی شد و بدانستند که چیزی برده است و به طلب انصاریان بر آمدند و
سعد بن عباد و منقرین عمرو را که هر دو از نعیان بودند بیافشد که منذر بگریخت ولی
سعد را بگرفتند و دستان وی را به گردنش بستند و به دیکه آوردند و آزاد دادند و موی
او را می کشیدند که موی بسیار داشت.

سعد گوید: من به دست قرشبان بودم که ننی چند از آنها به سوی من آمدند
که از آنجمله مردی سپید روی بود و با خویش گفتم اگر خبری هست پیش این مرد
است و چون به من نزدیک شد سبلی سخنی به من زد و با خویش گفتم: پس از این
دیگر چیزی به نزد قرشبان نباشد، در همان حال که به دست آنها بودم و مرا روی زمین
می کشیدند، یکی از آنها نزدیک من آمد گفت: «میان تو و یکی از قرشبان پناه و
بیمانی نیست؟»

گفتم: «چرا، من تجارت جبرین مطعم و حارت بن ذمیه را پناه می دادم و از
تجاوز کسان حمایتشان می کردم.»

پس گفت: «نام این دو کسی را بلند بگوی و آنچه را میان تو و آنها بوده است

یاد کن.»

نمودند: و من چنین کردم و آن مرد به طلب جیبر و حارث رفت و آنها را در مسجد الحرام نزدیک کعبه یافت و گفت: «یکی از خزرجیان را در ابطع می‌زنند و او می‌گوید که میان شما و او پناهی هست.»
گفتند بودند: «این شخص کیست؟»
گفته بود: «سعد بن عباد است.»
گفته بودند: «راست می‌گوید که او تجارت ما را پناه می‌داد و در شهر خویش از تجاوز کسان حمایت می‌کرد.»
گویند: «و جیبر و حارث بیامدند و سعد را از دست قرشیان خلاص کردند و او رفت.»

و آنکس از قرشیان که با سعد سخن کرده بود سہل بن عمرو بود.
ابوجعفر گوید: «و چون انصار بدان پندیدند بازگشتند، اسلام نمودند و کردند و هنوز تنی چند از پیران قوم مشرک بودند که عمرو بن جموح از آنجمله بود.»
«و چنان بود که معاذ پسر عمرو بن جموح در عقبه حضور یافته بود و با جوانان انصار با پیغمبر بیعت کرده بود.»

«جمعی از اوس و خزرج در عقبه درم با پیغمبر خدای بیعت کردند و این بیعت جنگ بود که خدا اذن جنگ داد و شرایط بیعت غیر از عقبه اول بود، که در عقبه اول طبق روایتی که از عباد بن صامت آوردم، بیعت زسان بود، و لسی بیعت عقبه دوم، چنانکه در روایت دیگر آوردم بر جنگ سرخ و سیاه بود.»

عباد بن صامت که یکی از نقیبان بود گوید: «ما با پیغمبر بیعت جنگ کردیم و عباد از آن دوازده کس بود که در عقبه اول با پیغمبر خدای بیعت کرده بودند.»
ابوجعفر گوید: «و چون خدا عزوجل به پیغمبر خود اذن جنگ داد و آب به وفات او حنی می‌گردد، نشانه نازل شد، و انصار بدان بیعت جنگ کردند، پیغمبر به یاران خود ایشان که در مکه بودند، فرمود تا مهاجرت کنند و سوزی مسدود روند و به

برادران انصاری خویش به پیوندند و گفت: خداوند برادران و محلی برای شما فرار داد که در آنجا در امان می‌مانید. و آنها بیرون شدند و پیمبر در مکه بود و انتظار می‌برد که خداپس اذن دهد تا از مکه در آید و سوی مدینه مهاجرت کند.

گویند: نخستین کسی از یاران پیمبر که سوی مدینه هجرت کرد ابو ساسه بن عبدالمطلب بود که یکسال پیش از بیعت عقبه سوی مدینه رفت، وی از مهاجران حبشه بود و چون سوی مکه بازگشت و فرشیان وی را آزار کردند و بداندست که انصار یان اسلام آورده‌اند سوی مدینه هجرت کرد.

«مهاجر دیگر، از بی ابوسلمه، عامر بن ربیع هم پیمان عدی بن کعب بود که بازن خویش لیلی دختر ابی حنمه هجرت کرد.

پس از آن عبدالله بن جحش و ابو احمد بن جحش هجرت کردند ابو احمد نابینا بود، و بی‌راهی در بالا و پایین مکه رفت و آمد می‌کرد. پس از آن یاران پیمبر سوی مدینه روان شدند و پیمبر در مکه بود و منتظر اذن خدا بود و هر کس از مسلمانان که در مکه مانده بود یا به حبس افتاده بود یا به فتنه افتاده بود مگر عملی بن ابی طالب و ابوبکر بن ابی طالب.

«و چنان بود که ابوبکر پیوسته از پیمبر اذن هجرت می‌خواست و پیمبر می‌فرمود: «بشتاب مکن شاید خدا برای تو همسفری بیارد» و ابوبکر امید داشت که همسفری پیمبر باشد.

«و چون فرشیان دیدند که پیمبر طرفداران و یارانی جز آنها و در شهر دیگر دارد و از رفتن یاران وی خیر یافتند بدانستند که آنها محلی یافته‌اند و از دسترس آنها دور شده‌اند و مراقب خروج پیمبر بودند که می‌دانستند وی نیز به مهاجران مدینه ملحق می‌شود تا برای جنگ آنها آماده شود، به همین سبب در دارالندوه خانه قصی بن کلاب که قریش همه کارهای خویش را در آنجا قبضه می‌دادند فراهم آمدند و

مشورت کردند که دربارهٔ پیمبر خدای چه بایدشان کرد که از سر انجام کار بیمناک بودند؟

ابن عباس گوید: وقتی قرشیان وعده کردند که به دارالندوه روند و در کار پیمبر خدای مشورت کنند، به روز وعده، ابلیس به صورت پیری و الاقدر با لباسی خشن بر آنها ظاهر شد و بر در خانه ایستاد و چون او را دیدند گفتند: «ای پیر کیستی؟»

ابلیس گفت: «پیری از اهل نجدم که از کار شما خبر یافته‌ام و آمده‌ام که سخنان شما را بشنوم و شاید رأی و مشورتی نیک داشته باشم.»

گفتند: «خوب، در آی» و ابلیس با آنها درآمد.

گوید: و در این انجمن سران قریش از هر قبیله حضور داشتند:

از بنی عبد شمس: شیبه و عتبہ پسران ربیعہ و ابوسفیان بن حرب.

و از بنی نوفل بن عبد مناف: علبسه بن عدی و جبیر بن مطعم و حارث بن عامر

بن نوفل.

و از بنی عبد المدار بن قصی: نضیر بن حارث بن کلهده.

و از بنی اسد بن عبدالمعزی: ابوالختری بن هشام و زعمه بن اسود بن مطلب و حکیم بن حزام.

و از بنی مخزوم: ابوجهل بن هشام.

و از بنی سهم: نیه و منبه پسران حجاج.

و از بنی جمیح: امیه بن خلف.

با دیگر قرشیان، و کسانی که از قریش نبودند.

و چون فراهم آمدند یا هند بگری گفتند: «کار این مرد چنان شده که می‌دانید

و بیم آن هست که با پاران خویش به ما تازد، در این باب تدبیری کنید.

گسوید و مشورت کردند و یکیشان گفت: در بند آهنیش کتید و در

بر او بستید و منتظر بمانید تا چون شاعران دیگر زهیر و نابسند و غیره مرگش در رسد.»

پیر نجدی گفت: «بخدا، این رأی درست نیست، اگر او را حبس کنید بارانش خبر شوند و به شما نازند و وی را از دستتان بگیرند و بسیار شوند و بر شما غلبه یابند، رأی دیگر بیارید.»

باز مشورت کردند و بپیشان گفت: «وی را از شهر خود بروند می‌کنیم و چون برفت ما را چه‌بک که کحارود و کجا قرار گیرد که از دست وی آسوده می‌شویم و کار ما به صلاح می‌آید و پراکندگی از مباحه برمی‌خیزد.»

پیر نجدی گفت: «بخدا این رأی درست نیست، مگر نکویی گفتار و لیسری سخن و نفوذ او را در دل کسان ندیده‌اید، بخدا اگر چنین کنید بیم آن هست که به نزد یکی از قبایلی عرب رود و بر آنها چیره شود و با آنها بیاید و بر شما تسلط یابد و کارتان را از دستتان بگیرد و هر چه خواهد با شما کند، رأی دیگر بیارید.»

ابو جهل بن هشام گفت: «مرا رأی هست که تاکنون نیاورده‌اید.»

گفتند: برای ابوالحکم، رأی تو چیست؟

گفت: «رأی من این است که از هر قبیله جوانی دلیر و والاتسب و شریف همین کنیم و هر يك را شمشیری بران دهیم، که بر سر او ریزند و بکیاره چون ضربت يك مرد بزنند و خونش بریزند و ما آسوده شویم، که اگر چنین کنند، خون وی بر همه قبایلی افتد و بنی عبد مناف که تاب جنگ با همه فریض ندارند به خونبها راضی شوند و خونبها به آنها دهیم.»

پیر نجدی گفت: «سخن درست همین است که این مرد گفت و رأی صواب جز این نیست.»

قوم بر این کار همسخن شدند و جمیع پراکنده شد و جویلی به نزد پیر نجدی آمد و گفت: «امشب بر بستر خویش مخواب.»

گویند : و چون شب در آمد بر در خانه او فراهم آمدند و مراقب بودند تا کسی بخوابد و بر او تازند .

و چون پیمبر این را بدید به علی بن ابی طالب گفت : «پرستش من بخواب و جامه سبز حضرمی مرا بپوش که آسیمی از آنها به تو نمی رسد ، و چنان بود که پیمبر به هنگام خفتن این جامه سبز را به تن می کرد .

ابو جعفر گویند : «بعضی ها بر این حکایت چنین افزوده اند که پیمبر خدای بسه علی گفت : اگر پسر ابی قحافه پیش تو آمد باوی بگو که من سوی کوه ثور رفتم و پیش من آید و نو غذایی برای من بفرست و بلدی برای من بگیر که مرا به راه مدینه هدایت کند و مر کبی برای من بخر .»

آنگاه پیمبر برقت و خدا دیده مراقبان وی را از بدن او کور کرد و پیمبر از آنها گذشت .

محمد بن کعب قرظی گویند : مراقبان فراهم آمده بودند و ابو جهل بن هشام نیز با آنها بود و هنگامی که بر در خانه پیمبر بودند با آنها گفت : «محمد پندارد که اگر بیرو دین او شوید ، ملوک عرب و عجم می شوند و پس از رنگ ، زنده می شوند و باغی مانند باغ اردن دارید ؛ و اگر به دین او نروید کشته می شوید و پس از سرنگ زنده می شوید و در آتش می سوزید .»

گویند : و چون پیمبر از خانه در آمد مشتی خاك برگرفت و گفت : «بله ، من چنین می گویم و تو نیز یکی از آنها ای .» و خدا چشمان آنها را غافل کرد که پیمبر را ندیدند و او خاك بر سرشان می ریخت ، و او این آیات را می خواند که

« يس ، والفرآن الحكيم ، انك لمن المرسلين ، علی صراط مستقیم ، تنزيل العزيز الرحيم ، لتندر قوما ما ندر آياتهم فهم غافلون ، لقد حق القول علی اكسرهسم فهم لا يؤمنون ، اناجعلنا فی ايمانهم اخلا لا فهی الی الاذقان فهم مقمحون . و جعلنا من

بین ایدیه‌هم سدا ومن خطفهم سدا فاضیناهم فهم لایصرون»^۱
 یعنی : یا ، سین ، قسم به این قرآن حکمت‌آموز که توانز پیغمبرانی و پیرو
 راه راست ، قرآن از جانب خدای نیرومند رحیم نازل شده تا گروهی را که پدرانشان
 بیم نیافته‌اند و خودشان بی خبرند بیم‌رسانی، گفتار خدای دربارۀ اکثرشان محقق شده
 و آنها ایمان نمی‌آورند مگر به گردن‌هایشان غلها نهاده‌ایم که تا چانه‌هاست و سر‌هایشان
 بی حرکت مانده است و پیش رویشان سدی نهاده‌ایم و پرده بر آنها افکنده‌ایم که
 نمی‌بینند .

و چون پیغمبر از قرائت این آیات فراغت یافت هیچکس از آنها نبود که متحاکمی
 به سر نداشت ، آنگاه پیغمبر سوی مقصد خویش رفت و یکی پیش آنها آمد و گفت :
 « اینجا منظر کیستید؟ »

گفتند : « انتظار محمد را می‌بریم . »

گفت : « بخدا محمد از خانه در آمد و بر سر همه تان خاک ریخت و بر رفت مگر
 خالك را بر سر خود نمی‌بینید؟ »

گوید : و آنها دست به سر نهادند و خالك را بدیدند و در خانه نگریستند و علی
 را بر بستر دیدند که جامهٔ پیغمبر به تن داشت ، و گفتند : « بخدا این محمد است که
 خوابیده و جامهٔ خویش به تن دارد » و همچنان بودند تا صبح در آمد و علی از بستر
 برخاست و گفتند : « آنکس که با ما سخن کرد ، راست می‌گفت . » و دربارۀ این حادثه
 و کاری که فرشیان می‌خواستند کرد این آیه نازل شد :

« واذیمکربک القین کفر و الیبتونک اویقتلونک اویخرجونک ویمکرون ویمکرون الله

والله خیر الماکرین »

یعنی : و چون کسانی که کافر بودند دربارۀ تو نیرنگ می‌زدند که بداندندت

۱ - سوره یس ، آیات ۱ تا ۹

۲ - انفال ، ۳۵

با بکشدت یا بیرونست کنند آنها نیرنگ می کردند و خدا نیرنگ (ایشان را می اثر) می کرد و خدا از همه نیرنگبان ماهر تر است.»

و این آیه که : «ام یقولون شاعر لیربص به ربیب المتون، قل تر بصوا فانی معکم من المتر بصین».

یعنی : « و یا گویند شاعر بیست که انتظار مرگ او می بریم ، بگو و انتظار برید که من نیز با شما منتظرم .

گویند: ابوبکر پیش علی آمد و سراغ پیمبر گرفتند و او گفت که پیمبر سوی غار نور رفته و گفته اگر می خواهی او را به بینی آنجا روی ، ابوبکر با شتاب بسر رفت و در راه به پیمبر رسید و پیمبر صدای درای ابوبکر را در تاریکی شب شنید و پنداشت که از مشرکان است و با شتاب بر رفت و با پوش وی پاره شد و انگشتش به سنگی خورد زخمی شد و خون بسیار رفت و ابوبکر ترسید که پیمبر را به زحمت انداخته باشد و بانگ برداشت و سخن گفت و پیمبر او را بشناخت و بایستاد تا بیامد و با هم برفتند و خون از پای پیمبر روان بود، تا صبحگاهان به غار رسیدند و وارد آن شدند و آنها که بر در خانه مراقب پیمبر بودند صبحگاهان وارد خانه شدند و علی از بستر برخاست و چون نزدیک شدند او را بشناختند و گفتند : « رفیق کجاست؟»

علی گفت : « چه می دانم ، مگر من نگهبان او بودم ، گفته بودید بروید، او هم رفت.»

و قوم به او تعرض کردند و او را بزدند و سوی مسجد بردند و ساعتی پداشتند، آنگاه رها کردند و خدای تعالی پیمبر خویش را از کبدهشان در امان داشت.

ابوجعفر گوید : « و خدا عزوجل به پیمبر خویش اذن هجرت داد.»

هشام بن عروه گوید : وقتی باران پیمبر صلی الله علیه وسلم سوی مدینه

رفتند و او یعنی پیمبر، نرفته بود و آیه قاتل نازل نشده بود، ابوبکر از او اذن هجرت خواست و پیمبر گفت: «منتظر من باش شاید به من نیز اذن هجرت داده شود.» و ابوبکر دو شتر خریده بر دو آماده شده بود که به یاران پیمبر سوی مدینه رود، و چون پیمبر گفت منتظر بماند و شتر داد که از خود ندهند امید اذن هجرت دارد، دو شتر را نگاهداشت و طاعت داد تا چاقی شد، و در انتظار مصاحبت پیمبر خدای بود، و چون هجرت پیمبر به فاجعه انجامید، ابوبکر بدو گفت: «امید سواری که اذن هجرت به تو داده شود؟»

پیمبر گفت: «آری» و ابوبکر همچنان منتظر ماند.

عایشه گوید: هنگام نيمروز که من و اسبا خود اهرم در خانه بودیم پیمبر بیامد و هر روز اول روز به آخر روز به خانه مامی آمد و چون ابوبکر دید که پیمبر نيمروز آمده گفت: «ای پیمبر خدا: قطعه کار تازه ای هست.»

و چون پیمبر به خانه در آمد به ابوبکر گفت: «اینجا را خلوت کن.»

ابوبکر گفت: «خبرچین نداریم، و دو دختر من اینجا هستند.»

پیمبر گفت: «اذن رفتن به مدینه به من داده شد.»

ابوبکر گفت: «در مصاحبت تو باشم؟»

پیمبر گفت: «آری در مصاحبت من باش.»

ابوبکر گفت: «یکی از دو شتر را بگیر» و این همان دو شتر بود که برای

سفر آماده کرده بود و یکی را به پیمبر داد و گفت: «برای سواری بگیر.»

پیمبر گفت: «آنها با پرداخت قیمت می گیرم.»

گوید: «و چنان بود که عامر بن فهیره از کنیززادگان زده از آن طغیال بن عبد الله

بود که برادر مادری عایشه بود و چون عامر بن فهیره مسلمان شد و مسلولک بود، ابوبکر

او را بخريد و آزاد کرد و مسلمانى ثابت قدم بود، و چون پیمبر و ابوبکر یون شدند

ابوبکر گوسفندانی داشت و عامر بن فهیره را با گوسفندان به غار نور پیش پیمبر

فرستاد و غار نور همانست که خداوند در فر آن خویش از آن یاد کرده است و شران را با یکی از مردم بنی‌عبدین عدی فرستادند که هم پیمان فریش بود و مشرک بود ولی او را به مزدوری گرفته بودند که راه را خوب می‌دانست ،

«در آن شبها که پیمبر و ابوبکر در غار بودند ، عبدالله بن ابی‌بکر شبانگاه پیش آنها می‌شد و خبرهای مکه را می‌گفت و صبحگاه در مکه بود و عسامر مشرب گوسفندان را می‌برد که شیر بدوشند و صبحگاه پیش چوپانان دیگر می‌رفت تا کس آنگاه نشود.»

«و چون سرو صدا خاموش شد و خبر یافتند که کس به جستجوی آنها نیست ، مرد عدوی یا دوشتر بیامد و به راه افتادند و عامر بن فهیره را نیز برای خدمت و کمک همراه بردند و ابوبکر او را بر شتر خود سوار می‌کرد ، و جز عامر بن فهیره و مرد عدوی که بلد راه بود کسی همراه آنها نبود.»

«مرد عدوی آنها را از پایین مکه برد تا زیر صفاان مقابل ساحل رسیدند آنگاه برفتند تا از قدیم گذشتند و به راه در آمدند و از خوار و ثنیة المرید گذشتند ، آنگاه از راه مدیحه همین راه عمق و راه روحا عبور کردند تا به راه عرب رسیدند و در سمت راست رکوبه از آبی که آنرا غایر می‌گفتند گذشتند تا به وادی رثم رسیدند و از آنجا رده مدینه گرفتند و پیش از ظهر بیرون مدینه بروی عمرو بن عسوف فرود آمدند و چنانکه گویند پیمبر دوزخ آنجا بود ولی بنی‌عمریان پندارند که مدت اقامت پیمبر به نزد آنها بیش از این بوده است. پس از آن پیمبر شتر خویش را برآورد و بسال آن برآفت تا بدخانهای بنی‌نجار رسید.»

در روایت دیگر از عایشه چنین آمده که وقتی پیمبر در خانه ابوبکر بود و گفت که ابوبکر رفیق راه اوست و وی از خوشحالی تریست و عبدالله بن ارقم دلی را که مشرک بود تجیر کردند که بلد راه باشد و شران خویش را بدو سپردند که بچرانند تا وقت سفر برسد .

گوید: جز علی بن ابی طالب و ابوبکر صدیق و خاندان وی کسی از هجرت پیغمبر خبر نداشت، پیغمبر سفر خود را به علی بن ابی طالب خبر داده بود و گفته بود در مکه بماند و امانت‌هایی را که از مردم پیش پیغمبر بود به صاحبانش برساند و پسرا چنان بود که هر که در مکه چیزی گرانقدر داشت به پیغمبر بدهد می‌سپرد که صدق و امانت وی را می‌دانستند.

«و چون پیغمبر آهنگ رفتن کرد پیش ابوبکر رفت و از در کوچکی که پشت خانه وی بود برون شدند و سوی غار ثور رفتند - ثور کوهیست که در پایین مکه است - وارد غار شدند و عید الله پسر ابوبکر هر روز اخبار مکه را می‌آورد و عامر بن فهیره گو سفندان را می‌آورد که شیر بدوشند و اسماء دختر ابوبکر شبانگاه برای آنها غذا می‌آورد.

«پیغمبر سه روز در غار بماند، و ابوبکر با وی بود و فرشیان مسدستر بجایزه نهاده بودند که هر کس محمد را پس آورد به او بدهند و عبدالله بن ابی بکر مر افسب اخبار و گفتگوهای قریش بود و چون شبانگاه به غار می‌آمد و بازمی‌گشت عمار بن فهیره گو سفندان را به دنبال او میراند تا جای پایش کور شود.

«و چون سه روز گذشت و کسانی از جستجو بماندند مرد اجیر شتران را بیاورد و اسماء دختر ابوبکر سفره را بیاورد و چون بند نداشت کمر بند خویش را بگشود و آنرا به دو نیم کرد و از نیمه آن بندی برای سفره ساخت، و به همین سبب او را ذات النطاقین یعنی صاحب دو کمر بند گفتند.

«و چون ابوبکر شتران را به نزد پیغمبر آورد شتر بهتر را پیش برد و گفت: «پدر و مادرم به فدایت، سوار شو.»

پیغمبر گفت: «من بر شتری که مال خودم نباشد سوار نمی‌شوم.»

ابوبکر گفت: «ای پیغمبر خدای شتر مال تو است؟»

پیغمبر گفت: «شتر را به چه قیمت خریده‌ای؟»

ابوبکر قیمت شتر را پگفت،

پیسر گفت: «به هسان قیمت خریدم.»

ابوبکر گفت: «مال تو باشد.»

اسماء دختر ابوبکر گوید: وقتی پیسر خدا با ابوبکر برفت گروهی از قریش به در خانه ما آمدند، ابو جهل بن هشام نیز با آنها بود، من بیرون رفتم و به من گفتند: «پدرت کجاست؟»

گفتم: «بخدا نمی دانم پدرم کجاست.»

گوید: ابو جهل که مردی خبیث و بد دهان بود دست بلند کرد و سپی ای به صورت من زد که گوشواره ام بیفتاد، آنگاه برفتند و سه شب گذشت و ما نمی دانستیم که پیسر کجا رفته است، تا یکی از جنیان پیامد و در پایین مکه اشعاری بخواند و مردم به دنبال او رفتند و صدایش را شنیدند اما خودش را ندیدند و مضمون اشعار چنین بود:

«خداوند به دو رفیق که»

«در خیمه ام معبد فرود آمدند»

«پاداش نیک دهاده»

«که با هدایت آنجا فرود آمدند»

«و آنکه رفیق محمد بود رستگار شد»

«مردم بنی کعب! از اقامت پیسر خوش باشید»

«که مقام وی پناهگاه مؤمنانست.»

و چون اشعار جنی را شنیدیم دانستیم که پیسر سوی مدینه رفته است و چهار نفر بودند که به این سفر رفتند: پیسر و ابوبکر و عامر بن فهیره و عبد الله بن ارقم که بندراه بود.

ابو جعفر گوید: از محمد بن ابی عباس روایت کرده اند که شبانگاه فرشبان

شنیدند که یکی از فراز ابوفیسی شعری بدین مضمون می‌خواند :

«اگر دوسعد به سلامت باشند»

«محمد در مکه از مخالفان باک ندارد»

و صبحگاهان ابوسفیان گفت : «این دوسعد کدامین باشند ؟ سعد بکر یا سعد

نمیم یا سعد هذیم؟»

شب بعد همان صدها را شنیدند که شعری باین مضمون می‌خواند:

«ای سعد اوس، تو پاری کننده باش»

«و نو نیز ای سعد خزرجیان دلیر»

«دعوتگر هدایت را اجابت کنید»

«و از خدا بهشت آرزو کنید»

«که ثواب خدا برای مطالب هدایت»

«باغ بهشت سایه‌دار است»

صبحگاهان ابوسفیان گفت : «بخدا این دو سعد سعدین معاد است و سعد بن صباه»

ابوجعفر گوید : بلد پیمبر و ابرو بگر آنها را به روز دوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول

پسینگاه به قبا به نزد بنی‌عمر بن عوف رسانید .

عبدالرحمان بن عویم بن ساعده گوید : کسان قوم من که یاران پیمبر بودند

می‌گفتند : «وقتی شنیدیم که پیمبر از مکه بیرون شده در انتظار آمدن وی بودیم و

هر روز صبح از پی نماز به حرد می‌رفتیم و انتظار وصول پیمبر را می‌بردیم و

همچنان آنجا بودیم تا آفتاب همه جا را می‌گرفت و دیگر سایه نبود ، آنوقت به خانه

های خویش می‌رفتیم که روزها بسیار گرم بود و امروز که پیمبر خدای رسید مثل هر

روز بیرون رفته بودیم و چون آفتاب همه جا را گرفت به خانه‌ها رفتیم و نخستین

کسی که پیمبر را بدید ، یکی از یهودان بود که رفتار و انتظار ما را دیده بود و

باتنگ برداشت که ای بنی‌قبیله بخت شما آمد ، و ما سوی پیمبر رفتیم که در سایه نخلی

بود و ابوبکر نیز با وی بود . غالب ما پیش از آن پیغمبر را ندیده بودیم و او را نمی‌شناختیم و چون سابه یگانش و ابوبکر برخاست و با ردای خود بر پیمبر سایه افکند ، او را شناختیم .

چنانکه گویند پیغمبر به خانه کلثوم بن‌هدم و به قولی به خانه سعد بن خبیثه فرود آمد ، آنها که گویند منزل وی به نزد کلثوم بن‌هدم بود ، گویند وقتی از خانه کلثوم بیرون می‌شد در خانه سعد بن خبیثه برای دیدن کسان می‌نشست ؛ زیرا پیغمبر تنها بود و زن همراهِ وی نبود و مهاجران مجرد در خانه سعد بن خبیثه بودند بدینجهت پنداشته‌اند که وی نیز آنجا منزل گرفته بود و خانه سعد بن خبیثه را خانه « مجردات » می‌گفتند ، و خدا بهتر داند که حال چگونه بوده و ما هر دو روایت را شنیده‌ایم .

ابوبکر بن ابی‌سحابه در سنخ به مرد خبیث بن اسلاف خزرجی فرود آمد و به قولی به نزد خارجه بن زید منزل گرفت .

علی بن ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه مد شب در مکه ماند و امانتها را که پیشتر پیغمبر بود به صاحبانش داد و چون از این کار فراغت یافت به پیغمبر پیوست و به نزد وی در خانه کلثوم بن‌هدم منزل گرفت .

علی می‌گفت : « در قبا به نزدیک زن بیوه مسلمان منزل گرفته بودم در دل سبب یکی می‌آمد و در می‌زد و آن زن می‌رفت و چیزی را که همراه آورده بود می‌گرفت .»

گسرید : «ومن يدكما شدم و به زن گفتم : این مرد کيست که هو شب در خانه ترا می‌زند و می‌روی و چیزی از او می‌گیری ، تو که بگفتی زن بیوه و مسلمان هستی ؟»

زن گفت : « این سهیل بن‌حذیف بن‌واهب است و می‌داند که من کسی را ندارم هنگام شب بتان قوم خود بش را خرد کند و پیش من آرد و گویند این را به جای همزم

بسوزان . ۱۱

هنگامی که سهل بن حنیف در عراق هلال شد علی بن ابی طالب این حکایت را درباره وی نقل می کرد .

پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه را در قبا پیش بنی عمرو بن عوف به سربرد و به روز جمعه از پیش آنها برفت و آنها به بندار بنی عمرو بن عوف اقامت پیامبر پیش آنها پیش از این بود و خدا بهتر داند .

بعضی ها گفته اند اقامت پیامبر خدای در قبا ، بیشتر از سیزده روز بود . ابوجعفر گوید : مطلقاً سلف درباره مدتی که پیامبر از پی بعثت در مکه اقامت فرموده بود اختلاف دارند ، بعضی ها گفته اند اقامت وی در مکه از بعثت تا هنگام هجرت ده سال بود .

از انس بن مالک روایت کرده اند که پیامبر چهل ساله بود که مبعوث شد و ده سال در مکه اقامت داشت .

از عایشه و ابن عباس نیز روایتی هست که پیامبر ده سال در مکه بود که قرآن بر او نازل می شد .

از سعید بن مسیب روایت کرده اند که قرآن در چهل و سه سالگی به پیامبر نازل شد و پس از آن ده سال در مکه مقیم بود .

از حکمرم و ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته اند که پیامبر از پی بعثت سیزده سال در مکه اقامت داشت ، از ابن عباس روایت کرده اند که پیامبر سیزده سال در مکه مقیم بود که وحی بدو می رسید . و هم از او روایت کرده اند که پیامبر در چهل سالگی مبعوث شد و پس از آن سیزده سال در مکه اقامت داشت .

ابوجعفر گوید : ابوقیس بن صرقه انصاری قصیده ای دارد که ضمن آن از

گرامت انصار و اقامت پیمبر به نزد ایشان سخن آورده و اونسیر مدت اقامت مکه را سیزده سال می‌داند که گوید :

« به نزد قریش ده و چند سال بماند »

« و تفکار می‌داد و در جستجوی دوستان بود »

« و در موسم حج خویش را به کسان عرضه می‌کرد . »

« اما پناهی نیافت و کسی به دعوت او نگرید »

« و چون پیش ما آمد خدا دین وی را غلبه داد »

« و در مدینه خوشدل و راضی زیست »

« و دوستان یافت و آرام گرفت »

« و باری خدای به او رسید »

« و برای ما حکایت می‌کرد که نوح با قوم خود چه گفته بود »

« و موسی و ائی نادای حق شنید چه گفت »

« و چنان شد که دیگر از کسی بیم نداشت »

« و ما اموال خویش را در راه وی بقتل کردیم »

« و به هنگام پیکار جانبازی کردیم »

« و بدانستیم که بجز خدای یگانه خدایی نیست »

« و خدای یگانه بهترین هدایتگر است »

چنانکه می‌بینید - ابوفیس در این قصیده گوید که پیمبر از پس نبوت و وحی

ده و چند سال میان قوم خویش اقامت داشت .

بعضی‌ها گفته‌اند : اقامت پیمبر در مکه پس از نبوت پانزده سال بود و همین

شهر را شاهد گفتار خویش آورده‌اند .

عکرمه گوید : ابن عباس این سخن گفت و شهر ابوفیس را شاهد آورد اما در

متن شهر بجای « بضم حشره » که ده و چند سال است « خمسه عشره » خوانند که

پانزده سال صریح است .

ابوجعفر گوید : از شعبی روایت کرده اند که پیش از آنکه وحی به پیمبر رسد مدت سه سال اسرافیل به نزد وی می آمد ، و منن روایت که به وسیله اوقادی از شعبی نقل شده چنین است که مدت سه سال اسرافیل فرین پیمبر خدای بود که صدای او را می شنید اما خودش را نمی دید و پس از آن جبرئیل علیه السلام آمد .

وافدی گوید : این روایت را برای صالح بن دینار نقل کردم و گفت : «برادر زاده من عیدالله بن ابوبکر بن حزم و عاصم بن عمرو بن قناده در مسجد حدیث می گفتند و يك مرد عراقی این روایت بیگفت که هر دو شان متکرر آن شدند و گفتند : جز این نشنیده ایم و ندانیم که از آغاز وحی تا هنگامی که پیمبر وفات یافت جبرئیل باو وحی می آورد .»

از دودین ابی عامر نیز روایت کرده اند که پیمبر چهل ساله بود که بعثت شد ، مدت سه سال اسرافیل فرین نبوت وی بود و کلامه و چیز بدو می آید سخت و فر آن به زبان وی نازل نشده بود و چون سه سال گذشت ، جبرئیل علیه السلام فرین نبوت وی شد و سیزده سال در مکه و ده سال در مدینه قرآن بر او نازل می شد .

ابوجعفر گوید : شاید آنها که گفته اند اقامت وی در مکه پس از نزول وحی ده سال بود ، مدت را از هنگامی که جبرئیل وحسی آورد به شمار آورده اند و آنها که مدت اقامت وی را سیزده سال دانسته اند از آغاز نبوت که اسرافیل فرین وی بود شمرده اند و آن سه سال را که مأمور به اظهار دعوت نبود به حساب آورده اند . از قتاده روایتی دیگر بجز این روگفتار هست که گوید : مدت هشت سال در مکه و ده سال در مدینه قرآن به پیمبر نازل می شد .

ولی از حسن روایت کرده اند که مدت نزول قرآن ده سال در مکه و ده سال

در مدینه بود .

سخن از عقیلی که تاریخ نهادند

ابو جعفر گوید : و چون پسر خدای به مدینه آمد فرمود که تاریخ نهند.
از این شهاب روایت کرده اند که وقتی پسر به مدینه آمد و این به ماه ربیع الاول بود
فرمود تا تاریخ نهند .

ابو جعفر گوید : چنانکه گفته اند یک ماه و دو ماه از وقت آمدن وی را تاریخ
می‌نهادند تا سال به سر رفت .
و به قولی نخستین کس که در اسلام تاریخ نهاد عمر بن خطاب رحمة الله علیه
بود .

از شعبی روایت کرده اند که ابو موسی اشعری به عمر نوشت که نامه ها از تو
به ما می‌رسد که تاریخ ندارد .

گویند و عمر کسان را برای مشورت فراخیم آورد و بعضی ایشان گفتند : «از
مبعث پسر خدای تاریخ بنه» و بعضی دیگر گفتند : « تاریخ از هجرت بنه» و عمر
گفت : « تاریخ از هجرت پسر می‌نیهم که هجرت فاصله میان حق و باطل بود . »
از میمون بن مهران روایت کرده اند که حوالمه ای به نزد عمر آوردند که باید
در شعبان دوزه شود و عمر گفت : « این کدام شعبان است ؟ شعبان آینده یا شعبانی که
در آن هستیم ؟ »

گویند پس از آن عمر به یاران پسر گفت : « چیزی برای مردم بنهید که
توانند شناختند» و بعضی ها گفتند : « به تاریخ روم بنویسید » گفته شد که آنها از
روزگار ذوالقرنین می‌نوشند ، و این در ارم ، بعضی دیگر گفتند : « از تاریخ
پارسیان بنویسید » گفته شد که در میان پارسیان وقتی شاهی بپاید مدت شده پیشین را
رها کنند ، و همسخن شدند که بچند پسر چند سال در مدینه اقامت داشته بود که ده

سال بود و تاریخ را از هجرت پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم نوشتند .
از محمد بن سیرین روایت کرده اند که یکی پیش عمر بن خطاب بر خاسته و

گفت : « تاریخ نهید . »

پس گفت : « تاریخ نهادن چیست ؟ »

گفت : « چیزی است که عجمان کنند و نویسد در ماه فلان از سال فلان . »
عمر گفت : چیزی نکوسد . بنا شد تاریخ نهادند و گفتند : « از کدام سال آغاز

کنیم ؟ »

گفتند : « از هجرت پیغمبر و گفتند : از وفات وی . پس از آن همسخن شدند
که از هجرت آغاز کنند ، سپس گفتند : از کدام ماه آغاز کنیم ؟ و گفتند : از رمضان
آغاز می کنیم . پس از آن گفتند : محرم را مبدأ می کنیم که ماه حرام است و کسان
از حج باز می گردند و بر محرم همسخن شدند .

از عبدالله بن عباس روایت کرده اند که تاریخ نهادن از همان سال که پیغمبر خدای
به مدینه آمد آغاز شد و در همان سال عبدالله بن زبیر تولد یافت .

و هم از ابن عباس روایت کرده اند که در شعبان و در هجرت و لیلال عشره گفته بود :
فجر محرم است که آغاز سال است .

از عبید بن عمر روایت کرده اند که محرم ماه خدا عزوجل است و آغاز سال
است که در آن خانه کعبه را جامه پوشانند ، و تاریخ از آن آغاز کنند و سکه در آن
زنند و روزی در محرم هست که قومی در آن روز توبه کردند و توبه آنها پذیرفته
شد .

از عمرو بن دینار روایت کرده اند که اول کسی که نامه ها را تاریخ نهاد یعنی
ابن امیه بود که در یمن بود و پیغمبر خدا در ماه ربیع الاول به مدینه آمد و مردم آغاز سال
را تاریخ کردند و تاریخ از آمدن پیغمبر نهادند .

از شعبی روایت کرده اند که بنی اسماعیل آتش دبراهیم را مبدأ تاریخ داشتند

تا وقتی که خانه کعبه ساخته شد و بنیان‌خانه را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که پراکنده شدند و هر قبیله وقت بیرون شدن از نهامه را آغاز تاریخ می‌کرد ، و آن‌گسروه از بنی‌اسماعیل که در نهامه مانده بودند خروج قبایله سمعونیهد و جهینه و بنی زید را آغاز تاریخ داشتند ، تا وقتی که کعب بن لوی سرد و ن سال هجری مردن وی را آغاز تاریخ داشتند . پس از آن سال میل را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که عمر بن خطاب هجرت را آغاز تاریخ کرد و این به سال هفتم یا هجدهم هجرت بود . از سعید بن مسیب روایت کرده‌اند که عمر بن خطاب کسان را فراهم آورد و گفت : « از چه روز بویسیم ؟ »

علی بن ابی طالب علیه السلام گفت : « از روزی که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مهاجرت کرد و سرزمین شرک را ترک فرمود » و عمر رضی الله عنه چنین کرد . ابو جعفر گوید : روایتی که از شعبی درباره تاریخ بنی‌اسماعیل آورده‌اند از حق دور نیست که مبدأ تاریخ از حادثه‌ای که پیش سه ماهه و هفوف باشد نداشته‌اند و عابا فحظی با بلبه‌ای را که در گوشه‌ای از دیار شام رخ داده بود مبدأ تاریخ می‌کردند ، و از میان عربان فرستادان بودند که آخرین مبدأ تاریخشان پیش از هجرت پیمبر به سال قبل بود که سال تولد پیمبر خدای نیز بود و از جنگ فجار تا بنای کعبه پانزده سال بود و از بنای کعبه تا بیعت پیمبر پنجاه سال بود .

ابو جعفر گوید : پیمبر صلی الله علیه و سلم چهل ساله بود که بعثت شد ، و چنانکه شعبی گوید : اسرافیل همراه نبوت وی بود و این پیش از آن بود که مأمور دعوت و اظهار پیمبری باشد ، چنانکه روایتهای آنرا آورده‌ایم ، و سه سال بعد جبریل همراه نبوت وی شد و بیگفت تا دعوت و نبوت اظهار کند و ده سال در مکه به دعوت پرداخت ، پس از آن به‌ماه ربیع الاول سال چهاردهم نبوت خسوفی سوی مدینه هجرت فرمود و خروج وی از مکه به روز دوشنبه بود و هم روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول به مدینه رسید .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که : پیغمبر خدا به روز دوشنبه تولد یافت و روز دوشنبه میموت شد و روز دوشنبه حجر الاسود را به جا نهاد . و روز دوشنبه به قصد هجرت از مکه برون شد و روز دوشنبه به مدینه رسید و روز دوشنبه از جهان در گذشت.

ابوجعفر گوید : اگر چه مبدأ تاریخ مسلمانان از هجرت بسود ، اما محرم را آغاز تاریخ کرده‌اند که دوماه و دوازده روز زودتر از وصول پیغمبر به مدینه بود ، و وقت رسیدن وی مبدأ تاریخ نشد ، بلکه از اول سال آغاز کردند .

سخن از حوادث

سال اول هجرت

ابوجعفر گوید : از پیش ، وقت وصول پیغمبر و منزل وی را و اینکه چه وقت از منزل اول برون شد آورده‌ایم ، اکنون دیگر حوادث سال اول هجرت را بگوئیم :

از جمله این که به وقت برون رفتن از قبا سوی مدینه جمع کرده ، چون آنروز جمعه بود و در محل بنی سالم بن عوف در ده ای که متعلق به آنها بود وقت نماز جمعه در رسید ، و شنیده‌ام که هم‌اکنون در آنجا مسجدی بناست و این نخستین جمعه بود که پیغمبر خدای در اسلام به پا داشت و خطبه خواند و گوید این نخستین خطبه‌ای بود که در مدینه خواند .

خطبه پیغمبر در

جمعه نخستین

سید بن عبدالرحمان جمعی نخستین خطبه پیغمبر را که به روز جمعه پس از نماز جمعه در بنی سالم بن عوف خواند ، چنین روایت کرده است :

«خدا را ستایش می‌کنم ، و از او کمک می‌خواهم و آموزش می‌طلبم و هدایت از او می‌جویم و به او ایمان دارم و انکار او نمی‌کنم و با هر که کافری باشد دشمنی می‌کنم و شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه بی‌شریک نیست ، و محمد بنده و پیغمبر اوست که وی را به دوران آخرت پیبران و نادانی ضلالت مردم و گذشت زمان و نزدیکی رستاخیز با هدایت و نور و موعظه فرستاد ، هر که خدا و پیغمبر او را اطاعت کند ، هدایت یافته و هر که نافرمانی آنها کند گمراه شده و در ضلالتی دور افتاده است . سفارش می‌کنم که از خدای بترسید ، بهترین سفارشی که مسلمانان به مسلمانان کند این است که وی را به کار آخرت فرغیب کند و به فرس از خدای وادارد . از منیات خدا بپرهیزید که نصیحت و نذکاری بهتر از این نیست و ترس از خدا کمکمی برای وصول به مباحث آخرت است و هر که روابط آشکار و نهان خویش را با خدا به صلاح آورد و از این کار جز رضای خدا منظوری ندارد نیکنامی دنیا و آخرت پس از سرنگ اوست ؛ وقتی که انسان به اعمال پیش فرستاده خویش احتیاج دارد و هر عملی که جز این باشد صاحبش آرزو کند که ای کاش نگارده بود . خدا شما را بیم می‌دهد و نسبت به بندگان خویش مهربان است و گفتار وی راست است و وعده‌وی محقق است و بی‌تخلف ؛ که او عزوجل گوید : سخن پیش من دگرگون نشود و من به بندگان خویش ستم نکنم . در کار دنیا و آخرت و آشکار و نهان خویش از خدا بترسید که هر که از خدا بترسد رستگاری بزرگ یافته است ، ترس خدا از غضب و عقوبت او محفوظ می‌دارد ، و چهره‌ها را سپید می‌کند و مایه رضای پروردگار می‌شود ، و مرتبت را بالا می‌برد . تعیب خویش را بپذیرید و در کار خدا تصور نکنید که خدا کتاب خویش

را به شما آموخته و راه خویش را نموده تا راستسگو از دروغگو معلوم شود ، شما نیز نیکی کنید چنانکه خدا با شما نیکی کرده است و با دشمنان وی دشمنی کنید و در راه خدا چنانکه باید جهاد کنید که او شما را برگزیده و مسلمان نامیده تا هر که دلائل می شود از روی حجت هلاک شود و هر که زندگی یابد از روی حجت زندگی یابد . همه نیروها از خداست ، خدا را بسیار یاد کنید و بری آخرت کار کنید ، هر که روابط خویش را با خدا و سامان دهد روابط او را با مردم نکو کند ، که خدا بر مردم حاکم است و مردم بر خدا حاکم نیستند ، خدا مالک است و مردم مالک خدا نیستند ، خدا بزرگ است و همه نیروها از خدای بزرگ است .»

ابن اسحاق گوید : پیغمبر بیشتر خویش نشست و مهار آن را رها کرد و به هر يك از محلات انصار می گذشت اهل محله وی را دعوت می کردند که پیش آنها منزل گیرد و می گفتند : « ای پیغمبر خدای اینجا مرد و سلاح و حمایت هست ، » پیغمبر می گفت : « بگذارید بروم که مأمور است » و بر رفت تا به محل مسجد رسید و شتر به جایی که اکنون در مسجد است بخت و آنجا شتر نخانی بود که به دوپس یشم از بنی نجار تعلق داشت که زیر سرپرستی معاذ بن عفراء بودند که یکیشان مهمل و دیگری سهیل نام داشت و پسران عمرو بن عبد بودند .

و چون شتر بخت پیغمبر از آن فرود نیامد پس از آب برخاست و اندکی بر رفت و پیغمبر خدا مهار آن را رها کرده بود ، پس از آن شتر به عقب نگرست و به جای خفتن اول بازگشت و آنجا بخت و گردن به زمین نهاد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم از آن فرود آمد و ابویوب ثوالم وی را به خانه خویش برد و انصار او را به خانه های خود دعوت کردند و پیغمبر فرمود ، مرد با ثوالم خود منزل می کند و به نزد ابویوب ، خالد بن زید بن کلب ، فرود آمد که از قبیله بنی غنم بن نجار بود .

ابوجعفر گوید : پیغمبر رسید : « شتر خان از کجاست ؟ »

معادین عفرأ گفت: «از آن دو پنجم است که پیش منند و آنها را راضی می‌کنم.»

پیمبر فرمود تا آنجا مسجدی بنیان کنند و پیش ابویوب بسود تا مسجد و مسکنهای وی آماده شد.

گویند: پیمبر محل مسجد را خصمید و بنیان نهاد ولی درست به نسیز من آنست که در روایت انس بن مالک آمده که محل مسجد پیمبر از آن بنی نجار بود و نخل و کشت داشت و قبرهایی از روزگار جاهلیت آنجا بود و پیمبر گفت: «قیمت آنرا بگیری.»

گفتند: «قیمتی جز ثواب خدای نمی‌خواهیم.»

پیمبر فرمود تا نخلها را ببرند و کشت را بهم زدند و قبور را نیش کردند و پیمبر پیش از آن در آغل گوسفندان یا هر جا که وقت نماز می‌رسید نماز می‌کرد.

ابوجعفر گوید: «پیمبر و مهاجر و انصار در بنای مسجد کار کردند.»

در همین سال مسجد قبا ساخته شد.

نخستین کس از مسلمانان که پس از هجرت مدینه وفات یافت صاحب منزل پیمبر، کلثوم بن حدم بود که کمی پس از آمدن وی درگذشت. پس از آن ابوامامه، اسعد بن زراره، در همان سال بمرد و وفات وی پیش از ختم بنای مسجد بود که به بیماری گلو و سینه درگذشت.

از یحیی بن عبدالله بن عبدالرحمن روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «ابوامامه بیت خصویی نبود. یهودان و منافقان عرب گویند اگر محمد پیمبر بود رفیقش نمی‌مرد اما در قبال خدا برای خودم و رفیقم کاری از من ساخته نیست.»

از انس روایت کرده‌اند که پیمبر اسعد بن زراره را به سبب بیماری که داشت

داغ کرد.

از عاصم بن عمرو بن قتاده انصاری روایت کردند که وقتی ابو امامه، اسعد بن زراره، عمرو مردم بنی نجار که ابو امامه نقیشان بود پیش پیامبر خدا آمدند و گفتند: «ای پیامبر این مرد به نزد ما چنان بود که دانی، یکی را به جای او برگمار که عهد در کار وی باشد.»

پیامبر به آنها گفت: «شما خالگان منید و من از شما بم و نقیب شما هستم.» گوید: «پیامبر نمی خواست در کار نقیبی یکی از آنها را سردیگری مرجع شمارد، و از فضیلت ها که بنی نجار سرای خویش می شمردند این بود که نقیشان پیامبر بود.»

در همین سال ابو حبیحه در طایف بسر که آنجا ملکی داشت، و ولید بن مغیره و عاصم بن وایل سهمی نیز در مکه بسرند.

و نیز در همین سال پیامبر با عایشه زفاف کرد و این در ماه ذی قعدة هشت ماه پس از آمدن مدینه بود. و به قولی در ماه شوال هفت ماه پس از آمدن وی بود، ازدواج با عایشه سه سال پیش از هجرت و پس از وفات خدیجه در مکه انجام شده بود و عایشه در آنوقت شش ساله و به قولی هفت ساله بود.

گویند: عبدالله بن صفوان و یکی دیگر از قریش پیش عایشه رفتند و عایشه به آن فرشی گفت: «فلائی حدیث حفصه را شنیده ای؟»

گفت: «آری»

عبدالله بن صفوان پرسید: «حدیث چیست؟»

عایشه گفت: «در باره نه مزیت است که در من هست که در هیچ پند از زنان به جز مریم دختر عمران نبود همه نمودا این را برای تافخر به دیگران رساند پیامبر نمی گویم.»

عبدالله بن صفوان گفت: «نه مزیت چیست؟»

عایشه گفت: «فرشته به صورت من نازل شد، هفت ساله بودم که زن پیمبر شدم، نه ساله بودم که به خانه او رفتم. دوشنبه بودم که زن او شدم و هیچکس از زنان ری در این مزیت مانند من نبود؛ وقتی وحی بدو می آمد من با او زیر یک لحاف بودم، مرا از همه کسی بیشتر دوست داشت، در قضیه ای که نزدیک بود مایهٔ هلاک امت شود آیهٔ قرآن در بارهٔ من نازل شد؛ جبریل را دیدم و هیچکس از زنان وی به جز من نورا ندید. در خانهٔ من در گذشت و هیچکس جز فرشته و من به کار وی نپرداخت.»

ابوجعفر گوید: چنانکه گویند پیمبر عایشه را در ماه شوال به زنی گرفت، و هم در ماه شوال با وی زفاف کرد.»

عبدالله بن عروه از عایشه روایت کند که پیمبر مرا در شوال به زنی گرفت و هم در شوال با من زفاف کرد. عایشه مستحب می دانست که در ماه شوال با زنان زفاف کند.

روایند دیگر از عبدالله بن عروه از گفتار عایشه هست با این اضافه که هیچکس از زنان خویش را از من عزیزتر نداشت.

ابوبهمر گوید: «به قولی پیمبر به روز چهارشنبه در ماه شوال در خانهٔ ابوبکر در منج با عایشه زفاف کرد.»

در همین سال پیمبر صلی الله علیه وسلم زید بن حارثه و ابو رافع را برای آوردن دختران خویش و همسرش سوده دختر زعمه فرستاد که آنها را از مکه به مدینه آوردند.

گویند: چون عبدالله بن اریقعه بمکه بازگشت و محقی ابوبکر را به عبدالله پسرش خبر داد؛ عبدالله ام رومان زن پدر را که مادر عایشه بود سوی مدینه بسرد و صالحه بن عبدالله نیز همراه آنها بود.

در همین سال چنانکه گویند نماز حاضر دو رکعت افسزوده شد و این یکماه

پس از وصول پیمبر به مدینه و دوازدهم ربیع الآخر بود و پیش از آن نماز حاضر و مسافر دو رکعت بود.

واقعی گوید: «حجازیان در این گفته اختلاف ندارند.»

به قولی تولد عبدالله بن زبیر در همین سال بود.

اما به گفته واقعی تولد وی به سال دوم وصول پیمبر به مدینه و در مساه شوال بود.

ابوجعفر گوید: «عبدالله بن زبیر نخستین مولودی بود که در هجرتگاه به دنیا آمد و به هنگام تولد وی مسلمانان تکبیر گفتند از آنرو که میان مسلمانان شایع بود که یهودان می گفتند مسلمانان را جادو کرده اند که بچه نیارند و تکبیرشان از خوشدلی بود که خداوند گفته یهودان را دروغ کرده بود.

گویند: اسماء دختر ابی بکر وقتی به مدینه می آمد عبدالله را بار داشت.

گویند: نعمان بن بشیر نیز در همین سال تولد یافت و نخستین مولود انصار بود که پس از هجرت پیمبر به دنیا آمد؛ ولی واقعی این گفته را نمی پذیرد و گوید که تولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت بود و هشت سال با کمس بیشتر داشت که پیمبر از جهان درگذشت.

گویند: «تولد نعمان سه یا چهار ماه پیش از پدر بود.»

از ابی الاسود روایت کرده اند که به نزد عبدالله بن زبیر از نعمان بن بشیر سخن رفت و گفت وی ششماه از من بزرگتر است.

ابوالاسود گویند: «عبدالله بن زبیر بیست ماه پس از هجرت پیمبر تولد یافت و تولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت در ماه ربیع الآخر بود.»

ابوجعفر گوید: «گفته اند که تولد مختار بن ابی عبید ثقفی و زیاد بن سمیه نیز

در همین سال بود.»

به گفته واقعی در همین سال در ماه رمضان و هفت ماه پس از هجرت پیمبر در جم

سپیدی برای حمزه بن عبدالمطلب بست و او را با سی تن از مهاجران فرستاد تا راه تاروان قریش را به بندند و حمزه با ابو جهل رویه رو شد که سیصد مرد همراه داشت و جدی بن عمرو جهنی در مپانه حایل شد و بی جنگ از هم جدا شدند و پرچمدار حمزه ابو مرتد بود.

و هم بگفته او در همین سال، هشت ماه پس از هجرت، در ماه شوال پیمبر خدای پرچم سپیدی برای عبید بن حارث بن مطلب بن عبد مناف بست و گفت سوری درهٔ رابع رود، و پرچمدار وی مسطح بن اثانه بود، و عسیده یا شصت تن از مهاجران در ناحیهٔ جحفه به ثنیة الدره رسید، و از انصار کسی همراه وی نبود، و بر سر آب احیا با مشرکان رویه رو شد و در مپانه تیراندازی شد اما ساکنان به شمشیر نرسید.

واقعی گوید: «خلافه است که سالار مشرکان کی بود بعضی ها گفته اند ابوسفیان بن حرب بود، و بعضی دیگر گفته اند مکروز بن حفص بود اما درست این است که ابی سفیان بود و دو بیست تن از مشرکان را همراه داشت.»

گوید: «دو روزی قعدت همین سال پیمبر پرچم سپیدی برای سعد بن ابی وقاص بست و او را سوی خرار فرستاد و پرچمدار وی قعداد بن عمرو بود.»

سعد گوید: «من با بیست کس (با گفته بود بیست و یک کس) که همه پیاده بودیم برهنیم و روزنهان می شدیم و شب راه می سپردیم تا صبح روز پنجم به خرار رسیدیم، پیمبر چه من گفته بود که از خرار تجاوز نکنم و کاروان یک روز پیش از من از آنجا گذشته بود، و شصت مرد همراه داشته بود.»
در این سفر همه همراهان سعد از مهاجران بودند.

ابوجعفر گوید: گفتار ابن اسحاق دربارهٔ همهٔ این سفرهای جنگی با آنچه از واقعی نقل کردم اختلاف دارد و همه این سفرها را به سال دوم هجرت می برد.

به گفتهٔ او پیمبر صلی الله علیه و سلم در دهم ماه شوال به مدینه رسید و بقیعاه

ربیع الاول و ربیع الآخر و دو جمادی و رجب و شعبان و رمضان و شوال و ذی قعدة و ذی حجه را در مدینه به سر برد ، و جمیع آن سال را مشرکان عهده دار بودند . محرم را نیز در مدینه و در ماه صفر که دوازده ماه از هجرت وی گذشته بود به قصد خز ابرون شد و تا زمان رفتن به طلب قرشیان و بنی ضمره بن بکر بود این را غزوة ابواکوبند . در این سفر بنی ضمره با وی پیمان صلح بستند ، و آنکه به صلح آمد سالارشان مخشی بن عمرو بود .

گوید : پس از آن پیبر به مدینه بازگشت و زود خوردی نبود و بقیه صفر و قسطنی از ربیع الاول را در مدینه به سر برد . و در این اثنا عبیده بن حارث بن مطلب را با هشاد یا شصت سوار از مهاجران فرستاد و هیچکس از انصار در آن میانه نبود و عبیده تا احیاء که آبی است در حجاز زار نیند آمد ، بر رفت و در آنجا با گروه بسیاری از قرشیان رویه روشد و زد و خوردی نشد ، جز این که سمدیس ابی وقاص نیری بهنداخت و این نخستین نیری بود که در اسلام انداخته شد . پس از آن در قوم از هم جدا شدند و از گروه مشرکان مقدار بن عمر بهرائی و عتبه بن خزوان سوی اردوی مسلمانان گریختند ، و این هر دو مسلمان بودند و با کفار آمده بودند که سه مسلمانان برمند و سالار مشرکان عکرمه بن ابوجهل بود .

ابن اسحاق گوید : پرچم عبیده نخستین پرچمی بود که پیبر در اسلام برای یکی از مسلمانان بست .

گوید : به گفته بعضی مصلحان پیبر هنگام بازگشت از غزوة ابواکوب پیش از وصول به مدینه عبیده را فرستاد .

گوید : و در همین اثنا که در مدینه مقیم بود حمزه بن عبدالمطلب را با کسی از مهاجران به ساحل دریا به ناحیه عیص فرستاد که سرزمین جهینه بود و هیچکس از انصار همراه نبود ، و حمزه در ساحل دریا با ابوجهل بن هشام رویه رو شد که میصد کسی از مکشیان همراه داشت و مجندی بن عمرو جهنی که با هر دو

طرف به صلح بود در میانه حایل شد و دو گروه از هم جدا شدند و زد و خوردی نبود.

بعضی ها گفته اند پرچم حمزه نخستین پرچمی بود که پیمبر برای یکی از مسلمانان بست ولی چون گروه وی با گروه عبیده بن حارث همراه بود این خطا رخ داد.

گوید: از مصلحان شنیده‌ام که پرچم ابو عبیده نخستین پرچمی بود که در اسلام بسته شد.

گوید: پس از آن در ماه ربیع الاخر پیمبر به آهنگن غزا به طلب فریض برون شد و تا بواط رفت که در ناحیه رضوی بود و بازگشت و حادثه‌ای نبود.

و بار دیگر به آهنگن غزا و به طلب فرشیان برون شد و از راه تنگه بنی دینار برکت تابه دره این از هر زیر درختی فرود آمد و آنجا نماز خواند و نمازگاه وی آنجا هست، و غذایی برای او ساختند که از آن بخورد و کسان نیز با وی بخوردند و محل اجاق آنجا هست و از چاه آنجا که مشرب نام دارد آب برای وی آوردند سپس از آنجا برکت تا دروادی بنبع به عشیره رسید و بقیه جمادی الاول و چند روز از جمادی الاخر را آنجا به سر برد و با بنی مدلیج و بنی ضمره پیمان صلح بست و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود.

گوید: چون پیمبر از غزوة ذوالعشیره باز آمد کمتر از ده روز در مدینه مانده بود که کرز بن جابر فهری کله مدینه را غارت کرد و پیمبر به تعقیب او برون شد و تا نزد سفوان به حدود بدر رفت، اما به کرز نرسید، و این را غزوة بدر اول گفتند.

پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت و بقیه جمادی الاخر و رجب و شعبان را آنجا گذراند و در این اثنا سعد بن ابی وقاص را با هشت کس به غزا فرستاد.

و امدی گوید: در همین سال، یعنی سنه اول هجرت، ابوقیس املت پیش

پیمبر آمد و ارضای الله علیه وسلم وی را به اسلام خواند که گفت: «دین تو نیکوست، در کار خویش بنگرم و باز پیش تو آیم.»

پس از آن عبدالله بن ابی او را دیدند و گفتند: «جنگه خزر جیان را خوش نداشتی.»

ابوقیس گفت: «تا یکسال مسلمان نشوم» و در ماه ذی قعدة برگرد.

آنگاه سال دوم

هجرت در آمد

به اتفاق اهل مکه در ربیع الاول این سال پسر به غزوة ابوا و به قسوی غزوة ودان رفت و میان دو محل شش مایل فاصله است، هنگامی که به غزاه رفت سعد بن عبادة بن ولیم را در مدینه جانشین خویش کرد و هر چند او روی حمزة بن عبدالمطلب بود و چنانکه گفته اند پرچمی سفید بود.

واقعی گویند: پسر به آنزده روز در ودان اقامت داشت، آنگاه به مدینه

باز گشت.

گویند: پس از آن پسر با دو پست تن از یاران خود به قصد غزاه رفت و در ماه ربیع الاول به بواط رسید و میخواست راه کاروانهای قریش را ببندد، سالار کاروان امیه بن خلف بود و یکصد مرد از قریش همراه داشت و ده هزار دینار صدق شتر در کاروان بود. پسر از این غزایی حسدته به مدینه باز گشت. در این سفر پرچمدار وی سعد بن ابی وقاص بود و سعد بن معاذ را در مدینه جانشین خود کرده بود.

گویند: وهم در ربیع الاول به نضیب کوزین جابر فهری رفت که قلعه مدینه را غارت کرده بود و تا بدر رفت اما به او دست نیافت و پرچمدار وی در این سفر علی ابن ابی طالب علیه السلام بود و زید بن حارثه را در مدینه جانشین خود کرده بود.

گویید : و در همین سال پیسبر یا مهاجران به تعرض کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت برون شد و این را غزوة ذات العشیره گفتند و تا صبح رفت . در این سفر ابوسلمة بن عبدالاسد را در مدینه جانشین کرد و پرچمدار وی حمزة بن عبدالمطلب بود .

عمار یاسر گوید : من و علی در غزوة ذوالعشیره با پیسبر خدا همراه بودیم و در منزلی فرود آمدیم و کسانی از بنی مدلیح را دیدیم که در نخلستانان خود کار می‌کردند و من و علی گفتیم برویم ببینیم چگونه کار می‌کنند ، و بدر فتم و ساهتمی در آنها نگریستیم که خرابمان گرفت و سوی درختان نخل نوسال رفتم و زیر آن روی خاک بخفتیم که پیسبر صلی الله علیه و سلم از خواب بیدارمان کرد و ما به خاک آلوده بودیم و علی را با پای خود تکان داد و گفت : « ای ابوتراب برخیز ، میخواهی ترا از نبرد روزترین مردم خبر دهیم که چون سرخسوی نبود است که شتر را پی کرد ، همان کس که با اینجا ای نو ضربت زنده و دست به پیشانی اورد » و این را از خون خضاب کند و وریش او را بگیرفت .

در این باب جز این سخن نیز گفته‌اند که در روایت محمد بن عبید بن معاری آمده که به سهل بن سعد گفتند : « یکی از امیران مدینه می‌خواهد کس پیش تو فرستد که علی را ناسزا گوید . »

سهل گفت : « مثلا چه گویم ؟ »

گفتند : « بگویی نام وی ابوتراب است »

گفت : « بخدا این نام را پیسبر خدای بدو داد . »

گفتند : « چگونه بود ؟ »

گفت : علی از شاه برون آمد و در سایه مسجد بخفت ، پس از آن پیسبر به

نزد فاطمه آمد و گفت : « سرعم تو کجاست ؟ »

فاطمه گفت : « در مسجد خفته است »

پیمبر برفت و او را دید که ردا از پشنش افتاده و خنک آلود شده و خنک از پشت او پاك می‌کرد و می‌گفت: «ابو تراب برنجیز و بغدا . هیچ نامی را مانند این دوست نداشت .»

ابو جعفر گوید: در همین سال چند روز مانده به آخر صفر عظمی بن ابی طالب علیه السلام قاطعه رضی الله عنها را به زنی گرفت .

و هم ابو جعفر طبری گوید: که چون پیمبر از تعقیب کرزبن جابر فهری به مدینه بازگشت ، و دین در ماه جمادی الاخر بود ، در ماه رجب عبدالله بن جحش را با گروهی از مهاجران فرستاد که کس از انصار یا آنها نبود .

در روایت زهری و یزید بن رومان از عروذ بن زبیر چنین آمده: ولی به گفته واقدی پیمبر عبدالله بن جحش را یادآورده کس از مهاجران فرستاد ، و هم در روایت آنهاست که پیمبر نامه‌ای برای عبدالله بن جحش نوشت و گفت که در آن ننگرد تا دورور راه بسپرد ، پس از آن نامه را ببیند و مضمون آن را کار بند و هیچکس از یاران خویش به دلخواه به کار نگیرد .

و چون عبدالله دو روز راه سپرد نامه را باز کرد و بخواند که چنین نوشته بود: «وقتی نامه مرا بدیدی ازادی نخله چنان مکه و طایفه برو و مراقب قرشیان باش و از اخبار آنها به دست آر .» و چون عبدالله نامه را بخواند گفت: «اطاعت می‌کنم» و به یاران خویش گفت: «پیمبر به من فرمان می‌دهد که سوی نخله بروم و مراقب قرشیان باشم و خبری از آنها به دست آر» و گفته که هیچکس از شما را نا به دلخواه نبرم ، هر کس رغبت شهادت دارد بیاید و هر که خوش ندارد باز گردد ، اما من به فرمان پیمبر خدا را کار می‌بندم .»

عبدالله برفت و همه یارانش با او رفتند و هیچکس باز نماند و به راه حجاز برفت تا بالای فرع به مدنی رسید و سعد بن ابی وقاص و عتب بن غزوان شتری را که به نوبت بر آن سوار می‌شدند تم کردند و به جستجوی آن باز ماندند و عبدالله بن

جحش و دیگران برغزند تا به نخله رسیدند و کاروانی از قریش آنجا گذشت که در یز و حرم و کلابی بازرگانی بار داشت و عمرو بن حصرمی و عثمان بن عبدالله بن مغیره و برادرش نوفل بن عبدالله بن مغیره ، هر دو مخزومی ، و حکم بن کيسان با کاروان بودند . و چون قریشیان مسلمانان را بدیدند بتوسیدند . سه نزدیک آنها فرود آمده بودند ولی عکاشه بن محصن را دیدند که سر تراشیده بود و آسوده خاطر شدند که پنداشتند بآران عبدالله به عمره آمده اند .

مسلمانان بسا هم مشورت کردند ، و آخرین روز رجب بود ، و گفتند : اگر امشب کاروان را رها کنید و از حرم شوند و بدان دست نیابید و اگر بکشیدشان در شهر حرام خون ریخته اند ، و مردود شدند و از عملی بیمنافک شدند ، پس از آن شجاعت آوردند و حدسختن شدند که هر که را تواند بکشند و مال وی بگیرند ، و او را بن عبدالله نسیمی تیری بزد و عمرو بن حصرمی را بکشت و عثمان بن عبدالله و حکم بن کيسان کسیر شدند و نوفل بن عبدالله بگور ریخت که به او نرسیدند و عبدالله بن جحش و بارانش کاروان را با دو اسیر به منزله پیش پیسر برد .

بعضی اعتقاد عبدالله بن جحش گویند که عبدالله با باران خود پیش گفت که بک پنجم غنیمت شما از آن پیسر است و این پیش از آن بود که خمس مقرر شد و خمس غنائم را برای پیسر جدا کرد و باقیمانده را میان باران خود تقسیم کرد ، و چون پیش پیسر رسیدند ، آنها گفتند : « نگفتم بوزم در ما ، حرام جنگ کتبه و کاروان و دو اسیر را بداشت و چیزی از آن نگرفت .

و چون پیسر چنین گفت بآران عبدالله متحیر شدند و پنداشتند که به هلاکت افتاده اند و مسلمانان ملامتشان کردند و گفتند : « کاری کردید که پیسر نخله بود و در ماه حرام جنگ کردید و بآران جنگ ندانید .»

قریشیان گفتند : « محمد و باران وی حرمت ماه حرام ندانسته اند و در ماه حرام خون ریخته اند ، و مال برده اند و اسیر گرفته اند .» و مسلمانان مکه به پاسخ گفتند که

آنچه کرده‌اند در شعبان بوده است .

و یهودیان بر ضد پیغمبر قال بدزدند ، گفتند : ما عسروین حضر می زد و اقد بن عبدالله کشته ، عمرو و جنگ را معمور کرده و حضر می حاضر جنگه بوده و اقد آتش جنگه روشن کرده (که اقد افر وزنده آتش است) و این به ضرر آنها است و سه سودشان نیست و چون کسان در این زمینه بسیار سخن کردند خدا عزوجل این آیه را به پیغمبر خویش نازل فرمود که

«يسئلونك عن الشهر الحرام قتال فيه كبر وصدعن سبيل الله و كفر به و المسجد الحرام و الخراج اعله منه اكبر عدالله و الفتنة اكبر من القتل و لا يسألون بقاتلونكم حتى يردوكم عن دينكم ان استطاعوا و من يرد منكم عس دینه فبست و هو كسافر فاولئك حبطت اعمالهم في الدنيا و الاخرة و اولئك اصحاب النار هم فيها خالدون»^۱

یعنی : ترا از ماه حرام و بیکار در آن پرسند ، بگو بیکار در آن مهم و باز داشتن از راه خدا و انکار اوست ، و مسجد حرام و بیرون کردن مردمش نزد خدا مهمتر است و فتنه از کشتار بدتر است ، مشرکان پیوسته با شما پیسکار کنند تا اگر توانند شما را از دینتان باز گردانند هر که از شما از دین خویش باز گردد و ببرد و کافر باشد چنین کسان در دنیا و آخرت اعمالشان باطل گشته است آنها جهت می‌انند و خودشان در آن جاوداند .

و چون قرآن در این باب نازل شد و خدا اختلاف از مسلمانان بسرداشت پیغمبر کاروان و دو اسیر را بگرفت و فرشیان برائی عثمان بن عبدالله و حکم بن کيسان فدیه فرستادند و پیغمبر فرمود فدیه نمی‌گیریم تا دو بار ما یعنی سعد بن ابی وقاص و عتیبه بن غروان بیابند که بپردازیم آنها را بکشید و اگر چنین کنید دو بار شما را میکشیم ، و چون سعد و عتیبه بیامدند ، پیغمبر در مقابل دو اسیر فدیه گرفت ، حکم بن کيسان

مسلمانان شد. و مسلمانانی پاک اعتقاد بود و پیش پیمبر رسالت تا در حادثه پسر معونه گذشته شد.

ابو جهمر گوید: « چنانکه گفته اند پیمبر می خواست ابو عبیده بن جراح را به این سفر بفرستد ، سپس تعبیر رای داد و عبدالله بن جحش را فرستاد.»
جناب بن عبدالله گوید: « پیمبر گروهی را می فرستاد و ابو عبیده بن جراح را به سالار پشاک معین کرد و چون می خواست برود از خم دوری پیمبر گریه سرداد و او نیز عبدالله بن جحش را به جای وی فرستاد.»

سخن از بقیه حوادث سال دوم هجرت

از حوادث این سال تقویر قبله مسلمانان از شام به سوی کعبه بود و این به ماه شعبان آن سال بود . مطلقان سلفسدر وقت تقویر قبله اختلاف کرده اند و بیشتر برای رفته اند که در نیمه شعبان هجده ماه پس از هجرت بود .

از این مسجود روایت کرده اند که مردم به سوی بیت المقدس نماز می کردند و چون هجده ماه از هجرت پیمبر گذشت پهنگام نماز سر به آسمان بر می داشت و منتظر فرمان خدای بود و سوی بیت المقدس نماز می برد و درست داشت که سری کعبه نماز برد و خداوند این آیه را نازل فرمود که اندنری نقاب وجهک فی السماء فلیولیک نبیة فی ضیها قول وجهک شکر المسجد الحرام و حبیب ما کنتم یوتوا و جوهکم شطره والدین او اولی کتاب اهلیمون انه الحق من ربهم وما للاله بديل عما فعلون»

یعنی: گردش روی تو؟ به طرف آسمان می بینم و ترا به قبله ای که دوست داری بگردانیم روی خود سوی مسجد الحرام کن و هر جا بسوزد روهای خود سوی آن کنید . آنها که کتاب آسمانی دارند می دانند که این حق است و از جانب پروردگارشان

وخلد از آنچه می کنند بی خبر نیست .

از این اسحاق نیز روایت کرده اند که قبله در ماه شعبان ، هجده ماه پس از هجرت ، تغییر یافت .

واقعی نیز گوید که تغییر قبله به روز سه شنبه نیمه شعبان انجام شد .

ابوجعفر گوید : « بعضی دیگر گفته اند تغییر قبله شانزده ماه پس از هجرت

بود . »

قناده گوید : « وقتی پیغمبر در مکه بسورد مسلمانان سوی بیت المقدس نماز می کردند و چون هجرت فرمود تا شانزده ماه سوی بیت المقدس نماز می بود پس از آن قبله تغییر یافت و سوی کعبه شد . »

ابن زیند گوید : « پیغمبر نسبت شانزده ماه سوی بیت المقدس نماز می برد و شنید که یهودان می گفتند : پیغمبر و یاران وی سی دانسته قبله شان کعبه است تا ما ده دانه ایشان کردیم . و پیغمبر این را نبوی نداشت و سر به آسمان برداشت و آیه تغییر قبله نازل شد . »

ابوجعفر گوید : « در همین سال روز نهم ماه رمضان مقرر شد ، و بقول این به ماه شعبان بود . و چنان بود که وقتی پیغمبر به مدینه آمد دید که یهودان به روز عاشورا روزه می دارند و از آنها سبب پرسید گفتند : « این روزی است که خداوند آل فرعون را غرق کرد و موسی و همراهان وی را نجات داد . » پیغمبر فرمود : « حق ما نسبت به موسی از آنها بیشتر است » و آنروز را روزه داشت و نگفت تا کسان بر روزه بدارند ، و چون روزه ماه رمضان مقرر شد نگفت که به روز عاشورا روزه دار شود و از آن منع فرمود .

و هم در این سال زکات فطر مقرر شد ، گویند پیغمبر با دو زور پیش از

عید فطر خطبه خواند و گفت زکات فطر بدهند .

و هم در این سال پیغمبر به نماز گاه رفت و با مردم به عید خواند و این اول

نماز عید بود که به پا داشت .

و هم در این سال عسایی را که نجاشی برای پیسیر فرستاده بوده بود به نمازگاه عید بسرزدند و حاملی آن زبیر بن عوام بود و پیش روی پیسیر نهاد و در همه روز های عید آنرا می بردند و چنانکه شنبه ام اکنون به نزد مؤذنان مدینه است .
و هم در این سال جنگ بدر بزرگ میان پیسیر و گنار قریش رخ داد و این به ماه رمضان بود و در روز آن اختلاف کرده اند، بعضی ها گفته اند جنگ بدر به روز نوزدهم رمضان بود .

از ابن مسعود روایت کرده اند که شب قدر را در شب نوزدهم رمضان بجوید که شب بدر بود .

عبدالله بزرگوید : « شب قدر را در شب نوزدهم رمضان بجوید که صبحگاه آن جنگ بدر رخ داد . »

حارجه بزرگوید : « بدرم در اعیای شب نوزدهم و بیست و سوم رمضان سخت دقیق بود و در نتیجه بیداری رنگش زرد می شد و چون سبب پرسیدند گفت : صبحگاه این شب خدا حق را از باطل جدا کرد . »
بعضی دیگر گفته اند جنگ بدر به روز جمعه هفدهم رمضان بود .

عبدالله بن مسعود می گفت : « شب قدر را در شب هفدهم رمضان بجوید که روز آن ثلاثی دو گروه بود که در آیه قرآن آمده و خداوند فرمود : يوم التقی الایمان . » سپس می گفت « یا در شب نوزدهم یا در شب بیست و یکم بجوید . »
از زبیر بن عدی روایت کرده اند که جنگ بدر صبحگاه نوزدهم رمضان بود .

و اودی گوید : این را با محمد بن صالح بگنم و گفت : « عجیب است ، فکر نمی کردم هیچکس شکی داشته باشد که جنگ بدر صبحگاه جمعه هفدهم رمضان بود . عاصم بن عمرو بن قتاده و زبیر بن رومان نیز چنین می گفتند . »

آنگاه محمد بن صالح به من گفت : « ای برادر را بد در این باب حاجت به نام ذکر کسان نیست که مطلب روشن است و زنان نیز در خانه ها این را می دانند . »
 و اقدسی گوید : این را به عبدالرحمان بن ابی زیاد گفتم و گفتم : ششم کسبه زید بن ثابت شب هفدهم رمضان را احیا می گرفت و صبحگاهان نشان بیداری بر چهره وی نمودار بود و می گفت : « صبحگاه این روز خدا حق را از باطل جدا کرد و اسلام را عزیز کرد و قرآن را نازل فرمود و سران کفر را ذلیل کرد و جنگ بدر به روز جمعه بود . »

از حسن بن علی بن ابی طالب روایت کرده اند که شب فرقان و روز ثلاثی جمعان هفدهم رمضان بود .

سبب جنگ بدر و دیگر جنگها که میان پیغمبر خدا و مشرکان قریش رخ داد چنانکه عروه بن زبیر گوید ، قتل عمرو بن حضرمی بود که به دست و اقدیس عبدالله تمیمی انجام گرفته بود .

سخن از جنگ

بدر بزرگ

هشام بن عروه گوید : پدرم به عبدالملک بن مروان نوشت : « از کار ابومسفیان و رفتنش پرسیده بودی که چگونه بود ، بوسعیاب بن حرب بابات کنزوان هفتاد نفری از همه قبایل قریش از شام می آمد که به تجارت شام رفته بودند و با مال و کالا باز می گشتند و قضیه را به پیغمبر خبر دادند و پیش از آن در میان جنگ گرفته بود و خون ریخته بود و این حضرمی و کسان دیگر در آن کشته شده بودند و دوزخ از قریشیان ، یکی از بی مغیره با این کسان و امست آنها ، اسیر شده پسروند و این کارها به دست عبدالله بن جحش و اقدیس هم بمان بقی عدی و گروهی از باران پیغمبر انجام گرفته بود ، همین ماجرا که نخستین بر خورد میان پیغمبر و قریشیان بود

و پیش از رفتن ابوسفیان به شام رخ داده بود جنگ را در میان دو طرف برانگیخت. « پس از آن ابوسفیان یا کاروان قریش از شام بیامد و عبورشان از ساحل دریا بود و چونه پیمبر این شنید یا باران خورد از مال کاروان و تسعدارکم مردان آن سخن گفت و برون شدند و به طلب ابوسفیان و کاروان وی بودند و آنرا غنیمت خویش می دانستند و گمان نمی بردند وقتی به آنها می رسد جنگی سخت رخ دهد ، و خدای در همین باب فرمود : و دوست داشتید که گروه ضعیفتر از آن شما باشد .

« و چون ابوسفیان شنید که باران پیمبر خدای راه بر او گرفته اند کس سوی فرشیان فرستاد که محمد و باران وی راه شما را گرفته اند تجارت خویش را حفظ کنید .»

و چون فرشیان خبر یافتند ، مکیان به جنبش آمدند از آنرو که همه تیره های بنی لوی دو کاروان ابوسفیان شرکت داشتند ، و این جنبش از بنی کعب بن لوی بود و از بنی عامر به جز از ثیرة بنی مالک بن حنظل کسی نبود و پیمبر و باران وی از حرکت قرشیان خبر نداشتند تا به محض بدر رسیدند که راه کاروانهای قریش که از ساحل دریا به شام می رفت از آنجا بود و ابوسفیان از بدر بگشت که بیم داشت در بدر ممرض او شوند و پیمبر خدا برفت تا نزدیک بدر فرود آید و زیر بن عوام را با جمعی از باران خویش بر سر چاه بدر فرستاد و گمان نداشتند که قرشیان به مقابله بیرون شده اند .

« و تنی چند از آبگیران قریش به نزد چاه بدر رسیدند که غلام سپاهی از بنی حجاج جزو آنها بود ، و فرستادگان پیمبر که با زیر بودند غلام سپاه را بگرفتند و کسان دیگر بگریختند و غلام را به نزدیک پیمبر آوردند و او به نماز ایستاده بود .

« و از غلام درباره ابوسفیان و باران وی پرسیدند و اطمینان داشتند که وی از همراهان ابوسفیان بوده است ، ولی غلام از فرشیان و سرانشان که بیرون آمده بودند سخن می کرد و خبر راست می گفت ، ولی آنها این خبر را نخوش نداشتند و از کاروان ابوسفیان و همراهان وی خبر می جستند و پیمبر همچنان به نماز بود و رکوع

وسجود می کرد و می دید که با غلام چه می کنند و چون می گفت که فرشیان آمده اند اورا می زدند و تکذیب می کردند و می گفتند : ابوسفیان و یاران اورا مکتوم می داری و غلام از آنها خبر نداشت که از آبگهراان فریش بود ، اما وقتی اورا زدند و از ابوسفیان و یاران وی پرسیدند ، گفت : « بله این ابوسفیان است » اما کاروان از آنجا گذشته بود ، چنانکه خداوند عزوجل فرماید :

«إذ أنتم بالعدوة الدنيا وهم بالعدوة القصوى والرب كعب أسفل منكم، ولو تواعدتم لاختلقتم في الميعاد، ولكن ليقضى الله أمرًا كان مفعولاً»

یعنی : هنگامی که شما بر کناره نزدیک بودید و آنها بر کناره دور بودند و کاروان دور از شما بود اگر وعده کرده بودید در (وصول به) مسعا نگاه اختلاف می یافتید (و به موقع نمی رسیدید) ولی (چنین شد) تا خدا کاری را که انجام شدنی بود ، به پایان برد .

« و چنان بود که وقتی غلام می گفت فرشیان آمده اند ، اورا می زدند و چون می گفت : « این ابوسفیان است » دست از او باز می داشتند و چون پیبر رفتار آنها را بدید از نماز چشم پوشید و گفت : « قسم به آنکه جان من به فرمان اوست وقتی راست گوید اورا می زنید و چون دروغ گوید دست از او باز می دارید .»

گفتند : « می گوید که فرشیان آمده اند .»

گفت : « راست می گوید : فریش برای حفظ کاروان خویش آمده اند .»
« آنگاه غلام را بخواست و از او پرسش کرد و او از فریش خبر داد و گفت :
« از ابوسفیان خبر ندارم »

پیبر پرسید : « شمار فرشیان چند است .»

غلام گفت : « نمی دانم ، خیلی زیادند .»

گویند : پیبر پرسید : « پریش کی به آنها غذا داد ؟ » و غلام یکی را نام

برد -

آنگاه پیمبر پرسید : « چند شتر گشت ؟ »

غلام گفت : « نه شتر »

پیمبر پرسید : « دیشب کی به آنها غذا داد ؟ و غلام یکی را نام برد .

پیمبر پرسید : « چند شتر برای آنها گشت ؟ »

غلام گفت : « ده شتر »

پیمبر گفت : « شمار قوم میان نهند و هزار است ، و جمع فرشیان نهند و

پنجاه کسی بود .

« پس از آن پیمبر برفت و برجاه بدر فرود آمد و حوضها را از آب پر کردند و

یاران خود را در آنجا بصف کرد تا فرشیان بیامدند و هماندم که پیمبر خدا به بدر

رسید گفت : « اینجا قتلگاه آنهاست . »

« و چون فرشیان بیامدند ، دیدند که پیمبر از پیش آنها فرود آمده و پیمبر گفت :

« خدا با این فرشیان با جماعت و غرور خویش به جنگ تو نکذیب پیسرت آمده ،

خدا با او عده خویش را وفا کن . »

« و چون فرشیان در رسیدند پیش روی آنها رفت و خاک به چهره هاشان پاشید و

خدا منزه‌شان کرد .

« و چنان بود که پیش از روزه رو شدن فرشیان با پیمبر خدای ابوسفیان کسی

فرستاده بود که باز گردید و کاروان ابوسفیان به جحفه رسیده بود .

« ولی فرشیان گفتند : « بیه خدا باز نگردیم تا به بدر فرود آییم و سه روز به آنجا

بمانیم و مردم حجاز ما را ببینند که هر که از عربان ما را به بیتد جرشت جنگه‌مانبارد

و نهدی نه‌الی در این باره فرمود :

« الذین خرجوا من ديارهم يعظرون رثاء الناس و يصدون عن سبيل الله والله

بما یعملون محیط»^۱

یعنی: آن کسان که برای خود نمایی و ربای مردم از دبار خویش برون شده‌اند و از راه خدا باز می‌دانند و خدا به اعمالی که می‌کنند احاطه دارد.
«و چون با پیمبر مقابل شدند خدا پیمبر خویش را ظفر داد و سران کفر را از بون کرد و دل مسلمانان را خنک کرد.»

از علی علیه السلام روایت کرده‌اند که چون به مدینه آمدیم از میوه های آن بخوردیم و به ما تساخته و بیمار شدیم و پیمبر از بدر خسر می‌گرفت و چون خبر آمد که مشرکان پیش آمدند پیمبر سوی بدر روان شد و بدر جاهلی بود و در آنجا دو مرد باقیم که یکی قرشی بود و دیگری غلام عبیه بن ذبی معبط بود، و قرشی بگریخت ولی غلام عقبه را بگرفتیم و از او می‌پرسیدیم: «شمار قوم چند است؟»
می‌گفت: «بسیارند و بسیار نیرومندند.»

و چون چنین می‌گفت مسلمانان او را می‌زدند، پس او را پیش پیمبر خدا بردیم و او کوشید بداند که شمار قوم چند است، اما غلام نگفت.

سپس پیمبر خدا پرسید: «هر روز چند شتر می‌کشند؟»

گفت: «ده شتر.»

پیمبر گفت: «شمارشان هزار است.»

و شبانگاه بارانی زد و زیر درختان و سپرها پناه بردیم و پیمبر همچنان به دعا بود و می‌گفت: «خدا یا اگر این گروه هلاک شود کس در زمین پرستش نونکند.»
و صبحگاهان ندای نماز داد و مردم از زیر درختان و سپرها بیامدند و پیمبر با ما نماز کرد و کسان را به پیکار ترغیب کرد، آنگاه گفت: «جساعت فریش برکناره این کوهند و چون قرشیان نزدیک شدند و ما صاف بسیم یکی از آنها را دیدم که بر شتری سرخ در میان جمع می‌رفت.»

گوید: پیغمبر خدای به من گفت: «از حمزه پیرم سوار شتر سرخ کیست و چه می گوید؟» و این سخن از آنرو گفت که حمزه از همه به گروه مشرکان نزدیکتر بود. آنگاه پیغمبر گفت: «اگر دو میان قوم کسی طرفدار خیر باشد همین سوار شتر سرخ است.»

و حمزه بیامد و گفت: «وی عنسب بن ربیعہ است که مخالف جنگ است و می گوید: اینان گروهی از جان گذشته اند که آسان بر آنها دست نمی یابید ای قوم گناه را به گردن من بار کنید و بگویید عنسب بن ربیعہ پیرمید و می داند که من از شما نوسوتر نیستم.»

گوید: و ابو جهل این بشنید و گفت: «چرا این سخن می گویی؟ خدا اگر کسی جز تو چنین می گفت سزایش را می دادم، احق که سینه و شکم از ترس مالا مال شده است.»

عنه گفت: «عیب من می گویی نو که نشیمنت را زرد کرده ای، امروز خواهی دانست که کدام یکتا از ما ترس تر است.»

گوید: و عنسب بن ربیعہ و برادرش شیبه بن ربیعہ و پسرش ولید از روی حمیت به میدان آمدند و همارو خواستند و شش تن از جوانان انصار سوی آنها شدند و عنه گفت: «ما اینها را نمی خواهیم، باید عموزادگان ما بنی عبدالمطلب به جنگ ما بیایند.»

پیغمبر گفت: علی و حمزه و عبید بن حارث برخیزید و خدا عنه بن ربیعہ و شیبه بن ربیعہ و ولید بن عتدرا بکشید و عبیده بن حارث را خمدار شد و هفتاد کس از آنها بکشتم و هفتاد اسیر گرفتیم.

گوید: و یکی از انصار عباس بن عبدالمطلب را که اسیر کرده بود پیش پیغمبر آورد، عباس گفت: «ای پیغمبر! خدا این شخص مرا اسیر نکرد بلکه مردی دلیرو نکوروی بود که براسی ابلق سوار بود و او را میان جماعت نمی بینم.»

انصاری گفت: «من او را اسیر کرده‌ام.»

پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت: «خداوند فرشته‌ای را به کمک تو فرستاد.»
 علی گوید: «از بنی عبدالمطلب عباس و عقیل و نوفل بن حارث اسیر شدند.»

وهم علی گوید: «به روز بدر که آماده جنگ شدیم در پناه پیغمبر خدا بودیم و از همه ما دلیرتر بود و هیچکس از ما به دشمن از او نزدیکتر نبود.»
 وهم او گوید: «به روز بدر سواری به جز مقداد بن اسود میان ما نبود و همه خفته بودیم به جز پیغمبر که کنار درختی ایستاده بود و تا صبح نماز می‌خواند و دعا می‌کرد.»

محمد بن اسحاق گوید: «کاروان ابوسفیان که از شام می‌آمد، سی یا چهل کس از قرشیان را به همراه داشت که مخزومه بن نوفل و عمرو بن عاص از آن جمله بودند.»

عبدالله بن عباس گوید: وقتی پیغمبر خبر یافت که کاروان ابوسفیان از شام باز می‌گردد به مسلمانان گفت: «این کاروان قریش است که اموالشان را همراه دارد، بروید شاید خدا آنرا غنیمت شما کند و بعضی روان شدند و بعضی سختی کردند که گمان نداشتند جنگ می‌شود.»

گوید: ابوسفیان مراقب اخبار بود که بر اموال کاروان پیمان بود و یکی از کاروانیان به او خبر داد که محمد یاران خویش را بر ضد تو و کاروان به راه انداخته و او محتاط شد و ضمضم بن عمرو غفاری را اجیر کرد و سوی مکه فرستاد و گفت قرشیان را برای حفظ اموالشان راهی کند و بگوید که محمد و یارانش سر تعرض کاروان دارند و ضمضم شایان سوی مکه رفت.

گوید: سه روز پیش از رسیدن ضمضم عاتکه دختر عبدالمطلب خودی دید که سخت بترسید و کس به عاتب برادر خود عباس بن عبدالمطلب فرستاد و بدو گفت:

« برادر دیشب خوابی دیدم که سخت بیسناکم و می‌ترسم که شروبله‌ای به قوم تو رسد، آنچه را با اومی گویم مکتوم دار.»

عباس گفت: « به خواب چه دیدی؟ »

عائکه گفت: « به خواب دیدم که سواری بر شتر بیامد و به درهٔ مکه ایستاد و بانگ‌زد: ای مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قلنگاه خویش شتابید، و مردم بدور وی فراهم شدند آنگاه سوی مسجد رفت و مردم از دیبانه وی برفتند. در آن هنگام با شتر خویش بالای کعبه نمودار شد و باز بانگ زد مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قلنگاه خویش شتابید. آنگاه با شتر خویش بسالای (بوقیس) نمودار شد و بانگ زد و همان سخن گفت، پس از آن سنگی برگرفت و رها کرد که همچنان بیامد تا به پای کوه رسید و در هم شکست و پاره‌های آن به همهٔ خانه‌های مکه رسید.»

عباس گفت: « بخدا! این رؤیا را مکتوم دار و به هیچ‌کس مگویی.»

پس از آن عباس برفت و ولید بن عقبه بن زبیه را که دوست وی بود دید و خواب عائکه را برای وی نقل کرد و گفت آنرا مکتوم دارد، و ایستد نیز خواب را برای پدر خویش عقبه نقل کرد و عقبه شایع شد و فرشیان از آن سخن آوردند.

عباس گوید: صبحگاهان به طواف کعبه بودم و ابو جهل بن هشام باجمعی از قرشیان نشسته بودند و از خواب عائکه سخن داشتند؛ و چون ابو جهل مسرا دید گفت: « ای ابوالفضل و بنی طواف به سر بردی، بیش ما بیا.»

گوید: « و چون طواف به سر بردم، بیش وی شدم و با آنها بنشستم.»

ابو جهل گفت: « ای بنی عبدالمطلب این پیمبر زن از کی میان شما پیدا

شد؟ »

گفتم: « مقصود چیست؟ »

گفت: « خوابی که عائکه دیده است؟ »

گفتم: «چه خوابی دیده است؟»

گفت: «ای بنی عبدالمطلب، این بس نبود که مردان شما پیگیری کنند که زنان شما نیز پییر شده اند، عاتکه می گوید در خواب دیده که یکی گفته سه روز دیگر به فلنگاه خود بشتابید، ما سه روز صبر می کنیم. اگر آنچه عاتکه گفته راست باشد، رخ می دهد، و اگر از پس سه روز چیزی نباشد نامه ای می نویسیم که شما دروغگوترین خاندان عربید.»

عباس گوید: بخدا چندان سخن نکردم و قضیه را انکار کردم و گفتم عاتکه چنین خوابی ندیده است پس از آن مشرق شدیم و شبانگاه همه زنان بنی عبدالمطلب پیش من آمدند و گفتند: «به این فاسق بد نهاد اجازت دادید بدرمان شما ناسزا گوید و اکنون به زنان ناسزا گفت و توشنیدی و غیرت نیارودی»

عباس گوید: گفتم: «بخدا چنین بود و چندان سخن نکردم بخدا یار دیگر موسوی او روم را اگر نکوار کرد سزایش بدهم.»

گوید: صبحگاه روز سوم خواب عاتکه، تند خوی و خشنگین بودم و پنداشتم که فرصتی از دست رفته و می خواستم آنرا به دست آورم، و سوی مسجد شدم و ابو جهل را دیدم و سوی او می رفتم که چیزی از آن باب بگویم و بسا تو در افتم و او مردی سبک و پررو و بد زبان و بد چشم بود و دیدمش که شاپان سوی در مسجد رفت و با خودش گفتم ملعون از بیم ناسزا شنیدن این همه شتاب می کند.

گوید: اما اوصدای ضمیم بن عمرو غفاری را شنیده بودم و من نشنیده بودم که در دل دره بر شتر خویش ایستاده بود و بینی شتر را بریده بود و جهاز آنرا وارونه کرده بود و پیراهن خویش دریده بود و بانگ می زد: «عظرا، خطر، اموال شما که همراه ابوسفیال است در نظر محمد و بازالت اوست و بیم دارم بدان امر را.»
کملک، کملک، ه

گورید: و من از او به حادثه مشغول بودم و او از من مشغول بود و مردم بسا عجله آماده شدند و می‌گفتند: «مگر محمد و یاران او پنداشنه‌اند که این کاروان نیز چون کاروان ابن حزم می‌است، هرگز نخواهد داشت که چنین نیست» و هر که بیرون شدند توانست یکی را به جای خود برای فرستادن آماده کرد و همه قریبان بیرون شدند و از سران قوم کس به جای نماند مگر ابولهب بن عبدالمطلب که به جای ماند و عاص بن هشام این مدبر را به جای خویش فرستاد که چهار هزار درهم از او طلب داشت و عاص نفلس شده بود و او را اجیر کرد که بدی او را ببخشد و عاص به جای او رفت و ابولهب به جای ماند.

عبدالله بن ابی نجیح گوید: امیه بن خلف که پیری و الاقدر و سنگین بود آهنگ ماندن داشت، و جنگاوی که در مسجد میان قوم نشسته بود غبه بن ابی معیط بسا آشنایی که آتش و دوی حوشی داشت برفت و آتش را پیش او نهاد و گفت: «ای ابوعلی بخور بسوز که از زانی».

امیه گفت: «خدایت زشت دارد که چیزی زشت آورده‌ای».

گورید: «او امیه آماده شد و با قوم بیرون شد».

و چون قریبان آماده شدند و می‌خوردند حرکت حرکت کنند، جنگی را کسبه میان آنها و بنی بکر بن عبدمناة رفته بود به باد آوردند و گفتند: «می‌ترسیم از پشت سر به ما بتازند».

ابن اسحاق گوید: در این هنگام ابلیس به صورت سراقه بن جعشم مدلجی که از اشراف کنانه بود نمودار شد و گفت: «مطمئن باشید که از طرف کنانه بدی به شما نمی‌رسد، و قوم شما جان روان شدند».

ابوجعفر گوید: پیمبر در سوم ماه رمضان با سه صد و ده و چند مرد از یاران خویش بیرون شد و در ساره بیشتر از ده اختلاف هست، بعضی گفته‌اند سیصد و سیزده کس بودند.

براء گوید ما همیشه می گفتیم که اصحاب بدر بشمار اصحاب ظالوت، یعنی سبید و سیزده کس بودند که از نهر گذشتند.

از ابن عباس روایت کرده اند که بعروز بدر مهاجران هفتاد و هفت کس بودند و اخصار دو بیست و سه و شش کس بودند و سرجمدار پسر خدا علی بن ابی طالب علیه السلام بود و سرجمدار اخصار سعد بن عباد بود.

بعضی دیگر گفته اند که بدریان سبید و چهارده کس بودند که حضور داشتند با از غنیمت نصیب کردند. بعضی دیگر گفته اند سبید و هجده کس بودند ولی غالب گذشتگان گفته اند که سبید و ده و چند کس بودند.

از سدی روایت کرده اند که ظالوت با سبید و ده و چند کس از نهر گذشت، به شمار جنگاوران بدر.

و هم از قتاده روایت کرده اند که بعروز بدر سبید و ده و چند کس با پیسر بودند.

ابن اسحاق گوید: چند روز از رمضان رفته بود که پیسر با اصحاب خویش بیرون شد و قیس بن ابی صعصعه برادر تنی مازن بن نهار را بر دنباله گماشت و چون به نزد بک صغراه رسید بسیس بن عمرو جهتی و عقی بن ابی المظنبتی جهتی را بد جستجوی خبر درباره کاروان ابوسفیان سوی بدر فرستاد، پس از آن پیسر به راه افتاد و آنها را از پیش فرستاده بود و چون به صغراه رسید که دهکده ایست میان دو کوه، از نام دو کوه پرسید گفتند: یکی مسلح است و دیگری مخفی و از مردم دهکده پرسید گفتند: بنی النضر و بنو حراقی که دو نره از قبیله خفاریند و پیسر دو کوه و عبور از میان آنها را خویش نداشت، و به نام دو کوه و مردم آنجا قال بد زد و دو کوه را با صغرا به سمت چپ نهاد و از سمت راست سوی وادی ذقران رفت و هنگامی که از آنجا بیرون می رفت خبر آمد که فرشیان برای حفظ کاروان آمده اند. پیسر با کمان مشورت کرد و خبر آمدن فریش را بگفت و ابو بکر رضی الله عنه برخواست و

سخن گفت و نگو گفت. پس از آن عمرو بن خطاب برخاست و سخن گفت و نگو گفت، پس از آن مقداد بن عمرو برخاست و گفت: «ای پیامبر خدای، آنچه را خدای فرما کند کار بند که ما با تو ایم و چون نبی اسرائیل کسی به موسی گفتند، نخواهیم گفت که برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته ایم بلکه گوییم برو همراه خدایت جنگ کن که ما همراه شما جنگ می کنیم، قسم به خدایی که ترا به حق مبعوث کرده اگر ما زانجا برود الفداد، یعنی حبشه، بری در مقابل آن بیکار کنیم تا بدان دست یابی.»

و پیامبر سخن خوش گفت و برای او دعای خیر کرد.

عبدالله بن مسعود گوید: «مقداد را در وضعی دیدم که به جای وی بودن را از داشتن همه جهان بیشتر دوست داشتم وی مردی دلیر بود و گونه های پیر از خشم سرخ شده بود که مقداد پیش وی آمد و گفت: «ای پیامبر خدا خوشدل باش که ما چنانکه بنی اسرائیل به موسی گفتند به تو نخواهیم گفت برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته ایم بلکه قسم به خدایی که ترا به حق مبعوث کرده پیش رو و پشت سر و راست و چپ تو هستیم تا فیروز شوی.»

این سخنان گوید: پس از آن پیامبر خدای گفت: «ای مردم، رای دهید.» و مقصودش انصار بودند، از آنرو که آنها بیشتر بودند و هم به سبب آنکه وقتی در عقبه با او بیعت کرده بودند گفته بودند: «ای پیامبر خدا ما برای حفظ تو تکلیفی نداریم تا به محلی ما رسی و چون آنجا رسیدی در پناهمانی و سرا چون زن و فرزند خویش حفظ می کنیم.»

پیامبر هم دانست که انصار باری او را در مقابل دشمنی که به مدینه هجوم آورد در عهد خویش مشارک و نباید آنها را سوی دشمن ببرد.

و چون پیامبر این سخن برگفت، سعد بن معاذ گفت: «ای پیامبر خدا گویی نظر ما با ما داری؟»

پیمبر گفت: «آری»

سعد گفت: «ما به تو ایمان آوردیم و تصدیقت کردیم و شهادت دادیم که دین تو حق است، و عهد و پیمان کردیم که مطیع تو باشیم اکنون در کجا اراده فرمایی بروی، قسم به خدایی که ترا به حق فرستاده اگر ما را سوی دریا ببری و در آن فرو روی ما نیز بانو فرود رویم و هیچکس از ما باز نماند، از مقابله با دشمن بگذردیم و به جنگ جنگ صبوریم و به جنگام برخورد راست گفتاریم، شاید از رفتار ما خرسند شوی، به برکت خدای ما را پیش ببر.»

پیمبر از گفتار سعد خرسند شد و بیرو گرفت: «آنگاه گفت: «به برکت خدای روان شوید که خدای یکی از دو گروه را بهمن وعده داده و گویی هم اکنون فلنگاه قوم را می بینم.»

پس از آن پیمبر خدای از دهران حرکت کرد و رفت تا نزد یک بدر فرود آمد و با یکی از پاران خود نشست و پیش یکی از پاران عرب ایستاد و اراو پرسید که درباره قریش و محمد و پاران او چه شنیده است؟

پیر گفت: «تا نگویید از کجا باید به شما نگویم.»

پیمبر گفت: «وقتی به ما گفتی ما نیز بگویم.»

پیر گفت: «شنیده ام که محمد و پاران وی فلان روز حرکت کرده اند و اگر این خیر راست باشد اکنون در فلان مکانند، و مکانی را که پیمبر در آنجا فرود آمده بود نام برد، و نیز شنیده ام که قریش فلان روز بیرون آمده اند، و اثر این خیر راست باشد اکنون در فلان مکانند، و مکانی را که قریش در آنجا بودند نام برد، و چون این سخنان به سر برد گفت: «شما از کجا اینها»

پیمبر گفت: «ما از آیم» و رفت و پیر می گفت: «از کدام آب؟ از آب

عراق؟»

آنگاه پیمبر پیش اصحاب بازگشت و شب آنگاه علی بن ابی طالب و زبیر بن

موام و سعد بن ابی وقاص را با چند تن دیگر از یارک خویش را به جستجوی خبر سوی جاه بدر فرستاد؛ و چنانکه در روایت ابن مسحاق هست به آبگیران قریش بر خوردند که اسلم، غلام بنی الحجاج، و عریض ابویار، غلام بنی العاص، جزو آنها بودند و هر دو را پیش پیام آورده، پیغمبر به نماز بود؛ و از آنها پرسش کردند و دو غلام گفتند: «ما آبگیران قریشیم، ما را فرستاده‌اند که برای آنها آب ببریم.»

قوم خبر آنها را حوش نداشتند و امید داشتند که از کاروان ابوسفیان باشند و آنها را زدند تا گفتند: «ما از کاروان ابوسفیاسیم و دست بدداشتند.» پیغمبر را کویخ کرد و دو سجده به جا آورد و سلام نماز ادا کرد و گفت: «وقتی راست گویند می‌زنیدشان و وقتی دروغ گویند دست از آنها می‌دارید، بخدا آنها از آن فریستند.»

سپس گفت: «بدن بگویند قرشیان کجا دستند؟»

دو غلام پاسخ دادند: «بنت ابن تبهان.»

پیغمبر گفت: «قرشیان چندند؟»

گفتند: «خجلی زیارند.»

پیغمبر گفت: «شمارشان چند است؟»

گفتند: «ندابیم.»

پیغمبر گفت: «هر روز چند نفر می‌کشند؟»

گفتند: «هک روز نه شتر و هک روز ده شتر.»

پیغمبر گفت: «مایب نهصد هزارند.»

پس از آن پرسید: «از اشراف قریش کی با آنهاست؟»

گفتند: «عشبة بن ربیعہ و شیبة بن ربیعہ و ابوالبختری ابن هشام و حکیم بن

حزام و نوفل بن عوف و حارث بن عامر بن نوفل و سلمة بن عدی و نصر بن حارث

ابن کلبه و زعمه بن اسود و ابرجهل بن هشام و امیه بن خلف و ابیه و منبه یسوان
حجاج و سهیل بن عمرو عمرو بن عبدود.»

پیمبر روبه کسان کرد و گفت: «مکه پاره‌های جگر خود را سوی شما انداخته

است.»

گویند: بسبس بن عمرو و عدی بن ابی‌الزغباء برقتند تا در بدر فرود آمدند
و شتران خویش را کنار تپه‌ای نزدیک آب بخوابانیدند و دلوئی برگرفتند که آب
بر آرند و مجدی بن عمرو جهنی بر لب آب بود و عدی و بسبس شنیدند که کتیزی بر
لب آب از کتیز دیگر قرض خویش می‌خواست و کتیز بدهکار می‌گفت: «فردا یا
پس فردا کاروان می‌رسد و من برای آنها کار می‌کنم و فرض تو را می‌دهم.» مجدی گفت:
«راست می‌گویی» و آنها را جدا کرد.

و چون عدی و بسبس این سخنان بشنیدند بر شتران خویش نشاند و پیش
پیمبر رفتند و آنچه را شنیده بودند با وی بگفتند.

ابوسفیان از روی احتیاط پیش از کاروان بیامد تا آب رسد و از مجدی
بن عمرو پرسید: «آیا کسی را ندیدی؟»

مجدی جواب داد: «کسی را که مضمون باشد ندیدم اما دو سوار دیدم که
شتران خویش را پهلوی این تپه خوابانیدند و آب گرفتند و رفتند.»

ابوسفیان بدخشن گاه شتران رفت و از پشگل آن برگرفت و بشکمت که
هسته در آن بود و گفت: «بخدا این عطفه یثرب است.» و شتابان سوی یاران خود رفت
و کاروان را از راه بگردانید و راه ساحل کریمت و بدر را به سمت چپ نهاد و رفت
تا دور شد.

پس از آن فرشیان بیامدند و در جحفه فرود آمدند و جهیم بن هاشم بن مخرمه بن
مطلب بن عبد مناف خوابی دید و گفت: «در میان خواب و بیداری اسب سواری را
دیدم که بیامد و شتری همراه داشت و گفت: عثبه بن ربیع و شیبه بن ربیع را ابوالمحکم

این هشام و امیه بن خلف و فلان و فلان (و نام کسانی را که به روز بدر کشته شدند یاد کرد) کشته شدند آنگاه ضربتی بر گردن شتر خویش زد و آنرا در اردو رها کرد و خوبه ای نماند که چیزی از خون شتر بدان آرمید.»

گوید: و خدیجه ابوجهل رسید و گفت: «این نیز چه میردیگری از بنی عبدالمطلب است که فردا بدانند که وفایی رو به رو شدیم مفتول کیست.»
و چون ابوسفیان کاروان را از خطر جسته دید کس پیش فرشیان فرستاد که شما برای حمایت کاروان و مردان و اموال خویش برون شده اید باز گردید که خدا آنرا نجات داد.

اما ابوجهل گفت: «بخدا باز نگریم تا به بدر برسیم و سه روز آنجا بمانیم و شتر بکشیم و غذا بدهیم و شراب بنوشانیم و کنیزکان دف بزنند و عربان بشوند و مهابت ما را به دل گیرند، برویم» بدر جایی بود که هر سال عریسان بازاری آنجا پیاپی کردند.

احسن بن شریق هم پیمان بنی زهره در جحفه با آنها گفت: «ای بنی زهره خدا اموال شما را نجات داد و یار شما مخزومه بن نوفل نیز نجات یافت، شما آمده بودید که او و مالش را حفظ کنید، گناه این ترس را به گردن من نهد و باز گردید و به سخن ابوجهل گوش مدهید.»

و زهریان باز گشتند و هیچکس از آنها در بدر حاضر نبود که قوم از احسن اطاعت می کردند. از همه نبردهای قریش کسانی بیدر آمده بودند به جز بنی عدی بن کعب که کس از آنها نیامده بود بنی زهره نیز با احسن بن شریق باز گشتند و از این دو قبیله کس در بدر نبود.

آنگاه فرشیان به راه افتادند و چنان شد که میان طالب بن ابی طالب کسه همراه قوم بود و بعضی از فرشیان گفتگویی رفت و گفتند: «بخدا ای بنی هاشمیان اگر چه با ما آمده اید اما دانیم که دل شما با محمد است» و طالب نیز سوی مکه

باز نگشت.

ابوجعفر گوید: به گفته ابن کلیبی طالب بن ابی طالب با مشرکان به بدر آمد و تا بدخواه آمده بود و او را در میان کشتگان یا اسیران یافتند و پیش کسان خود نیز باز نگشت.

ابن اسحاق گوید: فرشیان بر فتنه نما نزدیک بدر فرود آمدند و جدا بارانی فرستاد و زمین که سست بود تر شد و پیبر و باران او از رفتن بازماندند و ایسی جای فرشیان چنان شد که از رفتن بماندند و پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم زودتر از آنها به آب رسید و برابر بزرگترین چاه بدر فرود آمد.

گوید: حباب بن منذر بن جموح گفت: «ای پیمبر خدای! خدای ترا در این جای فرود آورد که نباید جلوتر یا عقبتر رفت، برای است و جنگ و خدعه.»

پیمبر فرمود: «رای است و جنگ و خدعه.»

حباب گفت: «ای پیمبر خدای، اینجا نباید ماند، مردم را بر سر چاه‌های که بسته فرشیان نزدیکتر است فرود آر و چاه‌های دیگر را کسور کنند و بر سر آن چاه حوضی بساز و هر از آب کن. با آنها جنگ می‌کنیم و ما آب داریم و آنها ندارند.»

پیمبر خدای گفت: «رای درست نیست. و با کسان برفت تا به چاه نزدیک فرشیان رسید و آنجا فرود آمد و فرمود تا چاه‌ها را کور کردند و حوضی بر آن چاه بساختند و از آب پر کردند و ظرف در آن انداختند.»

گوید: سعد بن معاذ گفت: «ای پیمبر خدای سایبانی از شاخه درختان برای تو بسازیم که آنجا بسازی و مرکب‌های تو آماده باشد و به مقابله دشمن رویم اگر خدا ما را فیروزی داد و بر دشمن چیره شدیم که به مقصود رسیده‌ایم و اگر کار صورت دیگر داشت بر مرکب خسوفش نشینی و بسته آن گروه از قوم ما که به چاه مانده‌اند ملحق شوی که بسیار کسان به جای مانده‌اند که مانند ما دوستدار تو اند و اگر گمان می‌برند که جنگی هست به جای نمی‌مانند، آنها به حساب تو بر خیزند

و نیکخواهی کنند و همراه تو جهاد کنند.» و پیمبر خدا ستایش او گفت و دعای نهم کرد.

پس از آن برای پیمبر خدا سایه‌ای ساختند که در آنجا بنامند.

صبحگاهان قرشیان حرکت کردند و آمدند و چون پیمبر آنها را بدید که از جانب تپه پیش می‌آمدند گفت: «خدا یا این قریش با کبر و فخر خویش آمده تا با تو دشمنی کند و پیمبرت را تکذیب کند. خدایا فیروزی موعود را عطا کن، خدا با سزایشان بدد.»

و چون پیمبر عتبه بن ربیع را در میان قوم بدید که بر شتری سرخ سوار بود گفت: «اگر خبری پیش یکی از آنها باشد پیش صاحب شتر سرخ است که اگر اطلاعات وی کنند بهره صواب روند.»

و چنان بود که خلفای بن‌ایماء غفاری یا پدرش ایماء وقتی قرشیان از نزدیک وی می‌گذشتند پسر خویش را یا چند شتر بفرستاد که شتران را به آنها هدیه داد و گفته: «اگر خواهید شما را با سلاح و مرد مدد کنم» و قرشیان به او پیغام دادند اگر باخویشان نیکی کنی، تکلیف خویش ادا کرده‌ای که بخدا اگر با مردم جنگی داشته باشیم در قبال آنها زیون نیستیم، اما اگر چنانکه محمد می‌گوید جنگ ما با خدا باشد هیچکس تاب خدای نیارد.»

و چون کسان فرود آمدند گروهی از قرشیان به نزد حوض پیمبر آمدند که فرمود: «بگذاریدشان.» و هر که از آنها آب نوشید آنروز کشته شد مگر حکیم بن حزام که کشته نشد و بر اسب خود جان به در برد و پس از آن مسلمان شد و مسلمانی قایت قدم بود و وقتی قسم سخت می‌خواست خورد می‌گفت: «قسم به آنکه روز بدر مرا نجات داد.»

ابن اسحاق گوید: وقتی قرشیان فرار گرفتند عمیره بن وهب جمحی را فرستادند و گفتند: «بین یاران محمد چندندند!» و او با اسب خویش دور اردو

بگشت و بازگشتند و گفت: «سجده کنید، اندکی کمتر یا بیشتر ولی بگذارید بینم آیا کمینی یا حدودی دارند.»

گوید: «آنگاه مسافتی دور برفت و چیزی ندید و بازگشت و گفت: «چیزی ندیدم اما کسانی دیدم که جز شمشیرهای خود نکیه گاهی ندارند و یکی از آنها کشته نشود مگر آنکه یکی از شما را بکشد و اگر به شمار خویش از شما بکشد دیگر زندگی چه فایده دارد، اکنون در کار خویش بنگرید.»

حکیم بن حزام چون این سخن بشنید به راه افتاد و پیش عتبه بن ربیع رفت و گفت: «ای ابوالولید اکنون نوسال قریشی که اطاعت نمی کنند، کاری کن که تا آخر روزگار ترابه نبکی یاد کنند.»

عتبه گفت: «چه کنم؟»

حکیم گفت: «مردم را بزرگردان و خوبانهای عمرو بن حفص می هم بپسند خویش را به گردن بگیر.»

عتبه گفت: «چنین می کنم و تو شاهد باش، وی هم پسند من بود و عوتبه ایش و خسارت مالش به عهده من است، پیش این احتیاطه برو که هیچکس جز او مخالفت نمی کند.» منظورش ابوجهل بود.

سعید بن مسیب گوید: ما به نزد مروان بن حکم بودیم که حاجب وی بیامد و گفت: «ابو خالد حکیم بن حزام بر در است.»

مروان گفت: «بیاید.»

و چون حکیم بن حزام بیامد مروان بدو گفت: «خوش آمدی نزدیکت بیا» و صدر مجلس را برای وی خالی کرد کمینان مروان و متکانتست. آنگاه مروان روی بدو کرد و گفت: «قصه پدر را برای ما بگوی.»

حکیم گفت: «چون به جده فرود آمدم یکی از قبایل قریش بنام گشت و هیچکس از آنها در بدر نبود، آنگاه سوی بدر رفتم و به نزدیکت تباه ای که خدا در

فرآن یاد کرده فرود آمدیم و من پیش عتبه بن ربیعہ رفتم و گفتم : « ای ابوالولید می خواهی که مادام العمر شرف این روز از آن تو باشد ؟ »

گفت : « چه کنم ؟ »

گفتم : « این قوم خون ابن حنظلہ را از محمد می خواهند و او هم پیمان تو بوده ، خونبهای او را به گردن بگیر و مردم را بازگردان . »

عتبه گفت : « این کار با تو ، من خونبهارا به گردن می گیرم ، پیش ابن حنظلہ برو - مفصودش ابوجهل بود - و بگو جماعت خویش را از جنگ عموزاده ات بر می گردانی ؟ »

و من پیش ابوجهل رفتم که جماعتی پیش روی و پشت سر او بودند و برادر ابن حنظلہ عقول ، بالای سرش ایستاده بود و می گفت : « من پیمان خویش را از عید شمس براندم و با پنی مخروم پیمان کردم . » و با ابوجهل گفتم : « عتبه بن ربیعہ می گوید : آیا جمع خود را از جنگ عموزاده ات باز می گردانی ؟ »
ابوجهل گفت : « کسی جز تو نداشت که بفرستد ؟ »
گفتم : « ای ، و من فرستاده کسی جز او نمی شوم . »

گویند : پس از آن بیرون آمدم و پیش عتبه رفتم که بینم چه خبر است ؟ عتبه بر ابناء بن رخصه سفاری تکیه داده بود و او در شتر به قرشیان هدیه داده بود ، در این وقت ابوجهل بیامد و آثارش از چهره اش نمایان بود و به عتبه گفت : « سخت ترسیدای ؟ »

عتبه گفت ، « خواهی دید . »

ابوجهل شمشیر کشید و به اسب خویش زد و ابناء بن رخصه گفت : « فال نیکی نب است و جنگ آغاز شد . »

ابن اسماعیل گویند : آنگاه عتبه بن ربیعہ به سخن ایستاد و گفت : « ای مردم فریش از زود خوردن با محمد و باران وی چه سود میبرید به خدا اگر بر او ظفر بیاید ،

پوسته یکی به دیگری نگرید که دیدن او را خوش ندارد که هموزاده یا خالغزاده یا یکی از لیفه او را کشته است ، باز گردید و محمد را با دیگر عربان واگذازد ، اگر او را از میان برداشتند همانست که خواهد بود و اگر کار صورت دیگر گرفت با وی در نیاویخته باشید . ۵

حکیم بن حزام گوید : من سوی ابو جهل رفتم و دیدم که زره ای از کبسه چرمین در آورده برای پوشیدن آماده می کند ، و بدو گفتم : « ای ابوالحکم عتبه مرا پیش فرستاده و چنین و چنان پیغام داده است . »

ابو جهل گفت : « بخدا از دیدن محمد و یاران او ترسیده است ، هرگز برنگردیم تا خدا میان ما و محمد و یاران او داوری کند ؛ عتبه این سخنان از دل نمی گوید بلکه محمد و یارانش را دیده که شرمی خوردند و پسرش نیز با آنهاست و می ترسد او را بکشند . »

آنگاه ابو جهل کس پیش حاضرین حاضر می نمود که اینست که انعام نسو نزدیک است هم پیمان تو می خواهد مردم را بازگرداند ، بر خویش و کشته شدن برادر را یاد کن .

عامر بن حضرمی بر خاست و برهته شد و فریاد زد : « وای عمرو من ، وای عمرو من » و آتش جنگ افروخته شد و رشته آشنی برید و کار شر بالا گرفت و رای صوابی که عتبه مردم را بدان می خواند به تباهی کشید .

و چون عتبه بن ربیع شنید که ابو جهل میگوید عتبه ترسیده است ، گفت : « این که نشمین خود را زرد کرده خواهد دیدن کی ترسیده من یا او » آنگاه خودی خواست که به اندازه سروی باشد اما در همه سیاه چنان خودی نبود که سرو بزرگ بود و چون چنین دید حوله ای به سر بست .

اسود بن عبدالامد مخزومی که سردی شرور و بدخوی بود برفت و گفت : « با خدا پیمان می کنم که از حوضشان بنوشم و آنرا ویران کنم یا کشته شوم و حمزه

این عیدالمطلب به مقابله وی آمد و در نزدیکی حوض صرینی زد و پای او را از تسمه ساقی بیرید و او به پشت افتاد و خون از پایش روان بود ، اما خود را به سوی حوض کشانید و در آن افتاد که میخواست قسمش راست شده باشد و حمزه به دنبال وی رفت و ضربتهای مکرر زد و او را در حوض بکشت .

پس از آن عثبه بن ربیعہ با برادرش شیبہ بن ربیعہ و پسرش ولید بن عتبہ آهنگت جنگ کرد و چون از صفت قریش جدا شد معاورد خواست و مہتمن از جوانان انصار به نام عوف و مسعود پسران حارث و عبداللہ بن رواحہ به مقابله او رفتند ، عتبہ و سرانمان وی پرسیدند : « شما کی هستید ؟ »

باسمخ دادند : « از مردم انصاریم »

گفتند : « ما با شما کاری نداریم »

آنگاه ندانند که ای محمد ! مسنگان ما را از قوم خودمان بفرست پیمبر

گفت : « حمزہ برنجیز ، عبیدہ برنجیز ، علی برنجیز . »

و چون برخواستند و نزدیک عتبہ رسیدند پرسیدند : « شما کی هستید ؟ »

و عبیدہ و حمزہ و علی نام خویش بگفتند ، و آنها گفتند : « بله ، شما مسنگان

گرامی مایید . »

آنگاه عبیدہ کہ از دیگران سالخورده تر بود با عتبہ روبه رو شد و حمزہ با شیبہ در آویخت و علی با ولید معاورد شد و چیزی نگذشت کہ حمزہ شیبہ را بکشت ، علی نیز ولید را بکشت و عبیدہ و عتبہ صرینی ددو بدل کردند و همچنان پرسای بودند و حمزہ و علی با شمشیر به عتبہ ناخندند و او را بکشتند و عبیدہ را پیش پیمبر آوردند کہ پایش بریده بود و معز آن روان بود و چون پیش پیمبر رسید گفت : « ای پیمبر ! من شہید بہ قلم می روم ؟ »

و پیمبر گفت : « آری ! »

عبیدہ گفت : « دکتر ابو طالب زنده بود می دانست کہ این سخن کہ او گفت

حق من است که بگویم به دور محمد جانبازی کنیم و از زن و فرزند غافل مانیم .»

این اسحاق گوید : وقتی جراران تساری اسب خویش بگفتند عتیبه با آنها گفت : « همسنگان بزرگوارید ولی ما هم‌اورد از قوم خودمان می‌خواهیم » پس از آن مردم پیش آمدند و نزدیک هم شدند ، پیمبر خدا گفته بود جمله نکنند تا وی فرمان دهد و اگر دشمن به آنها نزدیک شد با تبر برانند ، در آن هنگام پیمبر خدا در سایبان بود و بویکر با وی بود .

ابرجعفر گوید : جنگ بدر به روز جمعه هفدهم ماه رمضان بود .»

این اسحاق گوید : به روز بدر پیمبر صدف باران خورش را مرتب گرد و تیری به دست داشت که کمان را با آن برابر هم می‌کرد و چون به نزد سواد بن غزیه رسید که از صدف برون زده بود با تبر به شکم وی زد و گفت : « سواد برابر است .»

سواد گفت : « ای پیمبر! دردم آمده خدا ترا به حلق فرستاده و باید نلافی

کنم .»

گردد : و پیمبر شکم خویش را بنمود و گفت : « نلافی کن»

و سواد پیمبر را به برگرفت و شکم وی را موسید .

پیمبر گفت : « چرا این کار کردی »

سواد گفت : « ای پیمبر ! جنگ در پیش است و شاید کشته شوم و خواستم در

این دم آخر پوست من به پوست تو رسیده باشد .»

و پیمبر برای او دعای خیر کرد .

پس از آنکه پیمبر صفا را مرتب کرد سوی سایبان بازگشت و بویکر را نیز

با خود برد و کس جز بویکر با پیمبر در سایبان نبود ، و پیمبر دعا می‌کرد و قیروزی

معهود خدا را می‌خواست و می‌گفت : « خدا یا اگر این گروه هلاک شود ، دیگر

کسی ترا پرستش نمی کند.»

ابوبکر می گفت: «ای پیامبر خدا! خدا وعده خوبی را انجام می دهد.»

عمر بن خطاب گوید: به روز بدر وقتی پیامبر شما را مشرکان را بدید و یاران وی سب و بدو چند کسی بودند روبه قبله کرد و دعا کردن گرفت و می گفت: «خدا یا وعده ای را که به من دادی وفا کن، خدا یا اگر این گروه هلاک شود کسی در زمین ترا پرستش نمی کند.» و همچنان دعا کرد تا در آبش بیفتاد و ابوبکر سردای وی را به دوشش انداخت و پشت سرش بایستاد و گفت: «ای پیامبر خدا! پدر و مادرم بقداست دعا کردن بس است که خدا وعده خوبی را تو وفا می کند، و خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل فرمود که:

«اذ تستغيثون ربكم فاستجاب لكم نبي سمدكم بالغف من الملائكة مردفين»

یعنی: آندم که از پروردگارتان خوشی کسب می خواستید و پروردگارتان شما را بجایبند کرد که به هزار فرشته صاف بسته معدنان می دهم.

این شهادت گوید: به روز بدر پیامبر در خیمه خوبی بود و می گفت: «خدا یا به پیمان و وعده خوبی وفا کن، خدا یا اگر خواهی پس از این هرگز ترا پرستش نکنند.» و ابوبکر دست وی بگیرفت و گفت: «ای پیامبر خدا بس است که با خدا اصرار تروی.» و پیامبر زره به تن داشت و برون آمد و این آیات را می خواند:

«سبهم الجمع رير لونه ادبر، بل الساعة موعدهم والساعة ادهى وامره»

یعنی: به زودی این جمع شکست می خورد و پشت (به جنگ) کنند بلکه موعدهشان رسناخیز است و رسناخیز سخت تر است و تلختر.

این اسحاق گوید: هنگامی که پیامبر خدا در میان بود لحظه ای او را خواب

در ربهود و چشم بگشود و گفت : « ای ابوبکر یاری خدا بیامد ، اینک جبرئیل بود که عنان اسب خویش گرفته بود و می کشید و پاهای آن خالد آورد بود . »
 گوید : نبری به مهجع غلام عمرو بن خطاب رسید و کشته شد و این نخستین مقتول مسلمانان بود . پس از آن حارثه بن سراقه تبری بزد و یکی از بنی عدی بن نجار را که از حوض آب می نوشید بکشت . آنگاه پیمبر بیامد و یاران خویش را به جنگ ترغیب کرد و غنیمت را از آن غنیمت گزیند و گفت : « قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست هر که امروز در جنگ به رضای خدا بایمردی کند و پشت به دشمن نکند و کشته شود به بهشت رود . » عسیر بن حمام که مشنی حرما داشت و از آن می خورد گفت : « به ایه ، برای آنکه به بهشت در آیم باید اینان مرا بکشند » و حرما را بینداخت و شمشیر برگزاف و بچنگید تا کشته شد و شعری بدین مضمون می خواند :

« سوی خدا شوید »

« که نوشته ای جز پرهیز کاری و عمل آخرت »

« و بایمردی در کار جهان »

« لازم ندارید »

« و هر نوشته ای بجز پرهیز کاری »

« و نیکی و هدایت در معرض تلف است »

فناده گوید : عوف بن حارث از پیمبر پرسید : « چه چیز خدا را از بسنده نهرسند می کند ؟ »

پیمبر گفت : « اینک بی زره دست به خون دشمن بیالاید »

عوف زره خویش را در آورد و بینداخت و شمشیر برگزاف و بچنگید تا کشته شد .

ابن اسحاق گوید : وقتی دو گروه روبرو شدند و نزدیک هم رسیدند ابوجهل

گفت : « خداها هر گروه از ما که رعایت خویشاوند نکند و کاری ناز و آکنده سازی او

را بندد.» و به ضرر خویش دغا کرد.

پس از آن پیامبر خدا مثنی ریگت برگرفت و روبه فریش کرد و گفت: «رو عیانان زشت باد» و ریگها را به سوی آنها پاشید و به باران خویش گفت: «حمله کنید» و هزیمت در مشرکان افتاد و خداوند بزرگان فریش را بکشت و به اسیری داد، و چون مسلمانان اسیر گرفتن آغاز کردند پیامبر در صابیان بود و سعد بن معاذ شمشیر به دست داشت با گروهی از انصار نگهبان پیامبر خدا بود که از حمله دشمن بدو بیم داشتند، و پیامبر در چهره سعد دید که از کار مسلمانان خوشدل نبود و بدو گفت: «گویی اسیر گرفتن مشرکان را خوش نداری؟»

سعد گفت: «آری این نخستین بار است که مشرکان شکست می‌خورند و کشتن آنها از اسیر گرفتنشان بهتر است.»

ابن عباس گوید: پیامبر به باران خویش گفت: «کسانی از بنی هاشم و دیگران به نارضایی بیرون آمده‌اند و به جنگ ما رغبت نداشته‌اند هر کس از شما یکی از بنی هاشم را دید فوراً نکشد و هر که ابوالخسری بن هشام را دید او را نکشد و هر که عباس بن عبدالمطلب عموی مرا دید فوراً نکشد که نا به دخواه آمده است.»

و ابو حذیفه بن عثبه بن ربیع گفت: «پدران و فرزندان و برادران خود را بکشیم و عباس را واگذاریم بخدا! اگر او را ببینم شمشیر در آفرود می‌بوم.»

و سخن او به پیامبر رسید و به عمر بن خطاب گفت: «ای ابو حفص می‌شجوی که حذیفه گفته شمشیر به روی عموی پیامبر خدا می‌کشم؟»
عمر گفت: «ای پیامبر خدا بگذار تا گردن او را به شمشیر بزنم که منافقی کرده است!» «بعدها عمر می‌گفت: «این اول بار بود که پیامبر کسیه مرا ابو حفص گفت...»

ابو حذیفه همیشه می‌گفت: «از سخنی که امروز گفتم آسوده خاطر نیستم و

پیوسته از آن بیسناکم مگر به وسیله شهادت آنرا کفارم کنم . « و در جنگ یمامه به شهادت رسید .

گوید : پیمبر کشتن ابوالبختری را ممنوع کرد به سبب آنکه در مکه دست از پیمبر برداشته بود و آزار نکرده بود و پیمبر چیزی ناخوشایند از او ندیده بود ، و از جمله کسانی بود که در کار نفس پیمان قرشیان بر ضد بنی هاشم و بنی مطلب کوشیده بود . در اثنای جنگ مجذوبین زیاد بلوی او را بدید و گفت : « پیمبر کشتن ترا ممنوع کرده است . » و جناب بن ملیحه که با ابوالبختری از مکه برون آمده بود همراه وی بود و گفت : « همراه چه می شود . »

مجذوب گفت : « همراه ترا وانگیزاریم کسه پیمبر تنها دربارۀ تو فرمان داده

است . »

ابوالبختری گفت : « بخدا من را هر دو پیمبرم تا زمان فریش در مکه نگویند که من به سبب علاقه به زندگی همراه خوبش را رها کرده ام . » و هنگامی که مجذوب با ابوالبختری در آویخت او شعری بدین مضمون می خواند :

« هیچ آزاده همراه خود را رها نکند »

« تا پیبرد و باراه خود را باز شناسد »

و بچنگیدند و مجذوب او را بکشت آنگاه پیش پیمبر آمد و گفت : « قسم بخدایی که ترا به حق فرستاده کوشیدم تا او را اسیر بگیرم و نخواست و با او جنگ کردم و خونش بریختم »

عبدالرحمان بن عوف گوید : امیه بن خلف در مکه دوست من بود و نام من عبد عمرو بود و چون در مکه مسلمان شدم نام عبد الرحمان شد ، امیه وقتی مرا می دید می گفت : ای عبد عمرو از نامی که پدرت به تو داده بود چشم پوشیدی ، نامی معین کن که من ترا بدان بخوانم که چون ترا به نام سابق بخوانم جوایم ندهی و من نیز ترا به نامی که ندانم چیست نخوانم »

بدو گفتم : « ای ابوعلی ، مر نام که خواهی معین کن . »

گفتم : « نام تو عبدالاله باشد . »

گفتم : « بسیار خوب »

و چنان بود که هر وقت بر او می گذشتم به من می گفت « عبدالاله » و من به جواب او را می دادم و با وی سخن می کردم و به روز بدر بر او گذشتم که با پسرش علی بن امیه ایستاده بود و دست او را گرفته بود ، و من چند زره همراه داشتم که غنیمت گرفته بودم و چون امیه مرا دید گفت : « ای عبدالعزیز » و جوابش ندادم گفتم : « ای عبدالاله »

گفتم : « بله »

گفتم : « می توانی مرا اسیرگیری که از این زرها بهترم . »

گفتم : « بیا » و زره ها را بینداختم و دست او و پسرش را گرفتم و او می گفت : « چنین روزی ندیده ام مگر حاجت به ملائمت ندارید » و آنها را راه انداختم ، گوید : « در آن وقت که می رفتیم امیه به من گفت : ای عبدالاله آن مرد که بر شتر مرغ به سینه دارد کیست ؟ »

گفتم : « ذین حمزه بن عبدالمطلب است . »

گفتم : « همین است که با ما چنان کرد . »

عبدالرحمان گوید : در این هنگام بلال امیه را دید و او در مکه بلال را شکنجه می داد که از اسلام بگردد و او را از پشت روی رنگهای داغ می انداخت و می گفت تا سنگی بزرگ روی سینه اش بگذارند ، و می گفت : « همینطور میمانی تا از دین محمد بگردی » اما بلال در آن حال احد ا احد ! می گفت ، و چسبون امیه را دید گفت : « امیه سر کفر است و نباید نجات یابد . »

گفتم : « بلال ، صبر مرا ؟ »

بلال گفت : « نباید نجات یابد »

به امیه گفتیم : « می شنوی میاهزاده می گوید : نیاید نجات باید »
پس از آن بلال فریاد زد: «ای پاران خدا ، سر کفر ، امپین حلف نیاید نجات
باید .»

و کسان، ما را در میان گرفتند و من به وقایع از امیه برخاستم و یکی سراور ایزد
که بیفتاد و امیه چنان فریاد زد که هرگز نظیر آن نشنیده بودم ، و بدو گفتم: «هلراکن
که کاری از من ساخته نیست .» و کسان آنها را با شمشیر بزدند تا کارشان تمام
شد .

عبدالرحمان بن عوف همیشه می گفت : « خدا بلال را نیامرزد ، زره هایم رفت
و اسیران مرا به کشتن داد .»

یکی از مردم بنی غفار گوید: «من و پسرعمویم که هر دو مشرک بودیم بر کوهی
بالارفتیم که از آنجا محل بدر را می دیدیم و منتظر بودیم بدانیم شکست از آن کیست
و باخارتیان شرکت کنیم .»

گوید . « هنگامی که بر کوه بودیم ابری به ماه نزدیک شد و صدای اسپان از
آن شنیده می شد و شنیدم که یکی می گفت : چیزیوم پیش برو و برده غالب پس
عموی من باره شد و بسپرد ، من نیز نزدیک بود هلاک شوم اما پسر خودم حمل
یافتم .»

ابوداود ما زنی که در بدر حضور داشته بود گوید : « سه روز در به دنبال
یکی از مشرکان می رفتم که به اوضرت بزنم و پیش از آنکه شمشیر من بدو رسد
سرش بیفتاد و دانستم که دیگری او را کشته است .»

ابو امامه بن سهل بن حنیف گوید : پدرم می گفت : « پسر جان برو زیرا یکی از
ما با شمشیر خویش سوی مشرکی اشاره می کرد و پیش از آنکه شمشیر بدو رسد
سرش از پیکر می افتاد .»

عبدالله بن عباس گوید : « به روز بدر فرشتگان عمامه های سپید داشتند که به

پشت سرانداخته بودند و به روز حسین همایه های سرخ داشتند ، فرشتگان در هیچیک از جنگها بجز بدر جنگیدند و در جنگهای دیگر به کمک آمدند اما ضربت نزدند .»

معاذ بن عمرو بن جموح می گفت : « وقتی پیبر از کار دشمن فراموش یافت گفت: ابو جهل را در میان کشتگان بجوئید. و نخستین کسی که ابو جهل را بدید من بروم . کار ابو جهل سخت می نمود و می گفتند : کسی به ابوالحکم دست نیاید ، چون این سخن شنیدم قصد وی کردم و چون به دور رسیدم حمله بردم و ضربتی زدم که پایش را از نیمة ساق بیریت و به زمین افتاد و پسرش عکرمه ضربتی به بازوی من زد و دستم را بیریت که از پوست به پهلویم آویخته بود و به کار جنگ از آن غافل ماندم و همه روز بجنگیدم و آنرا به دنبال خود می کشیدم و چون مایه آزار من شد با بر آن نهادم و بکندم و بیدانختم .»

معاذ تا به روز نثار شهادت بین عطفان زنده بود .

پس از آن معاذ بن عمرو بر ابو جهل که به زمین افتاده بود گذشت و چسبند ضربت به او زد که بجز کت شد و هنوز رمقی داشت که از او گذشت و همچنان جنگ کرد تا کشته شد .

و چون پیبر گفت که ابو جهل را میان کشتگان بجوئید ، عبدالله بن مسعود به حسن بن زینب و پسر کعب : « اگر در پیدا کردن او به زحمت افتادید نیک بنگرید که بران زنی اثر زحمتی هست که من و او روزی بر سفره عبدالله بن جدعان در آویختیم و هر دو جوان بودیم و من از او کمالتی بودم و او را بیکسوزدم که بیفتاد و یکی از رانهایش زخمی شد که هنوز اثر آن به حاست .»

عبدالله بن مسعود گوید : « وقتی ابو جهل را پیدا کردم هنوز رمقی داشت و پای برنگردن او نهادم که یکبار در مکه مرا اذیت کرده و لگله زده بود و گفتم: ای دشمن خدا خدایت زبون کرد !»

گفت: « چگونگی زبونم کرده است سردی بسودام که به دست شما کشته شده ام، به من بگو تلفر از کیست؟ »

گفتم: « از خدا و پیمبر اوست »

به من گفت: « ای چوپانک گوسفندان، به جایی سخت بالا رفته‌ای، « و من سر او را بریدم و پیش پیمبر خدای بردم و گفتم، « این سر ابو جهل دشمن خدا است. »

پیمبر گفت: « به خدایی که جز او خدایی نیست چنین است؟ » و صیغه قسم پیمبر بدینگونه بود.

گفتم: « آری به خدایی که جز او خدایی نیست چنین است. » و سر را پیش پای پیمبر انداختم و او خدا را ستایش کرد.

عایشه گوید: « وقتی پیمبر گفت کشتگان بدر را به چاه السدازند همه را بنداختند به جز امیه بن خلف که در زره خود پاد کرده بود و چون خواستند او را حرکت دهند از هم جدا شد و او را به جای نهادند و خالد و سنگه بر او پیش ریختند تا نهان شد. »

و چون کشتگان را در چاه انداختند پیمبر سر چاه ایستاد و گفت: « ای مردم چاه! آیا وعده‌ای را که خدایتان به شما دارد بود محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داده بود محقق یافتم. »

یاران پیمبر بدو گفتند: « ای پیمبر خدای آیا با مردگان سخن می‌گویی؟ »

پیمبر گفت: « اینان بدانستند که وعده‌ای را که به آنها دادم حق بود. »

عایشه گوید: کمان پنداشته‌اند که پیمبر فرمود: « شنیده‌اند » اما واقع اینست که فرمود: « دانسته‌اند. »

انس بن مالک گوید: یاران پیمبر در دل شب شنیدند که می‌گفتند: « ای مردم چاه! ای عذبه بن ربیع، ای شیبه بن ربیع، ای امیه بن خلف، ای ابو جهل بن

هشام و نام همه کشتگانی را که در جاه بودند یاد کرد. آیا وعده‌ای را که خدایتان به شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داد محقق یافتم.» مسلمانان گفتند: «ای پیامبر مردگان را ندا می‌دهی؟» پیامبر فرمود: «شما سخنان مرا بهتر از آنها نمی‌شنوید، اما آنها نمی‌توانند به من جواب گویند.»

محمد بن اسحاق گوید که پیامبر به روز بدر گفت: «ای مردم جاه! شما برای پیامبران عسیره بدی بودید، مرا تکذیب کردید و دیگران نصیب‌بشم کردید، بیرونم کردید و دیگران بنامم دادند، با من به جنگ آمدید و دیگران باریم کردند.» آنگاه گفت: «آیا وعده‌ای را که خدایتان به شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داد محقق یافتم.»

گوید: هنگامی که پیامبر گفت کشتگان را به جاه افکنید، عنبه بن ربیع را گرفتند و سوی جاه کشیدند و پیامبر در جهره ابو حذیفه بن عنبه نگریست که غمگین و متغیر بود و گفت: «ای ابو حذیفه شاید به خاطر بدت چیزی بد گرفته‌ای؟»

ابو حذیفه گفت: «بهدا ای پیامبر! هرگز از کار پدرم و قتل وی شك به دلسم راه نیافت ولی او را صاحب رأی و عاقل و دانا می‌دانستم و امید داشتم که سوی اسلام راه یابد و چون سرانجام وی را بدیدم و به یاد آوردم که پس از آن امید که درباره وی داشتم بر کفر برد، غمگین شدم.»

گوید: پیامبر برای نو دعای خیر کرد و با وی سخن نیک گفت، پس از آن پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم بگفت تا هر چه را به غنیمت گرفته بودند فراهم آورند و فراهم شد، و مسلمانان درباره آن اختلاف یافتند آنها که غنیمت گرفته بودند می‌گفتند: «از آن ماست که پیامبر غنیمت را از آن گیرنده آن دانسته است.» و آنها که با دشمن جنگیده بودند می‌گفتند: «اگر ما نبودیم غنیمت نمی‌گرفتید که قوم را از شما مشغول داشتیم تا غنیمت گرفتید.» و آنها که پیامبر خدا را نگهبانی کرده بودند می‌

گفتند: «حق شما بیشتر از ما نیست، ما می‌توانستیم که دشمن بکشیم که خدا آنها را به دسترس ما نهاده بود، و می‌توانستیم کالای دشمن بگیریم که کس مدافع آن نبود و لی از حمله دشمن به پیمبر خدا بیم داشتیم و به حفظ وی پرداختیم، پس حق شما بیشتر از ما نیست.»

ابو امامه باهلی گوید: از عبادة بن صامت درباره آفات انمال پرسیدم و گفت: «در باره ما جنگاوران بدر نازل شد که در کار غنایم اختلاف پیدا کردیم و بدخویسی کردیم و خدا آنرا از ما گرفت و به دست پیمبر داد که آنرا به طور مساوی میان مسلمانان تقسیم کرد که ترس خدا و اطاعت پیمبر و صلاح مسلمانان در آن بود.»

گوید: «وقتی فیروزی رخ نمود پیمبر خدا عبدالله بن رواحه را به عنوان «ژده رسان به بالای مدینه و زید بن حارثه را به پایین شهر فرستاد.»

اسامة بن زید گوید: «وقتی رفیق و خضر پیمبر را به خاک سپرده بودیم خیر آمد.» رفیق زید بن عثمان بن عفان بود و پسر من دشمنان را به معرفت وی نهاده بود و چون زید بن حارثه پیامد پیش وی رفتیم که بر نمازگاه ایستاد بود و مردم اطراف وی را گرفته بودند و می‌گفت: «عنه بن ربیع و شیبه بن ربیع و ابوجهل بن هشام و زمعة بن اسود و ابوالبحری بن هشام و امیه بن خلف و منیه و نبیه پس آن حجاج کشته شدند.»

بدو گفتیم: «بدرجان راست می‌گویی؟»

گفت: «بله پسر جان.»

پس از آن یعمر آهنگک مدینه کرد و غنایمی را که از مشرکان کسفته بودند همراه آورد و همه را به عبدالله بن کعب بن زید سپرده بود و چون بدنگه صفر رسید به نزد نیه کوتاهی که سیره نام داشت فرود آمد و غنایم را به مساوات میان مسلمانان تقسیم کرد و از جاه ثرواتی برای وی آب آوردند.

... پس از آن پیغمبر خدا روان شد تا به روحا رسید و مسلمانان پیامند و فیزوزی را به او و همراهان وی مبارکباد گفتند و سلمة بن سلامه بن وقش گفت: «مبارکباد چه می گوید که يك مشت پیران سرطاس بودند چون شتران بسنه که گشتپیشان.»

پیغمبر لبخند زد و گفت: «ای برادرزاده اینان بزرگان قوم بودند.»

گویند: «مشرکان اسیر همراه پیغمبر بودند که چهل و چهار کس بودند و شانزده کشتگان نیز چنین بود. عقبه بن ابی معیط و نصر بن حارث جزو اسیران بودند و چون به صفر رسید نصر بن حارث را بکشت، وی به دست علقم بن ابی طالب کشته شد.»

این اسحاق گوید: «چنانکه یکی از مطلعان اهل مکه به من گفته پیمبریز وقت تا به عرق الظبیه رسید عقبه بن ابی معیط را بکشت و هنگامی که پیمبر به کشتن او فرمان داد گفت: «ای محمد کی به کودکانم میرسد.»

... پیغمبر گفت: «جهنم.»

گویند: «عاصم بن ثابت بن ابی اقلح انصاری وی را بکشت.»

و هم در عرق الظبیه ابوهند، غلام فروة بن عمر ریاضی که حجاج متنگر پیغمبر خستاد بود، پیش آمد، وی از بدر بازمانده بود ولی در همه جنگهای دیگر حاضر بود و پیغمبر گفت: «ابوهند یکی از انصار است به او زن بنحید و دختر او را بگیرند.» و چنین کردند.

پس از آن پیغمبر به سوی مدینه شد و يك روز پیش از اسیران به آنجا رسید.

محمد بن اسحاق گوید: «وقتی اسیران را بیاوردند سوده دختر زمه همسر پیغمبر به نزد خاندان عفره بود که بر عوف و معوذ پسران عفره می گزینند و این پیش از آن بود که حجاب بر زنان مقرر شود.»

سوده گوید: پیش آن عفره بودم که آمدند و گفتند اسیران را آوردند و من

به خانه خویش رفتم و پیمبر خدا آنجا بود و ابو یزید سهیل بن عمرو در گوشه اطاق و دستانتش به گردن بسته بود و من چون او را بدین حال دیدم خودداری نتوانستم و گفتم: «ای ابو یزید تسلیم شدیدی چرا دلیرانه نمریدی؟»

و گفتار پیمبر مرا به خود آورد که می گفت: «ای سوخته بر ضد خدا و پیمبر او اوسخن می کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، قسم به خدایی که مرا به حق برانگیخت که وقتی دندان ابو یزید را به گردن بسته دیدم خودداری نتوانستم و این سخن بگفتم.»
نیه بن وهب گوید: وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر آنها را میان باران خویش پراکند و گفت: «با اسیران نکویی کنید.»

گوید: «ابو عزیز بن عمیر برادر مصعب بن عمیر جزو اسیران بود.»
ابو عزیز گوید: برادر مصعب بر من گذشت و یکی از انصار مرا اسیر می گرفت و مصعب بدو گفت: «او را معکم بگردانید که مادرش چیزدار است شاید آزادی او را از تو بخرد.»

گوید: «وقتی از بدر مرا سوی مدینه می آوردند همراه گروهی از انصار بودم و چون به خدا می نشستند نان را به من می دادند و خودشان خرما می خوردند و این به سبب سفارشی بود که پیمبر درباره اسیران کرده بود و هر کس پاره نانی به دست می آورد به من می داد و من شرمگین می شدم و به آنها پس می دادم و باز به من می دادند و دست به آن نمی زدند.»

ابن اسحاق گوید: «نخستین کسی که خبر شکست مشرکان را به مدینه آورد حبسان بن عبدالله بن اباس بود.»

ابو جعفر گوید: «والدی حبسان را پسر حابس خزاعی گفته است.»

و چون حبسان پیامد بدو گفتند: «چه خبرداری؟»

گفت: «عتبه بن ربیع و شیبه بن ربیع و ابوالحکم بن هشام و امه بن خلف

و زعمه بن اسود و ابوالبختری بن هشام و نیه و منیه سران حجاج کشته شدند و دیگر سران فریض را شمردن گرفت و صفوان بن امیه که در گوشه‌ای نشسته بود گفت: «بخدا این امی فهمد درباره من از او پرسید.»
 به عیسمان گفتند: «صفوان بن امیه چه شد؟»
 گفت: «صفوان اینجا نشسته است، اما پدر و برادرش را دیدم که کشته شدند.»

ابو رافع وابسته یزید گوید: «من غلام عباس بن عبدالمطلب بودم و اسلام به خانه ما رسیده بود و ام‌الفضل مسلمان شده بود و من نیز مسلمان شدم و عباس از قوم خویش بیم داشت و نمی‌خواست به‌خلاف آنها رفتار کند و اسلام خویش را نهان می‌داشت از آن‌رو که مالی بسیار داشت که میان کسان پراکنده بود، و دشمن خدا ابولهب به‌بشر نرفته بود و عاص بن هشام بن مغیره را به‌جای خویش فرستاده بود.»

«وچنین کرده بودند هر کس نرفته بود دیگری را به‌جای خویش فرستاده بود و چون خبر آمد که قریش در بدر شکست خورده‌اند، جفا خورد و زبون شد و ما احساس قوت و عزت کردیم.»

گوید: «من مردی ضعیف بودم و در کنار زمزم تیر می‌تراشیدم و هنگامی که به‌کار خویش مشغول بودم و ام‌الفضل پیش من نشسته بود و از خمر بدر خوشدل بودیم، ابولهب قاسی پیامد و یاغی‌های خود را می‌کشید و به‌نزدیک من نشست و پشت به‌من داد و در این اثنا کسان گفتند: «اینک ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب آمد.»

ابولهب گفت: «برادرزاده بیا کسه خمر پیش تو است، کار کسان چگونه بود؟»

ابوسفیان گفت: «بخدا چیزی نبود، همینکه به آنها رسیدیم تسلیم شدیم که

هر جور دلشان خواست ما را کشتند و اسیر گرفتند، بخدا من کسان را ملامت نمی-کنم که میان آسمان و زمین مردانی سفیدپوش را دیدیم که بر اسبان ابلق بودند و کسی تاب آنها نداشته.»

ابورافع گوید: من ملتا بهای خیمه را بلند کردم و گفتم: «اینان فرشتگان بوده‌اند.» و ابولهب دست بلند کرد و ضربتی سخت به من زد.

گوید: و من با او در آویختم و مرا بلند کرد و به زمین زد و روی من افتاد و مرا می‌زد که من مردی ضعیف بودم. و هم‌الفضل برخاست و یکی از ستونهای خیمه را بگرفت و ضربتی بزد و سر او را به شدت زخمه‌از کسر کرد و گفت: «او را ضعیف گیر آوردی که آفایش اینجا نیست.» و ابولهب برخاست و زبون برفت و بیشتر از هفت روز زنده نبود که خدا او را به آبله مبتلا کرد و جان بداد و پسرانش دو یا سه روز او را گذاشته بودند و به خاک نمی‌سپردند تا بوگرفت و این به سبب آن بود که فرشیان از سرایت آبله چون طاعون بیمناک بودند.

عاقبت یکی از فرشیان به آنها گفت: «مگر شرم ندارید که پدرتان در خانه‌اش بو گرفته و خاکش نمی‌کنید؟»

پسران ابولهب گفتند: «از آبله می‌ترسیم.»

مرد فرشی گفت: «بیاید که ما نیز با شما ایم.» آنگاه رفتند و از دور سر او آب ریختند که دست به او نزنند. سپس چنه را برداشتند و بالای مکه پای دیوار نهادند و سنگ بر آن ریختند تا نماند.

عبدالله بن عباس گوید: شبی که قوم از بیدار بازگشته بودند و اسیران در محوطه محبوس بودند پی‌میر را خواب نبرد و یاران گفتند: «چه شد که ترا خواب نمی‌برد؟»

پی‌میر فرمود: «قاله عباس را می‌شنوم.»

و هم این عباس گوید: آنکه عباس را به روز بدر اسیر کرد ابوالمیسر کعب

ابن عمرو بود؛ وعباس مردی نونمند بود و پیمبریه ابوالیسر گفت: «عباس را چگونه اسیر کردی.»

ابوالیسر پاسخ داد: «ای پیمبر مردی که هرگز او را ندیده بودم و دیگر ندیدم و شکلش چنین و چنان بود مرا کمال داد.»

پیمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «فرشته‌ای به تو کماله کرد.»

ابن اسحاق گوید: قرشیان بر کشتگان خویش بگریستند و بتالیدند. سپس گفتند: «چنین مکنید که محمد و یاران او خبردار شوند و شمارا شمانت کنند، و کسی برای خرید آزادی اسیران نفرستید تا مدتی بگذرد که محمد و یاران او سخنی نکنند.»

گوید: «و چنان بود که اسود بن عبد نفوس سه پسر از دست داده بود: زعنف بن اسود و عقیل بن اسود و حارث بن اسود، و می‌خواست بر سران خویش بگریزد و هنگام شب صدان گریه‌ای شنید و چون ناپیدا بود به غلام خود گفت: به بین آبها گریستن روا شده و قرشیان بر کشتگان خود می‌گریزند که من نیز برای حکیمه بگریزم که دلم آتش گرفته است. منظورش از ابی حکیمه زعمه پسرش بود.

و چون غلام بازگشت خبر آورد که زنی بر شتر گمشده خویش می‌گریزد و او

شعری بدین مضمون گفت:

«بر شتر گمشده خویش می‌گریزد.»

«و او را خواب نمی‌برد.»

«بر شتر گریه مکن که گریه بر پدر باید.»

«و پسران بنی حصیص و مخزوم و گروه ابی الولید»

«اگر گریه خواهی کرد بر عقیل گریه کن!»

«و بر حارث که سر سران بود»

«بر همه گریه کن و نام از کسی مبر»

«که ابی حکیمه همانند نداشت»

«کسانی به سالاری رسیدند»

«که اگر جنگ پدر نبود سالار نمی شدند»

گوید: و از جمله اسیران، ابووداعه بن ضبیره سهمی بود و پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «وی پسری زبیرک و تاجر و مالدار داد و برای خریدن آزادی پدرش خواهد آمد.» و چون فرشیان گفتند: «در خریدن آزادی اسیران شتاب مکنید که محمد و باران وی سخنی نکنند» مطلب بن ابی وداعه که پیمبر از او سخن گفته بود گفت: «راست می گوید در خریدن آزادی اسیران شتاب نباید کرد.» و شبانگاه آهنگک مدینه کرد و چهار هزار درهم بداد و پدر خویش را بگرفت و همراهِ بیرد.

پس از آن فرشیان برای خریدن آزادی اسیران فرستادند و مکرز بن حفص برای آزاد کردن «هیل بن عمرو آمد، وی اسیر مالک بن دحشم بود و لب زبیرنش شکافته بود.

عمر بن خطاب در باره سهیل بن عمرو به پیمبر گفت: «دو دندان جلو وی را در آر که زبانش از دهان در آید و هرگز نتواند بر ضد تو به سخن ایستد.»
پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت: «اورا ناقص العضو نکم که خدایم ناقص العضو کند اگر چه پیمبر باشم.»

گوید: شنیدم که پیمبر در همین باب به عمر گفت: «شاید در موردی به سخن ایستد که آنرا پسندی» و چون مکرز درباره آزادی سهیلی سخن گفت و موافقت کردند گفتند: «آنچه را باید داد بیار.»

مکرز گفت: «مرا به جای او نگهدارید و او را رها کنید تا بیرون و بدین نحویش را بفرستد.»

گوید: «سهیلی را رها کردند و مکرز را به جای او نگهداشتند.»

ابن عباس گوید: وقتی عباس بن عبدالمطلب به مدینه رسید پیسیر خدا صلی الله علیه و سلم بدو گفت: «تو که مالداری فدیه خسودت و دو برادر زاده ات

عقیل بن ابی طالب و نوفل بن حارث و هم پیمانت عتبة بن عمرو را برداز .
عباس گفت : « ای پیامبر خدای ، من مسلمان بودم اما تسبیح مرا به نازها
آوردند . »

پیامبر گفت : « خدا اسلام ترا بهتر دانست ، اگر آنچه می گویی راست باشد
خدایت پاداش می دهد اما ظاهر کار تو برضد ما بوده است و باید فدیة خویش را
بردازی . »

و چنان بود که بیست اوقیه طلا از عباس به دست پیامبر افتاده بود .

عباس گفت : « ای پیامبر خدا آنرایای فدیة من محسوب دار . »

پیامبر گفت : « نه ، این چیزی است که خدا عزوجل بپاداده است . »

عباس گفت : « مرا مالی نیست »

پیامبر گفت : « مالی که هنگام بیرون شدن از مکه به نزد ام الفضل دختر حارث
نهادی و هیچکس جز شما نبود و گفتی اگر در این سفر تلف شدیم فلان مقدار از آن
فضل باشد و فلان مقدار از آن عبدالله باشد و فلان مقدار از آن قم باشد و فلان مقدار
از آن عبدالله باشد چه شد؟ »

عباس گفت : « قسم به آنکه ترا به حق فرستاد هیچکس اینرا جز من و او
نمی دانست و دانستم که پیامبر خدایی ، آنگاه فدیة خویش و دو برادرزاده و هم پیمان
خود را دادم . »

گویند : عمرو بن ابی سفیان جزو اسیران بدر بود ، به ابوسفیان گفتند : « فدیة
عمرو را برداز . »

ابوسفیان گفت : « هم خونم برود و هم مالم ، حفظه را کشتند عمرو را نیز به
فدیة آزاد کنم ، بگذارید هر چه می خواهند نگاهش بدارند . » و عمرو هم چنان در
مدینه محبوس بود .

و چنان شد که سعد بن نهمان بن اکال به قصد عمره رفت ، وی پیری کهنسال

بود که با گوسفندان خود در نفع به سر می برد و از آنجا بقصد عمره حرکت کرد و گمان نداشت که او را در مکه ننگه بدارند زیرا رسم بود که قرشیان متعرض هیچ کز آن و عمره گزار نمی شدند، و ای ابوسهبان او را بگرفت و به عویس عمرو پسر خود در مکه محبوس کرد و شمیری بدین مقدمون گفت :

«ای قوم این اikal ا دعوت او را اجابت کنید»

«که عهد کرده‌اید پیر فریوت را و انگذارید»

«حفا که بنی عمرو پست و ذلیل باشند»

«اگر اسیر خویشی را آزاد نکنند»

بنی عمرو بن عوف پیش پیمبر رفتند و قصه این اکسال را با وی بگفتند و خواستند که عمرو بن ابی سعبان را به آنها بدهد تا پیر خویشی را آزاد کنند و پیمبر خدا چنان کرد و عمرو را پیش ابوسهبان فرستاد و سعد را آزاد کردند .

و هم از جمله اسیران ابوالعاص بن ربیع بود که داماد پیمبر خدا بود . ابوالعاص به مال و امانت و ثبات از مردان انگشت شمار مکه بود و مادرش سهاله دختر خویلد بود و خدیجه تنالیه وی بود و از پیمبر خواست که دختر بدو دهد و پیمبر مخالفت خدیجه نمی کرد و این پیش از نزول وحی بود و دختر بدواد و خدیجه او را چون فرزند خویش می شمرد .

و چون خدا عزوجل پیمبر خویش را عزت نبوت داد و خدیجه و دخترانش بدو ایمان آوردند و به دین وی گرویدند ، ابوالعاص بر شراک بیاند .

و چنان بود که پیمبر یکی از دو دختر خویش ، رفیه با ام کلثوم را ، بدعتی بن ابی لهب داده بود و چون فرمای خدای عزوجل را با قریش در میان نهاد و از او دوری گرفتند ، گفتند شما محمد را از گرفتاری رها کرده‌اید ، دخترانش را به او پس دهید که خالرش به گرفتاری آنها مشغول شود و پیمبر ابوالعاص بن ربیع را فرستاد و گفتند : «از زن خویش جدا شو و ما هر کس از قرشیان را خواهی به زنی تو دهیم»

ابوالعاص گفت: «خدا نکند من از زن خویش جدا شوم و به جای زخم زنی از فریض نمیخواهم.» و پیمبر داماد خویش را به خویشی می‌ستود.

پس از آن سوی فاسق بن فاسق عتبه بن ابولهب رفتند و گفتند: «دختر محمد را طلاق بده و ماهر کس از فریض را خواهی به زنی نودهم.»

عتبه گفت: «اگر دختر امان بن سعید بن عاص یا دختر سعید بن عاص را به من بدهد از زتم جدا می‌شوم.»

بدینسان دختر سعید بن عاص را بدو دادند و از دختر پیمبر که هنوز بخانه دشمن خفا نرفته بود جدا شد و خدا که کرامت دختر پیمبر و ذات عتبه می‌خواست میانشان جدایی آورد و دختر پیمبر زن عثمان بن عفان شد.

و چنان بود که پیمبر در مکه اختیاری نداشت و حلال و حرام نمی‌کرد و اسلام میان زینب دختر پیمبر که مسلمان بود و ابی‌العاص بن ربیع جدایی آورده بود ولی پیمبر نمی‌توانست آنها را جدا کند و زینب بر مسلمانی خویش با ابوالعاص مشرک بود تا پیمبر هجرت کرد.

و چون فرشتان سوی بدر رفتند ابوالعاص بن ربیع نیز با آنها بود و به روز بدر اسیر شد و در مدینه پیش پیمبر بود.

عذبه گوید: «وقتی مکه آن فدیة اسیران را فرستادند زینب دختر پیمبر خدا نیز فدیة ابوالعاص بن ربیع را فرستاد که مالی بود و گردن بندی که خدیجه هنگام وفات بدو داده بود.»

گوید: و چون پیمبر گردن بند را بدید سخت رفت کرد و گفت: «اگر خواهید اسیر وی را آزاد کنید و مالش را پس بدهید.»

گفتند: «چنین بساشد.» و ابوالعاص را آزاد کسردند و مال زینب را پس دادند.

پس از ابوالعاص خواسته بود یا او وعده داده بود که زینب را رها کند، یا

این جزو شرط آزادی ابوالعاصی بود اما در این باب نه او و نه پیمبر خدا چیزی نگفتند تا حقیقت حال دانسته شود .

اما وقتی ابوالعاصی آزاد شد و سوری مکه رفت پیمبر زید بن حارثه و یکی از انصار را فرستاد و گفت : « به دره باجیج بمانید تا زینب بیاید و همراه او سوری مدینه آید . و آنها یکماه یا کمتر پس از بدر روان شدند .

و چون ابوالعاصی به مکه رسید به زینب گفت : « پیش پدرش برو و او لوازم سفر آماده می‌کند . »

زینب گوید : در آن اثنا که در مکه آماده می‌شدم کسه پیش پدرم بروم هستم دختر عذیبه پیش من آمد و گفت : « دختر محمدا شنیده‌ام می‌خواهی پیش پدرت بروی ؟ »

گفتم : « چنین قصدی ندارم . »

گفت : « دختر هموی من چنین مکتوبی اکثر چیزی با مالی لازم داری که پیش پدر روی به تو بدهم و از گرفتن در بیخ مدار که آنچه میان مردان هست میان زنان نیست . »

گوید : بخدا اطمینان یافته‌ام که آنچه می‌گویند عمل می‌کند اما از او بیمناک بودم و گفتم : « چنین قصدی ندارم . »

و چون دختر پیمبر لوازم سفر آماده کرد کنانة بن ربیع برادر شوهرش شتری بدو داد که سوار شود و کمان و تیردان خویش را برگرفت و به هنگام روز وی را برد و زینب در هودج بود .

مردان قریش از رفتن زینب سخن گویند و به تعقیب وی برخاستند و هر ذی‌طوی بدو رسیدند و نخستین کسانی که رسیدند هبار بن اسود بن مطلب و نافع بن عبدالمطلب فهری بودند و هبار زینب را که در هودج بود با نیزه بنرسانید و چنانکه گفته اند وی باردار بود و بار بینداخت و برادر شوهرش بر زمین خط و تیردان بگشود و گفت :

« هر که به من نزدیک شود تیری در اوجای دهم. » و کسان باز گشتند .
 آنگاه ابوسفیان و سران قریش پیش وی آمدند و گفتند : « تیر مهنداز ما با تو سخن کنیم . »

و این ربیع از تبر انداختن دست برداشت و ابوسفیان بیامد و نزد وی با پسنداد و گفت : « این درست نبود که زن را آشکارا در مقابل سروان مروان آوردی تسو که مصیبت و بلبه ما را می‌دانی که از محمد چه کشته‌ایم و اگر دختر او را آشکارا از میان ما ببری مردم پندارند که از مصیبت و بلبه به ذلت افتاده‌ایم و ضعیف و زبون شده‌ایم ، ما به نگهداشتن او حاجت نداریم او را بازگردان و چون سرو صد آردم شد و مردم گفتند که ما او را پس آورده‌ایم نهانی او را پیش پدرش ببر . »

و این ربیع چنان کرد و چون سرو صد به خفت شبانه زینب را برد و به زینبین جارنه و همراه وی تسلیم کرد که پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آوردند .
 ابن اسحاق گوید : ابو العاص در مکه بود و زینب پیش پیمبر در مدینه بود که اسلام میان آنها جدایی آورده بود و کمی پیش از فتح مکه : ابو العاص به تجارت سری شام رفت که مالی داشت و همین اموال قریش بود که کالا بدر سپرده بودند .

و چون از تجارت خویش فراغت یافت و باز گشت ، جماعتی که پیمبر فرستاده بود بدو بر خوردند و مالش را بردند و او بگریخت ، و چون ترسناک گان پیمبر مال وی را پیش پیمبر آوردند : ابو العاص در تاریکی شب پیش زینب دختر پیمبر آمد و از او پناه خواست و زینب نیز او را پناه داد که مال وی را بگیرد .

صبحگاهان که پیمبر برون شد و تکبیر گفت و مردم با وی تکبیر گفتند زینب از صفا زنان بانگ زد که ای مردم ابو العاص بن ربیع را پناه دادم .

و چون پیمبر سلام نماز گفت روی به مردم کرد و گفت : « آنچه را شنیدم شما نیز شنیدید ؟ »

گفتند : « آری . »

گفت: « بخدایی که جان محمد به فرمان اوست من از غنچه خیر نداشتم تا آنچه را که شما شنیدید شنیدم و زبونترین مسلمانان توانم که بر ضد آنها بنام دهد. »

آنگاه پیمبر خدای پیش دختر خود رفت و گفت: « دختر! تو را حرمت بدار اما به تو راه نپاید که به او حلال نبینی. »
 عبدالقهن ابی بکر گوید: پیمبر کسانی را که مال ابی العاص را گرفته بودند پیش خواند و گفت: « نسبت این مرد به ما چنانست که می‌دانید، و شما مال او را برده‌اید، و دست دارم نیکی کنید و مالش را بدهید و اگر نخواهید غنیمت خداست که به شما داده و حق شماست. »

کسان گفتند: « ای پیمبر خدا مال تو را پس می‌دهیم. »
 گوید: و مال ابی العاص را پس دادند، هر که چیزی از او گرفته بود بیاورد تا همه مال او را بدادند و چیزی از آن کم نبود.

آنگاه ابوالعاص مال را بسه مکه بسرد و هر چه از قرشبان پیش وی بود پس داد و پس از آن گفت: « ای گروه قرشبان آیساکسی چیزی پیش من دارد کسه نگرفته باشد؟ »

گفتند: « نه، خدا ترا پاداش نیک دهد که وفادار و کریم بوده‌ای. »
 گفت: « اینک شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست. » سپس گفت: « به نزد محمد مسلمان شدم بسیار پندارید که می‌خواهم مال شما را بخورم، اکنون که خدا مالتان را به شما رسانید و از کار آن قراحت یافتن مسلمان شدم. »

عبدالله بن عباس گوید: پیمبر خدا زینب را از پس شش سال به همان عقد اول به ابی العاص داد.

عروة بن زبیر گوید: از پس حادثه بدر، عمیر بن وهب جمعی با صفوان

ابن‌امیه در حجر نشسته بود . عمیر بن وهب از شیطانیهای قریش بود و از جمله کسانی بود که پیغمبر و یاران وی را اذیت می‌کرده بود و در مکه از او رنج دیده بودند و پسر وی وهب جز ولسیران بدر بود .

عمیر از کشتگان به چاه افتاده سخن آورد و صوابان گفت : « بخدا پس از آنها زندگی خوش نباشد . »

عمیر گفت : « راست گفتمی بخدا اگر چنین نبود که قرضی دارم و ادای آن نتوانم و قاقخورانی دارم که از پس خویش بر حال آنها بیمناکم ، سوار می‌شدم و مسوی محمد می‌رفتم و او را می‌کشتم که پسر من پیش آنها اسیر است . »

صفوان بن امیه فرصت را مناسب شمرد و گفت : « قسرض ترا می‌دهم و نانخوران ترا به نانخوران خویش ملحق می‌کنم و هر چه دارم از آنها دریغ نمی‌کنم . »

عمیر گفت : « این گفتگو را نهان دار . »

صفوان گفت : « چنین باشد . »

پس از آن عمیر بگفت تا شمشیر او را نیز کنند و به زهر آب دهند ، به راه افتاد تا به مدینه رسید و هنگامی که عمر بن خطاب و جمعی از مسلمانان در مسجد بودند از روز بدر سخن داشتند و از فضل خدای عزوجل با سلاوات و بلیه دشمنان یاد می‌کردند ، عمر دید که عمیر شتر خویش را بر در مسجد خوابانید و شمشیر آویخته بود و گفت : « این سنگ دشمن خدا را برای شری آمده است این همانست که روز بدر بر ضد ما تحریک کرد و کس از ما بگشت . »

آنگاه عمر پیش پیغمبر خدا رفت و گفت : « ای پیغمبر اینک دشمن خدا عمیر

ابن‌وهب آمده و شمشیر آویخته است . »

پیغمبر گفت : « او را پیش من آر . »

عمر برافت و بند شمشیر او را که به گردن آویخته بود بگرفت و با انصاریانی

که با وی بودند گفت : پیش پیمبر در آید و بنشینید و مراقب این خبیث باشید که
اطمینان از او نباید داشت . آنگاه عمیر را پیش آورد ،

و چون پیمبر او را بدید که عمر بند شمشیرش را گرفته بود ، گفت : « رها پیش
کن » و به عمیر گفت : « پیش بیا »

و چون عمیر پیشی رفت گفت : « روزتان خوش و این درود مردم جاهلست

بود .

پیمبر خدا گفت : « ای عمیر ، خدا درودی بهتر از درود توبه ما داده است
یعنی سلام که درود اهل بهشت است . »

عمیر گفت : « بخدا ای محمد ، من تازه آنرا می شنوم . »

پیمبر گفت : « برای چه آمده ای ؟ »

عمیر گفت : « برای آزادی این اسیر آمده ام که به دست شماست که درباره

وی کرم کنید . »

پیمبر گفت : « چرا شمشیر آویخته ای ؟ »

عمیر گفت : « چه شمشیرهای بدی است که کاری برای ما نساخت . »

پیمبر گفت : « راست بگو برای چه آمده ای ؟ »

عمیر گفت : « برای آزادی اسیر آمده ام . »

پیمبر گفت : « تو و صفوان بن امیه در حجر نشسته بودید و کشتگان به چاه

افتاده فریض را یاد کردید و نوگفتی اگر فرض و نانخور نداشتم می رفتم و محمد را

می کشتم و صفوان فرض و نانخور ترا به عهده گرفت که مرا بکشی و خدا میان من و تو

حایل است . »

عمیر گفت : « شهادت می دهم که پیمبر خدایی ، وقتی از آسمان خبر می دادی

ترا تکذیب می کردیم و نزول وحی را باور نداشتم ، در این گفتگو جز من و صفوان

کس حضور نداشت و دانم که خدا آنرا به تو خبر داده است ، خدا را سپاس کسه

مرا به اسلام هدایت کرد و به این راه کشانید « آنگاه شهادت حق بگفت. »
 پیمبر گفت: « مسائل دین را به برادر خویش پیاموزید و قرآن تعلیم دهید و
 اسیر وی را آزاد کنید »

گوید: « و چنان کردند. »

آنگاه عمیر گفت: « ای پیمبر خدا من می‌کوشیدم که نور خدای را خاموش
 کنم و کسانی را که بر دین خدا بودند به سختی آزار می‌کردم. دوست دارم که اجازه
 دهی سوی مکه روم و کسان را سوی خدا و اسلام دعوت کنم شاید خدا هدایتشان
 کند و نگره آزارشان کنم. »
 پیمبر خدا اجازه داد و عمیر به مکه رفت.

و چنان بود که وقتی عمیر از مکه درآمده بود صفوان به قریشیان می‌گفت:
 « خوشدل باشید که همین روزها خبری می‌رسد که بلیه جنگ بدر را از بساد شما
 می‌برد. » و زکاروانیان از اخبار صفوان می‌پرسید تا یکی بیامد و خبر آورد که
 عمیر مسلمان شده و صفوان قسم خورد که هرگز با وی سخن نکند و کاری برای او
 نسازد.

و چون عمیر به مکه رسید به دعوت اسلام پرداخت و هر که را مخالفت
 اومی کرد به سختی آزار می‌داد و بسیار کسان به دست وی مسلمان شدند.
 و چون کار بدر به پایان رسید خدا عزوجل همه سوره انفال را درباره آن نازل
 فرمود.

عمر بن خطاب گوید: « به روز بدر که دو گروه رویه‌رو شدند خدا مشرکان را
 هزیمت داد و هفتاد کسی از آنها کشته شد و هفتاد کسی اسیر شدند و پیمبر با ابوبکر و
 علی و عمر درباره اسیران مشورت کرد. »

ابوبکر گفت: « ای پیمبر خدا اینان برادران و اقوام و عشیره ما هستند رای
 من اینست که از آنها فدیه‌گیری که مایه قوت مسلمانان شود. باشد که خدا به اسلام

هدایشان کند که باران ما شوند.»

آنگاه پیمبر گفت: «ای پسر خطاب رای تو چیست؟»

گفتم: «بخدا رای من چون ابوبکر نیست، رای من اینست که فلانی را به من دهی تا گردنش بزخم و برادر حمزه را باو دهی که گردنش بزند و عقیل را به علی دهی تا گردنش بزند تا خدا بداند که در دل ما نسبت به کافران ولایت نیست که اینان سران و سالاران کفر بوده اند.»

گوید: «پیمبر رای ابوبکر را پسندید و رای مرا نپسندید و فدیّه گرفت.»

عمر گوید: «روز دیگر پیش پیمبر رفتم که با ابوبکر نشسته بود و گریه می کردند و به پیمبر گفتم: به من بگوئید چرا گریه می کنید که اگر چه پز گریه آوری باشد بگریم و اگر نباشد از گریه شما گریه وار کنم.»

پیمبر گفت: «به سبب آن فدیّه که یاران تو با من گفتند عذاب به شما از این درخت نزدیکتر است.» و به درختی نزدیک اشاره کرد و خدا عزوجل این آیه را نازل کرده بود که

«ماکان لنبی ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض یرسدون عرض الدنیا و والله یرد الاخرة و الله عزیز حکیم.»

یعنی: «پیمبری را نسزد که اسیرانی داشته باشد تا در زمین کشتار بسیار کند شما خواسته دنیا خواهید و خدا (برای شما) پاداش آخرت خواهد که خدا نپرومند و فرزانه است.»

آنگاه غنیمت به مسلمانان روا شد و به سال بعد در احد عتوبت کار خویش بدیدند و هفتاد کس از یاران پیمبر کشته شد و هفتاد کس اسیر شدند و آن وی بشکست و خود بر سر وی خورد شد و خون به چهره اش جاری شد و یاران پیمبر قرار کردند و از کوه بالا رفتند و خدا عزوجل این آیه را نازل فرمود که

« اولما اصابتکم مصیبة قد اصابتکم مثلیها فلنم انی هذا قل هو من عند الله سکم ان
الله علی کل شیئی قدیر »

یعنی : « چرا وقتی شما را صدمه ای رسید که دو برابر آنرا رسانیده بودید
گفتید : این از کجا به ما رسید ؟ بگو : این از جانب خودتان بود که خدا بر همه چیز
تواناست »

و هم این آیه را نازل فرمود که

« اذ تصعدون ولاتلون علی احدوا الرسول یدعواکم فی اخرکم فانابکم فما بقم
لکیلا تحزنوا علی ما فاتکم ولما اصابتکم والله خبیر بما تعملون . ثم انزل علیکم من بعد
القم امنة »

یعنی : « آندم که دور می شدید و به کسی اعتنا نداشتید و پیغمبر از دنبالان شما
را می خواند و (خدا) بر اینان غمی روی غمی داد تا بر آنچه از کفنان رفته و آنچه
به شما رسیده غم مخورید و خدا از آنچه می کنید آگاه است . عاقبت پس از آن
غم آرنشی بر شما نازل کرد . »

عبدالله بن مسعود گوید : به روز بدر وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر گفت :

« در باره اسیران چه می گوید ؟ »

ابوبکر گفت : « ای پیمبر خدای قوم و کسان تواند آنها را نگهدار و مهلتشان
ده شاید خدایتوبه آنها را بپذیرد . »

ولی عمر گفت : « ای پیمبر خدای ترا تکذیب کردند و بیرونش کردند ،
بیانشان و گردنشان بزَن . »

عبدالله بن روجه گفت : « ای پیمبر خدای پر هیزم بجوی و اسیران را آنجا
ببرو آتس در هیزم زن . »

۱ . آل عمران : ۱۶۵

۲ . آل عمران : ۱۵۲-۱۵۳

عباس بدو گفت: «خویشاوندانت از تو بپزند.»

و پیمبر همچنان خاموش بود و چیزی نگفت و به درون رفت.

کسانی گفتند: «گفته ابو بکر را می گیرد.»

و کسانی دیگر گفتند: «گفته عمر را می گیرد.»

و بعضی کسان گفتند: «گفته ابن رواحه را می گیرد.»

پس از آن پیمبر برون شد و گفت: «خدا دل کسانی را در کار خویش نسرم

می کند که از شیر نوم تر باشد و دل کسانی را در کار خویش سخت می کند که از سنگ

سخت تر باشد، ای ابو بکر مثال تو چون ابراهیم است که گفت: هر که تابع من

شود از من است و هر که نافرمانی من کند تو آمرزگار و مهربانی. و مثال تو چون

عیسی است که گفت: اگر عذابشان کنی بندگان تو اند و اگر ببخشی تسو نیرومند و

دانایی. و مثال نوای عمر مانند نوح است که گفت: خدا یا هیچکس از کافران را بر

زمین باقی نگذار. و مثال تو چون موسی است که گفت خدا یا اموالشان را نابود کن

و دلهاشان را سخت کن که ایمان نیاورند تا عذاب دردناک را ببینند.»

آنگاه پیمبر گفت: «اکنون شما عیالمندید، هیچ اسیری را از دست ندهید

مگر قدیبه بگیریید یا گردنش را بزنید.»

گوید و من گفتم: «مگر سهیل بن بیضا که شنیدم از اسلام سخن داشت.» پیمبر

پاسخ نداد و بیم کردم که سنگی از آسمان بر من افتد تا وقتی که پیمبر فرمود: «مگر

سهیل بن بیضا» و خدا این آیات را نازل فرمود که

وما كان نبي ان يكون له اسرى حتى يثخن في الارض. تريدون عرض الدنيا والله

يريد الآخرة والله عزيز حكيم. اولاً كتاب من ذلنا سبق لکم فيما احذرنم عذاب عظیم.

فكلوا مما غنمتم حلالا طيبا وانتم والله ففور رحيم.»

یعنی: «پیمبری را نسزد که اسیرانی داشته باشد تا در زمین کشتار بسیار کند،

شما خواسته دنیا خواهید و خدا (برای شما) پاداش آخرت خواهد که خدا نیر و مند و فرزانه است . اگر قصای خدا بر این نرفته بود در مورد آن مسیران که گرفتید عذاب بزرگی به شما می رسید ، از آنچه غنیمت برده اید حلال و پاکیزه بخورید و از (نافرمانی) خدا بپرهیزید که خدا آمرزگار و رحیم است . »

محمد بن اسحاق گوید: وقتی آیه ماکان لنی نازل شد پیغمبر فرمود: «اگر از آسمان عذاب نازل می شد هیچکس جز سعد بن معاذ از آن نجات نمی یافت برای این سخن که گفت: ای پیغمبر افراط در کشتار را بیشتر از نگهداشتن کسان دوست داشتنیم.»

ابو جعفر گوید: به گفته ابن اسحاق همه مهاجران حاضر بدر با آنها که پیغمبر از غنیمت سهمشان داد هشتاد و سه کس بودند و همه اوسیان حاضر بدر با آنها که از غنیمت سهم گرفتند شصت و یک کس بودند و همه خزرجیان حاضر بدر یکصد و هفتاد کس بودند و چهارده تن از مسلمانان کشته شدند شش تن از مهاجران و هشت تن از انصار .

به گفته واقعی مشرکان نهصد و پنجاه کس بودند و یکصد اسب داشتند ، و هم به گفته او بدروز بدر پیغمبر کسانی را که خردسال بودند به جنگ تظرفست که عبدالله ابن عمر و رافع بن خدیج و براء بن عازب و زید بن ثابت و سعید بن ظهیر و عمیر بن ابی- و فاص از آن جمله بودند ولی از آن پس که عمیر را تظرفست اجازه جنگ داد که در جنگ کشته شد .

و چنان بود که پیغمبر خدای پیش از آنکه از مدینه در آید طلحة بن عبدالله و سعید بن زید بن عمرو بن نفیل را به جستجوی اخبار کاروان به راه شام فرستاده بود که به روز بدر سوی مدینه باز آمدند ، و هنگامی که پیغمبر از بدر سوی مدینه باز می گشت در ترابان به حضور وی رسیدند .

واقعی گوید: د پیغمبر با سبصد و پنج کس برون شد ، هفتاد و چهار تن از

مهاجران بودند و بقیه از انصار بودند و هشت کس را که نبودند از غنیمت سهم دادند: سه تن از مهاجران، عثمان بن عفان که بر بالین دختر پیمبر مانده بود تا ببرد، و طلحة و ابن عبیدالله و سعید بن زید که آنها را به جستجوی انجبار کاروان فرستاده بود. و پنج کس از انصار، ابولبابه بشیر بن عبدالمذکر که او را در مدینه چسبانین کرده بود و عاصم بن عدی عجلان که او را به ناحیه مدینه گماشته بود و حارث بن حاطب که او را در مدینه و حارث بن صمه و خوات بن جیبو که در مدینه بیمار شده بودند.

گوید: «مسلمانان هفتاد شتر و دو اسب داشتند بکسب اسب از آن مقدار بن عمرو بود و دیگری از مرثد بن ابی مرثد بود.»

ابوجعفر گوید: «به روز بدر پیمبر را با شمشیر کشیده در تعقیب مشرکان دیده بودند که می فرمود: جماعت منزه شود و روی بگرداند.»

گوید: «در جنگ بدر پیمبر ذوالفقار را که از آن منیه بن حجاج بود به غنیمت گرفت و هم شتر ابوجهل غنیمت او شد که تند بود و بر آن به غزا می رفت و در انجم کشتی به کار می برد.»

ابوجعفر گوید: پس از بدر پیمبر در مدینه اقامت گرفت و چنان بود که وقتی به مدینه هجرت کرده بود با یهودان پیمان صلح بسته بود که کسی را برضد او کتاک ندهند و اگر دشمنی به او حمله برد باریش کنند و چون گروهی از مشرکان قومش در بدر کشته شدند یهودان حسد بردند و گفتند: «محمد با کسانی روبه رو شد که جنگه نداشتند اگر با ما رو به رو شود جنگی بینند که مانند جنگ دیگر کسان نباشد.» و در پیمان شکست آوردند.

جنگ بنی قینقاع

محمد بن اسحاق گوید: قصه بنی قینقاع چنان بود که پیغمبر آنها را در بازارشان فراهم آورد و گفت: «ای گروه بھود از خدا بترسید که شما را نیز بلیه‌ای چون فرشیان دهد، بپایید مملکتان شوید شامی داند که من پیغمبر مرسل و این را در کتاب خویش و پیمان خدا می‌بینید.»

بھودان بنی قینقاع گفتند: «ای محمد پنداری کسه مسا نیز قوم تو هستیم، مغرور مشو که با کسانی رویه رو شدی که جنگ تمسی دانستند و فرصتی به دست آوردی، بد خدا اگر با ما جنگ کنی خواهی دید که چگونه کسانیم.»
 فناده گوید: «بھودان بنی قینقاع نخستین گروه بھودان بودند که ما بین بدر و احد پیمان شکنی کردند و با پیغمبر به جنگ برخاستند.»
 زهری گوید: «جنگ پیغمبر خدا با بنی قینقاع در شوال سال دوم هجرت بود.»

عروه گوید: جبریل این آیه را برای پیغمبر آورد که
 «وَمَا تَخَافُنَّ مِنْ قَوْمٍ خِيفَةَ قَابِئِذٍ لِيَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ»
 یعنی: «اگر از گروهی خبانتی بدانستی متصفا نه به آنها اعلام کن.»
 و چون جبریل آیه را به سر برد پیغمبر گفت: «من از بنی قینقاع بیمناکم» و به حکم هدین آیه به جنگ ایشان رفت.

واقعی گوید: «پیغمبر بانزده روز بھودان بنی قینقاع را محاصره کرد که هیچکس از آنها به جنگ نیامد، آنگاه به حکم پیغمبر خدا تسلیم شدند و دستهایشان را بستند، پیغمبر می‌خواست آنها را بکشد، ولی عبدالله بن ابی در باره آنها سخن

کرد . ۴

این اسحاق گوید : وقتی یهودان به حکم پیامبر خدا تسلیم شدند عبدالله بن ابی پیش وی آمد و گفت : « ای محمد باو ایستگان من نیکی کن . » و این سخن از آن جهت گفت که یهودان بنی قینقاع هم پیمان عز رحبان بودند .
پیامبر پاسخ نداد ، و باز عبدالله گفت : « ای محمد باو ایستگان من نیکی کن . »
و پیامبر روی از او بگردانید .

گوید : و عبدالله دست در گریبان پیامبر کرد که فرمود : « مراها کن »
خشمگین شد چنانکه چهره وی تیره شد ، و باز گفت : « مراها کن »
عبدالله گفت : « بخدا رهايش نکنم : تا باو ایستگان من نیکی کنی ، می خواهی
چهارصد بی زره و سیصد زره پوش را که مرا در مقابل سیاه و سرخ حفظ کرده اند در
بناک روز بکشی که من از حوادث در امان نیستم و از آینده بیم دارم . »
فنازه گوید : پیامبر فرمود : « آنها را رها کنید که خدا لعنتشان کند و او را نیز
با آنها لعنت کند . »

پس یهودان را رها کردند و فرمود تا از دیار خویش بروند و خدا اموالشان
را غنیمت مسلمانان کرد ، زمین نداشتند که کارشان زرگری بود و پیامبر سلاح بسیار
با لوازم زرگری از آنها گرفت ، و عبادة بن حصامت آنها را با زن و فرزند از مدینه برد
تا به ذهاب رسانید و می گفت : « هر چه دورتر بهتر . »
در جنگ بنی قینقاع پیغمبر ابولبابه بن عبدالمنذر را در مدینه جانشین خویش
کرده بود .

ابوجهفر گوید : نخستین بار بود که پیامبر اسلام خمس گرفت ، و خمس هتایم
را بر گرفت و چهار خمس دیگر را به باران خود داد .
گوید : « پرچم پیامبر در جنگ بنی قینقاع سپید بود و حمزه بن عبدالله را
می برد . »

پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت و عید قربان گرفت. گویند که پیمبر و توانگران اصحاب بهروز دهم‌ذی‌حجه قربان کردند و او با مردم به نمازگاه رفت و نماز کرد و این نخستین بار بود که به روز عید یا مردم در نمازگاه به نماز ایستاد و به دست خویش دوبروزه فولی یکی ، ذبح کرد .

جابر بن عبدالله گوید : ه و قتی از بنی قینقاع باز آمدیم صحیحگاه دهم ذی‌حجه قربان کردیم و این نخستین عید قربان بود که مسلمانان به یادداشتند و مادر بنی سلمه قربان کردیم و هفده قربان آنجا بود .»

ابو جعفر گوید : ابن اسحاق برای جنگ بنی قینقاع و قتی معین نکرده جز اینکه گوید : «میان غزوه سویق بود و دختن پیمبر تا بنی سلیم و بحرآن که دو معدن حجاز بود به قصد غزای قریش.»

بعضی ها گفته اند که از غزوه بدر اول تا جنگ بنی قینقاع سه غز او سفر جنگی بود و بلنداشته اند که پیمبر نهم صفر سال سوم (کذا) هجرت سوی بنی قینقاع رفت و این پس از بازگشت از بدر بود و روز چهارشنبه هشت روز مانده از رمضان به مدینه بازگشت ، و بقیة رمضان را در آنجا مقیم بود و چون خبر یافت که بنی سلیم و غطفان فراهم شده اند به غزای قرقره الکندر رفت و به روز جمعه غرة شوال سال دوم هجرت پس از بر آمدن آفتاب آهنگ آنجا کرد .

ولی ابن حمید از ابن اسحاق روایت می کند که وقتی پیمبر از بدر به مدینه بازگشت و فراغت از بدر در آخر رمضان با اول شوال بود ، پیش از هفت روز در مدینه نماند و مشخصا به غزار قتب و قصد بنی سلیم داشت و برفت تا به آب کدر بنی سلیم رسید و سه روز آنجا بود و به مدینه بازگشت و حارثه ای نبود و بقیة شوال و ذی قعدة را در مدینه گذرانید و در این اثنا بیشتر اسیران قریش فدیه دادند .

ولی به گفته وافدی پیمبر در محرم سال سوم هجرت به غزای کدر رفت و برجم وی را علی بن ابی طالب می برد ، و این ام مکدوم عیسی را در مدینه جانشین

خود کرد .

بعضی ها گفته اند پیمبر از غزای کدر به مدینه آمد و حشم و کسبه آورد و حسادنه نبود ، و دهم شوال به مدینه رسید و روز یازدهم همان ماه غالیب بن عبدالله لثمی را با گروهی سوی بنی سلیم و غطفان فرستاد که کسان بسکشند و نگه بسگرفند و روز چهاردهم شوال با غنیمت سوی مدینه باز آمدند و در این غزا سه کس از مسلمانان کشته شد و پیمبر تازی حجه در مدینه بماند و روز شنبه هفت روز مانده از ذی حجه به غزای سویق رفت .

غزوی

سویق

ابو جعفر گوید : « به گفته ابن اسحاق وقتی پیمبر از غزای کدر به مدینه بازگشت بقیه شوال و ذی قعدة سال دوم هجرت را آنجا گذرانید ، آنگاه در ماه ذی حجه برای غزوه سویق سوی ابوسفیان بن حرب رفت . »

گوید : « و در این سال مشرکان اسیر حج را به دست داشتند . »

عبدالله بن کعب بن مالک که از مطعمان انصار بود گوید : « وقتی ابوسفیان بن حرب با کاروان به مکه رسید و بقیه قریشیان از بدر باز آمدند نذر کرد که از جنابت آب به سرزنند تا به جنگ محمد رود و با دو یست سوار از قریشیان برون شد تا قسم راست کرده باشد و از راه نجدیه تا صدر قنایه رفت تا به نزدیک کوه تیت یک منزلی مدینه رسید و در تاریکی شب به سوی بنی نضیر رفت ، و به نزد حبیب بن اخطیب شد و در او را نزد حبیب پت رسید و درنگشود و از آنجا پیش سلام بن ملکم رفت که سالار و گنجینه دار بنی نضیر بود و سلام او را به خانه برد و مهمان کرد و از اخبار کسان با وی بگفت .

پس از آن ابوسفیان پیش یاران خود برگشت و کسانی از قریش را سوی

مدینه فرستاد که تا حدود عریض برآیند و چند نخل کوچک را بسوزانند و یکی از انصار را که باهم پیمان خویش در کشتزار بود بکشند و باز گشتند .

و کسانی خبر بمدینه آوردند و پیغمبر به تعقیبشان تا فرفرة الکدر رات و از آنجا بازگشت و سه اوسیبان و یاران وی دست نیامد ، و توشه های قرشبان که در کشتزار رها کرده بودند تا سبکبار شوند و آسان بگریزند به دست مسلمانان افتاد ، و چون پیغمبر با مسلمانان باز می‌گشت از او پرسیدند : « امید داری نواب غزایی داشته باشیم ؟ »

پیغمبر گفت : « آری »

و هنگامی که ابوسفیان برای حرکت از مکه سوی مدینه آماده می‌شد در ترغیب قرشبان اشعاری بدین مضمون گفت :

« به شرب و جماعتشان حمله کنید »

« که هر چه فراهم آورده‌اند غنیمت شما شود »

« اگر به روز چاه آنها ظفر یافتند »

« پس از آن نوبت شماست »

« قسم خورده‌ام که نزدیک زمان نشوم »

« و آب به سروتن نزنم »

« تا قیابلی اوس و خزرج را نابود کنید »

« که دل از غم مشعل است »

و ای به گفته واقدی غزوة سویق در ذی‌قعدة سال دوم هجرت بود .

گوید : « پیغمبر با دو بیست کس از مهاجر و انصار بیرون شد ، و حکایت وی

همانند این اسحاق است ، جز اینکه گوید : « ابوسفیان در عریض به سعید بن عمرو و

مزدور وی برخورد و هر دو را بکشت و چند خانه و مقداری گاه را که آنجا بود

بسوزد ، و پنداشت که قسم وی راست شده و خبر به پیغمبر رسید و مردم را بخواند

که به نعیم ابوسفیان برون شدند اما به او نرسیدند.»
 گوید: «و ابوسفیان و یاران او کیسه‌های سوئق را می‌انداختند که سبکبار شوند
 که بیشتر توشه آنها سوئق بود، به همین جهت اینرا غزوة سوئق نام دادند.»
 و اقدی گوید: «بیمبر ابولبابه بن عبدالمندر را در مدینه جانشین خویش کرد.»
 ابوجعفر گوید: «در ذی‌حجه سال دوم هجرت عثمان بن مظعون به مجرد و بیمبر
 خدا او را در بقیع به خاک سپرد و سنگی به نشان قبر وی بالای سرش نهاد.»
 گویند: حسن بن علی بن ابی‌طالب در همین سال تولد یافت.
 ابوجعفر گوید: «به گفته اقدی علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام فاطمه علیه‌السلام
 را در ذی‌حجه، بیست و دوم ماه پس از هجرت، به خانه برد و اگر این گفته درست
 باشد گفته اول درست نیست.»
 گویند: در همین سال بیمبر خدای ترتیب خونبها را نوشت که به مشخرویی
 آویخته بود.

آنگاه سال سوم

هجرت در آمد

محمد بن اسحاق گوید: «وفنی بیمبر از غزوة سوئق بازگشت، بقیه ذی‌حجه
 و محرم را در مدینه گذرانید، پس از آن به غزای نجد رفت و قصد قبیله غطفان
 داشت، و این را غزوة ذی‌امر گفتند، و تقریباً همه صفر، را در نجد گذرانید، پس
 از آن به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود و بیشتر ربیع‌الاول را در مدینه بود، سپس
 به غزا برون شد و قصد قریش و بنی‌سلیم داشت و به بحران رسید که مدنی در حجاز
 بود و ماه ربیع‌الآخر و جمادی‌الاول را در آنجا بود و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای
 نبود.»

خیر کعب ابن اشرف

ابو جعفر گویند: در این سال یحیی کسایی را برای کشتن کعب بن اشرف فرستاد.

به گفته واقعی حادثه در ربیع الاول همین سال بود.

ابن اسحاق گویند: «قصه ابن اشرف چنان بود که وقتی قرشیان در بدر کشته شدند و زید بن حارثه و عبدالله بن رواحه سوی مدینه آمدند که یحیی آنها را فرستاده بود تا مزده فتنه و قتل مشرکان را به مسلمانان آنجا برسانند، کعب بن اشرف که از مردم قبیله ملی بود و مادرش از یهودان بنی نظیر بود وقتی این خیر بشنید گفت: «وای، راست می گویند؟ محمد کسایی را که این دو مرد می گویند کشته است. اینان اشراف عرب و ملوک کسان بودند، بخدا اگر محمد آنها را کشته باشد مرگد برای ما بهتر از زندگانی است.»

و چون دشمن خدا از صحت خیر یقین کرد، سوی مکه رفت و به نزد مطلب ابن ابی و دانه سهمی منزل گرفت، و مطلب او را گرامی داشت و کعب به تحریکات پسر ضد پیمبر خدای پرداخت و شعر می سرود و بر کشتگان به جاد افتاده فریض می گریست، پس از آن به مدینه بازگشت و در اشعار خویش از زنان مسلمان یاد کرد و موجب آزار آنها شد، و یحیی گفت: «کی شرابن اشرف را کوتاه می کند؟»

محمد بن مسلمه گفت: «ای پسر خدای! من این کار می کنم و او را می کشم.»
پس یحیی گفت: «بکن.»

و چون محمد بن مسلمه از پیش پیمبر بازگشت سه روز جزا ندگی که رمی او را حفظ کند نخورد و نوشید، و این را به پیمبر گفتند که او را بخواهد و گفت: «چرا از خوردن و نوشیدن باز مانده ای؟»

گفت : « ای پسر خدای! سخنی گفته‌ام که ندانم انجام آن توانم یا نه؟ »

پسر گفت : « نکلپنی بجز کوشیدن نداری، »

گفت : « ای پسر خدا! ناچار باید سخنانی بگویم. »

پسر گفت : « هر چه خواهی بگویی. »

گوید : « محمد بن مسلمه و ابونائله سلکان بن سلامه که برادر شیرین کعب بود و عباد بن بشر و حارث بن اوس و ابو عیس و بن جبر بر کشتن کعب بن اشرف همسخن شدند، و ابونائله را که شاعر بود پیش وی فرستادند که ساعتی با او سخن کرد و شعری خواند و پس از آن گفت : « ای ابن شرف! من به حاجتی پیش تو آمده‌ام آنرا نمان دار، » گفت : « چنین کنم »

گفت : « آمدن این مرد بلیه‌ای بود که هر یاز به دشمنی ما بدو نخاستند و بر ضد ما همسخن شدند و راهها بسته شد و نافروران ما به سخنی افتادند و همه به محنت افتاده‌ایم. »

کعب گفت : « مرا پسر اشرف می‌گویند، از پیش به تو گفته بودم که عاقبت کار چنین می‌شود. »

ابن نائله گفت : « خواهم که آذوقه‌ای به ما بفروشی و وثیقه به تو دهیم. »

کعب گفت : « فرزندان خویش را وثیقه دهید. »

گفت : « می‌خواهی ما را رسوا کنی؟ مرا یارانی هست که هم‌رای منند، می‌خواهم آنها را پیش تو آرم که آذوقه به آنها دهی و نیکی کنی و ما سلاح به وثیقه تو دهیم، مگر خواهی که وقتی کسان با سلاح پیش کعب می‌شوند وی بدگمان نشود. »

کعب گفت : « سلاح برای وثیقه بس است. »

گوید : « سلکان پیش یاران خویش باز گشت و قصه را برای آنها نقل کرد و بگفت تا سلاح برگیرند و پیش وی فراهم شوند. »

« آنگاه همگان پیش پیسر فراهم آمدند که همراهشان تابعیغ گرفت و آنها را روانه کرد و گفت : « به نام خدا بروید » و دعا کرد و گفت : « خدا پاکم کند آن کن . »

« آنگاه پیسر به خانه بازگشت و شبی مهتاب بود و آنها رفتند تا به قلعه کعب رسیدند و ابونائله بانگ زد و او که تازد عروسی کرده بود از پشتر برجست و زرش او را بگرفت و گفت : « تو در حال جنگی و عرد در حال جنگ در چنین وقتی باین نمیرود . »

« کعب گفت : « این ابونائله است که اگر مرا خسته بیند بیدارم نکند . »

« زن گفت : « به خدا در صدای وی نشان شرمی بینم . »

« کعب گفت : « اگر مرد را به سوی ضربت خوانند ، اجابت کند . »

« آنگاه از جای خوبش فرود آمد و ساعتی با آمدگان سخن کرد که بنویسند :

« بیا به دره عبوز شویم و باقی شب را به صحبت بگذرانیم . »

کعب گفت : « چنانکه خواهد بود . »

« او به راه افتادند و ساعتی رفتند ، آنگاه ابونائله دست به موهای سر کعب کشید و بپوشید و گفت : « هرگز عطری چنین خوشبو ندیده ام . » پس از آن ساعتی رفت و باز چنان کرد تا کعب مطمئن یافت و ساعتی بعد باز چنان کرد و موهای سر او را بگرفت و گفت : « دشمن خدا را بزنید . » و شمشیرها بر او فرود آمد اما کاری نساخت .

محمد بن مسلمه گوید : « وقتی دیدم از شمشیر ها کاری بر نیامد و دشمن خدا فریاد زد و بر همه قلعهها آتش افروخت ، شمشیر باریکی را که در نیام داشتم به یاد آوردم و به سینه او نهادم و فشار دادم تا به تهیگاهش رسید و دشمن خدا بیفتاد . » گوید : « از شمشیرهای ما زخمی به سر یا پای حارث بن اوس نخورده بود ، و براد افتادیم و برآمدیم و از محل بنی امیه بن زبیر و بنی قریظه و مامت گذشتیم تا به حره

عریض رسیدیم ، و او سرین حارث کند می آمد که خون از او می ریخت و ساسانی بر او ایستادیم آنگاه به دنبال ما آمد و عاقبت او را برداشتم و آخر شب پیش پیمبر خدا رسیدیم و او ایستاده بود و ساز می کرد ، بنام سلام کردیم و پیش ما آمد و کشته شدن دشمن خدا را با وی بگفتیم و پیمبر آب دهن به زخم رفیق ما انداخت و ما به خانه باز گشتیم .

«صبحگاهان یهودان از کشته شدن دشمن خدا هراسان شدند و هیچ یهودی نبود که بر جان خویش بیمناک نیاشد : پیمبر گفت : « به هر يك از مردان یهود دست یافتید خویش را بریزید . » محیصه بن مسعود بر این سنینه تاخت و او را بکشت ، وی یکی از قبايل یهود بود که با محیصه و کسانش رفت و آمد و دادوستد داشت . حویصه ابن مسعود هنوز مسلمان نشده بود و چون محیصه یهودی را بکشت او را می زد و می گفت : « دشمن خدا ، این مرد را که هر چه بیه در شکم داری از مال اوست کشتی ؟ »

محیصه گوید : « به او گفتم اگر آنکه گفته او را بکشم قهرمان دهد ، او را بپس بکشم و این آغاز اسلام حویصه بود که گفت : « ترا به خدا اگر محمد بگوید مرا بکشی میبکشی ؟ »

گفتم : « به خدا اگر بگوید ترا بکشم ، گردنت را می زنم »

گفت : « بخدا دینی که ترا چنین کرد عجیب است » و مسلمان شد .

ابوجعفر گوید : « به گفته افرادی سر کعب بن اشرف را پیش پیغمبر خدا

آوردند .

و هم به گفته او در ربیع الاول این سال عثمان بن عفان ام کلثوم دختر پیغمبر

خدا را به زنی گرفت و در جمادی الاخر او را به خانه برد و در ربیع اول همین سال

پیغمبر به فرزای اتمام رفت که آنرا غزوة ذوالمر نیز گویند .

گفته ابن اسحاق را در این باب پیش از این آورده ایم .

واقعی گوید : «تولد سایه‌بن یزید بن اسحق انصر در همین سال بود.»

غزوة قردس

واقعی گوید : «در جمادی الاخر این سال غزای قرده رخ داد و سالاران زید ابن حارثه بود و این نخستین بار بود که زید بن حارثه سالاری قوم یافت.»
ابوجعفر گوید : «به گفته ابن اسحاق زید بن حارثه در سفری که پیمبر او را فرستاد در محل قرده یکی از آبهای نجد، کاروان قریش را که ابوسفیان همراه او بود بگیرفت.»

«وقتی چنان بود که پس از جنگ بدر فرشیان از راه شام بیعتناك شدند و راه عراق گرفتند و گروهی از بازرگانان برون شدند. و از جمله ابوسفیان بود که نقره بسیار همراه داشت که پیشتر کالای تجارت آنها نقره بود و یکی از بکر بن وائل را به نام فرات بن حیان اجیر کردند تا بلد راه باشد و پیمبر زید بن حارثه را بفرستاد که بر سر آب قرده به آنها برخورد کند مردان بگیر بختند و اموال کاروان را بگیرفت و پیش پیمبر آورد.»

ابوجعفر گوید : به گفته واقعی قصه این غزای چنان بود که فرشیان گفتند : «محمد راه تجارت ما را بسته» و ابوسفیان و صفوان بن امیه گفتند : «اگر در مکه بمانیم سرمایه‌های خویش را بخوریم.»

زعمه بن اسود گفت : «یکی را به شمانشان می‌دهم که اگر چشم بسته به راه نجد به رود راه را بجوید.»

صفوان گفت : «این کیست، ما چندان حاجت به آب نداریم که به زمستان می‌رویم.»

زعمه گفت : «این شخصی فرات بن حیان است.»
فرشیان او را خواستند و اجیر کردند و به هنگام زمستان با آنها بیرون آمد و از

ذات غرق عبور کردند و به غمره رسیدند .

«خبر کاروان به پیمبر رسید که مال بسیار و فلز و نقره داشت که صفوان بن امیه همراه می برد ، وزیر بن حارثه برون شد و راه کاروان را بست و آنرا بگرفت و بزرگان قوم بگریختند و شخصی اموال کاروان بیست هزار شد که پیمبر گرفت و چهاردهم دینگر را به زید و همراهان وی تقسیم کرد ، و فرات بن حیان را که اسیر شده بود پیش پیمبر آوردند و به او گفتی : اگر مسلمان شوی ترا نسی کشد و چون پیمبر او را بخواند اسلام آورد و او را رها کرد .

قتل ابی رافع

یهودی

ابو جعفر گوید : چنانکه گفته اند قتل رافع یهودی در همین سال بود و سبب آن بود که وی کعب بن اشرف را بر ضد پیمبر خدا تأیید می کرده بود و پیمبر در نسیه جمادی الاخر همین سال عبدالله بن عتیک را سوی او فرستاد ،
ابن اسحاق گوید : « پیمبر کسانی را از انصار سوی ابوزافع یهودی فرستاد و سالار فرستادگان عبدالله بن عقبه یا عبدالله بن عتیک بود ، و چنان بود که ابوزافع پیمبر خدا را می آزرده و بر ضد وی تحریک میکرد و در قلعه خویش به سرزمین حجاز مقیم بود .

« وقتی فرستادگان پیمبر به محل وی نزدیک شدند آفتاب غروب کرده بود و کسان قلعه های خویش را می بردند و عبدالله بن عقبه یا عبدالله بن عتیک به همراهان خویش گفت : « اینجا باشید تا من بروم و یادوران سخن کنم ، شاید بتوانم در آیم . »

گوید : و رفت و چون نزدیک در رسید جاده به چهره انداخت ، گویای سه حاجت مشغول بود و کسان داخل شده بودند و دربان بانگ زد : « بنده خدا اگر

می‌خواهی در آبی در آبی که می‌خواهم در رابیندم . ۱۱

عبدالله گوید : « در آمدم و در طویله نوری کعبین کردم و چون کسان در آمدند در را بست و کلیدها را به میخی آویخت و من برخاستم و کلیدها را بسر گرفتم و ابورافع در بالاخانه با کسان به صحبت بود و چون آنها برقند من بالا رفتم و مردی را می‌گشودم از داخل می‌بینم که با خویش گفتم اگر کسان به کمک‌وی آیند به من دست نزنند تا او را کشته باشم و عاقبت بدو رسیدم که در اطراف تاریک میان اهل خانه خویش بودند و ندانستم کجاست و گفتم : « ای ابورافع !»

ابورافع گفت : « این کیست ؟ »

گوید : « من سوی صدا دویدم و با شمشیر بزدم و حیرت زده بودم و از شمشیری کاری ساخت. ابورافع فریاد زد و من از اطاق برون شدم و لحظه‌ای بعد در آمدم و گفتم : « این بانگ چه بود ؟ »

ابورافع گفت : « یکی در اطاق بود و مرا با شمشیر زد »

گوید : « او را با شمشیر بزدم که زخمی شد اما کشته نشد و سر شمشیر را به شکم او فرو بردم که از پشش درآمد و دانستم که او را کشته‌ام ، آنگاه درها را یکی پس از دیگری گشودم تا به پله‌ای رسیدم و پا نهادم و پنداشتم که به زمین رسیده‌ام و شمی مهتاب بود و بیفنادم و پایم بشکست و آنرا با عصا خویش بستم و برقتم تا نزدیک در شستم و گفتم : « بخدا امشب نروم تا از مرگ وی مطمئن شوم »

گوید : « چون خروس بانگ برآورد یکی از بالای حصار بانگ زد که ابورافع بازرگان مردم حجاز در گذشت. و من پیش همراهانم رفتم و گفتم فرار کنید که خدا ابورافع را کشت و پیش بیمبر رفتم و قصه را با وی بگفتم پیمبر گفت : « بایست را دراز کن » و پایم را دراز کردم و دست بدان مالید و گویی هرگز آسیب ندیده بود .

ابوجعفر گوید : « به گفته واقعی پیمبر در ذی‌حجه سال چهارم هجرت کس

برای کشتن ابورافع سلام بن ابی‌الحقین فرستاد و فرستادگان وی ابوقناده و عبدالله بن عتبک و مسعود بن سنان و اسود بن خزاعی و عبدالله بن انیس بودند.

ابن‌اسحاق قصه را چنین نقل می‌کند که سلام بن ابی‌الحقین، ابورافع، از جمله کسانی بود که برضد پیغمبر خدای دسه بندی می‌کرد و چنان بود که پیش از جنگ احد اوسیان، کعب بن اشرف را که با پیغمبر دشمنی داشت و برضد او فحش می‌کرد کشته بودند، و خزرجیان از پیغمبر اجازه خواستند که سلام بن ابی‌الحقین را که در خیبر بود بکشند و او اجازه داد.

ابوشهاب زهری گوید: از جمله نعمتها که خدا به پیغمبر خویش داده بود این بود که دو قبیله انصار اوس خزرج چون دو قوچ در خدمت پیغمبر مسابقه داشتند و همینکه اوسیان خدمتی به پیغمبر خدا می‌کردند خزرجیان می‌گفتند: «بخدا به این فضیلت پیش پیغمبر و مسلمانان بر ما پیشی نگیرند.» و آرام نمی‌گرفتند تا کاری نظیر آن انجام دهند، و چون خزرجیان کاری می‌کردند، اوسیان چنین می‌گفتند:

«و چون اوسیان کعب بن اشرف را که دشمن پیغمبر بود کشتند خزرجیان گفتند: به این فضیلت بر ما پیشی نگیرند و باهمدیگر سخن کردند که مردی که به دشمنی پیغمبر همانند ابن اشرف باشد کیست و نام ابن ابی‌الحقین که در خیبر مقیم بود به میان آمد و از پیغمبر خدای برای کشتن او اجازه خواستند و او اجازه داد و هشت نفر از خزرجیان سوی او رفتند که عبدالله بن عتبک و مسعود بن سنان و عبدالله بن انیس و ابوقناده و خزاعی بن اسود از آن جمله بودند و پیغمبر سالاری گروه را به ابن عتبک داد و گفت: «از کشتن زن و فرزند خودداری کنند و آن گروه رفتند تا به خیبر رسیدند و شبانگاه سوی خانه ابن ابی‌الحقین رفتند و او در بالاسنانه ای بود که یک چرخ رومی بر آن بود و بر آن بالا رفتند تا به دروی رسیدند و اجازه خواستند زن او بیرون آمد و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «از مردم عربیم و آذوقه می‌خواهیم.»

گفت : « اینجا است ، در آید »

گوید: چون در آمدیم در اطاق را به روی زن بستیم که بیم داشتیم مزاحم ما شود و او بانگ نزد و حضور ما را خیر داد. ابورافع بر بستر خویش افتاده بود و با شمشیر سوی او حمله بردیم و در تاریکی شب از سپیدی او نشانه جستیم که گوی یک زن فطی تخته بود و چون زن بانگ زد به روی او شمشیر کشیدیم اما منع پیمبر را به یاد آوردیم و دست از او برداشتیم و اگر منع پیمبر نبود او را کشته بودیم .

و چون ابورافع را با شمشیر بردیم عبدالله بن انیس شمشیر در شکمش فرو

برد و اومی گفت : « بس ، بس »

گوید : « پس از آن برون آمدیم و عبدالله بن عتیک خسوب نمی دید و از پله بیفتاد و به سختی آسیب دید که او را برداشتیم و سوی نهری رفتیم و در آن جا گرفتیم .

آنگاه بگردان آتش افروختند و به هر سو در جستجوی ما رفتند و چون نوید شدند پیش ابورافع برگشتند و او را که جان می داد در میان گرفتند .

گوید : « ما گفتیم : « چگونه می توانیم بدانیم که دشمن خدا مرده است ؟ » یکی از ما گفت : « برویم ببینیم » و بر رفت تا میان مردم در آمد و کسانی از بگردان اطراف ابورافع بودند و زنتش که چراغ به دست داشت در چهره او نظر می کرد و می گفت : « بخدا صدای ابن عتیک را شناختم اما باور نکردم و گفتم ابن عتیک کجا و اینجا کجا . » آنگاه سوی ابورافع رفت که بدو بنگردد و گفت : « بخدا یهودی مرد . »

رفیق ما می گفت : « هرگز سختی چنین شیرین نشنیده بودم . »

و چون رفیق ما پیامد و ماجرا را بگفت ابن عتیک را برداشتیم و پیش پیمبر رفتیم و نهر قتل دشمن خدا را بگفتیم و به نزد وی اختلاف شد که کدام یک از ما او را کشته است که همه مدعی کشتن او بودیم .

پیغمبر خدا گفت : « شمشیرهای خود را بیارید » ، و چون بیاوردیم در آن نگرینت و چون شمشیر ابن انیس را بدید گفت : « این او را کشته است کسه نشان استخوان را در آن می بینم . »

حسان بن ثابت درباره قتل کعب بن اشرف و سلام بن ابی حقیق شعری گفت که خلاصه مضمون آن چنین است :

« ای ابن حقیق وای ابن اشرف ا »

« دلبر آگرومی که شما دیدید »

« که چون شیر باشمشیر تیز سوی شما شدند »

« و مرگه بشما پوشانیدند »

« که در کار دین خویش بینا بودند »

« و مایه زیبونی ستم بودند »

دختر عبدالله بن انیس گوید : کسانی که پیغمبر برای کشتن ابن ابی الحقیق فرستاد عبدالله بن عتیک بود و عبدالله بن انیس و ابو قاره و یکی دیگر از اخصار آنها هنگام شب به خیمه رسیدند .

عبدالله بن انیس گوید ، و ما ، درها را می بستیم و کلید آنها می گرفتیم تا صبح درها بسته شد و کلید آنها در گودالی انداختیم آنگاه سوی بالاخانه ای رفتیم که ابن ابی الحقیق آنجا بود و من و عبدالله بن عتیک ، بالا رفتیم و به آن ما در محوطه نشستند و عبدالله بن عتیک اجازه خواست و زن ابن ابی الحقیق گفت : « این صدای عبدالله بن عتیک است . »

ابن ابی الحقیق گفت : « عبدالله بن عتیک در یلرب است و چگونه در این وقت اینجا تواند بود . در را باز کن که جوانمرد در این وقت کس را از در خویش نراند . »

زن ابن ابی الحقیق برخواست و در را گشود و من و عبدالله بن عتیک در آمدیم و

عبدالله به من گفت : « زن را بزن. » من شمشیر کشیدم و رفتم که او را بزنم و به یاد آوردم که پیمبر از کشتن زن و فرزند منع کرده بود و دست از او برداشتم .

آنگاه عبدالله بن عتیک به نزد ابن ابی الحنفیو رفت .

ابن عتیک گوید : ابن ابی الحنفیو را در بالا خانه تاریک می دیدم از بس که سبید بود و چون او مرا با شمشیر بدید متکارا جلو من گرفت که محفوظ بماند و من پیش رفتم که او را با شمشیر بزنم اما نتواندم ، او را زخمی کردم ، آنگاه عبدالله بن انیس بیامد و گفت : « او را بکشتم ؟ »

گفتم : « آری . »

و عبدالله بن انیس برفت و او را بکشت .

عبدالله بن انیس گوید : آنگاه پیش ابن عتیک رفتم و راه خویش گرفتم و زن

فریاد زد : شیخون ! شیخون !

گوید : و عبدالله بن عتیک از پله بیفتاد و گفت : « پایم ، پایم . »

و من او را برداشتم و پایین بردم و گفتم : « رده بیفت پایت طوری نشده . » و روان شدیم و یادم آمد که کمانم را روی پله نهاده ام و برای برداشتن آن باز گشتم و نخیر پاندا دیدم که در هم افتاده اند و همه سخشان این بود که ابن ابی الحنفیو را کی کشته است ، و من نیز هر که را می دیدم می گفتم : « ابن ابی الحنفیو را کی کشته است . »

گوید : پس از آن از پله بالا رفتم و مردم در پلکان آمد و رفت می کردند و

که آن خویش را برداشتم و برگشتم و به باران خویش پیوستم و روان شدیم ، روز نهران می شدیم و شب راه می رفتیم و چون هنگام روز نهران می شدیم یکی را به مراقب می گماشتیم که اگر چیزی دید به ما اشارت کند . و چون به بیضا رسیدیم من نگهبان شدم و به آنها اشاره کردم که شناختن برفتند و من نیز به دنبالشان بودم و نزدیک مدینه به آنها رسیدم ، گفتند : « چه بود ، چیزی دیدی ؟ »

گفتم : « نه ولی دیدم که خسته شده اند و خواستم از فرس بدوید . »

ابوجعفر گوید: «در شعبان همین سال پیمبر حنظلله دختر عمر را به زنی گرفت، در ایام جاهلیت حنظلله زن خنیس بن حذافه سهمی بوده و شوهرش عروه بود. و هم در این سال جنگ احد رخ داد که به روز شنبه هفتم شوال بود.»

سخن از جنگ احد

ابوجعفر گوید: سبب جنگ احد میان پیمبر و مشرکان قریش جنگ بدر بود که جمعی از اشراف قریش در انزای آن کشته بودند و چون باقیمانده قریشیان به مکه بازگشتند و ابوسفیان بن حرب نیز کاروان را به مکه رسانید، عبدالله بن ابی ریحعه و عکرمه بن ابوجهل و صفوان بن امیه با ننی چند از سران قریش که به روز بدر بدر با پسر یا برادرشان کشته شده بود با ابوسفیان و همه کسانی که در کاروان چیزی داشتند سخن کردند و گفتند: «محمد نیکان شماره بکشت با حال کاروان برای جنگ وی کمک کنید.» و آنها پذیرفتند و قریشیان با جمع حبشیان و قباایل کنانه و مردم تهامه که اطلاعاتشان می کردند برای جنگ پیمبر آماده شدند.

و چنان بود که ابوعزه عمرو بن عبدالله جمعی جزو اسیران بدر بود و پیمبر بر او منت نهاده بود به سبب آنکه فقیر بود و چند دختر داشت و گفت: «ای پیمبر خدای! چنانکه دانی من فقیرم و عیالمند و محتاج، بر من منت نهاده پیمبر بر او منت نهاده و بی فدا به آزادش کرد.»

هنگام تجهیز برای احد صفوان بن امیه به ابوعزه گفت: «تو مردی شاعری بسا ما بیا و ما را به زبان خویش کمک کن.»

ابوعزه گفت: «محمد بر من منت نهاده و نعی خواهم بر ضد وی شمارا کمک کنم.»

صفوان گفت: «باید کمک کنی و من تمهید می کنم که اگر بازگشتی اورا بی-

نیاز کنم و اگر کشته شدی دخترانم ترا پیش دختران خودم ببرم که در ننگی و گشایش شریک هم باشند . »

ابوعزه بیرون شد و در تهامه می‌رفت و بنی کنانه را به جست‌وجو می‌خواند ، مسافع بن عبد مناف نیز سوی بنی مالک بن کنانه رفت و به جنگ پیغمبر بعد از ترغیبشان کرد .

جبر بن مطعم غلام حبشی خویش را که وحشی نام داشت و زوی بنی به رسم حبشیان می‌انداخت و زوی او کمتر خطامی کرد بخواند و با او گفت : « یا مردم بیرون شو و اگر عموی محمد را به انتقام عموی من طعیمة بن عدی کشتی ترا آزاد می‌کنم . »

فرشیان با همه کسان خود از حبشیان و بنی کنانه و ذهل تهامه بیرون شدند ، زنان را نیز همراه بردند که مردان را تحریک کنند و مانع فرارشان باشند . ابوسفیان ابن حرب سالار قوم ، هند دختر عتبۀ بن ربیعہ را همراه برد و حکمرانه بنی اسی جهل ، ام حکیم دختر حارث بن هشام را و حارث بن هشام فاطمه دختر ولید بن مغیره را ، و صفوان ابن امیه برزده و به قولی برده ، دختر مسعود بن عمرو ثقفی را که مادر عبد الله بن صفوان بود ، و عمرو بن عاص ریطه دختر منبه بن حجاج را که مادر عبد الله بن عمرو عاص بود و طلحة بن ابی طلحة سلافه دختر سعد بن شهید را که سه فرزند از او داشت به نام مسافع و جلاس و کلاب که هر سه با پدرشان در احد کشته شدند و خناس دختر مالک بن مضرب با پسر خویش ابی عزیز بن عمیر بیرون شد . وی مادر مصعب بن عمیر نیز بود . عمیره دختر علقمه نیز که از زنان بنی کنانه بود . بیرون شد .

و چندان بود که هند دختر عتبۀ بن ربیعہ هر وقت وحشی را می‌دید می‌گفت : « بابا سیاه انتقام ما را بگیر » بابا سیاه کنیه وحشی بود .

فرشیان روان شدند و راه بیمودند تا به نزدیک مدینه رسیدند و چون پیمبر از آمدنشان خبر یافت به مسلمانان گفت : « گناوی به خواب دیدم و آنرا به نیکی تعبیر

کردم و دیدم که دم شمشیرم شکافت برداشته بود و دست خویش را در زره ای بردم و آنرا به مدینه تعبیر کردم ، اگر خواهید در مدینه بمانید و قرشیان را همانجا که هستند واگذارید که اگر همانجا مانند به سختی و محنت اقیستد و اگر به سوی ما آیدند در مدینه با آنها جنگ کنیم .»

قرشیان به روز چهارشنبه به احد رسیدند و آنروز و پنجشنبه و جمعه را آنجا مقیم بودند ، پیمبر به روز جمعه پس از نماز صبح به دره احد رفت و روزشنبه دو گروه رویه روشدند.

رأی عبدالله بن ابی بن سلول مانند رأی پیمبر بود که سوی دشمن نباید رفت ، پیمبر نیز برون شدن از مدینه را خوش نداشت ، اما گروهی از مسلمانان که در بدر حضور نداشته بودند و بعضیشان در احد کشته شدند گفتند : « ای پیمبر خدای ما را سوی دشمن ببر که نگویند ما نرسیده ایم یا زبونیم .»

عبدالله بن ابی گفت : « ای پیمبر در مدینه بمان که هر وقت از مدینه سوی دشمن رفته ایم شکست خورده ایم و هر وقت دشمن وارد مدینه شده شکست خورده است . قرشیان را واگذار که اگر بمانند به رحمت اقتند و اگر وارد مدینه شوند مردان رو به رو با آنها بجنگند و زنان و کودکان از بالا سنگشان اندازند و اگر باز گردند با نومیی رفته باشند .»

ولی آنها که می خواستند با دشمن رویه رو شوند چندان اصرار کردند که پیمبر به خانه رفت و زره پوشید و این به روز جمعه پس از نماز صبح بود ، در همان روز یکی از انصار به نام مالک بن عمرو ، مرده بود که پیمبر بر او نماز کرد ، آنگاه با قوم برون شد و گمان پشیمان شدند و گفتند : « پیمبر ، به فارغی برون شد و نباید این کار را می کردیم .»

ابو جعفر گوید : روایت سدی به مضمون دیگر است که گوید وقتی پیمبر خدا خبر یافت که قرشیان و طرفدارانشان به احد رسیده اند به باران خوبش گفت :

«بگوئید چه باید کرد؟»

پاران پیمبر گفتند: «ما را به سوی این سنگان بر»

انصاریان گفتند: «ای پیمبر خدا هرگز در ديار ما دشمن بر ما غلبه نیافته است چه رسد به حالاکه خود در میان مایی»

پیمبر، عبدالله بن ابی سلول را بخواند و هرگز وی را نخوانده بود و با او مشورت کرد که گفت: «ای پیمبر ما را سوی این سنگان بر» پیمبر میخواست که دشمن به مدینه در آید و در کوچها جنگ کند.

نعمان بن مالک انصاری گفت: «ای پیمبر مرا از بهشت محروم مکن که قسم به خدایی که ترا به حق برانگیخت من به بهشت میروم»

پیمبر فرمود: «به چه سبب؟»

نعمان گفت: «به سبب آنکه شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و

تو پیمبر خدایی را از جنگ فراد نمی‌کنم»

پیمبر گفت: «راست می‌گویی» و نعمان آنروز کشته شد.

پس از آن پیمبر زره خویش را خواست و پیرشید و چون کسان دیدند که پیمبر زره پوشید هپمان شدند و گفتند: «بد کردیم، چگونه پیمبر خدا را که وحی بدو می‌رسد به کاری واداشتم، او بر خاستند و پوزش خواستند و گفتند: «هر چه رای تست همان کن.»

پیمبر خدا گفت: «روان باشد که پیمبری زره به تن کند و به جنگ فرود و آنرا در

آورد.»

آنگاه پیمبر با هزار کس سوی احد روان شد و گفت: «اگر پاهمردی کنید

ظفر بایید» و چون از مدینه برون رفت عبدالله بن ابی بن سلول با سیصد کس بازگشت و

ابوجابر سلمی به دنبال آنها رفت که بساز گردند، ولی نپذیرفتند و گفتند: «جنگی

نیخواهد شد تو نیز بملاعت ما کن و با ما برگرد.» و خدای عزوجل فرمود وقتی که دو

طایفه از شما خواستند باز گردند ، و اینان بنی سلمه و بنی خارنه بودند که می خواستند با عبدالله ابی باز گردند ، و خدا آنها را مصون داشت و پیغمبر با هفتصد کس بماند . این اسحاق گوید : وقتی پیغمبر آهنگ برون شدن کرد گفتند : «ای پیغمبر خدا ترا نابه دلخواه بیرون می بریم و نباید این کار می کردیم در مدینه یمان » پیغمبر خدا گفت : «وقتی پیغمبر زره پوشید نباید آنها در آرد تا جنگ کند» آنگاه پیغمبر با هزار مرد برون شد و در «شوط» میان راه احد و مدینه عبدالله این ابی بن سلول با یک سوم کسان از او جدا شد و گفت : «بیرو آنها شد و برون آمد و خلاف من کرد ، بخدا نمی دانم چرا اینجا خودمان را به کشتن می دهیم» و با منافقان قوم خویش که بیرو او بودند باز گشت عبدالله بن عمرو بن حزام به دنبال آنها رفت و گفت : «ای قوم خدا را به یاد آرید و پیغمبر و قوم خویش را در مقابل دشمن رها نکنید .»

گفتند : اگر می دانستیم که جنگ خواهد شد شما را رها نمی کردیم و لسی می دانیم که جنگی نخواهد شد .» و چون اصرار کردند ، عبدالله بن عمرو گفت : «که خدا اینان لعنت کند که دشمن او پیدا ما را از شما بی نیاز میکند.»

ابو جعفر گوید : «به گفته اقلید عبدالله بن ابی از محل شیخین با سیصد کس جدا شد و پیغمبر خدا با هفتصد کس بماند . مشرکان سه هزار کس بودند با دو بیست اسب ، و پانزده زن همراهان بود ، هفتصد کس از آنها زره داشتند و مسلمانان یکصد زره داشتند و دو اسب که یکی از آن پیغمبر بود و یکی از ابی برة حارلی .»

گوید : «پیسیس از مغرب در محل شیخین جنگاوران را سان دید و کسانی را رد کرد که زید بن ثابت و ابن عمرو اسید بن ظهیر و برابن عسازب و عرابه بن اوس و ابو معبد بخدری از آن جمله بودند . رافع بن خدیج را نیز کوچک دید و می خواست او را رد کند اما رافع بر روی پنجه با ایستاد و پیغمبر به او اجازه داد . مسرة بن جندب نیز اجازه یافت .»

و اقدی گوید: مادر سمره زن مری بن سنان، عموی ابوسعید خدری، بود و در خانه او بزرگت شده بود و چون پیمبر سوی احد می رفت و یاران خود را سنان دیدند، سمره بن جلدب را جزو خود سالان رد کرد و به رافع بن خدیج اجازه داد و سمره به ناهدی خویش گفت: «پدر جان پیمبر به رافع بن خدیج اجازه داد و مراد کرد ولی من در کشتی رافع را به زمین می زنم.»

مری بن سنان به پیمبر گفت: «پسر مراد کردی و رافع بن خدیج را اجازه دادی اما پسر من او را زمین می زند» پیمبر بگفت تا کشتی گرفتند و سمره رافع را به زمین زد و به او نیز اجازه داد که در جنگ احد شرکت کند.

بلد مسلمانان در راه احد ابو حنیفه حارثی بود.

این اسحاق گوید: پیمبر برفت تا از حره بنی حارثه عبور کرد و آنجا دم اسبی به شمشیری خورد که از نیام در آمد و پیمبر که فالزود را خوش داشت اما افریطنی کرد به صاحب شمشیر گفت: «شمشیر خویش را در نیام کن که امروز شمشیرها از نیام در آید.»

آنگاه پیمبر به یاران خویش گفت: «کسی می تواند ما را از راهی ببرد که بر این قوم گذر نکنیم.»

ابو حنیفه گفت: «ای پیمبر خدا من این کار می کنم.»

ابو حنیفه پیش افتاد و او را از حره بنی حارثه و اراضی آنها عبور داد و به زمین مربع بن قیظی گذشت که منافقی نابینا بود و چون عبور پیمبر و یاران وی را بداندست خاک به روی آنها می افشاند و می گفت: «اگر پیمبر خدایی روانعی دارم که به باغ من در آیی.»

گوزید و مشنی خاک برگرفته بود و می گفت: «ای محمد اگر می دانستم که چیز نوبه کسی نمی خورد به رویت می زدم.» یاران پیمبر خواستند او را بکشند ولی گفت: «چنین نکنید که او کور دیده و کور دل است.»

آنگاه سعد بن زید اشهلی با کمان برد و سراورا بشکست.

پس از آن پیغمبر برفت تا به دره احد فرود آمد و در کنار دره و دامنه کوه جایی گرفت که اردوی وی پشت به کوه داشت و گفت: «کس جنگ آغاز نکند تا فرمان جنگ دهیم»

فرشیان اسبان خویش را در کشتزارهای مسلمانان رها کرده بودند و یکی از آنها گفت: «کشت بنی قله را بچرانند و جنگ نکنیم»

آنگاه پیغمبر کسان خویش را آرایش جنگ داد و فرشیان نیز آرایش گرفتند، جمعشان سه هزار کس بود و دو بیست اسب داشتند که برد و طرف سپاه بود. خالد ابن ولید را بر میمنه نهادند و عکرمه پسر ابوجهل را بر میسره جای دادند.

پیغمبر عبدالله بن رواحه را سالار تیراندازان کرد و اولیاسی سید به تن داشت و تیراندازان پنجاه کس بودند و به عبدالله گفت: «با تیرسواران را برانید که از پشت سر به ما حمله نکنند، جنگ به نفع پایه ضرر ما باشد تو به جای خویش بساز که از اینجا به ما حمله نیارند»

گویند: پیغمبر دوزره پوشیده بود.

براه گویند: وقتی بهروز احد پیغمبر با مشرکان رو به رو شد کسانی را در مقابل فیره اندازان دشمن گماشت و عبدالله بن جبیر را سالارشان کرد و گفت: «اگر دیدید بر دشمن غلبه یافتیم جایبان را رها نکنید و اگر دیدید دشمن بر ما غلبه یافت به یاری ما نیاید.»

و چون دو گروه رو به رو شدند هر یک در مشرکان الحاد تا آنجا که زنان پوشش سافهای خویش را بالا بردند و خلیخالهایشان نمایان شد و تیراندازان همی گفتند: «غنیمت! غنیمت»

عبدالله بن جبیر گفت: «آرام باشید، مگر باد ندارد که پیغمبر چه گفت» اما آنها گوش ندادند و برفتند و چون دشمن بیامد آنها به خود مشغول بودند و «فناد

کس از مسلمانان کشته شد.

ابن عباس گوید: ابوسفیان روز سوم شوال در احد فرود آمد و پیمبر مردم را فراهم آورد و زبیر را بر سواران گذاشت و مقداد بن اسود کندی نیز با وی بود و بر جم را به مصعب بن عمیر داد و حمزه را بر گروه بی زرکان گذاشت و او را پیش فرستاد و خالد بن ولید با سواران سپاه قریش بیامد و عکرمه بن ابی جهل با وی بود و پیمبر زبیر را فرستاد و گفت: «پیش روی خالد شو و موضع بگیر تا به تو اجازه دهم.» گروهی دیگر را از سوی دیگر فرستاد و گفت: «باشید تا اجازه تان دهم.» ابوسفیان بیامد که حامل لات و عزری بود و پیمبر کس پیش زبیر فرستاد که حمله کن و او به گروه خالد بن ولید حمله برد و خدا او را با همراهانش منهزم کرد و این آیه را نازل فرمود که

«وَالَّذِينَ كَفَرُوا لَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ» حتی اذ افشلتم و تنازعتم فی الامر و عصیتم من بعد ما اراکم مانعون»

یعنی: خدا وعده خویش را با شما است کرد آدم که به اذن وی بکشیدشان، تا وقتی که حسرت شدید و در کار جنگ اختلاف کروید و نافرمان شدید، با وجود آنکه خدا چیزی را که دوست می داشتید به شما نمانداده بود.

و چنان بود که خدا عزوجل وعده کرده بود که مسلمانان را ظفر دهد و پیمبر گروهی را فرستاده بود که غضبناز مسلمانان باشند و گفته بود: «اینجا باشید و جلو فراریان را بگیرید و نگهبان پشت سر ما باشید.» و چون پیمبر و یاران وی دشمن را منهزم کردند یا همدیگر گفتند: «سوی پیمبر خدا روید و پیش از آنکه دیگران به غنیمت دست یابند شما بگیرد» و گروهی دیگر گفتند: «اطاعت پیمبر می کنیم و به جای خویش می مانیم» خدای گفت: «بعضی تان دنیا خواستید» یعنی آنها که غنیمت می خواستند و بعضی تان آخرت می خواستید.» یعنی آنها که گفتند اطاعت پیمبر می کنیم و به جای خویش می مانیم.

این مسعودی گفت: «پس از روز احد هرگز اندیش نکردم که یکی از یاران پیمبر، دنیا و مال دنیا می‌خواست.»

سدی گوید: وقتی پیمبر در احد با مشرکان روبه‌رو شد به تیراندازان گفت تا پای کوه روبه‌روی سپاه مشرکان بایستند و گفت: «اگر دیدید آنها را مهزم کردیم از جای خود تکان نخورید که مادام که شما به جای خود باشید، ما بردشمن غالب آییم» و عبدالله بن جبیر برادر خوات بن جبیر را سالار آنها کرد.

آنگاه طلحه بن عثمان پرچمدار مشرکان در تیردگاه ایستاد و گفت: «ای گروه یاران محمد شما پندارید که خدا بوسیله شمشیر شما ما را به جهنم می‌برد و شما را به وسیله شمشیر ما به بهشت می‌برد، آیا کسی از شما هست که خدا با شمشیر من او را به بهشت فرستد یا با شمشیر خود مرا به جهنم فرستد؟»

علی بن ابی طالب رضی الله عنه روبه‌روی او ایستاد و گفت: «بخدایی که جان من به فرمان اوست از تو جدا نشوم تا ترا به وسیله شمشیر خودم به جهنم فرستم یا مرا با شمشیر خودت به بهشت فرستی.» آنگاه ضربتی بزد و پای وی را قطع کرد که بیفتاد و عورتش نمودار شد و گفت: «ای عموزاده، ترا به خورشاوندی قسم می‌دهم.» و علی او را رها کرد و پیمبر صلی الله علیه و سلم تکبیر گفت.

یاران علی از او پرسیدند: «چرا او را نکشتی؟»

پاسخ آنها گفت: «وقتی عورت عموزاده‌ام نمودار شد مرا قسم داد و از او شرم

کردم.»

پس از آن زبیر بن عوام و مقداد بن اسود بر مشرکان حمله بردند و آنها را مهزم

کردند. پیمبر و همراهان وی نیز حمله بردند و ابوسفیان را از بهشت دادند. و چون

عالم‌دین ولید این بدید حمله آورد و تیراندازان تیر انداختند و او عقب رفت و چون

تیراندازان دیدند که یاران پیمبر به دل اردو گشاده مشرکان راه یافته‌اند و به عمارت

پرداخته‌اند، به طلب خدمت برآمدند و بعضیشان گفتند: «فرمان پیمبر خدا را رها

نمی‌کنیم.» ولی بیشترشان برقتند و به اردوگاد مشرکان پیوستند، و چون خالد کمی تیراندازان را بدید به سواران خود بانگ زد و حمله برد و تیراندازان را بکشت و به یاران پیغمبر حمله برد.

و چون مشرکان حمله سواران خویش را بدیدند بانگ بر آوردند و به مسلمانان حمله بردند و منزه‌شان کردند و بکشتند.

زیر گوید: به روز بدر پیغمبر شمشیری را که به دست داشت نشان داد و گفت:

«کی این شمشیر را می‌گیرد که حق آنرا ادا کند؟»

گوید: و من برخاستم و گفتم: «ای پیغمبر خدا! من می‌گیرم.»
پیغمبر روی از من بگردانید و باز گفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که به حق آن وفا کند؟»

باز من برخاستم و گفتم: «ای پیغمبر خدای من می‌گیرم.»
پیغمبر روی از من بگردانید و گفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که به حق آن وفا کند؟»

این بار ابودجانه: سئالدهن عرضه برخاست و گفت: «من آنرا می‌گیرم و به حق آن وفا می‌کنم، ولی حق آن چیست؟»
پیغمبر گفت: «حق این شمشیر چنانست که مسلمانی را با آن نسکشی و با آن از مقابل کافر نگریزی.»

گوید: و شمشیر را به ابودجانه داد. رسم وی بود که چون آهنک جنگ داشت سریندی می‌بست و من با خود گفتم: «بینم امروز چه می‌کند.» و دیدم که هر چه را جلو او می‌آمد به کنار می‌زد تا به نزدیک زفانی رسید که در دامنه کوه بودند و دف به کف داشتند و یکی از آنها شعری به این مضمون می‌خواند:

«اگر به دشمن رو کنی شما را در آغوش می‌گیریم»

«و برای شما فرش مخیل می‌گسترانیم.»

«واگر به دشمن پشت کنید»

«از شما جدا می شویم»

«جدا شدن کسی که فریفته نباشد.»

ابودجانه شمشیر بالا برد که آن زن را براند ولی دست نگه داشت .

بعدها بدو گفتیم : «همه کارهای ترا دیدم یاوت هست که شمشیر را که برای آن

زن فرود آورده بودی بر گرفتی؟»

گفت : «شمشیر پیمبر گرامی تر از آن بود که زنی را با آن بکشم»

این اسحاق گوید : وقتی پیمبر خدای گفت : «کی این شمشیر را می گیری که به

حق آن وفا کنی» چند کس برخاستند اما شمشیر را به آنها نداد ، تا ابودجانه سبک بن

خرشه برخاست و گفت: «ای پیمبر حق این شمشیر چیست؟»

گفت : «حق شمشیر این است که چندان به دشمن بونی تا کج شود.»

ابودجانه گفت: «ای پیمبر ، من به حق آن وفا می کنم.»

و پیمبر شمشیر را بدو داد .

گوید: ابودجانه مردی شجاع بود هنگام جنگ گردنفرازی می کرد و وقتی

سربند سرخ می بست ، مردم می دانستند که وی شجاعانه جنگ می کند و چون شمشیر

از دست پیمبر بگیرفت ، سربند سرخ به سربست و هیان دو صف فرورانه رفت و

آمد همی کرد.

و چون پیمبر رفت و آمد فرورانه وی را بدید گفت : «خدا اینگونه راه رفتن

را دشمن دارد و مگر به هنگام جنگ.»

و چنانی شد که ابوسفیان یکی را فرستاد و گفت: «ای گروه اوس و خزرج عمو-

زاده ما را به ما واگذارید تا برویم که ما را به جنگ شما نیاز نیست.» و انصاریان

جواب سخت دادند.

محمد بن اسحاق گوید : «ابو عامر ، عبد عمرو بن صیفی ، کنیز زاده یکی از

بنی ضبیعه بوده از پیمر جدایی گرفته بود و سوی مکه رفته بود و پنجاه نوجوان از قبیله اوس با وی بود که بکیشان عثمان بن حنیف بود و به قولی پانزده کس همراه داشت و به قرشیان وعده داده بود که اگر با محمد رویه رو شود، هیچکس از انصار مخالفت وی نکند.

گویند: «و چون دو گروه رویه رو شدند، ابو عامر با حبشیان و غلامان مکه پیش آمد و بانگ زد که ای گروه اوسیان من ابو عامر»
 اوسیان گفتند: «ای فاسق، خدا هیچکس را به تو خوشدل نکند.»
 و چنان بود که ابو عامر را در جاهلیت راهب لقب داده بود ولی پیمر او را فاسق نامید.

و چون ابو عامر جواب اوسیان را شنید، گفت: «قوم من پس از من دچار شری شده اند.» آنگاه جنگی سخت کرد و پس از آن کسان را با سنگ بزد.
 گویند: روز پیش از جنگ ابوسفیان مردم بنی عبدالدار را که پرچمداران فریبش بودند به جنگ فریب کرد و گفت: «ای بنی عبدالدار، شما روز بدر پرچمدار ما بودید و چنان شد که دیدید که مردم چشم به پرچم دارند و اگر پس رود پس روند، یا پرچم را چنانکه باید نگهدارید با آنرا به ما دهید تا چنانکه باید ببریم.»
 بنی عبدالدار بان فصد او کردند و تهدید کردند و گفتند: «ما پرچم خویش را به تو دهیم؟ فردا که رویه رو شدیم خواهی دید که چه می کنیم.» و ابوسفیان همین را می خواست.

و چون دو گروه رویه رو شدند هند دختر عثبه با زنتی که همراه وی بودند به پا خاستند و دف بگرفتند و پشت سر مردان می زدند و اشعاری در فریب و تحریک آنها به جنگ می خواندند.

و کسان بجنبیدند تا نور جنگ گرم شد و ابوسفیان بجهنگید و با حمزه بن عبدالمطلب و علی بن ابی طالب و تنی چند از مسلمانان به قلب دشمن زدند و خداوند

ظفر خویش را نازل فرمود و به وعده خویش وفا کرد و دشمن را با شمشیر بزدانو از جای براندند و هر یک در آنها افتاد .

زبیر گوید : « من بخادمان هند دختر عتیبه و پاران او را می دیدم که شبان می رفتند و گرفتشان آسان بود ، و همین که دشمن را از اردو گسسته برانندیم تیرانند از آن آهنگ آنجا کردند که غارت کنند و پشت سرما را برای سواران دشمن خالی کردند و از آنجا به ما حمله کردند و یکی بانگ زد که محمد کشته شد و ما متفرق شدیم و دشمن حمله آورد و پیش از آن پرچمداران را چندان کشته بودیم که هیچکس به پرچم نزدیک نمی شد .»

محمد بن اسحاق گوید : پرچم به خاک افتاده بود تا صحره دختر علقمه حارثی آنرا بگیرد و فرشیان پرچم را برافراشتند و به دور آن فراهم آمدند ، و پرچم به دست صواب غلام حبشی ابی طلحه بود و آخرین کس بود که آنرا برافراشت و بیعت نکرد تا دشمنی تجلبع شد و روی پرچم افتاد و آنرا با سینه و گردن خود بالا نگه داشت تا کشته شد و می گفت : « خدایا آیا کار خویش را به سر بردم .»

ابو کریب گوید : وقتی علی بن ابی طالب پرچمداران را بکشت ، پیمبر گروهی از مشرکان فریش را بدید و به علی گفت : « به آنها حمله کن » و علی حمله برد و آنها را پراکنده کرد و عمرو بن عبدالله جمحی را بکشت .

گوید : پس از آن پیمبر گروه دیگری از مشرکان قسریش را بدید و به علی گفت : « به آنها حمله کن »

و علی حمله برد و جمیع آنها را متفرق کرد و شیبه بن مالک را که از قبیل بنی هامرین لوی بود بکشت و جبریل گفت : « ای پسر خدا از خود گذشتگی ایست »

پیمبر گفت : « او از من است و من از اویم .»

جبریل گفت : « من نیز از شمایم »

گوید: «در این وقت بانگی برآمد که شمشیری جز ذوالقهار نیست و جوانمردی جز علی نیست.»

ابوجعفر گوید: «وقتی از پشت سر به مسلمانان حمله شد عقب نشستند و مشرکان از آنها بکشتند و چون بلبه در مسلمانان افتاد سه قسمت بودند؛ قسمتی کشته شدند و قسمتی زخمی شدند و قسمتی هزیمت شدند و چنان فرودمانده بودند که نمی دانستند چه کنند. دندان پیمبر آسیب دید و لب وی برید و صورت و پیشانیش زخمدار شد و این قضیه با شمشیر به بهلوی نوزد و عقبه بن ابی وقاص او را زخم زده بود.»

انس بن مالک گوید: چون روز احد دندان پیمبر بشکست و زخم دار شد و خون بر چهره اش روان بود آنرا به دست می مالید و می گفت: «فومی که صورت پیمبر خویش را خونین کرده اند چگونه رشکار می شوند؟» و به آنها تفریق می کرد و خداوند فرمود: «این کار به دست تو نیست.»

ابوجعفر گوید: وقتی دشمن پیمبر را در میان گرفت گفت: «کیست که جایزای کند؟» و زیاد بن سکن و به قولی عماره بن زیاد بن سکن با پنج کس از انصار بیامدند و در مقابل پیمبر خدا بجنگیدند تا بکایک کشته شدند و آخرشان زیاد با عمار بن زیاد از بسیاری زخم از پای درآمد، آنگاه جمعی از مسلمانان بیامدند و دشمن را از او براندند. و پیمبر گفت: «او را نزدیک من آرید.»

و چون وی را نزدیک پیمبر آوردند پای خویش را بآتش وی کرد و در حالی جان داد که چهره اش بر پای پیمبر خدای بود.

در این هنگام ابودجانه خویش را سیر پیمبر کرد که روی او خیم شده بود و تیرها به پشت وی می خورد و تیر بسیار بر پشتش جمع شد.

سعد بن ابی وقاص در مقابل پیمبر تیر به دشمن می زد. گوید: پیمبر تیر به من می داد و می گفت: «بپنداز پدر و مادرم فدایت.» و گاه می شد تیری به من می داد که بپیکان نداشت و می گفت: «بپنداز.»

این اسحاق گوید: پیمبر با کمان خود چندان تیر انداخت که زه آن برید و قناره که پیش وی بود آنرا بگرفت. در آنروز چشم قناره آسیب دید و بر چهره اش افتاد و پیمبر آنرا با دست خویش به جا نهاد و از چشم دیگر بهتر شد و تیزبین تر بود.

ابوجعفر گوید: مصعب بن عمیر با پرچم در مقابل پیمبر به جنگید تا کشته شد، و این قمیقه لینی به او ضربت زد و پنداشت که پیمبر خداست و پیش فرشیان رفت و گفت: «محمد را کشتیم»

و چون مصعب کشته شد پیمبر پرچم را به علی بن ابی طالب رضی الله عنه

داد.

حمزه بن عبدالمطلب در انسانی جنگ ارطماة بسن عید را که یکی از پرچمداران فریش بود بکشت. پس از آن سباع بن عبدالعزی هبشانی بر او بگذشت و حمزه گفت: «بیا ای که مادرت چو جوله می برید» و چنان بود که مادر وی که بز شریفی ابن سروین و هب ثقی در مکه خسته گر بود و چون به هم رسیدند حمزه ضربتی زد و او را بکشت.

وحشی غلام جبیر بن مطعم گوید: حمزه را دیدم که کسان را با شمشیر درو می کرد و چون شتری نبره رنگ به هر چه می رسید از پیش برمی داشت و چون سباع بن عبدالعزی به او نزدیک شد حمزه گفت: «بیا ای که مادرت چو جوله می برید» و ضربتی به او زد که به سرش نخورد و من زویرین خویش را تکان دادم تا وقتی که خوب نشانه گرفتم رها کردم که به سینه حمزه خورد و از میان دو سایش در آمد و او آهنگ من کرد اما از پای در آمد و بیفتاد و من صبر کردم تا بعرد و پیش رفتم و زویرین خویش را برگرفتم و سوی اردوگاه رفتم که دیگر کاری نداشتم.

عاصم بن ثابت بن ابی الأفلح، مسافع بن طلحه و برادرش کلاب بن طلحه را با تیر بکشت و سلافه مادر مسافع پیامد و سر او را به دامن گرفت و گفت: «پسر جان کنی ترا به

نیز زد؟»

گفت: «آنکه نیرمی زد گفت: بگیر که من ابن اقمم»

سلافه گفت: «آسوده باش» و نذر کرد که اگر سر عاصم به دست وی افتد در آن شراب بنوشد. عاصم نیز نذر کرده بود که هرگز دست به مشرکی نزنند.

محمد بن اسحاق گوید: انس بن نضر هم‌وی انس بن مالک عمرین خطاب و طلحه بن عبیدالله را دید که با گروهی از مهاجر و انصار نشسته بودند و دست روی دست نهاده بودند و گفت: «چرا نشسته اید؟»

گفتند: «محمد پیامبر خدا کشته شد»

گفت: «پس از وی باز ندگی چه می‌کنید، برنجیزید و مانند پیامبر خدا می‌بیرید» و سوی دشمن رفت و بی‌تنگید ناکشته شد، و انس بن مالک نام از او گرفت.

انس بن مالک گوید: «آنروز انس بن نضر هفتاد زخم و ضربت خورده بود و خواهرش او را از انگشتانش شناخت.»

محمد بن اسحاق گوید: «اول کسی که پس از هزیمت مسلمانان و شیوع قتل پیامبر خدا او را شناخت کعب بن مالک بود که می‌گفت: چشمان وی را دیدم که در زبیر جعفر می‌درخشید و فریاد زد: ای مسلمانان! بشارت! اینک پیامبر خدا، و پیامبریه من اشاره کرد که خدوموش باشم.»

و چون مسلمانان پیامبر را شناختند، او را به راه انداختند که سوی دره رفت و علی بن ابی طالب و ابوبکر بن ابی قحافه و عمر بن خطاب و طلحه بن عبیدالله و زبیر بن عوام و حارث بن صمه با جمعی از مسلمانان همراه وی بودند، و چون پیامبر به طرف دره می‌رفت ابی بن خلف در رسید و می‌گفت: «محمد کجاست، نجات نیامد اگر نجات یابد.»

مسلمانان گفتند: «ای پیامبر خدا، یکی از ما به مقابله او رود؟»

پیامبر گفت: «بگنندارید، بیاید»

و چون نزدیک آمد، پیمبر زوبین حارث بن صمه را برگرفت و ضربتی به گردن
 ایی بن خلف زد که روی اسب چند بار بلرزید،
 و چنان بود که ایی در مکه وقتی پیمبر را می‌دید می‌گفت: «ای محمد ایسی
 دارم که هر روز يك طرف ذرت به او می‌دهم که سوار آن شوم و ترا بکشم»
 پیمبر می‌گفت: «ان شاء الله من ترا می‌کشم»
 و چون ایی پیش فرشیان برگشت زخم کوچکی به گردن داشت که خون از
 آن می‌ریخت و گفت: «بخدا محمد مرا کشت»
 گفتند: «بخدا عقلت رفته است، تو که چیزیت نیست.»
 گفت: «بخدا در مکه به من می‌گفت من ترا می‌کشم، و اگر آب دهان به من
 انداخته باشد مرا می‌کشد» و دشمن خدا هنگام بازگشت فرشیان سوی مکه در سرف
 بمرد.

گوید: و چون پیمبر به دهانه دره رسید علی بن ابی طالب برقت و سپر خویش
 را از سنگاب آب کرد و پیش پیمبر آورد که از آن بتوشد، و چون آب بومی دادند و شید
 و خون از چهره خویش پشت و آب به سر زد و می‌گفت: «هر که چهره پیمبر خدا
 را خونین کند به معرض غضب سخت خدا است»
 سعد بن ابی وقاص می‌گفت: «هرگز به کشتن کسی مانند عتبه بن ابی وقاص
 رغبت نداشتم و می‌دانستم که او بدخوی و منفور قوم خویش است و چون شنیدم پیمبر
 درباره اومی گفت: هر که چهره پیمبر خدا را خونین کند به معرض غضب سخت
 خداست از این کار منصرف شدم.»

سدی گوید: «این قبله حارثی بیامد و سنگی سوی پیمبر انداخت و بیخی و دندان
 او را بشکست و چهره اش را زخم‌دار کرد و رفتار پیمبر کند شد و پارانیش پسر اکنده
 شدند و بعضی‌شان سوی مدینه رفتند و بعضی دیگر بالای کوه روی صخره رفتند و آنجا
 ماندند و پیمبر بانگ می‌زد: بندگان خدا، پیش من آید، بندگان خدا پیش من

آیید» و سی کس به دور وی آمدند و گذاشتند و جز طلحه و سهیل بن حنیف کس نوقف نکرد و طلحه حایل وی شد و تیری به دست او خورد که دستش بخشکید»
در آن هنگام ابی بن خلف جمعی که قسم خورده بود پیمبر را بکشد و پیسیر گفته بودند او را می کشم، بیاید و ده پیسیر گفت: «ای دروغگو، کجا فرامی کنی!»
وسوی پیسیر حمله برد و پیسیر از گویان زده ضربتی به او زد که زخمی ناچیز برداشت و بیفتاد و چون گاو خرنجر می کرد.

فرشیان او را پروردند و گفتند: «تو که زخم نداری از چه می نالی؟»
ابی گفت: «مگر نگفته ترا میکشم اگر بهمه ربهه و مضر گفته بود آنها را می کشت»

و یک روز بگذشت که از آن زخم ببرد.

و چون شایع شد که پیسیر خدا کشته شده بعضی از آنها که روی صخره بودند گفتند: «ای کاش بکمی را پیش عبدالله بن ابی می فرستادیم که برای ما از ایوسفیان ایمان بگیرد، ای مردم محمد کشته شد، پیش از آنکه قومتان بیابند و شمارا بکشند سوی آنها بروید»

انس بن اضر گفت: «ای قوم اگر محمد کشته شده باشد خدای محمد که کشته نشده در راه دینی که محمد جنگه می کرد بجنگد، خدایا من از آنچه اینان می گویند بوزش می خواهم و از سخنان آنها سخت بیزارم» آنگاه به شمشیر حمله کرد و بجنگید ناکشته شد.

و پیسیر برفت و مردم را می خواند تا پیش مردم صخره رسید و چون او را بدیدند بکیشان تیری در کمان نهاد که او را بزند و او گفت: «من پیسیر خدا هستم» و چون پیسیر را زنده دیدند خوشدل شدند و پیسیر خوشدل شد که یاران باقیمانده از او دفاع می کنند.

و چون یاران صخره به دور پیسیر فراهم شدند ضحاکان برفت و از فتحی که

از دستشان رفته بود سخن آوردند و خدای عزوجل در باره آنها که گفته بودند محمد کشته شد پیش قوم خودشان باز گردید فرمود :

«وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل انا انزلنا القران على اعقابكم ومن ينقلب على عقبيه فلن يضر الله شيئا وسيجزي الله الشاكرين»^۱

یعنی : محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته اند آیا اگر بمرود پاکشته شود، عقب گردد می‌کنند و هر که عقب گردد ضوری به خدا نمی‌زند و خدا سپاسداران را پاداش خواهد داد .

و ابوسفیان بیامد و بالا رفت تا بر آنها مشرف شد و چون او را دیدند گفتگوی خویش را فراموش کردند و به ابوسفیان پرداختند و پیمبر گفت : «باید بالاتر از ما باشید ، خدا یا اگر این گروه کشته شوند کس ترا بر منش نکند بویاران خود را بفرستاد که او همراهش را با سنگ بزدند تا پایین رفتند .

ابوسفیان گفت : «اکنون هب! بالا گرفت ، حنظله‌ای به حنظله‌ای و دروری در مقابل روز بدر» و این سخن از آنرو می‌گفت که حنظلة بن راهب را کشته بودند و او جنب بود و فرشتگان وی را غسل دادند و حنظلة بن ابوسفیان به روز بدر کشته شده بود .

آنگاه ابوسفیان گفت : «ما عزی داریم و شما عزی ندارید» .

پیمبر به عمر گفت : بگو : «خدا مولای ماست و شما مولی ندارید» .

ابوسفیان گفت : «آیا محمد میان شماست ، بعض کشتگان شما را اعصاب

بریدند که من نگفته بودم و منع ایز نکردم ، از آن خرمسک شدیم و دم نیامد» .

و خدا عزوجل بالا رفتن ابوسفیان را یاد کرد و فرمود :

«فانقلبهم غما یحیی لیسئلوا عن نواصرتنا انما اتبعنا اعدائهم»^۱

۱. آل عمران ۱۶۶

۲. آله عمره ۱۵۲

یعنی : و (خدا) سزاینان غمی روی غمی داد نابر آنچه از کفنان رفته و آنچه به شما نرسیده اندوه مخورید .

غم اول از دست رفتن فتح و غنیمت بود و غم دوم بالا رفتن دشمن بود .
ابوجعفر گوید : به گفته ابن اسحاق وقتی پیغمبر با آن گروه از یاران در دره بود جمعی از قریشیان بالای کوه رفتند و پیغمبر گفت : «خدا با رو نباشد که آنها بالاتر از ما روند»

و همین خطاب و جمعی از مهاجران با آن گروه بختگیدند تا از کوه پایین رفتند .
آنگاه پیغمبر برخاست تا بر صخره ای رود و چون سنگین بود و دوزره پوشیده بود بالا رفتن نتوانست و طلحة بن عبیدالله تکبیر گماه او شد که از روی وی بالای سنگ رفت .

زبیر گوید : شنیدم که پیغمبر می گفت : «آرزوی من آنست که من بگردد و بهشت بر او واجب آید»

ابوجعفر گوید : «مسلمانان هزینه شدند و بعضی شان تا «منفی» برفتند ، عثمان بن عفان و عقبه بن عثمان و سعد بن عثمان که دو تن از انصار بودند قرار می شدند و به جالب رسیده اند که کوهی در حدود مدینه است و سه روز آنجا می روند .»
گویند : پیغمبر خدای به آنها گفت : «بسیار دور رفتید .»

گویند : حنظله پسر ابو عامر که «ورا غسیل الملائکه» نام دادند با ابوسفیان پس از جنگ روبرو شد و با وی در آویخت و شداد بن اسود که او را این شعوب می گفتند چون دید که حنظله بر ابوسفیان چیره شد ضربتی بزرد وی را بگشت .
پیغمبر خدا گفت : «فرشتگان رفیق شما یعنی حنظله را غسل می دهند ، از اهل خانه اش بهر سبب که فضا چیست؟»

زن وی گفت : «وقتی ابرو می شد جذب بود»

پیغمبر گفت : «به همین سبب بود که فرشتگان او را غسل می دادند»

شداد بن اسود در باره کشتن حنظلله طبری به این مضمون گفت:

«خودم و رفیقم را»

«با ضربتی چون پرتو خورد شد»

«هماینت می کنم»

صالح بن کبسان گوید: «هند دختر عتبه وز زانی که همراه وی بودند به مناسبت کردن مسلمانان مقتول پرداختند و گوش وایتی بردند و هند از گوش و بینی مقتولان خلخال و گردن بند ساخت و خلخال و گردن بند و گوشواره خویش را به وحشی غلام جبیرین معلم بخشید، و کبده حمزه را در آورد و به دندان بخاید و نتوانست خورد و آنرا بینداخت. آنگاه بر صخره‌ای بالا رفت و با صدای بلند اشعاری در باره فیروزی قوشیان بر مسلمانان خواند.»

ابو جعفر گوید: ابوسفیان بن حرب به نزدیک مسلمانان آمد و دوبار گفت: «آیا

محمد میان شما هست؟»

پسبر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه بار گفت: «آیا پسر امی فحافه میان شما هست؟»

پسبر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه بار گفت: «آیا پسر خطاب در میان شما هست؟» و پسبر خدای گفت:

«جوابش ندهید»

و چون جوابی نشنید به یاران خویش گفت: «اینان کشته شده‌اند که اگر زنده

بودند جواب می‌دادند و پسرین خطاب خود داری ندوانست کرد و گفت: «دشمن خدا،

دروغ‌گفتی، خدا کسانی را باقی داشته که ترا خوار کنند.»

ابوسفیان گفت: «هیل بالا گرفت، هیل بالا گرفت.»

پسبر خدا گفت: «جوابش ندهید.»

گفتند: «چه گوئیم؟»

گفت: «بگوئید خدا بر تو و اولاد است.»

ابوسفیان گفت: «ما عزری داریم و شما عزری ندارید»

پیغمبر خدای گفت: «جوایش دهید.»

گفتند: «چه گوئیم»

گفت: «بگوید خدا مولای ماست و شما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت: «روزی در مقابل روز بدر و جنگ نوبت به نسبت است ،

کشتگان شمارا سله کرده اند ، من نگاه بودم ، اما بدم نیامد.»

ابن اسحاق گوید : وقتی عمر به ابوسفیان جواب داد ، ابوسفیان گفت: «پا

اینجا پیغمبر خدای گفت: «برو»

عمر پیش ابوسفیان رفت که بدو گفت: «عمر ترا قسم می‌دهم به من بگو آیا

محمد را کشته‌ایم.»

عمر گفت: «بخدا نه ، هم اکنون او سخن ترا می‌شنود.»

ابوسفیان گفت : «تو از این همیشه راست‌گو تری.» این سخن از آنرو می‌گفت که

این همیشه با قرشیان گفته بود: «من محمد را کشته‌ام»

آنگاه ابوسفیان بانگ برداشت و گفت: «کشتگان شمارا سله کرده اند و بخدا

از این کار خرسند نشدم و بدم نیامد.»

حایس بن زبان که سالار حبشیان بود بر ابوسفیان گذشت که بر کشته حسره

ایستاده بود و چانه وی را به نیزه می‌زد و گفت: «ای مردم بنی کنانه این سالار قرشیان

است و با هموزاده خود چنین رفتار می‌کند.»

ابوسفیان گفت: «این را نیان دار که خطایی بود.»

و چون ابوسفیان و ازارش آهنگ رفتن کردند بانگ زد و گفت: «سالی آینده در

بدر به هم می‌رسیم.»

پیغمبر به یاران خودش گفت: «بگوید ، باه آنجا به هم می‌رسیم.» آنگاه پیغمبر

عالی بن ابی طالب علیه السلام را فرستاد و گفت: «به نبال فرشیان برو بین چه می‌کنند

و قصد کجا دارند ، اگر اسبان را دیدک کشیدند و بر شتر نشستند قصد مکه دارند و اگر بر اسبان نشستند و شتران را زدند قصد مدینه دارند . به خدایی که جانم به فرمان اوست اگر سوی مدینه روند آنجا روم و با آنها بجنگم.»

علی گوید: « به دنبال قوم رفتم که ببینم چه می کنند و چون اسبان را دیدک کشیدند و بر شتران نشستند و روسوی مکه داشتند و پیغمبر گفته بود هر چه بود آنهان دارند پیش من آیی و چون دیدم که سوی مکه رفتند ، باز گشتم و بانگش می زدم و از خوشحالی قضیه را تهاان توانستم داشت.»

آنگاه کسان به کشتگان خویش پرداختند .

پیغمبر خدای گفت: « ببینید سعد بن ربیع چه شد آیا زنده است یا مرده.»
یکی از انصاریان گفت: « من می روم ببینم.» و او را دید که زخمی شده بود و رمقی نداشت و گفت: پیغمبر مرا فرستاده ببینم تو زنده ای یا مرده ای.»

سعد گفت: « من جزو مردگانم ، به پیغمبر سلام برسان و بگو: خدایت پاداش نیک داد ، و به قوم خویش بگو: اگر یکی نان زنده باشد و دشمنی به پیغمبر تان دست یابد پیش خدا معذور نباشید.»

انصاری گوید: « من آنجا بودم که سعد جان داد و پیش پیغمبر باز گشتم و به او خبر دادم.»

آنگاه پیغمبر به جستجوی حمزه بر آمد و او را در دل دره یافت که شکمش دریده و بینی و دو گوشش بریده بود .

جعفر بن زبیر گوید: وقتی پیغمبر خدای دید که با حمزه چه کرده اند ، گفت: و بختا اگر صغیه غمین نمی شد با این رسم نمی شد ، پیکر حمزه را می گذاشتم تا به شکم درندگان و چینه دان پرندگان رود ، اگر خدایم در جنگی بر فرشیان پیروزی دهد سی آن از کشتگان آنها را مثل می کنم.»

و چون مسلمانان هم پیغمبر را از رفتار دشمنان با عمویش بدیدند گفتند :

« بخدا اگر بر فرشیان ظفر یافتیم چنان آنها را مثله کنیم که کس در عصب نکرده باشد. »

ابن عباس گوید: « و خدا در باره گفتار پیمبر و یاران وی این آیه را نازل فرمود: *و ان عاقبتهم فاعقبوا* مثل ما عوقبتم به و ان صبرتم لهو خیر للصابرین »
 یعنی: اگر عقیبت می کنید نظیر آن عقیبت که دیده اید عقیبت کنید و اگر صبوری کنید همان برای صابران بهتر است .

و پیمبر خدا گذشت کرد و صبوری کرد و مثله کردن را ممنوع داشت .
 ابن اسحاق گوید: صفیه دختر عبدالمطلب خواهر حمزه آمد فاکشته او را بیند .

ولی پیمبر یزید گفت: « برو و او را برگردان که نیند با برادرش چه کرده اند »
 زبیر به نزد صفیه رفت و گفت: « مادر ، پیمبر می گوید باز گرد . »
 صفیه گفت: « چرا برگردم ، شنیده ام برادرم را مثله کرده اند و این در راه خدا زیاد نیست . به آنچه شده رضا دهم و ان شاء الله صبور باشم . »
 و چون زبیر پیش پیمبر آمد و این بگفت ، پیمبر گفت: « بگذار بود و به صفیه پیش کشته برادر رفت و بسر آن بگریست و درود گفت و انالله خواند و آموزش خواست . »

آنگاه پیمبر بگفت تا حمزه را به خاک سپردند .
 ابن اسحاق گوید : بعضی از منسوبان عبدالله بن جحش گویند که پیمبر کشته عبدالله را که او نیز مثله شده بود اما کیدش را در نیآورده بودند ، و مادرش امیه دختر عبدالمطلب بود و حمزه خال وی بود با پیکر حمزه به یثع گور کرد و من این را جز از منسوبان وی شنیده ام .

محمود بن لیب گوید : وقتی پیمبر سوی احد می رفت حبیل بن جابر و ثابت بن

وقتش را در قلعه‌ها یا زنان و کودکان به جای گذاشت و یکیشان به دیگری گفت: «بخدا از عمر ما اندکی مانده است، و امروز فردا می‌میریم، بیا شمشیر برداریم و به پیغمبر بخدا ملحق شویم شاید خدا شهادتی نصیب ما کند.»

آنگاه شمشیر بر گرفتند و به جنگاوران پیوستند و کم‌خبرنداشتند، ثابت این‌وقت به دست مشرکان کشته شد و حسین بن جابر در گرم‌گرم جنگ به شمشیر مسلمانان کشته شد و او را شناخته بودند و حذیفه پرسش فریاد زد: «وای، پدرم»

گفتند: «بخدا او را شناختیم» و راست می‌گفتند.

حذیفه گفت: خدا! شما را بیخشد که از حم‌الراحمین است.

پیغمبر می‌خواست خونبهای او را بدهد و حذیفه خونبهای پدر را صدقه مسلمانان کرد و حرمت وی پیش پیغمبر بیفزود.

عاصم بن عمرو بن فزانه گوید: یکی از انصار به نام حاطب بن امیه پسر بی‌نام یزید داشت که به روز احد زخمی شد و او را هنگامی که جان می‌داد به خانۀ کسانش رسانیدند و مردم خانه فراهم آمدند و آنها که مسلمان بودند می‌گفتند: «وای یزید، مژده که به بهشت می‌روی.»

حاطب پدر او که پیر بود و به روزگار جاهلست بزرگ شده بود، آنروز تفاق خویش را نشان داد و گفت: «به کدام بهشت مرده‌اش می‌دهید، بخدا این پسر را فریب دادید و مرا داغدار او کردید.»

و هم‌او گوید: در میان ما مردی بود که معلوم نبود اصل وی از کجاست، او نامش فرمان بود و هر وقت باد وی می‌رفت پیغمبر می‌گفت: «اهل جهنم است.» اما به روز احد با سرسختی جنگید و بنهایی هشت یا نه تن از مشرکان را کشت که سردی شجاع و دلیر بود و چون زخمی شد از پای در آمد او را به محل بنی ظفر بردند و کسانی از مسلمانان بدو می‌گفتند: «امروز خوب جنگیدی ترا مژده باد.»

فرمان گفت: «چه مژده‌ای من به خاطر قوم خودم جنگیدم و اگر چنین نبود

جنگ نمی کردم.»

و چون زخم وی درونک شد تیری از تیر دانه خود بر گرفت و رگهای دست خود را برید و جان داد و چون به پیمبر خبر دادند گفت: «حقا که پیمبر خدایم که از پیش خبر دادیم.»

از جمله کسانی که به روز احد کشته شدند مخیربیق یهودی بود که از بنی نعلبه بود و روز جنگ گفت: «ای گروه یهود می دانید که باید محمد را یاری کنید.»

یهودان گفتند: «امروز شنبه است.»

مخیربیق گفت: «رعایت شنبه لازم نیست.» و شمشیر و سلاح بر گرفت و گفت: «اگر کشته شدم ما تم به محمد نعلق دارد.» آنگاه سوی پیمبر رفت و بجنگید تا کشته شد و پیمبر خدا گفت: «مخیربیق از همه یهودیان بهتر بود.»

محمد بن اسحاق گوید: بعضی مسلمانان کشتگان خود را به مدینه بردند و آنجا دفن کردند ولی پیمبر از این کار منع کرد و گفت: «آنها را همانجا که کشته شده اند دفن کنید.»

ابو اسحاق بن یسار گوید: هنگام دفن کشتگان احد پیمبر گفت: «عمر و بن جحش و عبدالله بن عمرو بن حزام را که در این دنیا دوست همدا بوده اند در يك قبر جای دهید.»

گویند و هنگامی که معاویه آنجا را حفر کرد مردی با هم از گور در آمدند و چنان بودند که گویی روز پیش به خاک رفته اند.

پس از آن پیمبر سوی مدینه روان شد و حمزه دختر جحش به او برخورد و پیمبر خبر قتل برادرش عبدالله بن جحش را بدو داد و انالله گفت و برای وی آمرزش طلبید آنگاه آنل حمزه بن عبدالمطلب را که نعل وی بود نهداد که انالله گفتنوبرای او آمرزش خواسته. پس از آن قتل شوهرش مصعب بن عمیر را خبر داد که بانگشود

برداشت و بنالید و پیمبر که آزمایشی وی را از خبر قتل برادر و خیال و نالیدن وی را از غم مرگه شوهر دیده بود گفت: «شوهر در پیش زن جایی ندارد.» پس از آن پیمبر با یکی از خواهران ای انصار گذشت و شنید که برکشنگسان خویش می‌نالید و گریه می‌کنند و اشک در دیده وی آمد و بگریست و گفت: «اما کسی بر حمزه نمی‌گرید.» و چون بآمدن معاذ و آمدن حضیبر به محله بنی عبدالاشهل باز گشتند به زبان قبیله گفتند: «کارهای خویش را بیستاد و بروند بر عموی پیمبر بگریند.»

اسماعیل بن محمد گوید: پیمبر بر زنی از طایفه بنی دینار گذشت که شوهر و برادر و پدرش در احد کشته شده بودند و چون بموخر دادند گفت: «پیمبر خدا در چه حال است؟»

گفتند: «وی خوب است.»

گفت: «اورا به من نشان بدهید.»

و چون پیمبر را به او نشان دادند گفت: «وای تو پاشی هر مصیبتی ناچیز

است.»

ابوجعفر گوید: وقتی پیمبر به خانه بازگشت شمشیر خود را به فاطمه داد و گفت: «خبون آنرا بشوی و علی علیه السلام نیز شمشیر خویش را بسدو داد و گفت: «این را بشوی که امروزه خوبی کار کرد.»

پیمبر گفت: «فوخوب جنگیدی و مهل بن حنیف و ابوسودجانه نیز خوب جنگیدند.»

گویند: وقتی علی شمشیر به فاطمه می‌داد شعری خواند که مضمون آن چنین است:

«فاطمه! این شمشیری لکوست»

«ومن در راه دوسنی احمد و اطاعت شدای»

«جنگیدام.»

«شده شبرم چون شهاب در گه‌م می‌لرزید»

«و همچنان بریدم و شکستم.»

«تا جمع دشمن پراکنده شد»

«و دلها خنک شد.»

ابودجانیه گوید: وقتی به هنگام جنگ شمشیر از دست پیمبر گرفتم و پیکاری سخت کردم یکی را دیدم که ایپا کانه می‌جستگید و با او روبه‌رو شدم و بدو حمله بردم و بنالیدم و معلوم شد زنی است و نخواستم یا شمشیر پیمبر زنی را کشته باشم.

باز گشت پیمبر به مدینه به روز شنبه یعنی همان روز جنگ احد بود.

عکومه گوید: «جنگ احد به روز شنبه نیمه شوال بود و به روز یکشنبه شانزدهم

بانگ زن پیمبر ندا داد که مردم به تعقیب دشمن بروند؛ اما هر که در احد نبوده

نباید.»

جابر بن عبد الله انصاری با پیمبر گفت: «پدرم مرا پیش هفت خواهرم گذاشت

و گفتم: روان باشد این زنان را بدون مرد و اگتاریم و من برکت جهاد همراه پیمبر را

به او واگتدارم، پیش خواهرانم همان. و من بماندم، و پیمبر بدو اجازه داد که

بیاید.»

پیمبر برون شد تا دشمن را بترساند و چون خبر یافتند که به تعقیبشان آمده

گمان برند که وی نیرومند است و شکست احد مسلمانان را در کار مقابله با دشمن

ضعیف نکرده است.

یکی از یاران پیمبر از طایفه بنی عبدالاشهل که در احد حضور داشته بود

گوید: من و برادرم از احد زخم‌دار برگشتیم و چون بانگ زن پیمبر ندا داد که برای

تعقیب دشمن برون شویم، من و برادرم به هم‌دیگر گفتیم: «چگونه در غزای پیمبر

حاضر باشیم؟ هر کبی برای سواری نداریم و هر دو زخمی و ناتوان هستیم، عاقبت

با هم بر فیم و هر وقت ضعف بر او غالب می شد به دوشش می بردم و بعد راه می رفتم.»
 پیغمبر تا حمراء الاسد پیش رفت که نامه پنه هشت میل راه بود و روز دوشنبه و سه
 شنبه و چهارشنبه را آنجا بود و سپس بازگشت.

در آنجا که بود معبد خزاعی پیش وی آمد و قوم خزاعه که در نهاد افغانست
 داشتند از مسلمان و مشرک دوستانان پیغمبر بودند و چیزی را از او نهان نمی داشتند.
 معبد به پیغمبر گفت: «ای پیغمبر، از حادثه ای که بر یاران تو گذشت غمگین شدیم و
 آرزو داشتیم حد آنها را بر کنار داشته بود.» آنگاه از پیش پیغمبر رفت تا به ابوسفیان
 و یاران وی رسید که در روحا مانده بودند و همسخن شده بودند که یار دیگر سوی پیغمبر
 و یاران وی باز گردند و می گفتند: «بزرگان سران اصحاب وی را کشنیم اما پیش
 از آنکه تا بودشان کنیم بازگشیم، باید برویم و کارشان را یکسر رد کنیم.»

و چون ابوسفیان معبد را بدید گفت: «چه خبر داری؟»

معبد گفت: «محمد با جماعتی انبوه که مانند آن ندیده ام و همه از چشم لبریزند
 به تعقیب شما می آید و همه آنها که به روز احید به جاسانده بودند، همراه وی
 آمده اند، و از غیبت احد پشیمان شده اند و چنان نسبت به شما کینه نوزاد که مانند آن
 ندیده ام.»

ابوسفیان گفت: «چه می گویی؟»

معبد گفت: «بخدا همینکه از اینجا حرکت کنی یبتانی (سپانرا می بینی).»
 ابوسفیان گفت: «ما قصد داریم به آنها حمله بسریم و باقیمانده شان را نابود
 کنیم.»

معبد او را از سپاه محمد بیم داد و عزم ابوسفیان و یاران وی صستی گرفت و از
 بازگشتن منصرف شدند.

در این اثنا کاروانی از بنی عبدالمطلب بر ابوسفیان یگداشت که از آنها پرسیدند:
 «کجا می روید؟»

گفتند: «سوی مدینه می رویم.»

گفت: «به چه کار می روید!»

گفتند: «می رویم آذوقه بگیریم.»

گفت: «بیمای از من برای محمد ببرید و وقتی به کافه آمدید، یک بار شتر

مویز به شما می دهم.»

گفتند: «می بریم.»

گفت: «به او بگویید که ما همسخن شده ایم که برگردیم و بقیه باران او را ناپود

کنیم.»

کاروان در حمراءالاسد برپیمبر گذشت و سخن ابوصفیان را با وی بیگفت.

پسبر گفت: «خدا ما را پس که تکیه گاهی نکوست.»

ابوجعفر گوید: «پس از سه روز اقامت حمراءالاسد پیمبر سوی مدینه

باز گشت.»

بعضی مطلقان گویند: پیمبر در سفر حمراءالاسد به معاویه بن مغیره و ابوعسره

جیحی دست یافت، و اوصلی الله علیه و سلم به هنگام عزیمت این اممکنوم را در مدینه

جانشین خوبش کرده بود.

در همین سال سوم هجرت در نیمه ماه رمضان حسن بن علی بن ابی طالب تولد

یافت و هم در این سال فاطمه حسین علیه السلام را بارگرفت و از تولد حسن تا پسر

گرفتن حسین پنجاه روز فاصله بود.

و در همین سال در ماه شوال جمیله دختر عبدالله بن ابی، عبدالله بن حنظله

را بارگرفت.

سخن از حوادث سال چهارم هجرت

آنگاه سال چهارم هجرت در آمد و در صفر همین سال غزوه رجیع رخ داد .
و حکایت آن به روایت فتاده چنان بود که پس از احد جمعی از مردم عضل
وقاره پیش پیامبر آمدند و گفتند : «اسلام و نیکی میان ما رواج گرفته کسانی از باران
خویش را بفرست تا علم دین و شریعت به ما آموزند و برای ما قرآن بخوانند.»
پیامبر ، شش تن از باران خویش یعنی : مرثدغنوی و خالد بن بکیر و عاصم
ابن ثابت و خبیب بن عدی و زید بن دثنه و عبدالله بن طارق را با آنها بفرستاد و سالاری
گروه را به مرثد داد.

و آنها با مردم عضل وقاره رفتند تا به رجیع رسیدند که آب طایفه بنی هذیل
بود ، در آنجا مردم عضل وقاره خیانت کردند و با ننگ زدند و مردم هذیل را برهیدند
فرستادگان پیامبر برآنگیختند و آن شش نفر ناگهان خویششان را در میان مردم شمشیر
به دست محصور دیدند و شمشیر بر گرفتند که جنگ کنند ، اما مهاجمان گفتند :
«بخدا ما نمی خواهیم شما را بکشیم ، بلکه می خواهیم در مقابل شما چیزی از مکیان
بگیریم و قسم می خوریم و پیمان می کنیم که شما را نکشیم.»
مرثدغنوی و خالد بن بکیر و عاصم بن ثابت گفتند : «ما پیمان مشرکان را
نمی پذیریم.» و جنگ کردند تا هر سه تن کشته شدند.

ولی زید بن دثنه و خبیب بن عدی و عبدالله بن طارق ملایمت کردند و به زنده
ماندن علاقه نشان دادند و تسلیم شدند که مردم هذیل اسیرشان کسب دهند و سوی مسکه
بروند که به مکیان بفروشند.

و چون به مراغه اهران رسیدند ، عبدالله بن طارق دست خویش را از بندرها کرد
و شمشیر برگرفت و هذلیان از او دور شدند و چندان سنگ زدند که بسرد و قبر وی
در ظهران است .

حیب بن علی وزید بن دثنه را به کوه بردند و با او خنجر و نیزه کردند، حیب را حجیر بن ابی اهاب برای حارث بن عامر خرید، تا او را به انتقام خون پدر بکشد. زید بن دثنه را صفوان بن امیه خرید تا به انتقام خون امیه پدر خویش خویش را بریزد. وقتی حدیبان عاصم بن ثابت را کشتند میخواستند سرش را ببرند تا به سلافه دختر سعد بفرستند؛ زیرا وقتی پدر سلافه در احد به دست عاصم کشته شد تذر کرد که اگر سرا او را به دست آورد در کاسه سرش شراب بشوید، اما زنبوران بسیار به دور چینه عاصم بود و بدو راه نیافتند و گفتند: «صبر کنید تا شب شود و زنبوران بروند.» و شبانگاه میل نیامد و دیگر عاصم را برند. وی نذر کرده بود که هرگز به مشرکی دست نزنند و از خدا خواسته بود که دست مشرکی بدو نرسد.

وقتی عمر بن خطاب شنید که زنبوران مانع دسترسی مشرکان به جنازه عاصم شده گفت: «حفاظتی که خدا از بنده مؤمن خویش کرد عجیب بود عاصم نذر کرده بود در زندگی به مشرکی دست نزنند و از خدا خواسته بود دست مشرکی بدو نرسد و خدا پس از مرگ نیز او را از مس مشرکان حفظ کرد.»

ابو جهمر گوید: روایت ابو هریره از غزوة بدر جمع صورت دیگر دارد، گوید: یحیی ده کس فرستاد و سالاری آنها را به عاصم بن ثابت داد و چون به همداد رسیدند طایفه بنی لحيان که از قوم مدیله بودند خبردار شدند و یکصد تیرانداز به تعقیب آنها فرستادند و جایی را که خرمای خورده بودند پیدا کردند و گفتند: «این هسته خرمای شرب است.» و به دنبال اثرشان برفتند تا عاصم و یارانش از دور آنها را دیدند و به کوهی پناه بردند و مشرکان دورشان را گرفتند و گفتند: «یابیی بیاید» و پیمان کردند که آنها را نکشند و عاصم گفت: «امن به پیمان مشرک فرود نیامد، خدا با یحیی خبردار کن.»

ابن دثنه و حیب و یکی دیگر فرود آمدند و مشرکان زه کمانها را باز کردند و آنها را بستند و یکیشان زخمی شد و گفت: «این آغاز خیانت است، بخدا من باشم»

نیایم و او را بزدند تا کشته شده و خبیب و ابن دانه را به هم که بردند و خبیب را به فرزندان حارث بن عامر دادند که وی در جنگ احد حارث را کشته بود. در آن هنگام که خبیب پیش دختران حارث بود، تیغی از یکیشان گرفته بود که تبر کند ناگهان زن دید که خبیب طفل او را بر زانویش خویشتن نشاند و تیغ را به دست دارد و فریاد بر آورد.

خبیب گفت: «ای تومی او را بکشم؟ خیانت کار مانستم.»

زن مکی بعدها می گفت: «هرگز اسیری بهتر از خبیب ندیدم، در مکه میبود اولی خوشه انگوری به دست آوردیم که از آن می خورد و این روزی ای بود که خدایه خبیب داده بود.»

جمعی از قرشیان کس فرستادند تا چیزی از گوشت عاصم بپارند که از روز احد خوننی پیش وی داشتند، و خدا زنبوران به فرستاد و بیکر عاصم را حفاظت کرد و نتوانستند از گوشت او بگیرند.

و چون خبیب را از حرم برون بردند که بکشند گفت: «بسگندارید دور که است نماز کنم.» و او را رها کردند که دور کعبت نماز کرد و این سنت شد که هر که به ناحق کشته می شود دور کعبت نماز کند.

آنگاه خبیب گفت: «اگر نمی گفتم، از مرگ بیم داشتم نماز بیشتر می کردم ولی اهمیت ندارد که وقتی از پای در آیم به کدام پهلو بیتم، خدایا ناچیزشان کن و نابودشان کن.»

آنگاه ابوسروه پسر حارث او را بگیرفت و ضربت زد تا کشته شد. امه گوید: «بیمبر مرا فرستاد تا از قرشیان خبر بیارم و به نزدیک داری که خبیب را آویخته بودند رفتم و بیم داشتم که کسی مرا ببیند و بالای دار رفتم و خبیب را گشودم که زمین افتاد و به کتاری رفتم و نظر کردم و اثری از او ندیدم گویای زمین بیکر او را بلعبده بود، و اینک اثری از خبیب به جای نمانده است.»

ابوجعفر گوید: صفوان بن امیه زید بن دثنه را با غلام خود به نام نستاس از حرم برون برد تا در تنجیم او را بکشد جمعی از فرشیان آنجا بودند که ابوسفیان ابن حرب نیز از آن جمله بود، وقتی زید را پیش آوردند که بکشند ابوسفیان گفت: «ترا بخدا بگو آیا دوست داری اکنون محمد به جای تو بود و گردن او را می‌زدیم و تو پیش کسان خود بودی؟»

زید گفت: «بخدا دلم نمی‌خوردند خاری مایه آزار محمد شود و در عوض من پیش کسان خود باشم.»

ابوسفیان گفت: «هیچکس را ندیدم که چون محمد محبوب پاران خویش باشد.»

سخن از حکایت عمرو بن امیه ضمری

چنان بود که وقتی پاران پیمبر از خیانت مردم فضل و قساره کشته شدند و پیمبر خبر یافت عمرو بن امیه ضمری را با بسکی از انصار پان به مکه فرستاد تا ابوسفیان را بکشد.

عمرو گوید: با یکی دیگر روان شدیم من یک شتر داشتم، اما رفیقم شتر نداشت و پایش عقیل بود و او را بر شتر خویش سوار می‌کردم تا به دره باجیج رسیدیم و زانوی شتر را بستیم. به رفیقم گفتم: «اینکه سوی خانه ابوسفیان می‌رویم که می‌خواهم او را بکشم و اگر به تعقیب تو آمدند با از چیزی بیسناک شدی پیش شتر بسوگرد و سوار شو و سوی مدینه رو و ما چرا را با پیمبر بگوی و با من کاری نداشته باش که من اینجا را خوب می‌شناسم.» آنگاه سوی مکه شدیم و من خنجر می‌براه داشتم که اگر کسی مزاحم من شد او را بکشم.

رفیقم گفت: «با برویم و همت باز بر کعبه طواف بریم و دو رکعت نماز

کنیم . ۴

گفتم: «من اهل مکه را بهتر از تو می‌شناسم، وقتی شب در آبد صحن خانه‌ها را آب می‌باشند و آنجا می‌نشینند، من مکه را نیک می‌شناسم.»
 گوید: و او همچنان اصرار کرد تا سوی کعبه رفتیم و هفت بار طواف بردیم و دو رکعت نماز کردیم و برون شدیم و به یکی از مجالس قوم گذشتیم و یکشان مسرا بشناخت و بانگ زد که اینک عمرو بن امیه،
 گوید: مردم مکه به دور ما ریختند و گفتند: «بخدا عمرو برای کار خیر نیامده و شری او را اینجا کشانیده است.»

این سخن از آنرو می‌گفتند که عمرو در ایام جاهلیت مردی آدم‌گش و شرور

بود . ۵

گوید: و مکیان به تعجب من و رفیقم برآمدند، بدو گفتم فرار کنیم، بخدا من از همین بیم داشتم، به ابوسفیان دست نمی‌یابیم، فرار کن، بسا شتاب بر رفیقم تا بالای کوه رسیدیم و وارد غاری شدیم و شب را آنجا به سر بردیم که ما را پیدانکردند و بازگشتند و من هنگامی که وارد غار شدم بر در آن سنگ چیدم، آنگاه به رفیقم گفتم: «صبر کنیم تا تعاقب کنندگان آرام شوند که امشب و فردا تا شبانگاه ما را تعجب می‌کنند.»

گوید: در غار بودیم که عثمان بن مالک پیامد و اسب خود را می‌کشید تا به در غار ایستاد و من به رفیقم گفتم: «بخدا اگر ما را ببیند اهل مکه را خبردار می‌کند.» و پسرون شدم و خسنجر را در شکم می‌فرو کردم و او فریادی کشید که مکیان بشنیدند و سوی او آمدند و من به جای خویش باز گشتم و به رفیقم گفتم: «آرام باش.»

گوید: مردم مکه به دنبال صدا آمدند و عمرو را که هنوز نمرده بود پیداکردند و گفتند: «کی ترا زد؟»

گفتند: «عسرو بن امیه» و پس از آن بمرد و آنها نتوانستند جای ما را پیدا کنند و گفتند: «می دانستیم که برای کار عبیری نیامده» و مرگ عثمان از جشنجوی ما بازشان داشت و وجه او را همراه بردند و ما دوازده روز در غار بودیم تا جشنجو به سر رسید. آنگاه سوی تنبیم رفتیم که دار خبیب آنجا بود و رفیقم گفت: «می خواهی خبیب را از دار فرود آوریم؟»

گفتم: «کجاست؟»

گفت: «هین جاست.»

گفتم: «آری، اما به من مهلت بده و کمی دور شو.»

گویند: به دور دار خبیب کسانی به نگرهبانی بودند و من به رفیقم گفتم اگر از چیزی بیمناک شدی سوی شهر برو و سوار شو و به نزد یسبر خدا بازگرد و ما چرا را برای وی بگو، آنگاه به دار حمله بردم و بیکو خبیب را به دوش کشیدم و بیشتر از چهل ذراع نرفته بودم که نگرهبانان خبردار شدند و جبهه را بینداختم. بمخدا هرگز صدای سقوط آنرا نراغوش نمی کنم. نگرهبانان به دنبال من می دویدند و من راه صخره را پیش گرفتم و به من نرسیدند و باز گشتند. رفیقم سوی پیمبر رفته بود و ما چرا را به او خیر داده بود.

گویند: من رفیقم تا به ضحجان رسیدم و وارد غاری شدم و تیرها و کمان خود را همراه داشتم. هنگامی که در غار بودم مردی دراز قد و یک چشم از بنی دثلم که همراه گوسفندان خود بود وارد غار شد و گفت: «کیستی؟»

گفتم: «از غایفه بنی بکرم.»

گفت: «من نیز از بنی بکرم و از تیره بنی دثلم.»

آنگاه در غار به سخت و بانگ برداشت و شعری بدین مضمون خواند:

«من تازه ام مسلمان نمیشوم»

«و به دین اسلام نمیگروم»

گفتم: خواهی دید، و چیزی نگذشت که عرب بیابانی به خواب رفت و بر-
خاستم و به بدترین وضعی او را کشتم و کمان خود را در چشم سالم او فرو کردم که
از پشت سر در آمد.

آنگاه برون شدم و برفتم تا به نایب رسیدم و به دوتن از مکبان برخوردیم که
به جستجوی اخبار پیبر آمده بودند و آنها را شناختم و گفتم: «به اسارت تن دهید»
گفتند: «ما اسیر تو شویم؟»

یکیشان را با تیر یزدم و بکشتم و دیگری را اسیر گرفتم و سوی مدینه رفتم و
به گروهی از پیران انصار برخوردیم که گفتند: «اینک عمرو بن امیه»

و چون کودکان این سخن بشنیدند سوی پیبر دویدند که بدو خبر دهند و
من انگشتان اسیر خود را بازه کمان بسته بودم و پیبر در من نگرست و چنان بخندید
که همه دندانهایش نمایان شد، آنگاه از من پرسش کرد و ماجرا را بگفتم و مراستود
و دعای خیر کرد.

در همین سال پیبر خدا صلی الله علیه وسلم زینب دختر خزیمه را که انساب
ام‌المساکین داشت و از طایفه بنی هلال بود به زنی گرفت و این در ماه رمضان بود و
دوازده و نیم اوقیه نقره مهر او کرد، پیش از آنزینب زن طفیل بن حارت بوده بود و مطلق
گرفته بود.

حکایت بشر معونه

ابوجعفر گوید: در این سال، یعنی سال چهارم هجرت، پیبر گروهی را
فرستاد که در بشر معونه کشته شدند.

ابن اسحاق گوید: «پیبر از پس احد بقیه شوال و ذی قعدة و ذی حجه و محرم
را در مدینه به سربرد آن سال کار حج یا مشرکان بود و در ماه صفر، چهار ماه پس از

احد گروه بشر معونه را فرستاد .

ابی اسحاق بن یسار گوید: ابو براء عامر بن مالک ملقب به ملاحظ الامنه که سالار طایفه بنی عامرین صعصعه بود در مدینه پیش پیغمبر خدای آمد و هدیه‌ای آورده بود که پیغمبر آنرا نپذیرفت و گفت: «من هدیه مشرک را نمی‌پذیرم اگر می‌خواهی هدیه‌ات را بپذیرم مسلمان شو» آنگاه اسلام بر او عرضه کرد و از نواهی که خداوند به مشرکان وعده کرده سخن آورد و برای وی قرآن خواند، اما ابو براء اسلام نیاورد و انکار نکرد و گفت: «ای محمد دین تو بیکم و زیباست اگر کسانی از یاران خویش را پیش اهل نجد فرستی که آنها را به دین تو بخوانند امیدوارم که دعوت تو را بپذیرند»

پیغمبر گفت: «من از اهل نجد بر یاران خویش بیم دارم»

ابو براء گفت: «من آنها را پناه می‌دهم بفرست تا به دین تو بخوانند»

پیغمبر مندر بن عمرو را با چهل تن از مسلمانان نامی فرستاد که حارث بن صعصعه و حرام بن ملحان و عروه بن اسماء و نافع بن یسار خزاعی و عامر بن فهیره و ابسنه ابو بکر از آن جمله بودند.

انس بن مالک گوید پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم مندر بن عمرو را با هفتاد سوار فرستاد که بر رفتند تا در یثرب هونه فرود آمدند که مابین سرزمین بنی عامر و حیره بنی سلیم است و حرام بن ملحان را با نامه پیغمبر پیش عامر بن طفیل فرستادند که در آن ننگریست و حامل نامه را بکشت و بنی عامر را بر ضد فرستادگان دعوت کرد اما نپذیرفتند و گفتند: «ما پناه ابو براء را نمی‌شکنیم که پیمان کرده و پناه داده است.» عامر بن طفیل قبایل بنی سلیم را بر ضد فرستادگان پیغمبر برانگیخت که پذیرفتند و بیامدند و آن هفتاد نفر را در میان گرفتند .

و چون فرستادگان پیغمبر چنین دیدند شمشیر بر گرفتند و بجنگیدند تا همگی کشته شدند مگر کعب بن زید که رمقی داشت و از میان کشتگان برخاست و زنده ماند تا در جنگ خندق کشته شد و عمرو بن امیه ضمری و یکی از انصار که به چرای شتران

رفته بودند از بلیه باران خود به وسیله مرغابی که بر اردوگاه پرواز می‌کرد مطلع شدند و گفتند: بخدا حادثه‌ای رخ داده و بیامدند و دیدند که فرستادگان پیامبر در خاک و خون افتاده‌اند و دشمن آنجاست و مرد انصاری به عمرو بن امیه گفت: «رای تو چیست؟»

عمرو گفت: «رای من اینست که پیش پیامبر رویم و ماجرا را با وی بگوییم.» انصاری گفت: «من از جایی که مندرین عمرو کشته شده نمی‌روم که کسان این قصب را نقل کنند.» و به جنگ دشمن رفت و کشته شد. عمرو بن امیه را اسیر گرفتند و چون گفت که از طایفه مضر است، عمار بن طفیل او را رها کرد و موسی پیشانی‌ش را بکند و آزاد کرد که مادرش آزادی غلامی را برعهده داشت.

آنگاه عمرو بن امیه رفت تا به فرود رسید و دو تن از مردم بنی عامر آنجا فرود آمدند که از پیامبر پیمان و پناه داشتند و عمرو بیخبر بود و از آنها پرسید که از کدام طایفه‌اند؟ جواب دادند: از بنی عامریم، عمرو صبر کرد تا هر دو بخفتند و آنها را بکشت و پنداشت که با قتلشان از بنی عامر انتقام گرفته است.

و چون عمرو پیش پیامبر رسید و ماجرا بگفت پیامبر گفت: «دو تن را کشته‌ای که باید خون‌بهایشان را بدهم.» آنگاه گفت: «این نتیجه کار ابو براء بود، من فرستادم این گروه را خوش نداشتم و از آن بیمناک بودم.» و این سخن به ابو براء رسید و رفتار عمار بن طفیل که پناه وی را شکسته بود و بلیه‌ای که از پناه وی به باران پیسر رسیده بود بر او بسیار سخت بود.

از جمله کسانی که در شرمه‌ونه کشته شدند عمار بن قهیره بود.

محمد بن اسحاق گوید: «عمار بن طفیل گفته بود این مرد که وقتی کشته شد میان آسمان و زمین بلند شد و من او را در آسمان دیدم کی بود؟»

گفتند: «این مرد عمار بن قهیره بود.»

بنی اسحاق گوید: «جبار از جمله کسانی بود که به روز شرمه‌ونه همراه عمار بن

طفیل بود و بعد مسلمان شد، می گفت: «سبب اسلام من آن بود که آنروز با نیزه به پشت یکی از مسلمانان زدم که از سینه او درآمد و شنیدم که گفت: بخدا رستگار شدم.» و پیش خود گفتم: چگونه رستگار شد؟ مگر من او را نکشتم؟ و بعد ما پرسیدم که این رستگاری چه بود؟ گفتند: رستگاری شهادت بود و با خویش گفتم: حقا که رستگار شده بود.»

حسان بن ثابت و کمب بن مالک اشعاری در تعبیح عمل عامر بن طفیل که پناه ابو براء را شکسته و یاران پیمبر را کشته بودند گفتند و چون ریهه پسر ابو براء اشعار آنها را بشنید به عامر بن طفیل حمله برد اما نیزه بر او کمرنگر نشد و از اسب بیفتاد و گفت: «این کار ابو براء است» اگر مردم خونم به عموم تعلق دارد و دنبال نشود و اگر زنده ماندم می دانم چه کنم»

انس بن مالک گوید: ندانم فرستادگان بثرمعه چه چهل یا هشتاد کس بودند، عامر بن طفیل بر سر آن آب بود و فرستادگان پیمبر بر فتنه تا در غاری نزدیک آب فرود آمدند و گفتند: «کی پیام پیمبر را پیش این قوم می برد؟»

ابن ملحان انصاری گفت: «من می برم» و برقت تا به حجه های آنان رسید و گفت: «ای مردم بثرمعه، من پیک پیمبر خدا هستم و شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست شما نیز به خدا و پیمبر او ایمان یارید» و از کنار حجه های نیزه ای برون شد و به پهلوی ادرقت و از پهلوی دیگر در آمد و ابن ملحان گفت: «الله اکبر، رستگار شدم»

و دشمنان بیامدند و یاران ابن ملحان را در غار پیدا کردند و عامر بن طفیل همه را بگشت.

انس بن مالک گوید: خدای عزوجل درباره کشتگان بثرمعه آیه ای نازل کرد که بلغوا هنا قومنا انا قلدقینا ربنا فرضی هنا در ضیاعته یعنی: به قوم ما بگویند که ما خدای خویش را بدیدیم و از ما نشنود بود و ما نیز از او شنودیم؛ ولی این آیه که مدتها

خوانده می‌شد نسخ شد و بالا رفت و خدا عزوجل این آیه را نازل کرد:

« وَلَا تَحْسِبِ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْفَعُونَ.»

یعنی: مپندار آنها که در راه خدا کشته شده‌اند مرده‌اند بلی زنده‌گانشد و پیش پروردگارشان روزی می‌خورند.

و هم در این سال یعنی سال چهارم هجرت، پیمبر قوم بنی نضیر را از دیدارشان بیرون کرد.

سخن از برون شدن قوم بنی نضیر

ابوجعفر گوید: سبب این حادثه کشته شدن دو تنی بود که از پیمبر پناه و پیمان داشتند و عمرو بن امیه ضمیری هنگام بازگشت از بیرونه خود نشان را ریخته بود.

گویند: عامر بن طفیل به پیمبر خدا نوشت که دو کس را که از تو پیمان و پناه داشتند کشته‌ای و باید خون‌بهای آنها را بفرستی و پیمبر سوی قیساروان شد و از آنها به محصل بنی نضیر رفسه کسه در کسار پرداخت خون‌بها از آنها کمک گیرد و جمعی از مهاجر و انصار و از جمله ابو بکر و عمر و علی و امید بن حضیر همراه وی بودند.

ابن اسحاق گوید: پیمبر سوی بنی نضیر رفت تا در کار خون‌بهای دو مقتول از آنها کمک گیرد که مقتولان از بنی عامر بودند و میان بنی عامر و بنی نضیر پیمان بود و چون پیمبر با نضیریان سخن کرد گفتند: «بله» ای ابوالقاسم در این باب بانو کمک می‌کنیم.»

آنگاه نضیریان با هم خلوت کردند و گفتند: «هرگز این سرور را چنین نمی‌باید که پیمبر پهلوی دیوار یکی از خانه‌هایشان نشسته بود، گفتند: کی می‌تواند

از بام این خانه سنگی بیندازد و او را بکشد و ما را آسوده کند.» یکی از یهودان به نام عمرو بن جحش بن کعب گفت: «من اینکار می‌کنم» و بر پشت نا سنگ را بیندازد و پیمبر با نسی چند از یاران خویش و از جمله ابوبکر و عمرو و علی پای دیوار بودند. پیمبر به وحی آسمان از قصد قوم خبیر باقت و برخاست و به یاران خود گفت: «همین‌جا باشید تا من بیایم» و سوی مدینه بازگشت و چون یاران پیمبر مدنی در انتظار ماندند به جستجوی وی برخاستند و یکی را دیدند که از مدینه می‌آمد و چون از او پرسش کردند گفت: «پیمبر را دیدم که وارد مدینه می‌شد» یاران نیز سوی مدینه آمدند و پیمبر قصد خیانت یهودان را به آنها خبیر داد و گفت که برای جنگ آنها آماده شوند.

پس از آن پیمبر با یاران خویش سوی بنی نضیر رفت که در قلمه‌ها حبساری شدند و پیمبر بگفت تا نخلهایشان را قطع کنند و آتش بزنند و یهودان بانگ زدند که ای محمد، نواز تباہکاری منع می‌گردد و از تباہ کاران همیشه گزافی، پس بریدن و سوزانیدن نخلها برای چیست؟

ابوجعفر گوید: به روایت واقعی و فنی نضیر بان توطئه می‌کردند که سنگ بر پیمبر اندازند سلام بن مشکم مذهبشان کرد و از جنگ بیستان داد ولی فرمان وی را نبردند و عمرو بن جحش بر بام رفت که سنگ را بیندازد و پیمبر به وحی آسمانی خبیر یافت و از جا برخاست چنانکه گویی به حاجتی می‌رفت و یارانش منتظر ماندند و چون دیر کرد یهودان می‌گفتند: «چرا ابوالقاسم نیامد و یارانش برقتند؟» کنانه بن صوریا گفت: «به وحی آسمان از قصد شما خبیر یافت»

گویند: و چون یاران پیمبر بازگشتند پیش وی رفتند که در مسجد نشسته بود و گفتند: «ای پیمبر خدای، در انتظار تو بودیم و تو یاز گشتی»

پیمبر گفت: «یهودان می‌خواستند مرا بکشند و خدای عزوجل به من خبیر داد، بگویند محمد بن مسلمه بیاید» و چون محمد بن مسلمه بیامد بدو گفت: «پیش یهودان

روویگو شما که سر خسیانت داشتید از دیار من بیرون شوید و دیگر اینجا ساکن نباشید.»

و چون محمد بن مسلمه پیش یهودان رفت و گفت که پیغمبر می‌گوید از دیار وی بروند، گفتند: ای محمد هرگز گمان نمی‌کردیم که یکی از مردم اوس چنین پیامی برای ما بیاورد.»

محمد بن مسلمه گفت: «دلها دگرگون شده و اسلام پیمانها را از میان برده است.»

فرطیان گفتند: «می‌رویم.»

اما عبدالله بن ابی کس فرستاد و پیغام داد: «نروید که من از عربان و مردان قبیله‌ام دوهزار کس دارم که بیرویم می‌کنند و با شما هستند و یهودان بنی قریظه نیز با شما هستند.»

و چون کعب بن اسد که از جانب بنی قریظه با پیغمبر پیمان کرده بود این سخن شنید گفت: «تا من زنده‌ام هیچ‌کس از بنی قریظه نقض پیمان نکند.»

سلام بن مشکم به حبی بن اخطب گفت: «آنچه را محمد گفته بپذیر مبادا از این بدتر شود زیرا شرف ما به اموالمان است.»

حبی گفت: «بدتر از این چیست؟»

سلام گفت: «باینکه اموالمان را ببرند و زن و فرزند به اسیری گیرند و مردان را بکشند.»

اما حبی سخن سلام را نپذیرفت و جدی بن اخطب را سوی پیغمبر خدا فرستاد که ما محل خود را ترک نمی‌کنیم، هر چه خواهی بکن.

گوید: پیغمبر تکبیر گفت و فرمود: «یهودان جنگ می‌خواهند و مسلمانان تکبیر گفتند.»

آنگاه جدی سوی عبدالله بن ابی رفعت که از او کمک بخواهد، گوید: «عبدالله

را دیدم که با گروهی از یاران خود نشسته بود و باتنگ زدن پیمبرندامی داد که مسلمانان سلاح برگیرند و عید الله بسر عبدالله بن ابی پیامد و من نشسته بودم که سلاح بر گرفت و شتابان برفت و من از کماشک وی نوید شدم و برفتم و هر چه دیدم بودم با حبیبی گفتم و او گفت: «این کبید محمد است.»

پس از آن پیمبر خدا سوی بنی نضیر حمله برد و مدت پانزده روز آنها را محاصره کرد آنگاه صلح شد که جانهایشان محفوظ ماند و مال و سلاحشان از آن پیمبر باشد.

این عباس گوید: پیمبر نضیریان را پانزده روز محاصره کرد و چون به سختی افتادند تسلیم شدند و پیمبر مقرر داشت که جانهایشان محفوظ بماند و سرزمین خود را ترک کنند و سوی اذرعات شام روند و به هر سه نفرشان يك شتر و يك شك داد.

زهري گوید: «پیمبر مقرر داشت که هر کدام بار يك شتر ببرند اما سلاح نبرند.»

این اسحاق گوید: جمعی از بنی عوف بن خزرج از جمله عبدالقسه بن ابی بن سلول و ودیمه و مالک بن ابی قوئل و سویله و داعس کس پیش نضیریان فرستادند که بمانید و تسلیم شوید که ما شما را راهانمیکنیم اگر جنگ کنید همراه ما جنگ می کنیم و اگر بروید همراه شما هستیم، یهودان منتظر ماندند ولی از آنها کاری ساخته نشد و خدای ترس در دل یهودان انداخت و از پیمبر خواستند که جانهایشان محفوظ ماند و بروند و به قدر يك بار شتر از اموال خویش ببرند، بسه جز سلاح. کس بود که خانه خویش را و بران می کرد و آستان در را بر پشت شتر می برد، همگی سوی خیبر رفتند و بعضی از آنها راه شام پیش گرفتند. از جمله سران قوم که سوی خیبر رفتند سلام بن ابی الحنفی و حبیب بن اخطب بودند و چون آنها فرود آمدند مردم مطیع آنها شدند.

گویی: وقتی نصیربان با زن و فرزند و مال می‌رفتند دف و مزمار می‌زدند و ام عمرویار عروه بن ورد عیسی که از زنان بنی‌خفاری بود و او را از عروه خریده بودند همراهشان بود و چنان با فخر و گردنفریزی می‌رفتند که کس نظیر آن ندیده بود. بقیه اموالشان برای پیمبر بجا ماند که خاص وی بود تا به همر مصرف که می‌شود برسانند و پیمبر آنها بر مهاجران تقسیم کرد و به انصار چیزی نداد مگر سهل بن حنیف و ایودجانه که اظهار نداری کردند و پیمبر به آنها سهم داد و از بنی‌نصیر کس مسلمان نشد مگر یامسن بن عمیر و ابوسعید بن وهب که مسلمان شدند و اموالشان محفوظ ماند.

ابوجعفر گوید: « پیمبر هنگامی که به عزای بنی‌نصیر می‌رفت این ام‌مکتوم را در مدینه جانشین کرد و پرچمدار وی علی بن ابی‌طالب بود. »
در جمادی‌الاول همین سال عبدالله بن عثمان بن عفان در شش سالگی بمرد و پیمبر بر او نماز کرد و عثمان به رسم معمول پیش از جنازه وارد قبر وی شد و نیز در شعبان همین سال حسین بن علی بن ابی‌طالب تولد یافت.
در باره حوادث پس از عزای بنی‌نصیر اختلاف هست.

این اسحاق گوید: پیمبر از پس عزای بنی‌نصیر ماه ربیع‌الاول و ربیع‌الثانی و قسمتی از جمادی‌الاولی را در مدینه گذراند، پس از آن به قصد بنی‌محارب و بنی‌ثعلبه که از قبیلۀ خطفان بودند به سوی نجد رفت و در تخیل فرود آمد و با گروهی از مردم خطفان برخورد و دو گروه روبه‌رو شدند اما جنگی نبود و دو قوم از همدیگر بی‌مانک بودند و پیمبر یا همراهان خود نماز خوف کرد، آنگاه بازگشت و این را غزوة ذات‌الرقاع گویند.

ولی به گفته و ابندی غزوة ذات‌الرقاع در محرم سال پنجم هجرت بود و نام از کوه ذات‌الرقاع گرفت که رنگهای سیاه و سفید و سرخ داشت.
گویی: پیمبر در این عزای عثمان بن عفان را در مدینه جانشین کرد.

ابوهریره گوید: با پیمبر سوی نجد رفتیم و وقتی در نخل به کوه ذات الرجاج رسیدیم یا جمعی از شطفان بر خوردیم اما جنگی نشد و لی کسانی از آنها پیمانک بودند و نماز خوف نازل شد و پیمبر یاران خویش را در قسمت کرد گروهی روی دشمن ایستادند و گروهی پشت سر پیمبر صف بستند و پیمبر تکبیر گفت و همگی تکبیر گفتند، آنگاه پیمبر وصف پشت سر روی به رکوع رفتند و سجده کردند و چون نماز گزاران برخاستند تا نزدیک صف یاران خویش پس رفتند و آنها بیامدند و يك رکعت نماز کردند آنگاه به پاخاستند و پیمبر با آنها يك رکعت نماز کرد و بنشستند و آنها که رویه روی دشمن بودند باز آمدند و رکعت دوم را بگزاردند و همه با هم بنشستند و همه با پیمبر سلام نماز گفتند.

ابوجعفر گوید: «در باره نماز پیمبر که در وادی نخل بود روایتهای مختلف هست اما در اینجا نیاوردم تا کتاب دراز نشود و ان شاء الله در کتاب بسبب القول فی الاحکام شرایع الاسلام در کتاب نماز معروف بیارم.»

سلبمان بشکری گوید: از جابر بن عبدالله پرسیدم: «کوتاهی نماز چه روز نازل شد؟»

جابر گفت: «سوی گذرگاه کاروان فریسی که از شام می آمد رفتیم و چون به نخل رسیدیم یکی از مردم شطفان پیش پیمبر خدا آمد و گفت: ای محمد آیا از من بیم داری؟»

پیمبر گفت: نه.

گفت: لاکی ترا در مقابل من حفظ می کند؟»

پیمبر گفت: «خدا مرا حفظ می کند.»

آن شخص شمشیر کشید و پیمبر را نهدید کرد.

پس از آن پیمبر ندای رحیل داد و سلاح برگرفت و همینکه یانگ نماز بر آوردند، پیمبر خدای باگروهی از مردم نماز کرد و گروهی دیگر نگهبانی

می کردند و با آنها که معاشر وی بودند دو رکعت نماز کرد و آنها پس رفتند و به جای گروه دیگر ایستادند و آنها بیامدند و با پیغمبر دو رکعت نماز کردند و گروه دیگر نگهبانی می کردند و چنان شد که پیغمبر چهار رکعت نماز کرده بود و همراهان وی در رکعت کرده بودند، در آن روز بود که خدا عزوجل حکم نماز کونا را نازل فرمود و مؤمنان مأمور شدند که هنگام نماز سلاح برگیرند.

از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده اند که یکی از بنی محارب به قوم خویش گفت: «می خواهید محمد را بکشیم؟»

آنها گفتند: «آری ولی چگونه او را می کشی؟»

گفت: «او را به غطفانبری می کشم.»

آنگاه مرد محاربی به نزد پیغمبر آمد که نشسته بود و شمشیر در کنار وی بود و

گفت: «ای پیغمبر شمشیر ترا ببینم؟»

پیغمبر گفت: «آری.»

مرد محاربی شمشیر را بگرفت و از نیام در آورد و می جستابند و قصد پیغمبر می کرد اما خدا عزوجل او را باز می داشت. آنگاه گفت: «ای پیغمبر از من نمی ترسی؟»

پیغمبر گفت: «چرا از تو ترسم؟»

گفت: «برای آنکه شمشیر به دست دارم.»

پیغمبر گفت: «خدا مرا از تو حفظ می کند.»

گویند: آنگاه شمشیر را در نیام کرد و به پیغمبر پس داد و خدا عزوجل این آیه

نازل فرمود:

وَيَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ هُمْ قَوْمٌ انييسطوا إِلَيْكُمْ ابيديهم

فَكَفَّ ابيديهم عنكم واتقوا الله وعلی الله فليتوكل المؤمنون»

یعنی: « شما که ایمان دارید ، نعمت دادن خدا را به خودتان یاد آرید آنهم که گروهی میخواستند دستهای خویش سوی شما بگشایند و دستهای ایشان را از شما بازداشتند، از خدا بترسید و مؤمنان باید به خدا توکل کنند»

و هم جابر بن عبدالله گوید: با پیمبرسوی ذات الرقاع رفتیم و یکی از مسلمانان به زن مشرکی تجاوز کرد و چون پیمبر قصد بازگشت کرد شوهر زن که غایب بود بیامد و چون از ماجرا خبردار شد قسم خورد که از پای نشیند تا خون یکی از یاران پیمبر را بریزد و به دنبال پیمبر روان شد و چون پیمبر در منزلی فرود آمد گفت: « امشب کی مارا ننگهبانی می کند؟ »

یکی از مهاجران و یکی از انصار گفتند: « ای پیمبر خدای ما ننگهبانی می کنیم .»

و چنان بود که پیمبر و یارانش به دهانه دره فرود آمده بودند و چون آن دو کس به دهانه دره رفتند مهاجری به انصاری گفت: « من چه وقت ننگهبانی کنم اول شب یا آخر شب؟ »

مهاجری گفت: « اول شب تو ننگهبانی کن .»

آنگاه مهاجری بخت و انصاری به نماز ایستاد و شوهر زن بیامد و چون او را بدید بدانست که از مسلمانانست و تیری بینداخت که به انصاری خورد و فرورفت و او تیر را بیرون کشید و بینداخت و همچنان در نماز بود.

پس از آن مرد غطفانی تیری دیگر برد که به انصاری خورد و فرو رفت و او تیر را بیرون کشید و بینداخت و در نماز خویش استوار ماند و آنمرد تیر سومی برد که به هدف خورد و فرورفت و انصاری آنرا بیرون کشید و بینداخت و به رکوع رفت و سجده کرد ، آنگاه رفیق خود را صدا زد و گفت: « برخیز که کار من ساخته شد .»

گوید: مهاجری برجست و چون غطفانی آنها را بدید بدانست که قوم خبردار

می‌شوند، و چون مهاجری انصاری را خون‌آلود دید گفت: «چرا اول بار که پیمبر
خوردی مرا بیدار نکردی؟»

انصاری گفت: «سوره‌ای می‌خواندم و نتوانستم آنرا ببرم و چون تیر مکرر شد
و کوع کردم و ترا صدا زدم، بخدا اگر بیم نبود جایی که پیمبر مرا به حفظ آن مامور
کرده از دست برود پیش از آنکه سوره را به سر برم جان داده بودم.»

سخن از غزوة سویق

غزوة سویق بدر دوم بود که پیمبر به میعاد ابوسفیان بیرون شد. ابن اسحاق
گوید: چون پیمبر خدای از غزوة ذات الرقاع باز آمد باقی جمادی الاول و جمادی
الآخر و حباب را در مدینه گذرانید و در راه شعبان به میعاد ابوسفیان سوی بدر رفت و
آنجا فرود آمد و هشت روز در انتظار ابوسفیان ماند.

ابوسفیان نیز با مردم مکه بیرون شد تا در مراظهران به محنت رسید و به قولی
از عسفان نیز گذشت و به اندیشه بازگشت افتاد و گفت: «ای گروه قریشی باید به سالی پر-
بارانی بیاییم که درخت بچرانیم و شیر بنوشیم، این سالی خشک است، من باز می‌گردم
شما نیز بازگردید.»

مردم مکه این گروه را سپاه سویقی نامیدند، گفته بودند شما رفته بودید که
سویق بخورید.

پیمبر همچنان در بدر به انتظار ابوسفیان بود، در آنجا مشخصی بنام مرو
ضمیری که پیمبر در غزوة ودان در کار بنی ضمره باوی پیمان کرده بود بیامد و گفت:
«ای محمد آمده‌ای که به نزدیلت این آب با قرشیان جنگ کنی؟»

پیمبر گفت: «بله و اگر خواهی پیمان را که باهم داریم ندیده گیریم و با تسو
بجنگیم تا خدایان ما و تو داوری کنند.»

مخشی گفت: «ونه، ای محمد حاجت به این کار نداریم.»
 و ای بیگانه را ندی پیمبر به سبب و صدهای که سه روز احد با ابوسفیان نهاده
 بود در ماه ذی قعدة يكسال پس از جنگ احد پاران خود را به غزای بدر خواند.
 گوید: و نعیم بن مسعود اشجعی به عسره رفت، بود و پیش فرشیان رفت که بدو
 گفتند: «ای نعیم از کجا میایی؟»
 گفت: «از یثرب.»
 گفتند: «آیا محمد تلاشی داشت؟»
 گفت: «آری برای جنگ شما آماده می‌شد.» و این پیش از مسلمانی نعیم
 بود.

ابوسفیان بدو گفت: «ای نعیم اکنون سالی خشک است، باید سالی به جنگ
 رویم که دشمنان از درختان چرا کنند و ما شبر بنوشیم، اینک معاد محمد رسیده،
 سوی مدینه رو و آنها را بترسان و بگو که جمیع ما بسیار است و تاب ما ندارند که
 تخلف از آنها باشد و از سوی ما نباشد و ده گوسفند به سهیل بن عمرو می‌سپارم که به
 تو دهند.»

و چون سهیل بن عمرو بیامد نعیم بدو گفت: «نمهد می‌کنی که این گوسفندان را
 به من دهی و پیش محمد روم و او را از آمدن باز دارم؟»
 سهیل گفت: «آری.»

نعیم سوی مدینه رفت و دید که مردم آماده می‌شوند و دمپسه کرد و گفت: «این
 کار صواب نیست مگر محمد مجروح نشد لا مگر بارانش کشته نشدند.» و مردم از
 حرکت بازماندند و چون خیر به پیمبر رسید گفت: «بخدا بی که جان من به فرمان
 دوست اگر هیچکس با من نیاید به تنهایی می‌روم.»

آنگاه خدا عزوجل مسلمانان را هوشیار کرد و با کالای بازرگانی برفتند و از
 هر درم دو درم سود برگرفتند و با دشمن روبه رو نشدند و این، بدر معاد بود، در

جاهلیت همه ساله بازاری آنجا به پا می‌شد و مدت هشت روز مردم برای داد و ستد فراغ می‌شدند.

ابوجعفر گوید: در این غزوه پیغمبر خدای عبدالله بن رواحه را در مدینه جانشین کرد.

واقعی گوید: در شوال این سال پیغمبر سلسه دخترایی امیه مخزومی را به زنی گرفت و به خانه برد.

گوید: و هم در این سال پیغمبر زید بن ثابت را مأمور کرد تا خط یهودان را بیاورد و گفت: «بیم دارم نامه‌های مرا درست بنویسند.»
در این سال مشرکان عهده‌دار حج بودند.

آنگاه سال پنجم هجرت در آمد

در این سال پیغمبر زینب دختر جحش را به زنی گرفت.

محمد بن یحیی بن حبان گوید: «روزی پیغمبر سوی خانه زید بن حارثه رفت، زید را زید بن محمد می‌گفتند و بسیار می‌شد که پیغمبر او را می‌جست و می‌گفت: «زید که جاست؟» و چون به طلب او سوی خانه‌اش رفت آنجا نبود و زینب دختر جحش زن زید با پوشش خانه بیامد و پیغمبر روی از او بگردانید.»

زینب گفت: «ای پیغمبر خدا زید ایستجا نیست، پدر و مادرم فدایت به خانه

در آی.»

ولی پیغمبر نخواست و ارد شود. و چنان بود که وقتی گفتند پیغمبر بر در است زینب فرصت لباس پوشیدن نیافت و شانه‌ها را بیامد و پیغمبر از دیدن وی به شگفت آمد و فرقت و آمسسه می‌گفت: «تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دگرگون می‌کند.»

گوید: «وزید به خانه آمد و زنش گفت که پیمبر آمده بود.»

زید گفت: «چرا نگفتی در آید؟»

گفت: «گفتم در آید، اما نپذیرفت.»

زید گفت: «نشایدی که چیزی بگویی.»

گفت: «وقتی می‌رفت شنیدم که می‌گفت: تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس

خدایی را که دلها را در گم‌گونی می‌کند.»

زید پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای شنیدم سوی خانه من رفته بودی

پدر و مادرم فدایت چرا وارد نشدی؟ اگر زینب ترا به شگفتی آورده است من از او

جدا می‌شوم.»

پیمبر گفت: «ازت را نگهدار.»

اما زید پس از آنروز به زینب دست نیافت و هر وقت پیش پیمبر می‌شد و

هاجر را بدر نمی‌داد، پیمبر می‌گفت: «ازت را نگهدار.»

«آفت زید از زینب جدا شد و او کناره گرفت و زینب بی‌مانع شد و یک‌روز

که پیمبر با عایشه سخن می‌کرد، پیمبر را در حالت وحی گرفت و چون به نحو آمد

خدان بود و می‌گفت: «کی پیش زینب می‌روم و مژده دهد که خدا او را به زنی به من

داده است» و این آیه را بخواند:

«واذقوا لولدنی انعم الله علیما نعمت علیہ امسک خلیک زوجک و اتق الله و تحفی

فی نفسک ما الله میدیه و تحفی الناس و الله احق ان نخشاه، فلما قضی زید منها وطرا

زوجنا کما لکنی لا ینکون علی المؤمنین حرج فی ازواج الاعمیانهم اذا قضوا منهن

وطرا و کان امر الله مفعولا»

یعنی: وقتی به آنکس که خدا نعمتش داده بود و او نیز نعمتش داده بودی

گفتی چفتا خویش نگهدار و از خدا بترس و چیزی را که خدا آشکار کن آن بود در

ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی و خدا سزاوارتر بود که از او بیم کنی و چون زید تمنایی از او بر آورد جفت تو اش کردیم تا مؤمنان را در مورد پسر خود از گمانشان وقتی پسر خردندگان تمنایی از آنها بر آورده اند تکلفی نباشد و فرمان خدا انجام گرفتنی بود.»

عایشه گوید: «ومن آشفته خاطر شدم که از زیبایی او چیزی ناشنیده بودم و بالاتر از همه آنکه خدا او را به زنی به پیمبر داده بود و گفتم به این گردنفرازی خواهد کرد.»

گوید: «سالمی خادم پیمبر پیش زینب رفت و قصه را بگفت و زینب زیور نفرة خویش را بدو بخشید.»

یونس بن عبد الاعلی گوید: پیمبر خدا زینب دختر جحش دختر عیسه خویش را به زنی به زید بن حارثه داده بود و روزی به طلب زید سوری نهاناً او رفت و پرده‌ای موین بر در بود و از وزش باد پرده به کنار رفت و زینب در اطلاق خویش سر برهنه بود و اصحاب وی در دل پیمبر افتاد و زید از او دوری گرفت و پیش پیمبر آمد و گفت: «می‌خواهم از زینب جدا شوم.»

پیمبر گفت: «مگر چیز بدی از او دیده‌ای؟»

زید گفت: «هرگز چیز بدی نبوده و جز نیکی از او ندیده‌ام.»

پیمبر گفت: «بوزن خود را نگاهدار و از خدا بترس.»

واقعی گوید: «در همین سال در ماه ربیع الاول پیمبر به غزای دومة الجندل رفت و سبب آن بود که وی خبر یافت که جماعتی آنجا فرار هم آمده‌اند و به قصد غزای آنها تا دومة الجندل برفت و جنگی نبود و سباع بن عرفطه غفاری را در مدینه چنان بین کرد.»

ابو جعفر گوید: «در همین سال پیمبر با عیینة بن حصین پیمان کرد که در تظلمین و اطراف آن تعلیف کند.»

محمد بن عمرو گوید: «در دیار عینه خشکسالی بود و با پیمبر پیمان کرد که در تغلین یا مراض تغلیف کند و این ناحیه سرسبز بود و پیمبر اجازه تغلیف بدو داد.»

واقعی گوید: «در همین سال هنگامی که سعد بن عباد با پیمبر به قزای دوامه الجندل بود سادر وی در گذشت.»

سخن از
جنگ خندق

در سوال همین سال جنگ خندق رخ داد.

این اسحاق گوید: سبب جنگ خندق آن بود که وقتی پیمبر یهودان بنی نضیر را از دیارشان بیرون کرد نمی چند از یهودان بنی نضیر و بنی وائل و از جمله مسلام بن ابی الحقیق نضیری و هود بن قیس وائل و ابوعمار وائل به مکه رفتند و آنها را به جنگ پیمبر خوانند و گفتند: «ما با شما ایم تارینه اورا بکنیم.»

قرشیان به این یهودان گفتند: «شما اهل کتابید و از مورد اختلاف ما و محمد خیر دارید آیا دین ما بهتر است یا دین او؟»

یهودان گفتند: «دین شما بهتر است و شما بحق نزدیکترید.» و خدا این آیه را در باره آنها نازل فرمود:

«الم تر الى الذين اتوا نصيبا من الكتاب، يؤمنون بالغيب والطاغوت و يقولون الذين كفروا هؤلاء اهدى من الذين آمنوا سبيلا. اولئك الذين لعنهم الله ومن يمس الله فلن نجده نصيرا. ام لهم نصيب من الملك فاذا لا يؤتون الناس نفرا. ام يحسدون الناس على ما اوتاهم الله من فضله فقد اتينا آل ابراهيم الكتاب و الحكمة و اتيناهم ملكا عظيما فمنهم من آمن به ومنهم من صد عنه و كفى بجهنم سعيرا.»

یعنی: مگر آن کسان را که از کتاب آسمانی بهره‌ای به ایشان داده‌اند نمی‌بینی که به بت و ملیحانگر گردند و در باره کافران گویند این گروه از مؤمنان، هدایت یافته‌ترند. اینان همان کسانی‌اند که خدا لعنتش کرده و هر که را خدا لعنت کند هرگز باوری برای او نخواهی یافت. مگر آنها را از دین ملک بهره‌ای هست که در آن صورت پوسته هسته خرمایی به مردم ندهند و با به مردم نسبت به آنچه خدا از کرم خویش به ایشان داده حسد می‌برند؛ حقیقتاً ما خاندان ابراهیم را کتاب و حکمت دادیم و به آنها ملکی عظیم دادیم کسانی بودند که به آن‌ها گردیدند و کسانی بودند که از آن روی گردانیدند و جهنم (آنها را) بس فروخته آن‌ها نیست. و چون این سخن گفتند قرشیان خوشحال شدند و برای جنگ با پیمبر کوشش آغاز کردند.

آنگاه یهودان پیش‌قبیله غطفان رفتند و آنها را به جنگ پیمبر خدا خواندند و گفتند که با آنها هستند و قرشیان نیز همدای می‌کنند و مردم غطفان نیز دعوت یهودان را پذیرفتند.

بس از آن قرشیان به سالاری ابروسفیان بروند شدند و از مردم غطفان خایه‌بی فزاره به سالاری عبیده بن حصین و بنی مره به سالاری حارث بن عوف؛ و مسعود بن رخیله بسای پروان خود از قوم اشجع راهی شدند و چون پیمبر خبر یافت و قصد آنها را بداندست در مقابل مدینه خندق زد.

محمد بن عمرو گوید: سلمان به پیمبر گفت که خندق بزند و این نخستین جنگی بود که سلمان در آن حضور داشت و در این هنگام آزاد بود و گفت: «ای پیمبر خدا ما در کشور پارسیان وقتی محاصره می‌شدیم خندق می‌زدیم.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر برای ترغیب مسلمانان در خندق کار می‌کرد و مسلمانان نیز به کار پرداختند و گروهی از مسلمانان از کار بازمانده و بی‌عبر و اجازه پیمبر خدا سوی خانه‌های خویش بازگشتند و چنان بود که وقتی یکی از مسلمانان

کاری داشت با پیمبر می گفت و اجازه می گرفت که به دنبال کار خویش برود و پیمبر اجازه می داد و چون کار وی انجام می شد به منظور تعبیر و ثواب به کار حفر باز می گشت و خدا عزوجل این آیه را نازل فرمود :

«انما المؤمنون الذين آمنوا بالله ورسوله واذكروا معه على امر جامع لم يذهبوا حتى يستأذنه ان الذين يستأذنونك اوائلك الذين يؤمنون بالله ورسوله فانذا استأذنونك لبعض شأنهم فأذن لمن شئت منهم واستغفر لهم ان الله غفور رحيم»

یعنی: مؤمنان فقط آن کسانی که به خدا و پیغمبرش گرویده اند، اگر برای بعضی کارهایشان از تو اجازه خواستند به هر کده‌اشان خواستی اجازه بده و برای ایشان آموزش بخوان که نفع آمرزگار و رحیم است.»

این آیه درباره مؤمنان مطیع خدا و پیمبر بود و هم درباره منافقان که بیخبر می رفتند این آیه آمد:

«لا تجعلوا دعاء الرسول بينكم كدعاء بعضكم بعضاً قد يعلم الله الذين ينسلون منكم لو اذنا فليحذر الذين يخالفون عن امره ان تصيبهم فتنة او يصيبهم عذاب اليم. الا ان الله مافي السموات والارض قد يعلم ما انتم عليه.»

یعنی: خطاب کردن پیمبر را میان خودتان مانند خطاب کردن همدیگر نکنید خدا از شما کسانی را که نهانی دزد می روند می شناسد، کسانی که خلاف فرمان او می کنند برسند از آنکه پلیدی به ایشان رسد یا عذابی آسمانی بر سرشان رسد. بدانید که هر چه در آسمانها و زمین هست از خداست و می داند که شما در چه حالید، و مؤمنان بکوشیدند تا خندق به سر رسید.

عمرو بن عوف مزنی گوید: به سال جنگ احزاب پیمبر خندق را از بیشه شیبین از محله بنی هازنه تا مدایح خط کشید و برای هر ده کس جهل ذراع مهین کرد و

مهاجر و انصار و بارهٔ اقتساب سلمان سخن آوردند که مردی نبرویند بود انصاریان گفتند: «سلمان از ماست» و مهاجران گفتند: «سلمان از ماست» و پیمبر گفت: «سلمان از خاندان ماست.»

عمر و بن عوف گوید: «بن و سلمان و حدیفه بن یمان و نعمان بن مقرن و شش کس از انصار چهل ذراع بکنندیم و خدا از دل خندق سنگی سپید و سخت نمودار کرد و آهن مسا بشکست و کار سخت شد و به سلمان گفتیم پیش پیمبر سر و مهاجران این سنگ را با وی بگوی که یا از آن بگذریم یا فرمان خویش بگویید که خوش نداریم از خط او تجاوز کنیم.»

گوید: سلمان پیش پیمبر رفت که در یک خیمهٔ ترکی جای داشت و گفت: «ای پیمبر خدای پدر و مادرم فدای تو باد سنگ سپید سخنی از روین خندق در آمده که آهن ما را شکسته و کار سخت شده و شکستن آن نتوانیم. فرمان خویش بگوی که خوش نداریم از خط تو تجاوز کنیم.»

گوید: «پیمبر با سلمان به خندق فرود آمد و ما نه کس به کنار خندق بالا رفتیم و پیمبر کنگ از سلمان بگرفت و ضربتی به سنگ زد که بشکست و برقی از آن جست و دوسوی مدینه را روشن کرد گفتی چراغی در خانه‌ای تاریک بود و پیمبر تکبیر فبروزی گفت و مسلمانان نیز تکبیر گفتند. آنگاه پیمبر دست سلمان را بگرفت و بسالا رفت سلمان گفت: «ای پیمبر خدا پدر و مادرم فدای تو باد» چیزی دیدم که هرگز ندیده بودم.»

پیمبر سوی کسان نگرست و گفت: «آنچه سلمان می گوید شما نیز دیده اید» گفتند: «آری ای پیمبر خدا دیدیم که ضربت می ردی و برقی چون موج برون می شد و شنیدیم که تکبیر می گفتی و ما نیز تکبیر گفتیم و چیزی جز این ندیدیم.»

پیمبر گفت: «راست گفتید وقتی ضربت اول را زدم و برقی که شما دیدید

شد قصرهای حیره و مداین کسری را دیدم که گویی دندانهای سنگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. آنگاه ضربت دوم را زدم و برقی که شما دیدید نمودار شد قصرهای سرزمین روم را دیدم که گویی دندانهای سنگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. آنگاه ضربت سوم را زدم و برقی که شما دیدید نمودار شد و قصرهای صتعا را دیدم که گویی دندانهای سنگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. بشارت که فیروز می‌شوید، بشارت که فیروز می‌شوید، بشارت که فیروز می‌شوید.»

مسلمانان خورشید شدند و گفتند: «این وعده صدق است که خدا پس از حصار وعده فیروزی می‌دهد.»

آنگاه احزاب نمودار شدند و مسلمانان گفتند: «این وعده خداست و خدا و پیغمبر راست گفته‌اند و ایمان‌شان بیفزود.» و منافقان گفتند: «تعجب نمی‌کنید که سخن می‌گوید و آرزو مند می‌کند و وعده نادرست می‌دهد می‌گوید که در شرب قصرهای حیره و مداین کسری را می‌بیند که شما آنرا می‌کشاید، ولی شما خندق می‌کنید و نمی‌توانید به فضای حاجت روید و این آیه نازل شد: «وَأَذِقُوا الْمُنَافِقِينَ وَالَّذِينَ فِي أُلُوبِهِمْ مَرَضٌ مَّا وَعَدْنَاهُ اللَّهُ ورسوله لا غروراً»^۱

یعنی: آن‌دم که منافقان و کسانی که در دلهایشان مرضی بود می‌گفتند: «وعده و پیغمبرش چیز فریب به ما وعده ندادند»

ابن اسحاق گوید: وقتی به روزگار عمر و عثمان و بعد این ولایتها گشوده شد ابوهریره می‌گفت: «هر چه می‌خواهید بکشاید، قسم بخدا اینی که جان محمد به فرمان اوست هر شهری گشوده‌اید یا تا به روز دستاخیسز بکشاید کلید آنرا قبلاً به محمد داده‌اند.»

هم او گوید: «اهل خندق سه هزار کس بودند و چون پسمبر از کندن خندق

فراغت یافت قرشیان با دهمزار کس از حبشیان و مروم کنانه و نهامه بیامدند و ما بسین جوف و بیسه فرود آمدند و قوم غطفان و نجدیان پهلوی احدجای گرفتند. آنگاه پیمبر با سهزار کس از مسلمان بیامد و کنار سلع اردو زد و خندق میان وی و دشمن حایل بود و فرمود تا غزندان و زنان را در آنجا جای دادند.»

و چنان شد که دشمن جدا حبی بن اخطب سوی کعب بن اسد قرظی رفت که از جانب قرظیان با پیمبر پیمان بسته بود و چون کعب صدای وی را بشنید در فلسعه خویش را بست و او را نپذیرفت و حبی فریاد زد ای کعب در بگشای، کعب گفت: «تو مردی شوم هستی، من با محمد پیمان کرده‌ام و پیمان نمی‌شکنم که از او جز وفا و راستی ندیده‌ام.»

حبی گفت: «در بگشای تا با او سخن کنم.»

کعب گفت: «نخواهم گوش دهم.»

حبی گفت: «بخدا در بسته‌ای مبارک از ناله بلغورت بخورم، یو کعب نشسته‌گین شاه و در بگشود.»

حبی گفت: «هزمت روزگار و در پدای خروشسان آورده‌ام با سران و سالاران قریش آمده‌ام که در رومه فرود آمده‌اند و جرآن و سالاران غطفان پهلوی احد جا گرفته‌اند و همه با من پیمان کرده‌اند که نروند تا ریشه محمد و باران وی را بکنند.»

کعب گفت: «بخدا ذلت روزگار آوردی، ایبری که آیش ریخته می‌غرد و برق می‌زند اما چیزی ندارد، بگذار بر پیمان محمد باشم که از او جز وفا و راستی ندیده‌ام.»

حبی همچنان با کعب سخن گفت و با او پیمان کرد که اگر قریش و غطفان باز گشتند و به محمد دست نیافتند در قلعه توجای گیرم تا هر چه به او می‌رسد به من نیز رسد و کعب پیمان بشکست و از آنچه میان وی و پیمبر بود بپزاری کرد.

و چون پیمبر از ماجرا خیر یافت سعد بن معاذ سالار قبیلۀ کلب را یا سعد بن عبادہ سالار خزرج و عبدالله رواحہ و خوات بن جبیر روانہ کرد و گفت : « بروید ببینید آنچه در بارہ این قوم یہ ما گفته اند درست است یا نه ؟ اگر راست بود یہ اشارہ ما من بگویند کہ مردم یمناکہ نشوند و اگر یہ یمناہ باقی بودند آشکارا بگویند . »

و چون این کسان پیش قرظبان رفتند از آنچه شنیده بودند بدترشان دیدند کہ ناسزای پیمبر بوزبان آوردند و گفتند : « ما باوی یمناہ نداریم . » سعد بن عبادہ بہ آنها ناسزا گفت و آنها نیز بہ سعد ناسزا گفتند . سعد مردی تند بود و سعد بن معاذ بہ او گفت : « از ناسزا گفتن دست بردار کہ آنچه میان ما و این قوم هست از حد ناسزا گویی افزون است . »

آنکازہ دو سعد و همراهان یامدند و بہ پیمبر سلام کردند و گفتند : « عضل و قارہ یعنی خیانتی چنانکہ عضل و قارہ با یاران پیمبر خبیث بن ہدی و همراهانش کسرہ بودند . »

پیمبر گفت : « اللہ ذکبر ای مسلمانان خود دل باشید ببولیہ بزرگ شد و ترس فزونی گرفت و دشمن از بالا و زیر بیامد و مؤمنان گمانہای ناروا کردند و نفاق منافقان نمایان شد تا آنجا کہ عتب بن قشیر گفت : « محمد بہ ما وعده می دہد کہ گنجہای کسری و فیصر را می خوریم اما بہ قضای حاجت نمی توانیم رفت . »

نوس بن قینطی در حضور مردان قوم خویش گفت : « ای پیمبر ! خانہ های ما بی حفاظ است اجزہ بدہ سوی محلقہ خویش رویم کہ بیرون مدینہ است . »
و چنان شد کہ پیمبر بیست و چند روز بیود و مشرکان اطراف وی بودند و در میانہ جز تیراندازی و محاصرہ بر خوردی نبود .

و چون مسلمانان بہ محاصرت افتادند پیمبر کسی بیش عبیدہ بن حصن و حارث بن عوف سران غطفان فرستاد و فرار شد بئسوم حاصل مدینہ را بہ آنها بدہد کہ

با پاران خود از محاصره دست بردارند و بروند و در میان صلح آمد و نامه ای نوشتند اما کار صلح ختم نشده بود و شهادت نوشته بودند فقط گفتگو و توافق شده بود، و چون پیامبر می خواست کار را به انجام برد سعد بن معاذ و سعد بن عباد را به خواست و قصه را با آنها بگفت و از آنها نظر خواست، دو سعد گفتند: «ای پیامبر! این کار است که تو می خواهی با خدا فرمان داده و ناچار به انجام آیم؟»

پیامبر گفت: «این کار بخاطر شماست که می بینم عربان بر ضد شما جمسخن شده اند و از هر سو به دشمنی برخاسته اند و خواستم تا مدتی صلابت آنها را بشکشم.» سعد بن معاذ گفت: «ای پیامبر ما و این قوم مشرک بودیم و بت می پرستیدیم و خداشناس و خداپرست نبودیم، ولی این قوم جز به مهمانی یا خرید یک خرمه از ما نتوانستند خورد، اکنون که خدا به سبب مسلمانی گرامتان داده و هدایایان کرده و به وجود تو عزیزمان کرده او را خویشت را به آنها ببخشیم؟ خدا حاجت به اینکار ندارد و جز شمشیر به آنها نمی دهیم تا خدا میان ما و آنها داوری کند.» پیامبر گفت: «هر طور که خواهید.» و سعد نامه را بر گرفت و نوشته آنرا محو کرد و گفت: «هر چه می توانند بکنند.»

پیامبر همچنان در محاصره دشمن به ماند و جنگی در میان نبود جز آنکه بعضی سواران قریش و از جمله عمرو بن عبدود و عکرمه بن ابی جهل و هبیره بن ابی وهب مخزومی و نوفل بن عبدالله و ضراب بن خطاب بن مرداس برای جنگ آماده شدند و بر اسب نشستند و بر مردم بنی کنانه گذشتند و گفتند: «برای جنگ آماده شوید که امروز می بینید که زبده سواران چه گسائند.»

آنگاه بن گروه سوی خندق آمدند و به کنار آن ایستادند و گفتند: «بخشد! این خدعه ایست که هرگز عربان نکرده اند.» پس از آن به جایی رفتند که خندق تنگ بود و اسبان خویش را بزندقه و از خندق بجهت در شوره زار میان خندق و سلیم به جولان

پروا نهند .

در این هنگام هلی بن ابی طالب با جمعی از مسلمانان بر فتنه و ننگنای خندق را بگرفتند و سواران قریش سوی آنها حمله بردند.

و چنان بود که عمرو بن عبدود به روز بدر زخمی شده بود و در احد حاضر نبود و به روز خندق نشان دار آمده بود تا جای او را بدانند. و چون او و سوارانش باستانند علی بن ابی طالب به او گفت: «ای عمرو تو با خدا پیمان کرده ای که هر کس از اوشیان در چیز از تو بخواهد بکسی را بپذیری؟»

عمرو گفت: «آری، چنین پیمان کرده ام.»

علی بن ابی طالب گفت: «من ترا به سوی خدا و پیغمبر و مسلمانی می خوانم.»

عمرو گفت: «حاجت به این کار ندارم.»

علی گفت: «پس تو را به جنگ می خوانم.»

عمرو گفت: «برادرزاده! برای چه؟ من دوست ندارم ترا بکشم.»

علی گفت: «وای بخدا! من دوست دارم ترا بکشم.»

گویند: عمرو بن عبدود به هجرت آمد و از اسب به زیر آمد و آنرا بی کرد، یا اسب را براند، و سوی علی آمد و با هم در آویختند و جولان دادند و علی او را بکشت و سوارانش هزیمت شدند و گریزان از خندق گذشتند و بجز عمرو دو تن دیگر کشته شدند: متیة بن عثمان که تیر خورد و در مکه جان داد و نوفل بن عبد الله بن مغیره که هنگام عبور در خندق افتاد و او را سنگباران کردند و بانگ می زد که ای گروه عربان کشتی به از این باید، و غنی یازین رفت و او را بکشت. جنه نوفل در تصرف مسلمانان بود و فرشیان می خواستند آنرا از پیغمبر بخرند و اوصالی الله علیه وسلم گفت: «حاجت به جنه او با قیمت آن نداریم، بروید آنرا بپرید.»

ابن اسحاق گویند: «عایشه ام المؤمنین در ایام خندق در قلعه بنی حارثه بود که از

سه قلعه ها استوار تر بود و مادر سعد بن معاذ با وی در قلعه بود.»

عایشه گوید: و این پیش از آن بود که برده مفرر شود و سعد بر ما گذشت و زره‌ای ننگ به تن کرده بود که همه بازوی وی از آن برون بود و زویرسن به دست داشت و مادرش بدو گفت: «پسر جان برو که دبر کرده‌ای، و من به مادر سعد گفتم: «دلم می‌خواست زره سعد گشاده‌تر از این بود که بیم هست نیر بدور سله» و او در جنگ نیر خورد و رنگ دستش برید و چنانکه گویند نیر را این عرقه انداخته بود که از قوم بنی عامر بن لوی بود و چون نیر بدور سید گفت: «خدا صورت ترا در جهنم بسوزاند خدا یا اگر هنوز با فرشیان جنگی می‌شود مرا نگهدار که دوست دارم با قومی که پیمبر ترا آزار کرده و دروغ‌زن شمرده و از شهر خود بیرون کرده‌اند جهاد کنم و اگر جنگی نمانده شهادت نصیب من کن اما مرا نیران تا دلم از انتقام بنی فریظه خنک شود.»

عایشه گوید: در ایام خندق برون شدم و راه می‌رفتم در آن حال از دنبال خود هر کتی شنیدم و چون نگریستم سمد را دیدم و حارث بن اوس برادر وی که در بدر حضور داشته بود همراهش بود و بر زمین نشستم.»

در روایت محمد بن عمرو این اضافه هست که حارث سپری همراه داشت و سعد زره‌ای داشت که دستهایش از آن بیرون بود که سعد مردی تنومند و بلند قد بود و من بیم داشتم که دستهای وی آسیب بیند.

گوید: و چون سعد از من گذشت بر خاسم و به باغی در آمدم که تنی چند از مسلمانان و از جمله عمرو بن خطاب آنجا بودند و یکی بود که مغفری پوشیده بود و تنها چشم‌انش پیدا بود و عمر به من گفت: «خیلی جسوری، چرا آمدی چه می‌دانی، شاید بلیه‌ای هست، یاد کار فراریم»، و همچنان مرا علامت می‌کرد تا آنجا که آرزو داشتم که زمین بشکافت و وارد آن شوم و مرد مغفردار چه سره خویش همان کسرد و دیدم که ملاحظه بود و به صبر گفتم: «سخن بسیار می‌کنی، فراری جز به سوی خدا نداریم»

گوید: در آن روز یکی به نام ابن عرقه تیری سوی سعد انداخت و گفت: «بگری که

من این عرفه ام»

سعد گفت: «خدا صورت ترا در آتش جهنم بسوزاند. «تیر به رنگ دست او رسیده بود و آنرا بریده بود.

ابن اسحاق گوید: «این رنگ دست که آنرا اکهل گویند و فنی بریده شود پیوسته خون آید تا صاحب آن بمیرد.»

سعد گفت: «خدا یا مرا تمیران تادم از انتقام بنی قریظه خنک شود.» قریظیان در ایام جاهلیت هم پیمان و وابستگان وی بوده بودند.

عبدالله بن کعب بن مالک می گفته بود تیری که به سعد خورد از ابو اسامه جشمی وابسته بنی مخزوم بود و خدا داند که کدام یلک بود.

و چنان بود که صفیه دختر عبیدالمطلب در فارغ بود که قلعه حسان بن ثابت

بود.

صفیه گوید: «حسان با جمعی از زنان و فرزندان آنجا بود و یکی از یهودیان بر ما گذشت و به دور قلعه می گشت و بنی قریظه آهنگ جنگ داشتند و پیمان شکنه بودند و کس نبود که در مقابل آنها از ما دفاع کند و پیسیر و مسلحانان پادشمن رو به رو بودند و اگر کسی به ما حمله می برد به ما نمی توانستند پرداخت و من به حسان گفتم: «می بینی این یهودی به دور قلعه می گردد و بیم دارم که جای بی حفاظ قلعه را به یهودیان بگویند و پیسیر و یاران وی از ما به دشمن مشغولند، پایین برو و او را بکش.»

حسان گفت: «ای دختر عبیدالمطلب خدا گناهانت را بپامزد تو می دانی که من

این کاره نیستم.»

گوید: «چون حسان این سخن گفت و دانستم که کاری از او ساخته نیست چیزی نگفتم و چمائی برگزیدم و از قلعه فرود آمدم و یهودی را با چماق بزدم تا جان داد. و چون از کار وی فراغت یافتیم به حسان گفتم: «پایین برو لباس او را در آر که چون مرد

بود این کار از من ساخته نبود.»

حسان گفت: «مرا به این کار حاجت نیست.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر و یاران وی در حال بیم و محنت بودند که دشمنان بر ضد آنها همدست شده بودند و از بالا وزیر آمده بودند.

و چنان شد که نعیم بن مسعود اشجعی پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدایا من اسلام آوردم اما قوم من نمی‌دانند هر چه می‌خواهی بگویی تا انجام دهم.»

پیمبر صلی الله علیه وسلم گفت: «تو یک فن بیشتر نیستی، اگر توانی در دشمنان تفرقه کن که جنگ، خردت باشد.»

نعیم پیش‌بنی‌قریظه رفت که به روزگار جاهلیت دمخورد آنها بود و گفت: «ای مردم بنی‌قریظه می‌دانید که با شما دوستی دارم و رابطه مرا با خودتان می‌دانید.» گفتند: «راست می‌گویی و ما از تو بدگمان نیستیم.»

گفت: «فریش و غطفان برای جنگ آمده‌اند، شما نیز با آنها همدست شده‌اید اما فریش و غطفان مانند شما نیستند، شهر، شهر، شمامت و اینجا مال و وزن و فرزند دارید و به جای دیگر رفتن نتوانید ولی مال و وزن و فرزند و دار قریش و غطفان جای دیگر است و چون شما نیستند، اگر غنیمی به کف آرند بگیرند و اگر کار صورت دیگر گیرد به دین خویش روند و شما را در اینجا با این مرد واگذارند که به تنهایی تاب مقاومت او ندارد پس همراه فرشیان و غطفان جنگ نکنید تا نمی‌چند از سران آنها را گروگان بگیرد و مصلحتی شود که همراه شما با محمد جنگ می‌کنند تا او را از میان بردارند.»

قرشیان گفتند: «رای صواب و نیک آوردی.»

آنگاه نعیم سوی فرشیان رفت و به ابوسفیان بن حرب و دیگر سران قریش که با وی بودند گفت: «ای مردم قریش می‌دانید که با شما دوستی دارم و از محمد به

دورم و چیزی شنیده‌ام که می‌باید با شما بگویم، اما نهان دارید»

گفتند: «چنین کنیم»

گفت: «گروه یهودان از شکستن پیمان محمد پیمان شده‌اند و کس پیش او فرستاده‌اند که پشیمانیم، اگر گروهی از سران قریش و غطفان را بگیریم و به نودهیم که گردنشان را برنی‌دهم، تو با بقیه آنها جنگ کنیم از ما راضی می‌شوی؟ محمد پیام داده که آری، بنابراین اگر یهودان کس فرستادند و از شما گروگان خواستند حتی یک گروگان ندهید.»

آنگاه نعیم پیش غطفان رفت و گفت: «ای مردم غطفان شما ریشه و عشیره منید که شما را از همه کس بیشتر دوست دارم و بندگانم که گمان بد درباره من نداشتند»

گفتند: «سخن راست آوردی.»

گفت: «پس آنچه را می‌گویم نهان دارید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

نعیم سخنانی را که با فرشیان گفته بود، با آنها نیز بسگفت و از خدعه بهبود بیستان داد.

و چون شب شنبه از ماه شوال سال پنجم هجرت در آمد و خدا برای پیغمبر خویش گشایش می‌خواست ابو سفیان و سران غطفان، عکرمه بن ابی جهل را با تنی چند از فرشیان و غطفانیان پیش بنی قریظه فرستادند و پیغام دادند که اینجا محل اقامت ما نیست چهار پانان ما در حال تلف شدن است برای جنگ آماده شوید تا کار محمدا را بسازیم و از وی بیاساییم.»

یهودان پاسخ دادند که اینک روز شنبه است و عاکاری انجام نمی‌دهیم. بعضی یهودان این رسم نگه نداشتند و به روز شنبه کار کردند و بلیه‌ها دیدند که شما دارید. و نیز همراه شما به جنگ نیاییم تا گروهی از مردان نجویش را گروگان دهید که پیش ما بمانند و مطمئن شویم تا محمد را از پای در آوریم که بیم داریم اگر جنگ

سخت شود سوی دیار خویش روید و ما را با این مرد و گله‌دوید که ناب‌مناومت‌وی
نداریم.»

چون فرستادگان پیام قرظیان را با سران قریش و غطفان در میان نهادند
گفتند: «بخدا آنچه نعیم بن مسعود می‌گفت راست بود، کس پیش بنی‌قریظه فرستید
و بگوید به خدا بنگر و گان به شما ندهیم اگر سر جنگ دارید بیاپید و جنگ کنید.»
و چون این سخنان به بنی‌قریظه رسید گفتند: «آنچه نعیم بن مسعود می‌گفت
درست بوده اینان می‌خواهند جنگ اندازند و اگر فرصتی بود غنیمت شمارند و اگر
کار صورت دیگری گرفت سوی دیار خویش روند و شما را با این مرد و گله‌دارند کس
پیش قریش و غطفان فرستید و بگوید به خدا همراه شما به جنگ نیایم تا گروگان
دهید.»

قرشیان و غطفانیان از دادن گروگان امتناع کردند و خدایان نشان تفرقه انداخت
و هم‌اوجزوجل در شبهای بسیار سرد زمستان بادی فرستاد که دینگ‌باشان را و درون
کرد و خیمه‌باشان را فرو ریخت.

و چون پیمبر از اختلاف و تفرقه دشمنان خبر یافت حدیفة الیمان را فرستاد تا
بداند قوم شبانگاه چه می‌کنند.

محمد بن کعب قرظی گوید: جوانی از مردم کوفه به حدیفة الیمان گفت: وای
ابو عبد الله پیمبر را دیدید و صحبت او داشتید؟

حدیفة گفت: «آری برادر زاده من.»

گفت: «چه می‌کردند؟»

حدیفة گفت: «به خدا سخنی می‌گفتیم.»

گفت: «به خدا اگر به روزگار او بودیم نمی‌گذاشتیم روی زبهن را در رود و او

را بردوش می‌بردیم.»

حدیفة گفت: برادر زاده، ما در جنگ خندق با پیمبر بودیم و پاسی از شب را

نماز کرد آنگاه به ما نگریست و گفت: «کسی می‌رود بیند قوم دشمن چمی کند و باز گردد و خدا او را بهشتی کند؟» و کس برنخواست.

پس از آن پیمبر خدا پاسی از شب را به نماز گذرانید و باز سوی ما نگریست و همان سخنان گفت و کس از جا برنخواست. و باز پاسی از شب را به نماز گذرانید و سوی ما نگریست و گفت: «کسی می‌رود بیند قوم دشمن چه می‌کنند و باز گردد؟» بدینسان از بازگشت او خبر می‌داد و من از خدا بخواهم که او را در بهشت رفیق من کند؟» و کس از جماعت برنخواست که فرس و گسوسنگی و سر مساخت بود.

و چون کس برنخواست پیمبر مرا بخواند که جز برخواستن چاره نبود و گفت: «حذیفه! برو در میان قوم در آی و ببین چه می‌کنند و دست به کاری مزن و پیش ما باز گرد.»

گوید: من بر قوم و میان قوم در آمدم و بار و سباه خدای در آنها افتاده بود، دینگ و آتشی به جا نبود و خیمه‌ای سر پا نمی‌ماند، و ابوسفیان به پا خاست و گفت: «ای گروه قرشیان هر یک از شما هم نشین خود را بنگرد، و من دست کسی را که بپلویم بود گرفتم و گفتم: «کیستی؟» و او گفت: «من فلان پسر فلانم.»

آنگاه ابوسفیان گفت: «ای گروه قرشیان به خدا اینجا اقامتگاه شما نیست، هر کوب و چهار پا تلف شد و بنی قریظه به گفته و فلان کرد و خبرهای ناگوار از آنها رسید و از این باد بلیه‌ای داریم که می‌بشید نه دینگ به جامی ماند و نه آتش می‌سوزد و نه خیمه به پامی ماند، حرکت کنید که من نیز حرکت می‌کنم.»

این بگفت و سوی شتر خویش رفت که عقال داشت و بر آن نشست و بزد که شتر با یکدست بسته بر سه دست و پا برنخواست و همچنان ایستاده بود که عقال از آن برگرفتند و اگر پیمبر خدا نگفته بود که کاری نکنم و پیش او برگردم می‌توانستم او را به نبر بزنم.

حذیفه گوید: «پیش پیمبر باز گشتم و او بر پارچه‌ای منقش که از یکی از زنان بوی بود به نماز بود، و چون مرا دید نزدیک خود کشید و گوشه پارچه را روی من انداخت. آنگاه به رکوع و سجود رفت و من زیر پارچه بودم و چون سلام نماز بگفت، ماوقع را با وی گفتم.

وقتی غطفانیان که از کار قریشیان خبر یافتند، ثابان سوی دیار خویش باز گشتند. «ابن اسحاق گوید: «صبحگاهان پیمبر با مسلمانان از خندق سوی مدینه رفتند و سلاح بگذاشتند.»

سخن از جنگ

بنی قریظه

هنگام ظهر همان روز جبریل پیش پیمبر خدای آمد.

ابن شهاب زهوی گوید: «جبریل همسایه‌ای از مشرق به سر داشت و بر استری که زین داشت و قطیفه دیا بر آن بود، سوار بود و گفت: ای پیمبر سلاح بنهادی.»

پیمبر گفت: «آری.»

جبریل گفت: «اما فرشتگان سلاح ننهادند و اینک از تعاقب قوم می آیم، خدا فرمان می‌دهد که سوی بنی قریظه روی و من نیز سوی آنها می‌روم.»

پیمبر بفرمود تا بانگزن میان مردم ندادند که هر که می‌شنود و فرمانبراست، نماز عصر را در محل بنی قریظه بخواند. آنگاه پیمبر برچم خویش را با علی بن ابی طالب سوی بنی قریظه فرستاد و مردم روان شدند و چون علی نزدیک قلعه مسای یهود رسید شنید که درباره پیمبر سخن زشت می‌گفتند و باز گشت و پیمبر را در راه دید و گفت: «ای پیمبر، به این مردم نابکار نزدیک مشو.»

پیمبر گفت: «چرا؟ شاید شنیده‌ای که به من ناسزا گفته‌اند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «اگر مرا ببینند چیزی نمی‌گویند؟»

و چون پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم به قلعه‌ها نزدیک شد گفت: «ای همسنگان بوزینه، خدا خوارتان کرد و عذاب خویش بر شما فرود آورد.»
گفتند: «ای ابوالفاسم، تو که ناصراگوی نبودی.»
پیامبر پیش از آنکه به بنی قریظه رسد در صورتی به یاران خود گذشت و گفت:
«کسی را دیدید؟»

گفتند: «آری، رحبه بن خلیفه کلبی از اینجا گذشت که بر استری سبید بود که زین داشت و فطیقه دیابریزین بود.»
پیامبر گفت: «این جبریل بود، او را سوی بنی قریظه فرستاده‌اند تا حصارهایشان را یقوزاند و ترس در دلشان اندکند.»

و چون پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم به بنی قریظه رسید بر چاهی که به نام پناه‌افا شهره بود فرود آمد و مردم پیوسته می‌رسیدند، کسانی به وقت نماز عشا رسیدند و نماز عصر نکرده بودند از آن رو که پیامبر گفته بود نماز عصر را در محل بنی قریظه بگذارند و به گرفتاریهای جنگ داشتند و خواسته بودند به رعایت گفتار پیامبر در بنی قریظه نماز کنند نماز و عصر را پس از عشا کردند و خدای در کتاب خویش این را عیب نگرفت و پیامبر خدا نوبیخشان نکرد.

عایشه گوید: هنگام بازگشت از خندق پیامبر برای سعد خیمه‌ای در مسجد بنا کرد و سلاح بنهاد و مسلمانان نیز سلاح نهادند و جبریل علیه السلام بیامد و گفت: «شما سلاح نهاده‌اید! به خدا هنوز فرشتگان سلاح نهاده‌اند، سوی بنی قریظه رو و با آنها جنگ کن.» و پیامبر زرد خواست و به آن کورد و بیرون شد و مسلمانان نیز بیرون شدند.

و چون پیامبر به مردم بنی نهم گذشت، گفت: «کوی از اینجا گذشت؟»

گفتند: «روحیه کلبی گذشت. همچنان بود که حبیب و ریش و چهره دجبه همانند جبریل علیه السلام بود.»

پیمبر در بنی قریظه فرود آمد و سعد همچنان در نخیمه‌ای که پیمبر برای آوردن سعد بیا کرده بود جای داشت.

مشت یکماه با بیست و پنجروز بهودان در محاصره بودند و چون کار بر آنها سخت شد گفتندشان به حکم پیمبر تسلیم شوید و او ثابته بن عبدالمطلب اشاره کرد که حکم پیمبر کشتن است.

بهودان گفتند: «به حکم سعد بن معاذ تسلیم می‌شویم.»

پیمبر این را پذیرفت و چون بهودان تسلیم شدند پیمبر خری که پالائی از برگ خرما داشت بهر متاد که سعد را بیاوردند.

عایشه گوید: «زخم سعد بسته شده بود و جز خراشی پیدا نبود.»

این اسحاق گوید: «پیمبر مردم بنی قریظه را بیست و پنجروز محاصره کرد تا کار بر آنها سخت شد و خدا نرس در دلهاشان افکند و چنان بود که وقتی فرشیان و عطفانیان بر رفتند هیچی بن اخطاب به سبب وعده‌ای که با کعب بن اسد کرده بود به فلسفه بنی قریظه در آمد و چون یقین کردند که پیمبر خدا بساز نخواهد گذشت تا کارشان را بکسره کند کعب بن اسد گفت: «ای گروه بهودان خبده‌ای کار شما را چنان کرده که می‌بینید، اکنون چند چیز به شما عرضه می‌کنم هر کدام را می‌خواهید برگزینید.»

گفتند: «و بگو چیست؟»

گفت: «یکی اینکه پیرو این مرد شویم و تصدیق او کنیم که معلوم داشته‌اند که او پیمبر فرستاده خداست و همانست که وصفت وی را در کتاب خویش می‌یابید بدینگونه جان و مال و زن و فرزندان محفوظ می‌ماند.»

گفتند: «هرگز از دین تو رات نگریم و دینی به جای آن نگیریم.»

گفت: «اگر این کار نمی‌کنید بیاید زنان و فرزندان خویش را بکشیم و چیزی

که در خور اعتنا باشد پشت سرنگذاریم و شمشیر بکشیم و سوی محمد و باران او
رویم تا خدا میان ما و محمد دآوری کند، اگر هلاک شدیم چیزی به جا نگذاشته‌ایم
که بر آن بیمناک باشیم و اگر فیروز شدیم زن و فرزند تو انیم یافت.»
گفتند: «اگر اینان را بکشیم پس از آنها زندگی به چه کار آید؟»
گفت: «اگر این کار را نیز نمی‌کنید اکنون شب‌شبهه است و محمد و باران وی
از طرف ما نگرانی ندارند پایین رویم شاید به غافلگیری بر محمد و بارانش دست
یابیم.»

گفتند: «حرمت شب‌هوا بشکستیم و کاری کنیم که گذشتگان کرده‌اند و مسخ شده‌اند»
گفت: «هیچیک از شما در همه عمر یک روز دور اندیش نبوده‌اید.»
گوید: آنگاه کس پیش پیامبر فرستادند که ابولبابه را پیش ما فرست تا با او
مشورت کنیم از آنسوی که فرضیان یا قبیلۀ اوس بیمان داشته بودند. و پیامبر ابولبابه را
گفت چون او را بدیدند مرد و زن و کودک به سوی او دویدند و گریه آغاز کردند
که ابولبابه بر حالشان رحمت آورد.

آنگاه گفتند: «ای ابولبابه به نظر تو به حکم محمد تسلیم شویم؟»
گفت نه آری، و به دست خود به گلو اشاره کرد، یعنی حکم وی کشن است.
ابولبابه گوید: «چون از آنجا در آمدم دانستم که با خدا و پیامبر وی خیانت
کرده‌ام.»

پس از آن ابولبابه پیش پیامبر رفت، بلکه به مسجد رفت و خود را به بسکی
از ستونها بست و گفت: «از اینجا نروم تا خدا گناهی را که کرده‌ام ببخشد.» و نذر کرد
که هرگز با به سرزمین بنی‌قریظه نگذارد و گفت: «خدا هرگز مرا در جایی که با وی
خیانت کرده‌ام نیاند.»

و چون آمدن وی دیر شد و پیامبر که در انتظار بود از کارش غیردار شد و گفت:
«اگر پیش من آمده بود برای وی آمرزش می‌خوایم ولی اکنون که چنین کرد من

اورا از جایی که هست باز نمی‌کنم تا خدا توبه او را بپذیرد.»
 محمد بن اسحاق گوید: «پیمبر در خانه ام سلمه بود که قبول توبه ابولبابه نازل شد.»
 ام سلمه گوید: سحرگاه شنیدم که پیمبر خنده می‌کرد. گفتم: «ای پیمبر خدای
 از چه می‌خندی که همیشه خندان باشی؟»
 گفت: «توبه ابولبابه پذیرفته شد.»
 گفتم: «این مرده را بگو بدهم؟»
 گفت: «اگر خواهی بد.»

گوید: ام سلمه بر در اخلاق خویش بایستاد و این پیش از عقود شدن پرده بود
 و گفت: «ای ابولبابه مرده که خدا توبه او را پذیرفت.» و مردم بیامدند که او را بکشایند
 اما ابولبابه گفت: «به خدا نه، پیمبر بیاید و مرا به دست خویش بکشاید.» و صبحگاهان
 چون پیمبر برون آمد و بر ابولبابه گذشت، او را بگشود.

ابن اسحاق گوید: ثعلبه بن سعیه و اسید بن سعیه و نسد بن عبید که از مردم بنی هلال
 بودند و از قریظه و بنی نصیر نبودند و با آنها نسبت نزدیک داشتند همان شب که
 قریظیان به حکم پیمبر تسلیم شدند به اسلام گرویدند و در همان شب عمرو بن سعد قریظی
 برون شد و بر نگهبانان پیمبر گذشت که سالارشان محمد بن مسلمه انصاری بود و چون
 او را بگشود گفت: «کیست؟»

و پاسخ شنید: «عمرو بن معدم.»

و چنان بود که عمرو باین قریظه در کار خیانت با پیمبر خدا حمدی نکرده
 بود و گفته بود: «هرگز با محمد خیانت نکنم.»

محمد بن مسلمه وقتی عمرو را شناخت گفت: «خدا یا مرا از خطای نیکان محروم
 مدار، و راه او را بگشود و او بر رفت و شب را در مدینه در مسجد پیمبر بد سو بود و
 صبحگاه بر رفت و تا کنون معلوم نیست به کجا رفته است.»

و چون حکایت عمرو را با پیمبر بگفتند گفت: «خدا این مرد را به سبب وفای

به پیمان نجات داد.»

گویید: به قولی او را جزو قریظان به ریسمانی بستند و ریسمان او را یافتند و ندانستند که جا رفته است، و پیمبر خدای این سخن گفت و نه خدا بهتر داند. این اسحاق گوید: صبیحگاهان قریظان به حکم پیمبر فرسود آمدند و اوسیسان بیامدند که ای پیمبر خدا اینان بستگان ما هستند، نه خزر جیان، و درباره بستگان خزر ج ملایمت کرده‌ای.

و چنان شده بود که پیمبر پیش از قریظان یهودان بنی قینقاع را محاصره کرده بود و چون به حکم پیمبر تسلیم شدند عبدالله بن ابی سلول یا پیمبر سخن گفت و آنها را یسویخشید.

و چون اوسیسان درباره بنی قریظه سخن کردند پیمبر گفت: «ای مردم اوس آیا رضا نمی‌دهید که یکی از شما درباره آنها حکم کند؟»
گفتند: «آری.»

گفت: «حکمیت را به سعد بن معاذ وامی‌گذارم.»

پیمبر سعد را در مسجد خویش در نجفه یکی از زنان مسلمان جای داده بود که رفیده نام داشت و به علاج زخمیان می‌پرداخت و به خاطر ثواب در خدمت آسیب دیدگان مسلمان بود، هنگامی که سعد در جنگ خندق تیر خورد، پیمبر گفت: «اورا به چادر رفیده ببرید تا برای عیادت وی راه نزدیک باشد.»

و چون کار حکمیت درباره بنی قریظه با سعد شد قومش بیامدند و او را بر خری که مشکایی چرمین تو آن بود سوار کردند، سعد مردی تنومند بود، و او را پیش پیمبر آوردند و در راه بدو می‌گفتند: «ای ابو عمرو، با بستگان خویش نیکی کن که پیمبر این کار را به تو واگذار کرد تا به آنها نیکی کنی.»

و چون این سخن مکرر کردند، گفت: «وقت آنست که سعد در کار خدا از ملامت باک ندارد.» و یکی از همراهان وی باز گفت و به محله بنی عبدالاشهل رفت و پیش از

آنکه سعد به مقصد آمد از روی سخن وی نابودی بنی قریظه را خبر داد .
 ابو جعفر گویند: وقتی سعد پیش پیغمبر و مسلمانان رسید پیغمبر گفت: «برای سالار
 خوبش به پاخیزید.» پا گفت: «برای بهترین مرد خودتان به پاخیزید.» و قسم به پا
 خاستند و گفتند: «ای ابراهیم سرو، پیغمبر حکمت در باره سنگانت را به تو واگذار
 کرد.»

سعد گفت: «به قید سوگند پیمان می‌کنید که به حکم من رضایت دهید؟»
 گفتند: «آری.»

گفت: «و آنکه اینچنان شسته رضایت دارم و به سوی جای پیغمبر اشاره کرد، اما
 از روی احترام بی‌توانگریست.
 پیغمبر گفت: «آری.»

سعد گفت: «حکم من اینست که مردان را بکشند و اموال تقسیم شود و زن و
 فرزند را اسیر کنند.»
 پیغمبر گفت: «حکم تو در باره یهودان همان است که خدا از فراز هفت آسمان
 می‌کند.»

ابن اسحاق گویند: آنگاه یهودان را از قلعه‌ها فرود آوردند و پیغمبر آنها را در
 خانه دختر حارث یکی از زنان بنی نجار محبوس کرد، پس از آن به بازار مدینه
 که هم‌اکنون به جاست رفت و گفت تا چند کوردال بکشند و یهودان را بیاوردند و در
 آن گودالها گردنشان را بزدند. شمار یهودان شصت و هفتصد بود و آنکه بیشتر گویند
 هشتصد تا نهصد گویند. حبیب بن اخطاب دشمن خدا و کعب بن اسد سالار قوم نیز در
 آن میانه بودند.

هنگامی که کعب بن اسد را با یهودان پیش پیغمبر می‌آوردند بدو گفتند: «پنداری
 با ما چه میکنند؟»

گفت: «در هیچ جا فهم ندارید مگر نمی‌بینید که هر که را می‌برند ارنی گورد؟»

به خدا عازا می کشند.»

و همچنان گردن یهودان را زدند تا کارشان پایان گرفت.

و چون حیی بن اخطب را بیاوردند حله ای فاجر به تن داشت که همه جای آنرا دریده بود که از تن وی برنگیرند و دستان وی را باریسمان به گردن بسته بودند و چون پیر را بدید گفت: «به خدا هرگز از دشمنی تو پیشیمان نیستم، ولی هر که شکست خورد شکست خورد.» آنگاه روبه کسان کرد و گفت: «از فرمان خدا چاره ای نیست، مکتوبی است و تقدیری که بر بنی اسرائیل رقم زده اند.» آنگاه بنشست و گردنش بزدند. عایشه گوید: یک زن از بنی قریظه که کشته شد، پیش من بود سخن می کرد و می خندید و میسر در بازار مردان بنی قریظه را می کشت و چون نام او را بگفتند گفت: «به خدا منم.»

گفتم: «چه کاری دارند؟»

گفت: «می خواهند بکشند.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «برای کاری که کرده ام.»

عایشه می گفت: «هرگز او را از یاد نمی برم که می دانست او را می کشند اما

خوشدل و خندان بود.»

ابن شهاب زهری گوید: ثابت بن قیس شماس پیش زبیر بن عوف رفت که کتبه او ابو عبد الرحمن بود، و چنان بود که به روزگار جاهلیت، زبیر، بر ثابت بن قیس مسنت نهاده بود و در جنگ بعات او را گرفته بود و پیشانی او را تراشیده بود و درها کرده بود و چون ثابت پیش و خیزفت پیری فرعون بود و بدو گفت: «ای ابو عبد الرحمن، مرا می شناسی؟»

گفت: «بظهور مسکن است ترا نشناسم.»

ثابت گفت: «می خواهی منی را که بر من داری عوض دهم؟»

زبیر گفت: «جوانمرد جوانمرد را عوض می‌دهد.»
 آنگاه ثابت پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای، زبیر را بر من متنی هست
 دوست دارم که او را عوض دهم و خون او را به من ببخشی.»
 پیمبر گفت: «او را به تو بخشیدم.»
 ثابت پیش زبیر رفت و گفت: «ای پیمبر خون ترا به من بخشید.»
 زبیر گفت: «پیری فوتوت بی‌زن و فرزند بازندگی چه کند؟»
 ثابت پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای، زن و فرزند او را هم به من
 ببخش.»
 گفت: «آنها را نیز به تو بخشیدم.»
 و باز پیش زبیر رفت و گفت: «ای پیمبر خدا، زن و فرزند ترا نیز به من بخشید که
 به نومی بخشم.»
 زبیر گفت: «بخاندانی در حجاز بی مال برای چه بماند؟»
 ثابت پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای، مال او را نیز به من ببخش.»
 پیمبر گفت: «مال او را نیز به تو بخشیدم.»
 پیش زبیر رفت و گفت: «ای پیمبر مال ترا نیز به من بخشید که به نومی بخشم.»
 گفت: «ای ثابت، آنکه چهره‌اش چون آینه‌چینی بود که صورت خود را در آن
 می‌دیدم چه شد؟» منظورش کعب بن اسد بود.
 ثابت گفت: «کشته شد.»
 گفت: «سالار شهری و بدوی حبیب بن اخطب چه شد؟»
 ثابت گفت: «کشته شد.»
 گفت: «پیشاهنگ و حامی مازال بن شمویل چه شد؟»
 ثابت گفت: «کشته شد.»
 گفت: «پسران کعب بن فریظه و عمرو بن فریظه چه شدند؟»

ناپت گفت: «همگی کشته شدند.»

گفت: «ای ناپت به حق همان منی که بر تو دارم مرا به دنبال آنها بفرست که پس از آنها زندگی خوش نیست، می‌خواهم هر چه زودتر با دوستان دیدار کنم.»
گوید: «و ناپت او را پیش آورد و گردنش بزد.
و چون ابو بکر سخن او را شنید گفت: «به خدا آنها را در آتش جهنم دیدار می‌کند و در جهنم جاوید است.»

گوید: پیغمبر گفته بود هر کس از آنها را که بالغ شده بود بکشد.
ابن اسحاق گوید: سلمی دختر قیس که یکی از خاندان پیغمبر بود و بیعت‌نویان کرده بود و بر هر دو قبله نماز کرده بود از پیغمبر خواست که رفاعه بن شمویل قرظی را که بالغ بود به سلمی پناه برده بود بدو ببخشد و گفت: «ای پیغمبر خدا پندرو مادرم فدایت، رفاعه بن شمویل را به من ببخش که می‌گویم نماز خواهد کرد و گوشت شتر خواهد خورد.» و پیغمبر رفاعه را بدو بخشید و زنده ماند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم اموال و زنان و فرزندان بنی قریظه را تقسیم کرد و اسبان را سهم داد و مردان را سهم داد و خمس را برداشت، سوار سه سهم گرفت؛ دو سهم برای اسب و یکی برای مرد و مرد بی‌اسب يك سهم گرفت.

در جنگ بنی قریظه سی و شش اسب بود و نخستین غنیمتی بود که مطابق سهم تقسیم شد و خمس آن گرفته شد و در جنگهای دیگر مطابق آن رفتار شد و برای اسبان بی‌سوار سهم مقرر نشد مگر دو اسب.

آنگاه پیغمبر سمد بن زید انصاری را با گروهی از اسیران بنی قریظه سوی نجد فرستاد که در مقابل آن اسب و سلاح خرید.

و چنان بود که پیغمبر از زنان اسیر قوم، ریحانه دختر عمرو بن جنانه را که از طایفه بنی عمرو بن قریظه بود برای خویشین برگزیده بود و تا هنگام وفات به نزد

پیغمبر بود، پیغمبر به او گفت مسلمان شود و پروردگاری شود، اما ریحانه گفت: «ای پیغمبر خدا، مراد از ملک خویش نگهداری برای من و تو آسانتر است، و همچنین بر یهود دیگری باقی ماند و پیغمبر از او کناره گرفت و آزرده خاطر بود. يك روز که با باران خود نشسته بود از پشت سر صدای پای شنید و گفت: «اینکه تعلیه بن سبیه آمده به من مرده دهد که ریحانه مسلمان شد، و هماندم تعلیه بیامد و گفت: «ای پیغمبر خدای ریحانه اسلام آورد.» و پیغمبر از این خبر خوشدل شد.

عابسه گوید: «آنگاه سعد دعا کرد و گفت: «خدا یا چهار یا قومی را که پیغمبر ترا دروغزن شمرده اند خوش دارم، اگر باز هم پیغمبر تو با قریشیان جنگی دارد مرا نگهدار و اگر جنگ میان پیغمبر و قریشیان به سر رسیده مرا پیش خود ببر.» و زخم وی بگشود و پیغمبر در خیمه‌ای که در مسجد برای او به پا داشته بود به بالینش رفت.

گوید: پیغمبر و ابوبکر و عمر به بالین وی حضور داشتند، قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست در اطاق خودم گریه ابوبکر را از گریه عمر می‌شناختم.

از عابسه پرسیدند: «پیغمبر چه می‌کرد؟»

گفت: «چشم‌وی بویچکس نمی‌گریست، وقتی غمش سخت می‌شد ریش خود را می‌گرفت.»

ابن اسحاق گوید: در جنگ خندق شش تن از مسلمانان کشته شد و از مشرکان سه تن کشته شد. در جنگ بنی‌قریظه خلاد بن سويد کشته شد که آسیا سنگی بر او انداختند و سرش به سخنی شکست و بمرد و ابوسنان بن معصن نیز هنگام محاصره بنی‌قریظه بمرد و در منبره بهودان دفن شد.

و چون پیغمبر از جنگ خندق باز می‌گشت گفت: «پس از این ما به جنگ قریشیان رویم و آنها به جنگ ما نیایند.» و چنین بود تا هنگامی که خدا عزوجل مکه را برای پیغمبر خویش بگشود.

به گفته ابن اسحاق فتح بنی قریظه در ذی قعدة یا اوایل ذی حجه بود. ولی واقعی گوید: چند روز از ذی قعدة مانده بود که پیمبر به غزای بنی قریظه رفت و چون تسلیم شدند بگفت تا در زمین خود آنها بکنند و غلی و زبیر در حضور پیمبر گردن آنها را می زدند.

و هم به گفته واقعی زنی که در آنروز به فرمان پیمبر کشته شد بنانه نام داشت و زنی حکم قرظی بود که سنگ آسپایی بر خنلاد بن سوید انداخته بود و او را کشته بود و به قصاص خنلاد گردنش را زدند.

درباره غزای بنی المصطلق که غزوه مریسبع نام گرفت اختلاف است. مریسبع نام یکی از آبهای نحراره است که در ناحیه فوید و نزدیک ساحل جای دارد. ابن اسحاق گوید: پیمبر در شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی المصطلق رفت که تیره ای از خزانه بودند.

ولی به گفته واقعی غزای مریسبع در شعبان سال پنجم هجرت بود و هم به پندار وی جنگ خندق و بنی قریظه پس از غزای مریسبع بود.

به گفته ابن اسحاق پیمبر پس از فراغ از کار بنی قریظه که در اوایل ذی قعدة یا اوایل ذی حجه بود، ماه ذی حجه و محرم و صفر و ربیع الاول و ربیع الآخر را در مدینه گذراند و آن سال مشرکان امور حج را به عهده داشتند.

سخن از حوادث

سال ششم هجرت

از جمله حوادث این سال غزای بنی لحيان بود.

ابو جعفر گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم در جمادی الاول شش ماه پس از فتح بنی قریظه به نحو خواهی تعبیب بن عدی و یاران وی که در ربیع کشته شدند آهنگ غزای بنی لحيان کرد اما چنان و انمود که سوی شام می رود تا قوم را غافلگیر

کند و از مدینه بیرون شد و شناپان برفت تا به سرزمین بنی لحيان رسيد و ديد که فسوم خبر يافته اند و به غله کوزهها پناه برده اند و چون نتوانسته بسود آنها را ظاهرگير کند گفت: اگر سوي صفان رويم قريشان پندارند که آهنگت مکه داريم. آنگاه با دويست سوار از ياران قاعصفان برفت و دو تن از ياران خود را پيش فرستاد که تا کراخ الضميم برفتند و باز آمدند و پيغمبر سوي مدينه باز گشت. ابن اسحاق گويد: چند روز از اقامت پيغمبر در مدينه نگذشته بود که عبيته بن حصن فزاري با گروهی از مردم غطفان به گله شتر پيغمبر که در بيته بود حمله بردند و یکی از مردم بنی غفار را که با زلفش در گله بود بکشتند و زلفش را با گله بردند.

سخن از غزوة

ذی قرد

محمد بن اسحاق گوید: نخستین کسی که از ماجرا خبر یافت سلمة بن عمرو بن اکوع بود که با کسان و نیز خود سوي بيته رفت و غلام طلحة بن عبدالله همراه وی بود.

اما در روایت سلمة اکوع هست که حادثه پس از بازگشت پيغمبر از غزای حدیبیه بود و اگر چنین باشد باید حادثه با در ذی حجه سال ششم هجرت با در اوایل سال هفتم رخ داده باشد، زیرا به سال حدیبیه پيغمبر در ماه ذی حجه سال ششم هجری از مکه به مدینه بازگشت و بنا بر این میان وقتی که ابن اسحاق برای غزوة ذی قرد تعیین می کند و وقتی که در روایت سلمة آمده ششماه فاصله است.

سلمة گوید: پس از صلح حدیبیه با پيغمبر سوي مدینه آمديم و پيغمبر شتران خویش را با رباح که غلام وی بود بفرستاد و من نیز اسب طلحة بن عبدالله را بردم و صاحبگاهان بدانستيم که عبدالرحمن بن عبينه شتران پيغمبر را برده و چوپان وی را کشته است و من به رباح گفتم: هاین اسب را بگیر و پيش طلحة ببر و به پيغمبر خبر بده که

مشرکان گله اورا عارت کرده اند، آنگاه بر نیه ای رفتم و روبه مدینه کردم و سه بار با ننگه زدم؛ عارت آنگاه به دنبال غارتیان رفتیم و تیر سوی آنها می انداختیم و زخمی درشان می کردم و چون یکی از سواران غارتی سوی من بازمی گشت به درختی پناه می بردم و پشت آن می نشستم و وی را زخمی می کردم تا به ننگه کوه رسیدند و وارد آن شدند و من بالای کوه رفتم و سنگی به آنها می زدم تا همه شتران پیمر به جای ماند و آنرا رها کردند و بیشتر از من نیزه و سی حلقه بینداختند که بارشان سبک شود و هر چه می انداختند من سنگی روی آن می نهادم که چسبند پیمر و بسا دانتش بیابند آن را ببینند.

در داخل ننگه عیندین حصن به کمک آنها آمد و بجاش نشستند و عینه به من نگریست و گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این از سحرگاه ما را رها نکرده و هر چه داشته ایم از دست داده ایم.»

عینه گفت: «چهار نفرمان به دنبال او روید.»

و چون آنها نزدیک آمدند گفتم: «مرا می شناسید؟»

گفتند: «کیستی؟»

گفتم: «سلمه اکوع هشتم، قسم به خدایی که محمد را گرامی داشته به دنبال

هریک از شما بیایم به او برسیم و هیچکس از شما به من نرسد.»

یکی شان گفت: «گمان ندارم.»

آنگاه آن چهار نفر رفتند و من بدجای خویش بودم تا سواران پیمر بیامدند

و وارد درختان شدند، احرم اسدی پیشاپیش بود و ابوقناده انصاری از دنبال وی بود

و مقداد بن اسودکنفی از دنبال می آمد. من عنان اسب احرم را گرفتم و گفتم: «این عده

کم است، متوجه باشی ترا نکشند تا پیمر و باران وی بیابند.»

احرم گفت: «ای سلمه، اگر بخدا ابدان داری و دانی که بهشت حق است و جهنم

حق است میان من و شهادت حاجلی باش، تو من اورا رها کردم که با عبد الرحمن بن عینه

رویرو شد و اسب او را زخمی کرد و عبدالرحمان ضربتی زد و انحرام را بکشت. آنگاه بر اسب خود نشست و ابوقناده به عبدالرحمان رسید و ضربتی زد و او را بکشت اما اسب ابوقناده زخمناز شد و بر اسب انحرام نشست و غارتیان فراری شدند و من پیاده به دنبال آنها رفتم و چندان بدویدم که ذری و غباری از باران پیمبر پدیدار نبود. گوید: غارتیان پیش از خروج آفتاب، بدره ذی‌قردو آمدند که چاهی آنجا بود و می‌خواستند آب بنوشند که نشه بودند و چون مرا دیدند که دنبالشان می‌دوم يك قطره از آن آب ننوشیدند، آنگاه به نزدیک برجستگی ذی‌اثير موضع گرفتند و یکیشان سوی من آمد و تیری بزدم که به شانه او خورد و گفتم: «بگیر که من پسر اکوعم» . گفت: «اکوعی صبح!»

گفتم: «آری ای که دشمن خودت هستی.»

دو اسب نزدیک برجستگی بود که آنرا براندم تا پیش پیمبر برم. آنگاه از شیری که داشتم بنوشیدم و با آبی که داشتم وضو گرفتم و نماز کردم، سپس عمویسم عامر به من رسید که پیش پیمبر رفتم که بر سر آب ذی‌قردو بود و شترانی را که از دست دشمن تجات داده بودم و دمه نیزه‌ها و حله‌ها را گرفته بود و مال یکی از شتران را کشته بود و از جگرو کوهان آن برای پیمبر بر آتش کباب می‌کرد. به پیمبر گفتم: «ای پیمبر خدا بگذار یکصد مرد برگزینم و به دنبال دشمن بروم و یکیشان را باقی نگذارم.»

پیمبر بختدیده چنانکه دندانهایش نمایان شد و گفت: «نوبودی که چنان کردی؟»

گفتم: «قسم به خدایی که تو اکرامت داد، آری.»

صبحگاهان پیمبر گفت: «سوی سرزمین غطفان می‌رویم.»

آنگاه مردی از غطفان پیامد و گفت: «ششری کشته بودند و چون پوست آنرا

بکنند شباری بدینند و گفتمند: آمدند و فرار کردند.»

پیمبر گفت: «اکنون بهترین سواران ما ابوقناده است و بهترین پیادگان ما

سله بن اکوع است.» و سهم سوار و سهم پیاده به من داد پس از آن مرا به ردیف خود

بر شتر سوار کرد. در انبای راه یکی از انصاریان چنان تند می‌رفت که کس به او نمی‌رسید و می‌گفت: «کی حریف من می‌شود؟» و این سخن را مکرر می‌گفت؛ و چون بشنیدم گفتم: «حواست کربان من داری و از شریفان پروا نمی‌کنی؟»
گفت: «نه، مگر آنکه پیبر خدا باشد.»

من از پیبر خواستم که با او مسابقه دهم و پیبر اجازه داد و من زودتر از او به مدینه رسیدم و سه روز آنجا بودیم و آنگاه سوی خیبر رفتیم.
ابن اسحاق گوید: «سلمه بن اکوع با غلام طلحه بن عبیدالله که اسب اورامی راند بیرون رفت و چون روی ثنیة الوداع رسید، اسبان دشمن را بدید و سوی طلع رفت و بانگ غارت، غارت! برداشت و به دنبال دشمن دوید و مانند درنده‌ای پر زور بود و چون به آنها رسید، نبرد اندازی آغاز کرد و چون سواران به طرف وی حمله می‌بردند می‌گریخت و باز سوی آنها می‌رفت و نبرد می‌انداخت.»

گوید: «و بانگ ابن اکوع به پیبر رسید و در مدینه ندای خفق داده شد و سواران سوی پیبر آمدند. نخستین سوار مقداد بن عمرو بود؛ پس از آن عباد بن بشر و سعد بن زید و اسید بن ظهیر و عکاشه بن محصن و محرز بن فضله و ابوقناده رسیدند و چون پیش پیبر فراهم آمدند سعد بن زید را سالارشان کرد و گفت: دشمن را نجیب کن تا من با جمع به تو حلق شوم. مردم بنی زریق گویند پیبر به ابو عیاش گفت: «اگر اسب خویش را به کسی می‌داری که سوار کارتر از تو باشد و به دشمن برسد»
ابو عیاش گفت: «من از همه سوار کارترم.»

ابو عیاش گوید: اسب را براندم و پنجاه ذراع نرفته بود که مرا بینداخت و از گفتار پیبر خداجب کردم که گفت: «اگر اسب خویش را بکسی میداری که سوار کارتر از تو باشد و من گفتم: «من از همه سوار کارترم.»

به گفته مردم بنی زریق، پیبر خدا صلی الله علیه و سلم اسب ابو عیاش را به معاذ بن معاص یا عاتذ بن معاص داد که هشتمین سوار بود و بعضی‌ها سلمه اکوع را جزو هشت تن شمرده و اسید بن ظهیر را به حساب نیاورده‌اند اما سلمه سوار نبود و نخستین کسی

ابن اسحاق گوید: «لخسین سواری که به دشمن رسید محرز بن فضل بن سوید که
 او را اخرم و قمبر نیز می‌گفتند. و چنان بود که وقتی باتنگ خیل در مدینه برخاست
 اسب محمود بن مسلمه که در خانه بود از صدای اسبان جست و خیز می‌کرد که امی
 خوب و سواری نداده بود و زنان بنی اشهل وقتی جست و خیز اسب را دیدند گفتند:
 «ای قمبر، می‌خواهی این اسب را سوار شوی و به پیمبر و مسلمان ملحق شوی؟»
 قمبر گفت: «آری»، و بر اسب نشست و به سرعت به دشمن رسید و گفت: «ای
 گروه بدکاران باشید تا مهاجر و انصار بیایند.»

یکی از غارتیان حمله بر دو او را بکشت و اسب بگریخت و بران دست نیافتند
 و به جای خود باز گشت. در آن فرا از مسلمانان جز او کسی کشته نشد. نام اسب
 محمود، ذواللمه بود.

عبدالله بن کعب انصاری گوید: محرز با قمبر بر اسب عکاشه بن محسن نشسته
 بود که جناح نام داشت و محرز کشته شد و اسب را بگریختند و چون سواران دیگر
 بیامدند ابو قتاده، حبیب بن عیینه را بکشت و حلقه خویش را روی وی انداخت و چون
 پیمبر و مسلمانان بیامدند حبیب را دیدند که حلقه ابو قتاده بر آن افتاده بود، و کمان
 اقباله گفتند و پنداشتند ابو قتاده کشته شده، ولی پیمبر گفت: «این ابو قتاده نیست، مسئول
 ابو قتاده است که حلقه خویش را بر آن کشیده تا بدانند قاتل اوست.»

عکاشه بن محسن به دیار و سرش رسید که بر یک شتر سوار بودند و هر دو را
 با یک شربت نیزه بکشت، مسلمانان بعضی شتران را پس گرفتند و پیمبر بفرستند تا
 نزد یک کوهی فرود آمد و مسلمانان پیامی آمدند. پیمبر یک روز و یک شب آنجا
 بود و ابوسلمه را کوع گفت: «ای پیمبر اگر مرا با یکصد مرد بفرستی بقیه شتران را پس
 می‌گیرم و دشمنان را دستگیر می‌کنم.»

پیمبر گفت: «و آنها اکنون به سرزمین خطفان رسیده‌اند.»

آنگاه پیمبر به هر چند آن از یاران خویش یک شتر داد که از آن بخورند،
 بود که پیاده به دشمن رسید و سواران از دنبال رسیدند.

سیس یا مسلمانان سوی مدینه بازگشت و باقیمانده جمادی الاخر و رجب را آنجا به سر برد و در شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی المصطلق رفت که تیره ای از خزاعه بود.

سخن از غزوی بنی المصطلق

ابن اسحاق گوید: «خبر آمد که بنی المصطلق به سالاری حادث بن ابی ضرار بدر جویریة که همسر پیامبر شد برای جنگ فراهم می شوند و پیامبر پیشدستی کرد و سوی آنها روان شد و در مرسیع که نام یکی از آبهای قوم بود، در ناحیه فدبد نزدیک ساحل دریا، با آنها روبه روشد و جنگی سخت در میانه رفت و خدا بنی المصطلق را منهزم کرد و بسیار کس کشته شد و پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم فرزند و مالشان را به غنیمت گرفت.»

گوید: در همین جنگ یکی از مسلمانان به نام هشام بن صبا به دست یکی از انصاریان کشته شد که او را دشمن پنداشته بود، و هنگامی که مردم بر سر آب بودند جهجاه بن سدید از مردم بنی غفار که اجبر عمر بود اسب خویش را نزدیک آب برد و یاسنان جهنی بر آب کشا کش کردند و در هم آویختند و جهنی بانگ بر آورد که ای گروه انصار! و جهجاه بانگ زد: ای گروه مهاجران! و عبد الله بن ابی بن سلول که جمعی از قومش به دور او بودند خشمگین شد و گفت: «چنین می کنند، بر ما تقوی می جویند و در دیارمان بر ما تسلط می یابند، بخدا قصه ما و گروه فرشیان همانست که گویند سگت را چاقی کن تا ترا بخورد، بخدا اگر به مدینه بازگشتیم، آنکه عزیزتر است ذلیل تر را برون می کند.» آنگاه رو به حاضران کرد و گفت: «خودتان با خودتان کردید آنها را به دیار خویش جای دادید و اموالشان را با آنها تقسیم کردید، بخدا اگر مالشان را به آنها ندهید ناچار جای دیگر روند.»

زیدبن ارقم که جوانی نوسال بود این سخنان بشنید و پیش پیمبر رفت و همه را با وی برگفت، و این به هنگامی بود که پیمبر از کار دشمن قراعت یافته بود و عمر بن خطاب به نزد وی بود و چون سخنان ابن ابی را بشنید گفت: «ای پیمبر خدا به عبادین بشر بگو تا او را بکشند.»

پیمبر گفت: «مردم نخواهند گفت پیمبر یاران خود را می کشد، بگو قوم حرکت کنند.» گرچه موقع حرکت نبود اما ندا دادند و قوم به راه افتاد.

و چون عبدالله بن ابی خیر یافت که زیدبن ارقم سخنان وی را با پیمبر برگفته پیش اوصلی الله علیه وسلم رفت و بخدا قسم خورد که من این سخنان نگفتم. عبدالله در قوم خویش شرف و بزرگی داشت، و کسانی از انصار که حاضر بودند به پیمبر گفتند: «شاید فوجوان در سخن خویش دچار توهم شده و گفتار عبدالله را به ضرر او تحریف کرده و از او دفاع کردند.»

و چون پیمبر به راه افتاد اسیدبن حضیر به توریسید و درود پیمبری بر زبان آورد و گفت: «ای پیمبر خدا در ساعتی نامناسب به راه افتادی.»

پیمبر گفت: «مگر شنیده ای رفیقان چه گفته؟»

اسید گفت: «کدام رفیقان؟»

گفت: «عبدالله بن ابی.»

اسید گفت: «چه گفته؟»

گفت: «بندار که چون به مدینه بازگردد آنکه عزیز تو است دلیل تر در برون می کند.»

اسید گفت: «ای پیمبر خدا اگر بخواهی تورا برون می کنی، بخدا او دلیل است و تو عزیز می.» سپس گفت: «ای پیمبر خدا بسا او بدار کن، بخدا وقتی خدا ترا آورد قوم وی مهره فراهم می کردند که تاج او را بسازند و بدارد که شاهسی را از او گرفته ای.»

بیمبر آنروز مردم را راه برد تا شب رسید، و همه شب تا صبح و نیمروز دوم را راه سپردند و چون گرما سخت شد توقف کردند و همیستگه به زمین رسیدند بخواب افتادند و چنین کرد تا مردم را از گفتگوی عبدالله بن ابی کسه روز پیش رخ داده بود مشغول دارد.

پس از آن مردم را به راه برد و در حجاز راه پیمود و بالای قبیع بر سرایی به نام نعا فرود آمد و چون حرکت کرد بادی سخت وزیدن گرفت کسه به مردم آسیب رسانید و بیمناک شدند.

بیمبر گفت: «وایم میکنند که این باد به سبب مرگ یکی از بزرگان کفر می‌وزد.» و چون به مدینه رسیدند معلوم شد همانروز رفاعه بن زید بن تاہوت که یکی از بزرگان بنی قینقح و تکیه‌گاه منافقان بود مرده بود.

پس از آن سوره منافقون در باره عبدالله بن ابی و هندستان او نازل شد و خدا گفت: «وقتی منافقان سوی تو آیند» و چون این سوره بیانید بیمبر گوش زید بن ارقم را گرفت و گفت: «این کسی است که خدا استماع وی را ناپید کرد.»

زید بن ارقم گوید: باعمویم به غزاهم و شنیدم کسه عبدالله بن ابی بن سلول به باران خود می‌گفت: برای کسانی که «مرا» بیمبر هستند خرج میکنند به خدا اگر سوی مدینه باز گشتیم آنکه عزیزتر است ذلیل تر در برون می‌کند و این سخن را به عموی خویش گفتم و او به بیمبر خدا گفت که مرا بخواست و من آن سخنان را با وی بگفتم و کس پیش عبدالله و باران او فرستاد و سوگند خوردند که چنین نگفته‌اند و بیمبر مرا دروغزن خواند و او را تصدیق کرد و هرگز چنان غمگین نشد بودم و در خیمه نشستیم و عمویم گفت: «همین را می‌خواستی که بیمبر ترا دروغزن شمارد و از تو بیزار شود» و چون از اجالتک المنافقون نازل شد بیمبر مرا پیش خواند و آیه را بخواند و گفت: «ای زید خدا ترا تصدیق کرده

ابن اسحاق گوید: و چون عبدالله بر عبدالله بن ابی از کار پلر خبردار شد پیش

پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای شنیده‌ام می‌خوانی عبدالله بن ابی را به سبب سخنانی که از او شنیده‌ای بکشی! اگر چنین خواهی کرد به من بگو تا سر او را نزد تو آورم، بخدا مردم خزر ج دانند که هیچکس از من نیست به پدر نیکوکارتر نبود و بیم دارم به دیگری بگویی و او را بکشد و من طاقت نیارم که قاتل پدر را بینم و او را بکشم و مؤمنی را در مقابل کافری کشته باشم و جهنمی شوم.»

پیمبر گفت: «بسا او مدارا می‌کنیم و مادام کسه پاداست صحبت او را نکو می‌داریم.» از آن پس وقتی عبدالله بن ابی کاری ناروا می‌کرد قوم وی به ملامتش برمی‌خاستند.

و چون پیمبر از قضیه خبر یافت به عمر گفت: «می‌بینی! بخدا! اگر وقتی گفتی او را بکشم، خونش ریخته بودم کسانی به طرفداری او برمی‌خاستند که اگر اکنون بگویم او را می‌کشند.»

عمر گفت: «بخدا می‌دانم که رأی پیمبر خدا بر برکت در از رأی من بود.»
گویند: عقیس بن صبابه از مکه بیامد و مسلمانی نمود و گفت: «ای پیمبر خدای، مسلمان پیش تو آمده‌ام و خونیه‌های برادر خویش را می‌خواهم که به خطا کشته شده‌یو پیمبر بگفت تا خونیه‌های برادر وی را بدهند و مدنی کردند: در مدینه بود آنگاه قاتل برادر را بکشت و مرتد سری مکه بازگشت.

در جنگ بنی‌المصطلق از آنها بسیار کشته شد. از جمله علی بن ابی طالب مازک و پسر وی را بکشت و پیمبر از آنها اسیر بسیار گرفت و میان مسلمانان تقسیم کرد و جویریة دختر حارث بن ضرار همسر پیمبر از جمله اسیران بود.

عایشه گوید: «وقتی پیمبر اسیران بنی‌المصطلق را تقسیم می‌کرد جویریة دختر حارث جزو سهم ثابت بن قیس یا پسر عموی وی شد و دختری نمکین و شیرین حرکات بود و هر کس او را میدید مجذوب می‌شد، و با صاحب خود قمرار مکانبه‌نهاد، یعنی مسالی بسدهد و آزاد شود، و پیش پیمبر آمد تا در کار پرداخت

مال از او کمکت بخواهد.

گوید: چون وی را برادر اطاق خود دیدم از او بیزار شدم که دامنتم پیمبر
دلستان اومی شود و چون به نزد پیمبر آمدم گفتم: «ای پیمبر خدای من جویریہ دختر
حارث بن ابی ضرار سالار قوم هشم و به بلبه ای افتاده ام که دانی و در سهم ثابت بن
قیس بن شماس یا سرهمری وی افتاده ام و قرار مکاتبه نهاده ام و آمده ام که در پرداخت
مال مکاتبه با من کمک کنی؟»

پیمبر گفت: «می خواهی که کاری بهتر از این کنم؟»

گفت: «ای پیمبر خدا بهتر از این چیست؟»

گفت: «مال مکاتبه را بدهم و فرا زن خویش کنم.»

جویریہ گفت: «آری.»

پیمبر گفت: «چنین کردم.»

و چون مردم خبر یافتند که پیمبر جویریہ دختر حارث را به زنی گرفته امیرانی
را که به دست داشتند و خویشاوندان پیمبر شده بودند آزاد کردند و به همین سبب
بکصد خانوار از بنی المصطلق آزاد شد و هیچ زنی برای قوم خویش از جویریہ پر
برگشتن نبود.

قصه

دروغزنی

این اسحاق گوید: پیمبر از سفر بنی المصطلق بازگشت و چون به نزد یک
مدیسه رسید دروغزنان درباره عایشه که در این سفر همراه بود سخنان ناسوا
گفتند.

عایشه گوید: چنان بود که وقتی پیمبر بمسفر می رفت میان زنان قرعه می زد و
به نام هر که بود او را همراه می برد و چون غزای بنی المصطلق پیش آمد قرعه به نام

من بود و پیمبر مرا همراه برد . در آن هنگام زنان کم‌خور بودند و گوشت بسیار نداشتند که سنگین باشند .

گویید: و چنان بود که وقتی شتر من آماده حرکت بود در هودج خموش می‌نشستم و کمان می‌آمدند و هودج مرا بر شتر می‌نهادند و با ریسان می‌بستند و مهار شتر را می‌گرفتند و می‌بردند. و چون پیمبر از سفر بنی‌المصطلق باز می‌گشت نزدیک مدینه در منزلی فرود آمد و یاسی از شب آنجا بماند آنگاه ندای رحیل دادند و چون مردم روان شدند من به حاجتی بروم شدم و گردن‌بند به گردنم بود و چون فراغت یافتم گردن‌بند از گردنم افتاد و ندانستم و چون به خیمه باز گشتم آنرا به گردن خود ندیدم و به جستجوی گردن‌بند به همانجا که آمده بودم باز گشتم و آنرا نیافتم.

در این وقت آنها که شتر مرا می‌بردند آمده بودند و هودج را بر شتر نهاده بودند و بندها شده بودند در آن نشسته‌ام و مهار شتر را گرفته بودند و رفته بودند. گویید: همینکه من به اردوگاه باز گشتم هیچکس آنجا نبود و همه رفته بودند و من روپوشی به خود پیچیدم و در مکان خموش نشستم و دانستم که چون مرا نیابند باز می‌گردند و همچنان خفته بودم که صفوان بن معالی سلمی بر من گذشت که به حاجتی از اردو عقب مانده بود و چون سپاهی مرا بدید بیامد و نزدیک ایستاد و مرا شناخت که پیش از آنکه برده مقرر شود مرا می‌دیده بود و چون مرا بدید انالله بر زبان آورد و گفت: «خدایت رحمت کند چرا عقب مانده‌ای؟»

گویید: «و من یا اوس سخن نکردم.»

آنگاه صفوان شتر را نزدیک آورد و گفت: «سوار شو» و چون به کناری رفت و من بر شتر نشستم بیامد و مهار بگیرفت و شایان به طلب اردو روان شد و صبحگاهان که کسان فرود آمده بودند و آرام گرفته بودند صفوان نمودار شد که شتر را می‌کشید و در روزن سبخان بازو دگفتند و شایعه در اردو افتاد و من از همه جا بی‌خبر

پس از آن به مدینه آمدیم و من به شدت بیمار شدم و از جایی خبر نداشتم .
 پیمبر و پدر و مادرم از قصه خبر یافته بودند ولی کم و بیش چیزی از آن یامن نگفتند
 ولی پیمبر با من مهربان نبود که از پیش وقتی بیمار می شدم مهربانی می کرد و در
 این بیماری چنان نبود و همینکه پیش من می آمد و مادرم به پرستاری اشتغال داشت ،
 می گفت: «چطورند؟» و بیش از این نمی گفت و من که از جنای وی سبقت غمگین
 بردم گفتم: «ای پیمبر خدا! اگر اجازه دهی پیش مادرم روم که پرستاریم کند.»
 پیمبر گفت: «نه نمی نیست.»

و من به خانه مادرم رفتم و چیزی نمی دانستم و پس از بیست و چند روز بهبودی
 یافتم .

گویید: ما مردمی صحراایی بودیم و این آبریزگاه که همچنان دارند در خانه
 نداشتیم و آنرا نادر شایند می دانستیم و به کنار مدینه می رفتیم و زنان برای حاجت
 خویش برون می شدند. شبی به حاجت برون شدم و امسطح همراه من بود و هنگامی
 که با من راه می رفت در جماعه خود بیفتاد و گفت: «زیون باد مسطیح»
 گفتم: «چرا درباره یکی از مهاجران که در بدر حضور داشته چنین می گویی؟»
 امسطیح گفت: «دختر ابوبکر امگر خبر را نشنیده ای؟»
 گفتم: «کدام خبر؟» او سخنان مردم دروغزن را برای من بگفت.
 گفتم: «چنین گفته اند؟»
 گفت: «آری، بخدا چنین گفته اند.»

گویید: بخدا چنان غمین شدم که به حاجت نتوانستم رفت و باز گشتم و چنان
 می گریستم که پنداشتم جگرم از گریه پاره خواهد شد و به مادرم گفتم: «خدا از نود
 گذرد، مردم این سخنان می گویند و تو می شنوی به من نمی گویی؟»
 مادرم گفت: «دختر جان آرام باش، هر زن زیبایی که شوهرش دوستش دارد و
 هو داشته باشد در باره وی این گونه سخنان گویند.»

گویند: پیغمبر یا مردم به سخن ایستاده بود و من نمی‌دانستم، گفته بود: «ای مردم چرا بعضی کسان مرا در مورد کسانم آزار می‌کنند و سخنان ناحق می‌گویند، بخدا از آنها جز نیکی نمی‌دانم و این سخن درباره مردی می‌گویند که بخدا اجر نیکی از او نمی‌دانم و هرگز جز با من به عازم در نیامده است.»

پیشتر این سخنان از عبداللّه بن ابی بن سلول بود وقتی چند از مردان خزرج و مسطح و حننه دختر جحش که خواهرش زینب زن پیغمبر بود به سبب خواهر خویش در رواج شایعه می‌کوشید و من سخت تیره روز شدم.

وقتی پیغمبر خدا آن سخنان را بر زبان آورده بود اسید بن حضیر گفته بود: «ای پیغمبر خدا اگر اینان از طایفه اوس باشند شرشان را کوتاه می‌کنیم و اگر از سرداران خزرجی ما هستند فرمان خویش بگویی که باید گردنشان را بزنند.»

سعد بن عباد که از پیش مردی نکو به فلم‌رفته بود بر خاسته بود و گفته بود: «بخدا گردن آنها را نمیزنند این سخن از آنرو می‌گویی که دانی که اینان از طایفه خزرجند و اگر از طایفه تو بودند چنین نمی‌گفتی.»

اسید بن حضیر گفته بود: «بخدا دروغ می‌گویی تو منافقی و از منافقان دفاع می‌کنی.»

آنگاه جنگالی در مردم افتاد و چیزی نمانده بود که میان دو طایفه اوس و خزرج تنش رخ دهد و پیغمبر از منبر فرود آمد و به خانه آمد و علی بن ابی طالب و اسامه بن زید را پیش خواند و با آنها مشورت کرد. اسامه از من به نیکی یاد کرد و گفت: «ای پیغمبر خدا، کسان تواند و از آنها جز نیکی ندانیم و این دروغ و باطل است.» اما علی گفت: «ای پیغمبر خدا، زن بسیار است و زن دیگر به جای او توانی داشت، از خادم بپرس که یا تو راست می‌گوید.»

پیغمبر برپا شد و از او پرسش کرد،

علی بر خاسته و برپا شد و به سخنی می‌زد و می‌گفت: «یا پیغمبر خدا راست

بگویی»

بریره جوابداد: «بخدا به جز نیکی نمیدانم، آنها عیبی که از هایشه می‌گرفتم این بود که خمیر می‌کردم و می‌گفتم مرا آب آن باشد و به خواب می‌رفت و مرغ می‌آمد و خمیر را می‌خورد.»

پس از آن پیمبر پیش من آمد که پدر و مادرم و یکی از زنان انصار نیز حاضر بودند. من به شدت اشک می‌ریختم و زنا انصاری نیز با من می‌گریست. پیمبر بنفشست و حمد و ستایش خدا کرد و گفت: «ای عایشه سخنان مردم پراشیده‌ای، از خدا بترس و اگر بدی از آنچه مسردم می‌گویند مرتکب شده‌ای توبه کن که خدای توبه‌بندگان را می‌پذیرد.»

گویی: و چون پیمبر این سخنان گفت اشکم بخشکید و منتظر ماندم پدر و مادرم جواب پیمبر را بدهند اما چیزی نگفتند. به خدا بیش خودم حقیر تر از آن بودم که خدا عزوجل درباره‌ام آیات قرآن نازل کند که در مسجدها بخوانند و درس‌هاز بیاورند. امید داشتم پیمبر خواهی به بیند و خدا که بی‌گناهی مرا می‌دانست دروغ‌زنان را نکذیب کند یا خبری دهد اما خودم را حقیر تر از آن می‌دانستم که قرآن درباره‌ام نازل شود.

و چون دیدم که پدر و مادرم سخن نمی‌کنند به آنها گفتم: «چرا جواب پیمبر خدا را نمی‌دهید؟!»

گفتند: «بخدا نمی‌دانیم چه بگوییم»

گویی: بخدا هیچ خانواده‌ای مانند خاندان ابوبکر در آن روز دچار بله نشده است. چون دیدم که پدر و مادرم خاموش مانده‌اند بگریستم و گفتم: «بخدا هرگز دوباره آنچه گفتمی توبه نمی‌کنم، بخدا اگر به گفته مردم اعتراف کنم و خدا داند که بیگناهم، مرا تصدیق می‌کنی! اما سخنی خلاف واقع گفته‌ام و اگر سخن کسان را انکار کنم، تصدیق نمی‌کنید.»

گوید: در این موقع نام یعقوب را می‌جستم اما به یاد نیاوردم و گفتم: «من نیز چون پدر بوسف می‌گویم: صبر نیک بساید و از خدا در آنچه می‌گوئید کمک می‌خواهم.»

گوید: بخدا پیمبر از جای خویش فرفته بود که حالت وحی بدو دست داد و جامه بر او افکندند و متکای چرمین زیر سرش نهادند و چون این حال دیدم، بخدا، بیمناک نشدم و اهمیت ندادم که بیگناهی خویش را می‌دانستم و اطمینان داشتم که خدا با من ستم نمی‌کند. اما پدر و مادرم چنان بودند که وقتی پیمبر به خود آمد، نداشتم که جان خواهند داد که بیم داشتند ناید گفتار مردم از پیش خدا بیاید.

وقتی پیمبر به خود آمد و نشست عرف چون دانه‌های مروارید از او می‌ریخت و روزی سرد بود و بنا کرد عرف از پیشانی خود پاک کند و گفت: «عایشه خوشدل باش که خدا بیگناهی ترا نازل کرد.»

گوید: «در من گفتم: حمد خدا و دم شما.»

آنگاه پیمبر برون رفت و با مردم سخن کرد و آیه‌های قرآن را که خدا عزوجل درباره‌ی من فرستاده بود بخواند. پس از آن بگفت تا مسطح بن اثانه و حسان بن ثابت و حمزه دختر جحش را که پیشتر از همه بدگفته بودند حد زدند.

ابن اسحاق گوید: ام ایوب زن خالد بن زید بدگفته بود: «ای ابویوب، شنیده‌ای مردم درباره‌ی عایشه چه می‌گویند؟»

ابو ایوب گفت: «بچه شنیده‌ام، دروغ می‌گویند نو چنین کاری می‌کردی؟»

ام ایوب گفت: «نه بخدا من چنین کاری نمی‌کردم.»

ابو ایوب گفت: «عایشه بهتر از تو است.»

و چون آیات قرآن بر بیگناهی عایشه نازل شد، ابو بکر که پیش از آن خمرج مسطح را می‌داد گفت: «بخدا هرگز چیزی به او نمیدهم و از پس آن سخنان که درباره‌ی عایشه گفت هرگز به او کمک نمیکنم.» و این آیه نازل شد که

«ولا یاتل اولو المفصل منکم والسعة ان یؤثوا اولی السعری والمساکین
والمهاجرین فی سبیل اللہ و لیغفوا ویصففوا الا تحبون ان یغفر الله لکم والله
غفور رحیم»

یعنی: وصاحبکرمان و توانگران شما قسم نخورند که به خویشان و مستندان
و مهاجران را در خدا چیزی ندهند، ببخشند و چشم پوشند، مگر دوست تدارید که خدا
ببامرزتان که خدا آمرزگار و رحیم است.

ابوبکر گفت بخدا دوست دارم که خدا مرا ببامرزد و خروجی مسلح را بداد
گفت بخدا هرگز از او باز نگیرم.

و چنان بود که حسان بن ثابت شعری درباره صفوان بن معطل سلمی و قوم
وی گفته بود و او با ششیر حسان را یزد و ثابت بن قیس بن شماس صفوان را بگرفت
و دستان وی را به گردن بست و به محله بنی حارث برد و عید الله بن و واحد او را بدید و
گفت: «چرا او را بسته‌ای»

ثابت گفت: «برای آنکه حسان بن ثابت را با ششیر زد و بندارم که او را
کشت.»

عبدالله بن رواحه گفت: «بیمبر خدا از کار تو خبر دار»

ثابت گفت: «نه بخدا.»

عبدالله گفت: «از حد خود برون رفته‌ای او را رها کن.» و ثابت، صفوان را رها
کرد.

آنگاه پیش پیامبر رفتند و قصه را با وی بگفتند و وصلی الله علیه وسلم صفوان
و حسان را بخواست و صفوان گفت: «ای پیامبر خدای مرا آزار کرد و هجو گفت که
خستگین شدم و او را زدم.»

پیامبر به حسان گفت: «چرا بدقوم من می‌گویی که خدا ایشان به اسلام هدایت

کرده است درباره این ضربت که خورده‌ای نکویی کن.»
حسان گفت: «وای پیمبر خدا! آنرا به تو بخشیدم.»

و پیمبر در عوض بیرج را که اکنون قصر بنی‌جدیله است بدو بخشید، پیش از آن بیرج به ابوطالب بن‌سہل تعلق داشته بود که به پیمبر بخشیده بود و پیمبر آنرا در مقابل ضربتی که حسان بن ثابت از صفوان خورده بود بلوداد و نیز سیرین را که پلک کبیر قیطی بود بدو بخشید که عبدالرحمان بن حسان از او تولد یافت.
عایشه می‌گفت: «از صفوان پرسش کردند و معلوم شد عتین است و با زنان کاری ندارد و پس از آن به شهادت رسید.»
ابوجعفر گویند: «پیمبر ماه شوال و رمضان را در مدینه به سربرد و در ماه ذی-قعدة سال ششم به قصد عمره برونشد.»

سخن از سفر
حدیبیه

مجاهد گویند: پیمبر سه‌عمره کرد که همه در ذی‌قعدة بود و پس از انجام هر کدام به مدینه بازگشت.

ابن اسحاق گویند: پیمبر در ماه ذی‌قعدة به قصد عمره بیرون شد و سر جنگ نداشت و عربان و یارانه‌نشینان را به همراهی خویش خواند که بیم داشت فرشیان به جنگ او برنیزند پاراه کعبه را به بندند ولی بسیاری از بدویان نیامدند.
گویند: پیمبر با مهاجر و انصار و عربانی که بدو پیوسته بودند بیرون شد و قربانی همراه برد و احرام عمره بست تا کسان از جنگ وی بی‌مناک نشوند و بدانند که به زیارت و تعظیم کعبه می‌رود.

محمد بن مسلم زهری گویند: سال حدیبیه پیمبر بیرون شد که آهنگ زیارت کعبه داشت و قصد جنگ نداشت و هفتاد قربانی برد و هفتصد کسی همراه داشت

برای هر ده کس يك قربانی بود.

حدیث دیگر از زهری هست که پیمبر با هزار و چند صد کس بود.

مسلمه گوید: هزار و چهار صد کس بودیم که همراه پیمبر به حدیبیه رفتیم.

این هاس گوید: کسانی که زیر درخت حدیبیه با پیمبر بیعت کردند هزار و

پانصد و بیست و پنج کس بودند.

عبدالله بن ابی اوفی گوید: به روز بیعت زیر درخت هزار و سیصد کس بودیم

و مسلمانان يك هشتم گروه مهاجران بودند.

جابر بن عبدالله انصاری نیز شمار همراهان پیمبر را در سفر حدیبیه هزار و -

چهار صد کس گفته است.

زهری گوید: چون پیمبر به عسفان رسید یحیی بن سقیان کعبی بدور سینه گفت:

«ای پیمبر، فرشیان از آمدن تو خیر یافته‌اند و بیرون شده‌اند و او باش قوم را همراه

دارند که پوست پشمی پوشیده‌اند و در ذی طوی اردو زده‌اند و قسم خورده‌اند که نگذارند

وارد مکه شوی، و ابانک خالد بن ولید را با سواران خود به کراخ الغمیم فرستاده‌اند.»

ابو جعفر گوید: بعضی ها گفته‌اند در آن هنگام خالد مسلمان شده بود و همراه

پیمبر بود.

ذکر مؤئنه

این سخن

ابن ابزی گوید: پیمبر با قربانی برفت تا به ذی الحلیفه رسید و عمر گفت: «ای

پیمبر بی سلاح و اسب پیش کسانی می‌روی که با تو در حال جنگند.» و پیمبر کس به

مدینه فرستاد و هر چه اسب و سلاح بود بیاوردند و چون نزد ابانک رسیدند گفتند: «تو

شود و سوی منی رفت و آنجا فرود آمد و خبر آمد که عکرمه بن ابی جهل با پانصد کس

بیرون آمده، و پیمبر به خالد بن ولید گفت: «ای خالد! بلك پسر هم تو با سپاه می‌آید.»

خالد گفت: «من شمشیر خدا و شمشیر پیمبر وی هستم و سرا هر کجا خواهم
برسم از آنروز خالد شمشیر خدا نام گرفت. و پیمبر او را با سپاهی فرستاد و در
دره با عکرمه رو به رو شد و او را منهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند. و بار دیگر
عکرمه بیامد و خالد او را منهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند و بار سوم عکرمه
بیامد و خالد او را منهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند و خدای این آید را نازل
کرد:

«و هو الذي كف ايديهم عنكم و ايديكم عنهم بيطرس مكة من بعد ان اظفر كسم
عليهم و كان الله بما تعملون بصيرا. هم الذين كفروا و صدوا كسم عن المسجد الحرام
و الهدى معك و ان يلبس محله و اولاد رجال مؤمنون و نساء مؤمنات لم تعلموا هم ان تعلقوهم
فتصيبكم منهم مرة غير علم ايدخل الله فسي رحمة من يشاء او تذبوا و الهدى المدين
كفروا منهم عذبا اياها»

یعنی: اوست که نزدیک مکه پس از آنکه شما را بر مشرکان ظفر داد دستهای
شما را از ایشان و دستهای ایشان را از شما بازداشت و خدای به اعمالی که می کردید
بینا بود. آنها کسانی بودند که کفر ورزیدند و شما را با قربانها که برای رسیدن به
قربانگاه بسته بود از مسجد الحرام بازداشتند. اگر بیم آن نبود که مردان مؤمن و زنان
مؤمنه را که نمی شناسید آسیب زید و از بابت ایشان بدون اینکه بدانید مکر و هشی
به شما رسد (اجازه کار زار یافته بودید اما نیافید) نا خدا هر که را خواهد به رحمت
خویش در آورد اگر از هم جدا نوزند، کافرانشان را عذاب می کردیم. غذایی
الم انگیز.

گوید: خدا از پس آنکه پیمبر خویش را بر آنها ظفر داد وی را از آنها
بازداشت از آنرو که گروهی مسلمان در میانشان بود و نمی خواست سیاه ندانسته به
آنها آسیب رساند.

این اسحاق گوید: وقتی قرشیان به مفاصلهٔ پیمبر آمدند گفت: «وای بر قریش که جنگ آنها را نابود می‌کند، چرا مرا با دیگر عربان و انمی گذارند که اگر بر من غلبه یافتند به مفسود خویش رسیده باشند و اگر من غالب شدم آسوده خاطر به اسلام در آیند و اگر نخواستند به جنگ برخیزند، قرشیان چه گمان می‌کنند بخدا با آنها در کار دین خویش جنگ می‌کنم تا خدا آنها را غلبه دهد یا جان بر سر این کار نهم.»
آنگاه پیمبر گفت: «کسی می‌تواند ما را به راهی غیر از راهی که قرشیان بسته‌اند برده‌اند»

یکی از مردم اسلم گفت: «ای پیمبر خدای من این کار می‌کنم.» سپس پیمبر و همراهان را از میان دره‌ها از راهی سخت و ناهموار برد که به زحمت افتادند و چون از آنجا در آمدند در انتهای دره به زمین هموار رسیدند پیمبر گفت: «بگوئید: از خدا آمرزش می‌خواهیم و توبه بدو می‌بریم.» و باران این کلمات بگفتند.
پیمبر گفت: «این کلماتی بود که بر بنی‌اسرائیل عرضه شد و نگفتند.»
این شهاب زهری گوید: پیمبر که آن را از راهی برد که از جانب نینوا المرار به حدیبیه می‌رسید که زیره‌مکه بود و چون شهاب قریش دیدند که محمد و بارانش از راه دیگر رفته‌اند، از گشتند و چون پیمبر به نینوا المرار رسید شورش بخفت و باران گفتند: «وامانده»

پیمبر گفت: «وامانده ولی آنکه قبل را از مکه نگهداشت نگاهش داشت اکنون اگر قریش مرا به کاری خوانند که رعایت خویشاوند باشد می‌پذیرم.» پس از آن به کسان گفت: «فرود آید»

گفتند: «ای پیمبر خدا در این دره آب نیست که بر آن فرود آییم.»
پیمبر تیری از نبردان خویش را آورد و به یکی از باران داد و در یکی از جاهای رفته‌تیر را به آن فرورد و آب از آن بجوشید چنانکه بر آن حایل زدند.
این اسحاق گوید: آنکس با تیر پیمبر در جهاه رفت ناجیه بن همبر بود که

فراقیهای پیمبر را می‌راند. بر این عازب نیز می‌گفت: «من بودم که نیر پیمبر را در چاه بردم.»

مروان بن حکم گوید: پیمبر در انتهای حدیبیه فرود آمد و گودالی آنجا بود که اندکی آب داشت و به زودی آب خشک شد و کسان از تشنگی شکایت پیش پیمبر بردند و تیری از تیردان خود بر آورد و گفت در گودال نهند و پوسته آب می‌جوشد تا از آنجا برفتند.

در این هنگام بدیل بن ورقای خزاعی با تنی چند از قوم خویش بیامد خزاعیان نهامه از نیکخواهان پیمبر بودند و گفت: «قوم کعب بن لوی و غلام بن لوی را دیدم که بر آبهای حدیبیه فرود آمده‌اند و سر جنگ تو دارند و نمی‌گذارند سوی کعبه روی.»

پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت: «ما برای جنگ با کسی نیامده‌ایم برای عمره آمده‌ایم و دشمنان از جنگ به جان آمده‌اند و اگر خواهند مدتی معین کنیم و سرا با دیگران و گذارند که اگر دین من غلبه یافت و خواستند بدان در آیند و اگر نخواهند به خدایی که جان من به فرمان اوست با آنها در کار دین خویش جنگ می‌کنم تا چنان بدم یا فرمان خدای روان شود.»

بدیل گفت: «سخن ترا به آنها می‌گوییم.»

آنگاه بدیل سوی فرشیان رفت و گفت: «از پیش این مرد آمده‌ایم و شنیدیم که سخنی می‌گفت، اگر می‌خواهد سخنان وی را با شما بگوییم.»

سفیهان قوم گفتند: «حاجت نداریم که از او چیزی بگوییم.»

وصاحبان رأی گفتند: «بگو چه شنیدهای آ.»

بدیل گفت: «شنیدیم که چنین و چنان می‌گفت.» و همه سخنان پیمبر را با آنها در میان نهاد.

وقتی سخن به سر برد عمرو بن مسعود نقلی گفت: «ای قوم مگر من پدر

نیستیم؟»

گفتند: «بچرا؟»

گفت: «آیا از من بدگمانید؟»

گفتند: «نه».

گفت: «می‌دانید که من مردم عکاظ را سوی شما خواندم و چون نپذیرفتند با زن و فرزند و همه کسانی که اطاعت من کردند سوی شما آمدم؟»
گفتند: «آری».

زهری گوید: عرو بن مسعود فرزند سیمه دختر عید شمس بود.

عرو گفت: این مرد روش اقلانهای به شما عرضه کرده بپذیرید و بگذارید من

سوی او روم.

گفتند: «برو».

عرو پیش پیامبر آمد و با اوسحن کرد و پیامبر همان سخنان با وی گفت که باید بپذیرد.

گفته بود.

عروه بدو گفت: ای محمد هیچکس از عربان، قوم خویش را نپذیرد نکرده که نوزاد بود کنی و اگر چنین شود من کسانی را اطراف تو می‌بینم که توانند بگریزند و ترا رها کنند.»

ابوبکر گفت: «پایین نه لات را بماند، ما می‌گیریم و او را رهایی کنیم» لات بیت

تقیف بود که پرسشش آن می‌کردند.

عروه گفت: «این کیست؟»

گفتند: «ابوبکر است.»

گفت: «ببخشید این که جانم به فرمان اوست اگر منی بر من نداشته‌ای که نلافی آن

نکرده ام جواب ترا می‌دادم.»

آنگاه با پیامبر به سخن پرداخت و همینکه چیزی می‌خواست گفت ریش وی

را می گرفت و مغیر بن شعبه که بالای سر پیبر ایستاده بود و مغر به سرداشتی وقتی عروه دست به ریش پیبر می برد، با نیام شه شیر به دست او می زد و می گفت: «دست از ریش او بردار.»

عروه سر برداشته و گفت: «این کیست؟»

گفتند: «مغیر بن شعبه.»

گفت: «ای خیانتکار، مگر من در کار تصفیه خیانت تو نکوشیدم؟»
و چنان بود که مغیره در جداهلیم با گروهی همراه بسودر آنها را بسکنت و اموالشان بر گرفت و بیامد و مسلمان شد و پیبر گفت: «اسلام را پذیرفتی و اما مال حاصل خیانت است و حاجت بدان نداریم.»

عروه در کار یاران پیبر دقیق شده بود و می گفت: «بخدا وقتی پیبر آب دهان می انداخت یکیشان آنرا به دست می گرفت و به صورت و پوست خود می مالید و چون فرمانی می داد در انجام آن به هم پیشی می گرفتند و چون وضوی گرفتند برای گرفتن آب وضوی او کارشان به کشمکش می رسید و وقتی پیش او سخن می کردند آهنگشان ملایم بود و از روی تعظیم خبره در او نمیگریستند.»

وقتی عروه پیش یاران خویش برگشت گفت: «ای قوم بخدا به دربار شاهان رفتم، دربار کسری و قیصر و نجاشی را دیدم اما هیچک از پادشاهان به نزد کسانش چون محمد در میان یاران خویش بزرگ و عزیز نبود، اینک که روشی عاقلانه به شما عرضه کرده پذیرید.»

پس از آن یکی از مردم کثانه به فرشیان گفت: «بگذارید من نیز سوی محمد

روم.

گفتند: «برو.»

و چون به نزدیک محمد و یاران وی رسید، پیبر گفت: «اینک فلانی می رسد، وی از طلبه ایست که قریانی را مهم می شمارند فریادها را رها کنید، و قربانها را رها

کردند و قوم لیبك گویان پیشاپیش وی رفتند و چون این بدید گفت: «تدبیر خدای! این قوم را نباید از کعبه بازداشت.»

زهری گوید: پس از آن حلیس بن علقمه با ابن زبایان را که سالار حبشیان بود سوی یمبر فرستادند و چون او را دید گفت: «این از جماعتی است که خدا را می‌پرستند، قربانیها را مقابل وی رها کنند تا ببینند» و چون او قربانیهای قلاده‌دار را دید که در پهنای دره روان بود و از منزل مدت توقف پشم بکند بگر را خورده بود به احترام آنچه دیده بود پیش یمبر نیامد و سوی فرشیان بازگشت و گفت: «ای گروه فرشیان، چیزی ناروا دیده‌ام؛ راه بر قربانیهای قلاده دار بسته‌اید که از طول مدت توقف پشم‌سازگر را بخورده.»

گفتند: «بیشین که نومردی صحرائشینی و چیزی ندانی.»

این اسحاق گوید: در این هنگام حلیس خشمگین شد و گفت: «ای گروه فرشیان بخدا ما با شما پیمان نکرده‌ایم که زایران کعبه را از خانه خدا بازدارید، پس خدایی که جان حلیس به فرمان اوست بگذارد محمد بن زیدارت خانه آید و گروه حبشیان را می‌بوم.»

گفتند: «ای حلیس، خاموش باش و بگذاردمان تا در کار خودش بیندیشیم.»

آنگاه یکی از فرشیان به نام مکرز بن حفص برخاست و گفت: «من سوی او

می‌روم.»

و چون مکرز نزدیک رسید یمبر گفت: «این مکرز بن حفص است و مردمی به کاره است.» مکرز بیامد و با یمبر سخن آغاز کرد و در همین اثنا سهیل بن عمرو بیامد و یمبر گفت: «کارشان سهل شد.»

سلمة بن اکوع گوید: فرشیان سهیل بن عمرو و حویرطاب بن عبدالمعزی و حفص بن فلان را سوی یمبر خدای صلی الله علیه وسلم فرستادند که با وی صلح کنند و چون یمبر آنها را بدید که همراه سهیل می‌آیند گفت: «خدا کارشان را سهل کرد. ایشان به

خویشاوندی می آیند و سوار مسلح دارند. فرزندانها را رها کنید و لیبک گویند شاید خدا دلهایشان را نرم کند.»

و کسان از اطراف اردوگاه لیبک گفتن آغاز کردند و بانگ از هر گوشه برخاست.

آنگاه سهیل و همراهان وی بر سیدند و تقاضای صلح کردند.

سلطه گویند: در این هنگام که سخن از صلح بود و کس از مشرکان میان مسلمانان بود و از مسلمانان کس میان مشرکان بود که ابومنیان او را بکشت و ناگهان دره پراز مردان مسلح شد و من شش کس از مشرکان مسلح را بی مقاومت براندم و پیش پیغمبر آوردم که سلاحشان را نگرفت و خودشان نریخت و از آنها در گذشت.

گویند: رفتی با اهل مکه صلح کردیم سوی درختی رفتیم و خوار آنرا کنار زدیم و در سایه اش بخفتیم و چهار تن از مشرکان مکه بیامدند و در باره پیغمبر ناسزا می گفتند و من از آنها بیزار شدم و سوی درختی دیگر رفتم و آنها سلاح خویش بیابو بختند و بخفتند و در آن حال بودند که یکی از پایین دره بانگ زد: ای گروه مهاجران ایمن زنیم را بکشند و من شمشیر بر گرفتم و به آن چهار کس که خفته بودند حمله کردم و سلاحشان بگرفتم و گفتم: قسم به خدایی که محمد را حرمت داده هر کدامتان سر بلند کند گردنش را میزنم» سپس آنها را سوی پیغمبر رفتم و عمویم عامر یکی از مردم عیلات را که مکرز نام داشت بیاورد که پوشش جنگ به تن داشت و چون آنها را پیش پیغمبر گذاشتم و هفتاد کس از مشرکان آنجا بودند، پیغمبر در آنها نگریست و گفت: «رهاشان کنید بگذارید آغاز بدکاری از آنها باشد.» و همه را بخشید.

گویند: و خوداوند این آیه را نازل کرد:

«و هو الذی کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم بئین مکه.»

یعنی: اوست که به نزدیک مکه دستهای شما را از ایشان و دستهای ایشان از

شما بازداشت.

صلحه گوید: آنگاه مسلمانانی را که به دست مشرکان بوده‌اند بگرفتیم و کس به نزد آنها وانگذاشتیم و سهیل بن عمرو و خویشاوندان به کار صلح پرداختند و پیمبر علی علیه السلام را به کار صلح فرستاد.

فناوه گوید: یکی از یاران پیمبر که زینم نام داشت بر یکی از ارتفاعات مدینه نمودار شد و مشرکان تیری بینداختند و او را بکشتند و پیمبر گروهی را فرستاد تا دوازده سوار از کفار بیاوردند و گفت: آیا با من پیمانی دارید؟ آیا فراری داده‌ایم؟ گفتند: نه و پیمبر آنها را رها کرد.

ابن اسحاق گوید: قرشیان سهیل بن عمرو را پس از آن فرستادند که پیمبر با هشبان بن عفاه پیامی برای آنها فرستاده بود.

گوید: پیمبر خراش بن امیه خزاعی را بخواند و او را بر یکی از شتران خویش سوار کرد و سوی قرشیان به مکه فرستاد تا پیام وی را به اشراف مکه برساند اما شتر پیمبر را پی کردند و می‌خواستند خراش را بکشند که حبشبان مانع شدند و او سوی پیمبر بازگشت.

گوید: قرشیان چهل یا پنجاه کس را فرستادند تا به دور اردوگاه پیمبر بگردند و به یاران وی آسیب رسانند و این گروه را بگرفتند و پیش پیمبر آوردند که از آنها درگذشت و رهاسازی کرد. ایشان سنگ و تیر به اردوگاه پیمبر انداخته بودند.

پس از آن پیمبر عمر بن خطاب را بخواند که به مکه رود و به اشراف خویش بگوید که پیمبر برای زیارت آمده است.

عمر گفت: ای پیمبر من از خویش بر جان خود بیمناکم و از این‌ها کسی در مکه نیست که مرا حفظ کند قرشیان نسلک می‌دانند که در دشمنی آنها سرسخت

بوده‌ام. اما عثمان بن عفان در مکه از من محفوظتر است.»

پیمبر عثمان را بخواند و سوی ابوسفیان و اشراف قریش فرستاد تا به آنجا بگویند که پیمبر برای جنگ نیامده بلکه به زیارت کعبه و بزرگداشت آن آمده است. عثمان سوی مکه رفت و هنگامی که وارد شهر می‌شده، با کسی پیش از آن، ابان بن سعید بن عاصی او را بدید و از مرکب پیاده شد و او را به ردیف خویش سوار کرد و پناه داد تا پیام پیمبر را بگزارد و عثمان پیش ابوسفیان و بزرگان قریش رفت و پیام پیمبر بگفت و چون این کار را به سربرد بدو گفتند: «اگر می‌خواهی بر کعبه طواف کنی بر طواف کن.»

عثمان گفت: «طواف نمی‌کنم تا پیمبر نیز به طواف آید.»

قرشبان عثمان را بداشتند و خبر به پیمبر و یاران او رسید که عثمان را کشته‌اند، پیمبر گفت: «باز نگردیم تا کار قرشبان را بکسره کنیم.» و کسان را به بیعت خواند و این بیعت رضوان بود که زیر درخت انجام گرفت.

سلمه بن اکوع گوید: هنگامی که از حدیبیه حرکت کرده بودیم بانگزن پیمبر ندا داد ای مردم برای بیعت بیابید که روح القدس نازل شد، و ما سوی پیمبر رفتیم که او زیر درختی تیره رنگ بود و با او بیعت کردیم و خدا این آیه را نازل فرمود:

«لقد رضی الله عن المؤمنین إذ بیاهونک تحت الشجره»

یعنی: خدا از مؤمنان خوشنود شد هنگامی که زیر درخت با تو بیعت می‌کردند.

عمر گوید: نخستین کسی که بیعت رضوان کرد سنان بن وهب، یکی از مردم

اسد، بود.

جابر بن عبد الله گوید: به روز حدیبیه هزار و چهار صد کس بودیم که با پیمبر بیعت کردیم و او زیر درخت تیره رنگ بود و عمر دست وی را گرفته بود، همه بیعت کردیم بجز جد بن قیس انصاری که زیر شکم شتر خود نهان شده بود.

گوید: بیعت کردیم که فرار نکنیم و تا پای مرگت مقاومت کنیم.
 سلمه بن اکوع گوید: پیغمبر زیر درخت بود که کسان را به بیعت خواند و من
 جزو نخستین کسانی بودم که بیعت کردند. آنگاه بسیار کسان بیعت کردند و در آن
 میانه پیغمبر به من گفت: «سلمه بیعت کن.»

گفتم: «ای پیغمبر! من جزو اولین کسانی بودم که بیعت کرده‌اند.»
 گفت: «باز هم.» «و چون سلاح نداشتم سپری به من داد،
 پس از آن بیعت ادامه یافت تا به آخر رسید و پیغمبر گفت: «سلمه بیعت
 نمی‌کنی؟»

گفتم: «ای پیغمبر! دو بار بیعت کرده‌ام.»
 گفت: «باز هم.» بار سوم بیعت کردم و پیغمبر گفت: «سپری که به تو دادم چه
 شد؟»

گفتم: «عمویم عامر سلاح نداشت و سپر را بدو دادم.»
 پیغمبر بخندید و گفت: «تو چنانی که گذشتگان گفته‌اند: خدا پادوستی به من بده که
 او را از خودم بیشتر دوست داشته باشم.»
 ابن اسحاق گوید: پیغمبر با کسان بیعت کرد و هیچکس از مسلمانان به جز جدین
 قبس از بیعت باز نماند.
 جابر بن عبد الله گوید: گویم او را می‌بینم که به شکم شتر خویش چسبیده بود
 که نهان ماند.

پس از آن خبر آمد که شایعه قتل عثمان نادرست بود.
 ابن اسحاق گوید: پس از آن فرشیان سهیل بن عمرو را سوی پیغمبر فرستادند
 و گفتند: «باوی صلح کن به شرط آنکه امسال باز گردد که عربان نگویند بغزور وارد
 مکه شده است.»

و چون سهیل از دور نمایان شد و پیغمبر او را بدید گفت: «صلح می‌خواهند که

این مرد را فرستاده اند»

وقتی سهیل پیش پیمبر رسید گفتگو بسیار شد آنگاه صلح در میان رفت و چون کار انبیا یافت و جز نامه نوشتن نماند عمرین خطاب برجست و پیش ابوبکر رفت و گفت: «ای ابوبکر مگر او پیمبر خدا نیست؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر آنها مشرک نیستند؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خود تحمل زبونی کنیم؟»

ابوبکر گفت: «ای عمر مطیع وی باش من شهادت می‌دهم که تو پیمبر خدا

است.»

آنگاه عمر پیش پیمبر آمد و گفت: «مگر تو پیمبر خدا نیستی؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر آنها مشرک نیستند؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خویش تحمل زبونی کنیم؟»

پیمبر گفت: «من بنده و فرستاده خدایم و خلاف فرمان وی نکنم، او نیز مرا

و انخواهد گذاشت.»

عمر می‌گفت: «از بیم سخنانی که آنروز گفتم پیوسته روزه می‌داشتم و صدقه

می‌دادم و نماز می‌کردم و بنده آزادمی کردم تا امیدوار شدم که خوب شده باشد.»

علی بن ابی طالب گوید: آنگاه پیمبر مرا پیش خواند و گفت: «بنویس بسم الله
الرحمن الرحیم.»

سهیل بن عمرو گفت: «من این را نمی‌شناسم بنویس باسمک اللهم.»
پیمبر گفت: «بنویس باسمک اللهم» و من نوشتم.

پس از آن پیمبر گفت: «بنویس این صلحنامه محمد پیمبر خداست با سهیل
بن عمرو.»

سهیل گفت: «اگر ترا پیمبر خدا می‌دانستم که با تو جنگ نداشتی، اسم خودت
و اسم پدرت را بنویس.»

پیمبر گفت: «بنویس: این صلحنامه محمد بن عبدالله است با سهیل بن عمرو.
مقرر شد که ده سال جنگ میان کسان نباشد و همه در امان باشند و دست از یکدیگر
بدارند به شرط آنکه هر کس از فرشیان بی اجازه سرپرست خویش پیش محمد رود
اورا پس دهد، و هر کس از کسان پیمبر پیش فریش آید او را پس ندهند. میان ماصلیح
است و جنگ و اسارت نیست و هر که خواهد با پیمبر خدا پیمان کند و هر که خواهد
با فرشیان پیمان کند.»

مردم خزاعه گفتند: «ما با پیمبر پیمان می‌کنیم.»

(مردم بنی بکر گفتند: «ما با فرشیان پیمان می‌کنیم.»)

فرشیان با پیمبر شرط کردند که در این ساله بازگردی و وارد مکه نشوی و سال
دیگر بیایی و ما از مکه برویم و با یازان خویش در آبی و بیش از سلاح سوار، نداشته
باشی که شمشیر در نیام باشد و جز این سلاحی نیازی.

در آن زمان که پیمبر خدای سهیل بن عمرو نام مصلح می‌نوشته، ابو جندل پسر
سهیل که در بند آهن بود گریختند بود پیش پیمبر آمد.

و چنان بود که وقتی باوان پیمبر برون می‌شدند مطه‌ئن بودند که فتح می‌شود،
به سبب خودی که پیمبر خدا دیده بود، و چون دیدند که کار نه مصلح و بازگشت

افتاد و پیمبر بسیار تحمل کرد ، سخت آشفته شدند و چسبزی نمانده بود که به خاطر کفر افتند .

و چون سهیل ، ابوجندل پسر خویش را بدید برخاست و به او میلی زد و بچانه اش بگرفت و گفت: ای محمد پیش از آمدن این ، قضیه میان من و توبه سر رفته است .»

پیمبر گفت: «راست می گویی.»

سهیل ، ابوجندل را می کشید که سوی قریش بازگرداند و ابوجندل بانسنگ می زد نه ای مسلمانان مرا سوی مشرکان می برند که از دینم بگردانند.»

مسلمانان از این ماجرا آشفته تر شدند اما پیمبر گفت: «ای ابوجندل با مردی کن که خدای برای تو و دیگر مردم بی توان گشایش و مفری بدید می آورد ، ما با این قوم پیمانی بسته ایم و تعهدی کرده ایم و خیانت نمی کنیم .»

گوید: عمر برجست و همراه ابوجندل روان شد و می گفت: « ای ابوجندل صبر کن که آنها مشرکند و خونشان چون خون سنگ است» دستگیره شمشیر را نزدیک او می برد .

عمر می گفت: «امید داشتم شمشیر را بگیرد و پدر خود را با آنها بکشد اما نخواست خون پدر را بریزد.»

و چون نامه صلح به سر رسید گروهی از مسلمانان و مشرکان ، ابوبکر بن ابی قحافه و عمر بن خطاب و عبدالرحمان بن عوف و عبدالله بن سهیل بن عمرو و سعد بن ابی وقاص و محمود بن مسلمه و مکرز بن حفص که مشرک بود و علی بن ابی طالب ، شاهد صلحنامه شدند که علی نوشت و نویسنده صلحنامه هم او بود .

براه گوید: پیمبر در ماه ذی قعدة به قصد صحره رفت ، اما اهل مکه نگذاشتند وارد شود و صلح شد که سه روز در مکه بماند و چون صلحنامه می نوشت چنین نوشت: «این صلحنامه محمد پیمبر خداست.» گفتند اگر ترا پیمبر خدا می دانستیم مانع ورود

نوامی شدیم ولی تو محمد بن عبدالله هستی.»

پیغمبر گفت: «من پیغمبر خدا هستم و محمد بن عبدالله هستم و به علی گفت: «پیغمبر خدا را محو کن.»

اما علی گفت: «هرگز ترا محو نمی‌کنم.»

پیغمبر صلحنامه را بگرفت سوی نوشتن خوب نمی‌دانستند و کلمه محمد را به جای پیغمبر خدا نوشت و چنین نوشته شد: «این صلحنامه محمد است که با اصلاح به مکه در نیاید به جز شمشیر در نیامد و از مردم آن کسی را که بخواهد پیروز او شود همراه نبرد و از یاران خویش کسی را که بخواهد آنجا بماند مانع بشود.»

و چون پیغمبر وارد مکه شد و مدت سه روز رسید فرشیان پیش علی آمدند و گفتند: «به روایت بگو از پیش ما برو که مدت به سر رسد.» و پیغمبر از مکه بیرون شد.

عمرو بن زبیر گوید: وقتی صلحنامه به سر رسید پیغمبر به یاران خویش گفت: «بر همین‌جا و قربان کنید و سپس موی سر بکشید» اما کسی برخاست. پیغمبر این سخن سه بار گفت و چندان کسی برخاست پیش او سلمه رفت و آنچه دیده بود با وی گفت. ام سلمه گفت: «اگر می‌خواهی چنین کنند بروند شو و یا هیچکس سخن مگوی و قربان کن و موی تراش خویش را بخواه که موی سر تو بسترود.»

پیغمبر برون شد و با کسی سخن نکرد و قربان کرد موی بسترد و چون قوم، این بدیدند برخاستند و قربان کردند و موی از سر همدیگر بستردند و نزدیک بود کسانی در آن میانه کشته شوند.

ابن اسحاق گوید: آنکس که در آنروز موی سر پیغمبر بسترد خراش بن‌امیه بن فصل خزاعی بود.

ابن عباس گوید: به روز حدیبیه کسانی موی سر بستردند و کسانی تهنیت کردند و پیغمبر گفت: «خدا ای موی ستران را بپارزد.»

گفتند: و تفصیر کنان را نیز.»

گفت: و خدای موی ستران را بیمارزاد.»

گفتند: و تفصیر کنان را نیز.»

گفت: «خدای موی ستران را بیمارزاد»

گفتند: وای پیغمبر خدای و تفصیر کنان را نیز.»

پیغمبر گفت: و تفصیر کنان را نیز.»

گفتند: وای پیغمبر خدای چرا آمرزش را تنها برای موی ستران خودستی؟!»

گفت: «از آن رو که آنها شک نیاوردند.»

زهری گوید: پس از آن پیغمبر سوی مدینه بازگشت و پیش از آن در اسلام فتحی چنین بزرگ نشده بود که عرجا دو قوم روبه روی شدند جنگ بود و چون صلح شد و جنگ از میان برخاست و مردم از یکدیگر ایمن شدند، ملاقات کردند و سخن آوردند و مشاجره کردند و هر کس او را کسی داشت از اسلام با او سخن کردند مسلمان شد و در اثنای دو سال به اندازه سالهای پیش و بیشتر به اسلام گرویدند.

گوید: چون پیغمبر به مدینه رسید ابوبصیر، که یکی از قرشیان بود بیامد.

ابن اسحاق گوید: نام ابوبصیر عتبه بن اسد بود و از جمله مسلمانانی بود که در مکه پداشنه بودند و چون پیش پیغمبر آمد از هر بن عدعوف و اخنس بن شریق در باره وی به پیغمبر نامه نوشتند و یکی از مردم بنی عامر را با یکی از غلامان خویش فرستادند و چون نامه را به پیغمبر دادند گفت: وای ابوبصیر، ما با این قوم پیمانی داریم که می‌دانی و در دین ما خیانت نیست و خدا برای تو مردم کم توان که با تو اند گشایش و مفری پدید می‌آورد.»

گوید: ابوبصیر با آن دو کس برفت و چون به ذوالحلیفه رسید پهلوی دیواری

بنشست و دو همراهش نیز با وی بودند، آنگاه به مرد هامری گفت: «شمشیرت بران

است؟»

گفت: «آری»

گفت: «بیشش؟»

گفت: «اگر می‌خواهی به بین.»

ابو بصیر، شمشیر را از نیام در آورد و مرد عجمی را بزد و بکشت و غلام شتابان
برفت. تا پیش بیمبر رسید که در مسجد نشسته بود. و چون بیمبر از دور او را بدید
گفت: «این مردی و حشمت زده است.»

و چون غلام نزدیک شد از او پرسید: «چه شده؟»

گفت: «ورغیبی شما رفیق مرا کشت.»

همان‌قم ابو بصیر شمشیر آویخته در رسید و پیش بیمبر بسایستاد و گفت: «ای
پسر خدای! به پیمان خودی و وفا کردی و مرا به آنها تسلیم کردی. و سپس خدا مرا از
دست‌شان نجات داد.»

بیمبر گفت: «جنگ آفرینی است.»

این اسحاق گوید: و با گفت: «اگر کسانی با او باشند جنگ افزوی است.» و
چون این سخن بگفت ابو بصیر بدانت که بی راه بفرستاده پس می‌دهد و از پیش
بیمبر برفت و در عین به نزدیک ساحل دریا بر راه کاروانهای قریش کسه سوی شام
می‌رفت. فرود آمد و مسلمانانی که در مکه مجموع قریشیان بودند سخن بیمبر را بشنیدند
که به ابو بصیر گفته بود: «اگر کنانی با او باشند جنگ افزوی است» و در عین به
ابو بصیر پیوستند. ابو جندل نیز بگریخت و پیش ابو بصیر رفت و نزدیک به هفتاد
کس فراهم آمدند و قریشیان را به جنگ انداختند و هرگز وانی که سوی شام می‌رفت
راه بر آن می‌پشتند و کاروانیان را می‌کشتند و اموالشان را می‌بردند.

قریشیان کس پیش بیمبر فرستادند و او را به خدا و خویشاوندی قسم دادند که
کس را پس نفرستد و هر کس از مکه پیش وی آمد در امان باشد. و بیمبر آن گروه
را بنده از سوی وی آمدند.

در حدیث ابن اسحاق حدیثی است که وقتی سهیل بن عمرو خبر یافت که ابویسیر مرد عامری را کشته است پشت به کعبه داد و گفت: «از اینجا بروم تا خود نبهائی این مرد را بدهید.»

ابوسفیان گفت: «بخدا این سفاقت است، بسا که سوم خود نبهائی او نیز داده نمیشود.»

پس از آن‌همی چند از زنان مسلمانان از مکه پیش پیامبر آمدند و خندوتند این آیه را نازل فرمود:

«یا ایها الذین آمنوا إذا جاءکم المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن الله اعلم بایمانهن وان علمتوهن مؤمنات فلا ترجعوهن الی الکفار لانهن حل لهن ولانهم یحملون ثنهن و انوهم ما انفقوا ولا جناح علیکم ان تنکحوهن اذا آنینوهن اجورهن ولا تمسکوا بهنم؛ لکنوا امرًا»
یعنی: ای پیغمبر، وقتی زنان مؤمن به مهاجرت نزد شما آیند امتحان‌شان کنید خدا به ایمان‌شان دانایتر است، اگر آنها را مؤمن شناختید، سویی که سفر ایشان باز نگرددانید نه اینان به کافران حلالند و نه آنها به زنان مؤمن مهاجر حلال باشند هر چه (در راه ازدواج) خرج کرده‌اند بدخیدشان برای نکاح کردن این زنان، اگر می‌رشاک را به ایشان بدخیدگانهی بر شما نیست به عقد کافران اختیار منهد.

عمر بن خطاب روزی مشرک داشت که هر دو را طلاق داد که یکی را معاویه بن ابی سفیان و یکی دیگر را صفوان بن امیه به زنی گرفت و پیغمبر از پس فرستادن زنان مهاجر منع فرمود و گفت که صداقتشان را بدهند.

در حدیث ابن اسحاق هست که در دین هنگام ام کلثوم دختر عقیله بن ابی عقیله پیش پیغمبر آمد و عماره و ولید برادرانش به مدینه آمدند و از پیغمبر نحو استناده که به موجب صلحنامه حدیبیه او را پس دهند، ولی پیغمبر پس نداد که ندای عزوجل چنین نمی‌خواست.

گنوید: دوزن عمر که طلاق داد یکی قریبه دخترایی امیه بن مغیره بود که معاویه در مکه او را به زنی گرفت که هر دو مشرک بودند و بیستگری ام کلثوم دختر عمر و بن جریول خزاعی مادر عبیدالله بن عمرو بود که ابو جهل بن حداف بن خاتم در مکه او را به زنی گرفت و هر دو ان مشرک بودند.

واقعی گویند: در ربیع الآخر همین سال پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم مکاشفه بن محسن را با چهل کس، و از آن جمله ثابت بن اقرم و شجاع بن وهب، سوی عمر فرستاد که شبانان برفتند اما قوم دشمن خبر یافته بود و فراری شده بود و عکاشه بر سر آب آنها فرود آمد و طلا به داران به هر سر فرستاد که یکی از خیرگیران دشمن را بیاوردند که چهار پایان قوم را نشان داد و دو بست شتر یافتند و سوی مدینه آوردند.

گویند: و هم در ربیع الاول این سال پیامبر محمد بن مسلمه را باده کس به سفر جنگی فرستاد و او هم دشمن کمین کردند، و چون او بیارانش یافتند ناگهان حمله بردند و همه یاران محمد کشته شدند و خود او زخمی و نجات یافت.

واقعی گویند: و هم در ربیع الآخر این سال پیامبر، ابو عبیده بن جراح را با چهل کس به سفر جنگی سوی ذوالقصر فرستاد و شبانگاه پیاده برفتند و سحرگاه به مقصد رسیدند و به قوم حمله بردند که به سوی کوهستان گریختند و تعدادی شتر و مقداری کالای اسفاط بگرفتند با بک مرد که اسلام آورد و پیامبر او را رها کرد.

و هم در این سال زید بن حارثه را به سفر جنگی سوی جرم فرستاد و یکی از زنان بنی مرینه را که حلیمه نام داشت بگرفت که آنها را به یکی از جاهای سلیم و هتمایی کرد و تعدادی گوسفند و بز و اسیر بگرفتند و ابو هر حلیمه از جمله اسیران بود و پیامبر او را به حلیمه بخشید.

گنوید: و هم در جمادی الاول این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی حبص رفت و کاروان ابوالعاص بن ربیع را با اموال آن بگرفت و او به زینب دختر پیامبر پناه

برد که وی را پناه داد.

گنوید: و هم در جمادی الآخر این سال زید بن حارثه با پانزده کس به سفر جنگی سوی طرف رفت که قوم بنی نعلبه آنجا بودند و بدویان بگریختند که بیم داشتند پیبر سوی آنها آمده باشد و بیست شتر از آنها بگرفت. رفت و آمد وی چهار روز بود. گنوید: و هم در جمادی الآخر این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی حسی رفت و سبب آن بود که دحبه کلبی از پیش قبصر بازمی آمد که مال و جامه بدو بخشیده بود و چون به حسی رسید گروهی از قوم جذام راه وی را بردند و چیزی بردی او نگذاشتند و پیشی از آنکه به خانه رود پیش پیبر آمد و پیبر زید بن حارثه را سوی حسی فرستاد.

و هم در این سال عمر بن خطاب جمیله دختر ثابت بن ابی افلح را به زنی گرفت و عاصم بن عمر را از او آورد، سپس وی را طلاق داد و زید بن حارثه او را به زنی گرفت و عبدالرحمان بن زید را از او آورد که برادر مادری عاصم بن عمر بود. و هم در رجب این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی وادی اقری رفت، و هم در شعبان این سال عبدالرحمان بن عوف سوی و مة الجندل رفت و پیبر گفت: اگر قوم به اطاعت تو در آمدند دختر پادشاهان را به زنی بگیر. و چون قوم مسلمان شدند عبدالرحمن معاشر دختر اصبح را به زنی گرفت که مادر ابوسلمه شد و پدر وی سالار و شاه قوم بود.

گنوید: و هم در این سال خشکسالی سخت شد و پیبر در ماه رمضان با مردم دعای باران کرد.

گنوید: و هم در رمضان این سال علی بن ابی طالب به سفر جنگی سوی فندک رفت.

عبدالله بن جعفر گنوید: علی بن ابی طالب با یکصد مرد سوی فندک رفت که نماینده ای از بی سعید بن بکر آنجا بودند و سبب آن بود که پیبر جدا خبر بسافت که

جسمی از آنها آهنگ کدک با یهودان خیبر دارند و علی شبانگانه به راه می‌رفت و روزنها می‌شد و یکی را که خیبر گیر قوم بود دستگیر کرد و او گفت که وی را به خیبر فرستاده‌اند که کدک قوم را به آنها عرضه دارد و در عوض حاصل خیبر را بگیرند. گویند: سفر جنگی زید بن حارثه سوی ام قرفه در رمضان همین سال بود که ام قرفه فاطمه دختر زید بن بدر را بکشت و قتل وی صورتی بسیار سخت داشت که دوپایش را به دوشر بستند و برانند تا به دویسه شد و او پیری فرعون بود. و سبب آن بود که پیسر زید بن حارثه را سوی وادی المرقی فرستاده بود که با بنی فزاره رویه روشد و جسمی از پارانی کشته شدند و زید از میان کشتگان بگریخت و در دین عمر و یکی از مردم بنی سعد جزو کشته شدگان بود که یکی از مردم بنی بدر او را بکشت و چون زید از کشتن بدر کرد که جنب نمود تا به جنگ فزاره رود و چون زخم وی بود یافت پیسر او را با سپاهی سوی بنی فزاره فرستاد و در وادی المرقی با آنها رویه روشد و کدک بکشت که قریب از ساحر بمری از آن جمله بود و ام قرفه و دختر او را اسیر گرفت و بگفت تا او را بکشند و او را به دوشر بست و دو نیمه کرد و دختر ام قرفه را با عبدالله بن مسعوده پیش پیسر بردند. دختر ام قرفه سلمه بن عمرو بن اکوع بود و ام قرفه شریف قوم خویش بود و عمر بن یمنل می‌گفتند: اگر شریفتر از ام قرفه بودی بیشتر از این بودی. پیسر دختر را از سلمه خواست که بدو بخشید و پیسر دختر را به حزن بن ابی وهب خال خویش بخشید که عبدالله رحبان بن حزن را از او آورد.

روایت دیگر در باره این سفر جنگی از ساسه بن اکوع هست که سالار قوم ابوبکر بن ابی قحافه بود.

گویند: پیسر ابوبکر را سالار ما کرد و به جنگ منی فزاره رفتیم و چون به آب آنها نزدیک شدیم ابوبکر گفت: بخوابیم و چون نماز صبح بگردیم، ابوبکر گفت تا به آنها حمله بردیم و بر سر آب کسان بکشتیم و من گروهی از کسان را دیدم که بازن

و فرزند سوی کوه سی رفتند و تبری میان آنها و کوه انداختم و چسوک تیر را بدیدند
 بایستادند و من آنها را سوی ابوبکر آوردم. زنی از بنی فزاره در آن میان بود که
 بوسه‌تین به تن کرده بود و دخترش را که از زیباترین زنان عرب بود، همراه داشت.
 گوید: «به مدینه آمدم و پیوسته مرا در بازار بدید و گفت: «ای ساحه این زن را
 به من ببخش.»

گفتم: «ای پیغمبر بخدا فریفته او شده‌ام و هنوز دست به نوزدهم ۵۰ پیغمبر
 چیزی نگفت و روز دیگر باز مرا در بازار بدید و گفت: «ای سلمه این زن را به من
 ببخش.»

گفتم: «ای پیغمبر بخدا هنوز دست به نوزدهم و متعلق به تراست.» و پیغمبر او
 را به مکه فرستاد که چند تن از اهل بیت از مسلمانان که در جنگ‌های مشرکان بودند در عوض
 وی آزاد شدند.

محمد بن عمر گوید: در همین سال کوزین جابر شهری به سمر جنگسی سوی
 عربیان رفت که در شوال سال ششم چوئان پیغمبر را آتشه بودند و شتران وی را برده
 بودند و پیغمبر او را با بیست کس فرستاد.

گوید: در همین سال پیغمبر خدا، رسولان سوی امیران و شاهان فرستاد در ماه ذی
 حجه شش نفر را فرستاد که سه نفرشان با هم رفتند حاطب بن ابی بلتعه سوی مغوقس
 رفت، شجاع بن وهب که در بدر حضور داشته بود سوی ابوشمر غسانی رفت، و
 دحیه بن خلیفه کلبی سوی فیصر رفت، سلیمان تمرغامری را سوی هودن علی خنی
 فرستاد، عبداللّه بن حذافه سهمی را سوی خسرو فرستاد و عمرو بن امیه قسیری را
 سوی نجاشی فرستاد.

ابن اسحاق گوید: یزید بن حبیب قسیری مکتوبی یافته بود که نام فرستادگان
 پیغمبر و سخنانی که هنگام فرستادن رسولان با یاران خویش گفت در آن ثبت شده بود
 و مکتوب را با یکی از معتقدان شهر خویش پیش ابن شوآب زهری فرستاد که آنرا

نارید کرد. در مکتوب آمده بود که پیمبر صبحگاهی به یاران خویش گفت: «مرا به همه کسان فرستادند، شما رسالت مرا بگزارید و مانند حوذر بن عیسی بن مرجم بسا من اختلاف نکنید.»

یاران گفتند: «اختلاف حوذر بن عیسی چه گونه بود؟»

گفت: «عیسی حوذر بن را به ابلاغ رسالت خویش دعوت کرد که موافقان پذیرفتند و مخالفان امتناع کردند و او شکایت به خدا برد و صبحگاهان هر یکیشان به زبان قومی که مأمور آن شده بودند سخن می کردند و عیسی گفت: این چیزی است که خدا برای شما مقرر داشته و باید بروید.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر سلیمان بن عمرو را سوی هوزة بن علی امیر دماغم فرستاد و علاء بن حضرمی را سوی منذر بن ساوی امیر بحرین فرستاد و عمرو بن عاص را سوی جعفر بن جلداء و عباده بن جلداء امیران عمان فرستاد و حاطب بن ابی بلتعنه را سوی مقوقس امیر اسکندریه فرستاد که نامه پیمبر را بدو داد و منرفس چهار کثیر هدیه پیمبر کرد که مارچه مادر ابراهیم از آنجمله بود و حبه بن خلیفه کلیبی را سوی قیصر پادشاه روم فرستاد که هر قل بود و چون نامه پیمبر را بدو داد در آن نگریست سپس آنرا میان ران و نهیگاه خویش نهاد.

ابو سفیان بن حرب گوید: ما مردمی بازرگان بودیم و میان ما و پیمبر جنگ بود که ما را محاصره کرده بود و خمارت، قراوان دیده بودیم و چون در میان صلح افتاد من و کردهی از قرشیان به تجارت سوی شام رفتیم و محل تجارت ما غزه بود و هنگامی آنجا رسیدیم که هر قل بر پارسیانی که به سرزمین وی بودند ظنیه یافته بود و آنها را برون رانده بود و صلیب بزرگ را که از وی گرفته بودند پس گرفته بود و چون خبر یافتند که صلیب گرفته شد به لشکر گزاری از حمص که فرژر گاه وی بسود برون شد و پیاده سوی بیت المقدس رفت که در آنجا آمدند و برای او فریاد گسردند و گلهای افشانیدند و چون به ایلیا رسید روز آنجا نماز کرد و بطریقانه و اشراف روم با او

بودند. صبحگاهی غمگین بود و پیرسته به آسمان می‌نگریست.

بطریقان گفتند: «ای پادشاه ترا غمگین می‌بینیم!»

گفت: «آری، دیشب خواب دیدم که پادشاه خننه ظهور کرده است.»

گفتند: «ای پادشاه قومی جز یهود خننه نمی‌کنند که آنها نیز در قلمرو تو وزیر

تسلط تو هستند. به همه کسانی که فرمانبر تسواندکس بفرست تا پشودان قلمرو

خویش را گردن بزنند و از این غم بیا سایی.»

بطریقان در این گفتگو بودند که فرستاده امیر بصری به نزد هرقل آمد و یکی

از عربان را همراه آورد، و چنان بود که ملوک اخبار را به هم می‌رسانیدند. فرستاده امیر

بصری گفت: «ای پادشاه! این مرد از عربان است که گو سفید و شتر دارند و از حادثه

عجیبی که نه دیار وی رخ داده سخن دارد، در این باب از او پرسش کن.»

قبیله به ترجمان خویش گفت: «از این عرب پرس حادثه‌ای که به دیار وی بوده

چیست؟»

و چون ترجمان پرسید، عرب گفت: «در میان ما مردی فلپسور کرده که پندارد

بیمبر است، جمعی پسر او شده‌اند و جمعی مخالفت او کرده‌اند و در میانشان جنگها

رفته و بر این حال هستند.»

قبیله گفت عرب را برهنه کنند و دید که خننه کرده است و گفت: «حوایبی

که دیدم همین است نه آنچه شما می‌گفتید، جامه عرب را بدهید تا برود.»

پس از آن سالار انگیبانان خویش را خواست و گفت: «مخاشام را از پروردکن

و یکی از قوم این مرد، یعنی پسیر، را پیش من آر.»

ابوسفیان گوید: ما در غزه بودیم که سالار انگیبانان به ما ناخت و گفت: «شما از

قوم این مردید که در حجاز است؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «با من پیش شاه آید.»

گوید: با وی بر فتنم و چون به نزد شاه رسیدم گفتم: «شما از خفاغت این مرد هستمید؟»
گفتم: «آری.»

گفت: «کدامتان خوبشاوند نزدیک او شد؟»

گفتم: «منم.» بعد از هرگز کسی را از این خفته نگرد، یعنی هر قل، تا باب تر
ندیده بودم.

آنگاه به من گفتم: «تو دیک بیا.» و مرا پیش روی خود نشاند و یارانم را
پشت سر من نشانید و گفت: «من از او پرسش نمیکنم اگر دروغ گفت سخن او را رد کنید.»
گوید: به خدا اگر دروغ میگفتم سخنم را رد نمیکردند، ولی من سالار قوم
بودم دروغ را خوش نداشتم و نمی دانستم که اگر دروغ بگویم به دیگران خواهند
گفت که من دروغ گفته ام بدین جهت دروغ نگفتم.

هر قل گفتم: «از این مرد که میان شما ظهور کرده و دعوی پیمبری دارد به من
خبر بده.»

گوید: «من به ناچار و انمودن وی برداختم و گفتم: «ای پادشاه کار وی برای
توجه اهمیت دارد که ضعیف وی ناچارتر از آنست که به تو گفته اند.»

اما هر قل به این سخن توجه نکرد و گفت: «به سوالات من در باره او جواب بده.»

گفتم: «هر چه می خواهی بپرس.»

گفت: «نسب وی در میان شما چگونه است؟»

گفتم: «نسب وی خفاصن و معتبر است.»

گفت: «آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می کنند؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «آیا پادشاهی ای داشته که گرفته اند و این سخن او زده که پادشاهی

وی را پس دهید.»

گفتم: «نه.»

گفت: «پروان او چه کسانیست؟»

گفتم: «ضعیفان و مستندان و جوانان نوسالی و زنان و از مردم سائخورد و شریف کسی پیروی او نکرده است.»

گفت: «پروان وی دوستش دارند و همیشه باویند با او بیزاری می‌کنند و جدا می‌شوند؟»

گفتم: «هیچکس پیرو او نشده که از وی جدا شده باشد.»

گفت: «جنگ میان شما و او چه گونه است؟»

گفتم: «جنگ دائم است که گاهی ما غلبه می‌کنیم و گاهی غلبه از اوست.»

گفت: «آیا خیانت می‌کند؟»

گوید: «در پرستیهای دیگر چیزی نبود که از او حربه گیرم و گفتم: «نه ولی ما با او به صلحیم و از خیانتش در امان هستیم.»

آنگاه هر قل رشته سخن را به دست گرفت و گفت: «از تو درباره نسب وی پرسیدم گفتی خالص و معبر است. خدا چه بر او چنین می‌گوید که نسب وی معتبر باشد.» پرسیدم: آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می‌کند؟ و گفتی نه.

از تو پرسیدم: آیا پادشاهی ای داشته که گرفته‌اید و این سخن آورده که پادشاهی خویش را بگیرد؛ گفتی نه.

از پروان او پرسیدم، که گفتی ضعیفان و مستندان و جوانان نوسال و زنان، و در هر زمان اتباع پیبران چنین بوده‌اند.

پرسیدم: پروان وی دوستش دارند و همیشه باویند با بیزاری می‌کنند و از او جدا می‌شوند؛ گفتی: هیچکس پیرو او نشده که از او جدا شود، حلاوت ایمان چنین است که چون در دلی نشست بیرون نشود.

پرسیدم: آیا خیانت می‌کند گفتی: نه، اگر راست گفته باشی وی بر ملاک

من غلبه می‌یابد و خوش دارم که پیش وی باشم و پادشاهش را بشویم ، دنبال کارت برو .
 گوید : و من از پیش هرقل در آمدم و دست را به دست می‌زدیم و می‌گفتم :
 «ای پادشاهان خداکار پسرا بن ای کبشه بالا گرفته و ملوک بنی اسفر در شام از او بسرس
 قدرت خویش بیمناکند.»

نامه پیمبر که دسیه کلبی برای هرقل آورد: چنین بود : «بسم الله
 الرحمن الرحیم ، از محمد پیمبر خدا به سوی هرقل ، بزرگ روم ، درود
 بر آنکه پیرو هدایتش باشد ، اما بعد : سلام بیار کنه به سلامت مانسی و
 پادشاهش ترا دوباره دهند و اگر روی بگردانی گناه کشتکاران به گردن تو است.»
 این شیاب زهری گوید:

در ایام عبدالملک مروان یکی از اسفغان نصاری را دیدم که نامه پیمبر و کار
 خردندانه هرقل در ایام وی یوده بود.

گوید: چون نامه به هرقل رسید آنرا بگرفت و میان ران و نهیگاه خود نهاد، آنگاه
 به کسی که در روم بود و عبرانی می‌خواند نامه نوشت و کار پیمبر را بگفت و از نامه
 وی سخن آورد و جواب آمد که می‌گفتگویی پیمبری است که ما انتظار می‌بریم پیرو
 او شو و تصدیق او کن .

هرقل بگفت تا بطریقان وی در قسری فراهم شوند و بگفت تا درها را ببندند
 و از بالاحانه‌ای تا آنها سخن کرد که از آنها بر جان خویش بیمناک بود و گفت: «ای گروه
 رومیان، شما را برای کار نیکی فراهم آورده‌ام، نامه این مرد به من آمده که مرا به دین
 خویش می‌خواند بخدا این همان پیمبر است که ما انتظار او را می‌بریم و در کتابهای
 خویش می‌ذیم، بیاید پیرو او شویم و تصدیقش کنیم و دنیا و آخرت ما به سلامت ماند.»
 بار بگفت به یکصد باخرو شیدند و سوی درهای قصر دویدند که بیرون شوند و
 درها را بسته یابند ، هرقل بگفت تا آنها را پس آوردند که بر جان خویش از آنها
 بیمناک بود و گفت : «ای گروه رومیان آن سخنان گفتم تا به ایمن ثابت شما بسردنتان

در مقابل این حادثه چگونگی است و از رفتار شما خوشدلیل شدم. و به پهلوانان وی را سجده کردند و میگفتند درختی قصر را بکشوند و آنها برقتند.

ابن اسحاق گوید: وقتی حبیبه بن خلیفه کلبی نامه پیغمبر را به هرقل داد بدو گفت: «بخدا می دانم که رفیق تو پیغمبر مرسل است و همانست که منتظر تو هستیم و در کتابهای خویش می یابیم، ولی از رومیان بر جان خویش بیم داریم و گرنه بیرو نمی شدیم. پیش ضغافر اسقف برو و کار رفیق خودت را با او بگویی که او میان رومیان از من بزرگتر است و سخنش نافذتر است و به بین چه می گوید.»

گوید: دحبیه پیش اسقف رفت و حکایت نامه پیغمبر را که برای هرقل آورده بود و او را به اسلام دعوت می کرد با وی در میان نهاد. ضغافر گفت: «بخدا رفیق تو پیغمبر مرسل است، و ما او را به صفت می شناسیم و تمام او را در کتابهای خویش می یابیم.» آنگاه بر رفت و جامه سیاه از تن در آورد و جامه سبید پوشید و اعضای خویش بر گرفت و به نزد رومیان رفت که در کلیسا بودند و گفت: «ای گروه رومیان، نامه ای از احمد آمده که ما را سوی خدا عزوجل می خواند و من شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و احمد بنده و فرستاده اوست.» و رومیان بکدل بر او تاختند و چندان زدندش که جان داد.

و چون دحبیه پیش هرقل بازگشت و حکایت بر او فرو خواند، گفت: «با تو گفتیم که ما از رومیان بر جان خویش بیمناکیم، ضغافر پیش آنها بزرگتر از من بود و سخنش نافذتر بود.»

خالد بن یسار گوید: وقتی هرقل می خواست از سرزمین شام سوی قسطنطنیه رود و این به سبب خبری بود که از کار پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیده بود، رومیان را فراهم آورد و گفت: «ای گروه رومیان من چند چیز را به شما عرضه می کنم که در آن بنگرید؟»

گفتند: «چیست؟»

گفت: «بخدا می‌دانی که این مرد پیمبر مرسل است و ما او را در کتاب خویش می‌یابیم و به‌صفت مشخص می‌شناسیم، بیایید پیرو او شویم و در دنیا و آخرت به سلامت باشیم.»

گفتند: «ملک ما از همه بزرگتر است و مرد بیشتر داریم و دیارمان بهتر است چگونه زیر دست عربان شویم؟»

گفت: «بیایید به‌اوجزیه سالانه دهیم و به‌وسیله مالی که می‌دهیم شوکت وی را از خویش بگردانیم و از یغمتک وی در امان مانیم.»

گفتند: «شما ما از همه بیشتر است و ملکمان بزرگتر است و دیارمان محکمتر است، چگونه زبون عربان شویم و باج به آنها دهیم بخدا شوکر چنین نکنیم.»

گفت: «پس بیایید ما او صلح کنیم که سرزمین سوریه را بدو دهیم و سرزمین شام را به من واگذارد.»

گوید: سرزمین سوریه، فلسطین و اردن و دمشق و حمص و آنسوی دریند بود و آنسوی درینفرا شام می‌گفتند.

گفتند: «چگونه سرزمین سوریه را که سرکل شام است بدو دهید بخدا هرگز چنین نکنیم.»

و چون از قبل گفته «و فل درینج کردند گفت: «بخدا خواهیم دید که اگر در میان او به‌شهر خویش پناه برود سقوب می‌شوند. پس از آن بر استری نشست و رفت تا به نزد ملک در بند رسید و روزه سرزمین شام ایستاد و گفت: «درود به سرزمین سوریه، درود و باح.» آنگاه برفت تا به قسطنطنیه رسید.

ابن اسحاق گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم شجاع بن وهب را به مدین حذرت بن ابی‌شمر امیر دمشق فرستاد.

واقعی گوید: «امه وی چنین بود:

«درود بر آنکه پیرو هدایت شود و بدان ایمان آورد، من ترا دعوت می‌کنم

که به خدای یگانه بی شریک ایمان بیاری تا ملک تو برایت بماند»
 و چون شجاع نامه را به حارت داد گفت: «کی ملک مرا می گیری من به جنگ
 اومی آیم» و پسر چون این بشنید گفت: «ملکش نابود شود»
 ابن اسحاق گوید: پسر خدا صلی الله علیه و سلم، عمرو بن ابی امیه ضمری
 را در مورد جعفر بن ابی طالب و باران وی سوی نجاشی فرستاد و نامه ای نوشت
 بدین مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم: از محمد پسر خدا به نجاشی اصحاب
 پادشاه حیدر، درود بر تو، من درود خدای، الملك قدوس سلام مؤمن میهن
 می گویم و شهادت می دهم که عیسی پسر مریم روح خدا و کلمه اوست که
 وی را به مریم دوشیزه پاکیزه عقیق القا کرد و عیسی را بار گرفت و خدا
 عیسی را از روح و دم خود آفرید چنانکه آدم را از روح و دم خود آفرید،
 من ترا به خدای یگانه بی شریک و ابلاغت ری دعوت می کنم که پسر
 من شوی و به خدایی که مرا فرستاده ایمان بیاری که من پسر خدا بم
 پسر عم خویش جعفر و جدی از مسلمانان را سوی تو فرستادم و چون
 بیایند آنها را بپذیر و از تکلیف برکنار باش که من ترا با سپاهت به سوی
 خدا می خوانم و ابلاغ کردم و اندرز دادم: اندرز مرا بپذیر و درود بر آنکه
 پیرو هدایت باشد»

و نجاشی به پسر نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم: به محمد پسر خدا از نجاشی اصحاب
 ای پسر خدا، درود و رحمت و برکات خدا بر تو باد، خدای یگانه ای که
 مرا به اسلام هدایت کرد. اما بعد: ای پسر خدا: نامه تو و بطاقتی که
 درباره عیسی یاد کرده بودی به من رسید، بخدای آسمان که عیسی حرفی
 بر این نمی افزاید و ما دینی را که آورده ای شناختیم و پسر عم ترا با یارانش

پادشاه فرستاد و شهادت می‌دهم که نسو پیغمبر راستگو و نهد بقدر خدا هستی و
 می با نو پسر عمریت بیعت کرده‌ام و به دست وی به خدای جهانایان ایمان
 آورده‌ام و فرزند خود ارها را سوی تو فرستادم که من جز بر خوبین تسلط
 ندارم ، و اگر خواهی ، سوی تو آیم و شهادت دهم که دین تو بر حق است ،
 ای پیغمبر خدا درود بر تو باد.»

این اسحاق گوید : نجاشی پسر خود را با شصت تن از حبشیان در کشتی‌ای
 فرستاد و چون به‌دل دریا رسیدند کشتی آنها غرق شد و همگی نابود شدند .
 محمد بن عمر گوید : پیغمبر خدا کسی پیش نجاشی فرستاد که ام حبیبه دختر
 ابوسفیان را زن او کند و او را با مسلمانانی که به حبشه بودند ، پیش پیغمبر فرستاد
 و نجاشی کنیز خود را که ابرهه نام داشت پیش ام حبیبه فرستاد که خواستگاری پیغمبر
 را بدو خبر داد . گفت یکی را برگزیند که عهده‌دار ازدواج او شود ، و ام حبیبه از
 خوشدلی زبور خود را به ابرهه بخشید و خالد بن سعید بن عاص را از جانب خود
 تعیین کرد .

آننگاه نجاشی از جانب پیغمبر خطبه خواند و خالد نیز خطبه خواند و ام حبیبه
 را به زنی پیغمبر داد . آننگاه نجاشی چهار صد دینار صدق ام حبیبه را به خالد بن سعید
 داد ، و چون دینارها به دست ام حبیبه رسید آنرا پیش ابرهه آورد و پنجاه مثقال از آنرا
 بدو داد و گفت : «وقتی زبور خویش را به تو دادم چیزی دیگر به دست نداشتم ، اکنون
 خدا عزوجل این را بمن داد.»

ابرهه گفت : « پادشاه بد من گفته چیزی از تو نگیرم و آنچه را گرفته‌ام پس دهم
 من روغندار و جامه داری پادشاهم و به محاسب ایمان آورده‌ام و از تو می‌خواهم که سلام
 مرا بدو رسانی.»

و ام حبیبه پذیرفت .

آننگاه ابرهه گفت : « پادشاه به زنان خود فرمان داده که هر دو معتبر برای تو

فرستند. و چنان بود که پیغمبر خود و عنبر زبان نجاشی را پیش ام حبیبه می‌دید و چیزی نمی‌گفت.

ام حبیبه گوید: در دو کشتی سوار شدیم و تا حد ایالت یا ما بودند تا به معاد رسیدیم و بر مرکب به مدینه شدیم. و پیغمبر به نجیر رفیق بود و کمانی سوی او شدند و من در مدینه بداندم تا پیغمبر بیاید و من پیش او رفتم و از من در باره نجاشی نجاشی پرسش می‌کرد و من سلام ابراهیم را بدو رسانیدم و پیغمبر سلام وی را جواب گفت. و چون ابوسفیان خبر یافت که پیغمبر ام حبیبه را به زنی گرفته این کار را پسندید.

در همین سال پیغمبر خدی صلی الله علیه و سلم به خسرو نامه نوشت و نامه را با عبدالله بن خذافه سهمی فرستاد که بدین مضمون بود:

بسم الله الرحمن الرحيم. از محمد پیغمبر خدا به خسرو، بزرگوار پارسیان، درود بر آنکه پیرو هدایت شود و به خدا و پیغمبر وی ایمان آرد. و شهادت دهد که خدای جز خدای یگانه نیست. من پیغمبر خدا به سوی همه گسایم تا صبح زرتشتان را بیم دهم، اسلام بیار تا سالم بمانی و اگر گناه کنی گناه مجوسان به گردن تو است.

و خسرو نامه پیغمبر را بدوید و پیغمبر گفت: «ملکش پاره شود.»
 یزید بن ابی حبیب گوید: پس از آن خسرو به یازان فرمانروای یمن نوشت که: که دو مرد دلیر به نزد این مرد بجزای فرست که او را سوی من آرند و یازان با بویه پیشگام خود را که خط فارسی می‌نوشت و حساب می‌دانست با یکی از پارسیان به نام خسرو فرستاد و نامه‌ای به پیغمبر نوشت که: با آنها سوی خسرو شود و به با بویه گفت: «به دیار این مرد بشو و با او سخن کن و خبر او را برای من بیاور.»
 فرستادگان با دانه بر پشت تا به طایف رسیدند و کسانی از قریبانشان را آنجا دیدند و از کار پیغمبر پرسیدند که گفتند: وی در مدینه است و از آمدن آنها خوشش نشدند و با همدیگر گفتند: «بشارت که خسرو و پسر شاهان» با او بر افتاد و کارش به سر رسید.»

و فرستادگان برروند تا پیش پیمبر رسیدند بساویزه گفت : « شاهنشاه شاه شاهان، خسرو، به شاه باذان نوشته و فرمان داده که کسی بفرستد و ترا بر دوما فرستاده که با من بیایی و اگر بیایی نامه‌ای به شاه شان نویسد که ترا سوده‌اند افتد و دست از تو بردارد و اگر نیایی دانی که ترا با قومت نابود کند و دیارت را به ویرانی دهد. هنگامی که آن دوشن به نزد پیمبر آمدند ریش خود را تراشیده بودند و سبیل گذاشته بودند ، و پیمبر دیدن آنها را عروس نداشت و سوی آنها نگر بست و گفت : « کی گفته چنین کنید؟ »

گفتند : « پروردگار ما چنین گفته است. » مقصود شان خسرو بود .

پیمبر گفت : « ولسی پروردگار من گفته ریش بگذارم و سبیل بستم. »

آنگاه گفت : « بروید و لودا پیش من آید. »

و از آسمان برای پیمبر خدا خبر آمد که خدایا شیرویه پسر خسرو را براو مسلط کرد که در ماه فلان و شب فلان در فلان وقت شب پدر را بکشد .

و اقدی گوید : شیرویه شب سه شنبه دهم جمادی الاول سال هفتم هجرت شش ساعت از شب رفته پدر را بکشد.

بزی‌دین حبیب گوید : پیمبر آن دو فرستاده را بخراسان و خبر را با آنها بگفت .

گفتند : « می‌دانی چه می‌گویی ؟ ما کوچکتر از این را بر تو نمی‌بخشیم ؛ این خبر را برای شاه بنویسیم ؟ »

پیمبر گفت : « آوی ، برای او بنویسد و بگوید که دین و قدرت من به وسعت ملک کسری میشود و اگر اسلام بیازی ملک من را به تو دهم و ترا پادشاه آباد کنم. »

آنگاه پیمبر خدا که بندی را که ملا و نفره داشت و یکی از پادشاهان بدو هدیه کرده بود به خبر خسرو داد و فرستادگان از پیش وی سوی باذان باز رفتند و

ماوقع را با وی بگفتند .

بازان گفت: «این سخن از پادشاه نیست، به اعتقاد من این مرد پیمبر است؛ باید منتظر بمانیم اگر آنچه گفته راست باشد این، سخن پیمبر مرسل است و اگر راست نیابد در کار وی ینگریم.»

چیزی نگذشت که نامه شیرویه به بازان رسید که من خسرو را کشته‌ام به سبب آنکه اشراف پارسبان را کشته بود و کسان را در مرزها بدافشته بود؛ چون نامه من به تورد رسید مردم ناحیه خود را به اطاعت من آر و در باره مردی که خسرو نامه نوشته کاری ممکن تا فرمان من به تورد.»

چون نامه شیرویه به بازان رسید گفت: «این مرد پیمبر است.» و اسلام آورد و ابیای پارسی هم‌پن با وی مسلمان شدند. جسمیریان خبر خسرو را ذوالمه‌جزه می‌گفتند به سبب کمربندی که پیمبر بدو داده بود که کمربند را در زبان حمیر معجزه می‌گفتند.

باویه به بازان گفت: «هرگز با کسی پر مهابت‌تر از این مرد سخن نکرده بودم.»

بازان گفت: «نگهبان داشت؟»

گفت: نه.

واقعی گوید: در همین سال پیمبر به مقوقس بزرگ قبطیان نامه نوشت که مسلمان شود اما مسلمان نشد.

ابوجعفر گوید: چون پیمبر از غزای حدیبیه به مدینه بازگشت زی‌حجه و نسیمی از محرم را در آنجا به سربرد و آن سال مشرکان عهده‌دار کار حج بودند.

سخن از حوادث
سال هفتم هجرت
و جنگ خیبر

آنگاه سال هفتم در آمد و پیمبر در باقیمانده ماه محرم سوی خیبر رفت و سیاح بن عرفطه بخاری را در مدینه جانسین کرد و با سپاه خود برفت قابه دره رجب فرود آمد که میان مردم خیبر و غطفان بود.

ابن اسحاق گوید: آنجا فرود آمد تا میان اهل خیبر و قوم غطفان حایل شود که غطفانیان، خیبریان را بر ضد پیغمبر گمگم ندهند و چون غطفانیان از آمدن پیمبر خبر یافتند فراهم آمدند تا به کساک یهودان شباهند و چون روان شدند از کار اموال و کسان خود نگران شدند و پنداشتند مسلمانان بدانجا حمله برده‌اند و بازگشتند و در جای خوبش بماندند و پیمبر را با خیبریان واگذاشتند.

پیمبر قلعه‌ها را یکایک بگرفت و نخستین قلعه که گرفت قاعم بود که محمود بن مسلمه آنجا از سنگ آسیابی که بر او افکندند گشته شد. پس از آن قعص، قلعه ابن ابی الحقیق گشوده شد.

پیمبر از خیبریان اسیر بسیار گرفت که صفیه دختر حبیب بن اخطب زن کستانه بن ربیع بن ابی الحقیق و دو دختر عموی او از آن جمله بودند و پیمبر صفیه را برای خوبش برگزید.

و چنان بود که دخیره کلبی، صفیه را از پیمبر خواسته بود و چون او را بر سرای خوبش برگزید دختر عموی صفیه را به دخیره داد.

آنگاه پیمبر قلعه‌های دیگر را بگرفت.

محمد بن اسحاق گوید: بنی سهم که ملایفه‌ای از اسلم بودند پیش پیمبر آمدند و گفتند: بخدا به محنت افتادیم و چیزی نداریم. پیمبر چیزی نداشت که بداتقا دهد

ویه دعاگفت: «بخدا یا حال آنها را می دانی و من توان کمک آنها ندارم و چیزی نیست که به آنها دهم بزرگترین قلعه خیبر را که خوردنی و روغن از همه بیشتر دارد برای آنها بگشای.»

روز بعد قلعه صعب گشوده شد که هیچیک از قلعه‌ها خوردنی و روغن از آن بیشتر نداشت.

پس از آن یهودان به قلعه وطیح و سلالم پناه بردند که پس از همه قلعه‌های خیبر گشوده شد و چند روز در محاصره بود.

جابر بن عبدالله انصاری گوید: «مرحب یهودی از قلعه وطیح در آمد و رجسز خواند و هم‌آورد خواست، پیامبر گفت: «کی سوی این می رود؟»

محمد بن مسلمه برخاست و گفت: «ای پیامبر من مسی روم که انتقام بگیرم که دیروز بر ادرم را کشته‌اند.»

پیامبر گفت: «برو و یوه دعاگفت: «خدا یا او را بر دشمنان کمک کن.» محمد بن مسلمه از پس کتف کشتی مختصر مرحب را بکشت، پس از او یا سر برادرش بیامد و رجسز خواند و هم‌آورد خواست و زبیر بن عوام به مقابله او رفت و مادرش حنیه دختر عبدالله لمطلب گشت: «ای پیامبر خدا! پسر مرا می کشد.»

پیامبر گفت: «ان شاء الله پسر تو او را می کشد.» زبیر رجسز خوانان برقت و باسر را بکشت.

برید اسلمی گوید: وقتی پیامبر بر قلعه خیبریان فرود آمد پرچم را به عمر بن خطاب داد و کسان با وی رفتند و با خیبریان روبه رو شدند و عسره بازاران وی و افس آمدند و پیش پیامبر رسیدند و بازاران عمر او را نرسو خواندند و عمر بازاران خویش را نرسو خواند، پیامبر گفت: «فردا پرچم را به کسی دهم که خدا را دوست دارد و خدا و پیامبر نیز او را دوست دارند.»

و چون روز دیگر شد ابو بکر و عمر می خواندند پرچم را بگیرند ولی پیامبر

علی را پیش خواند. او درد چشم داشت و آب دهان در چشمش افکند و پرچم را بدو داد و کسان با وی رفتند و با خیبریان رویدر شدند، و مرحب رجز خوانان بیامد. علی با مرحب ضربتی زد و بدل کرد و ناقص علی ضربتی به سر او زد که تا دندانهایش رسید و مردم اردو صدای آنرا شنیدند و هنوز دایله اردو نرسیده بود که فتح رخ داد.

بر بد گوید: گاه می شد که پیمبر در سر می گرفت و يك روز با دوروز بیرون نمی شد و چون در خیبر فرود آمد در سر آمد و بیرون نشد و ابو بکر پرچم پیمبر را بگرفت و یوف و جنگی سخت کرد و باز گشت. آنگاه عمر پرچم را بگرفت و برفت و جنگی سخت تر از جنگ ابو بکر کرد و باز گشت، و چون پیمبر خیبر یافت گفت: «ای خدا فردا پرچم را به کسی دهم که خدا و پیمبر او را دوست دارد و خدا و پیمبرش نیز او را دوست دارند، و قلمه را بکشاید.»

گوید: علی بن ابی طالب آنجا نبود و سرشبان دل به گرفتن پرچم داشته و هر که امشان این آرزوی پختند و صبحگاهان علی بیاید که بر سر خویش بود و نزدیک خیمه پیمبر شتر را بخوابانید و درد چشم داشت و دو چشم خویش را به پاره حله ای بسته بود، پیمبر بدو گفت: «ترا چه می شود؟»

علی گفت: «چشمم درد دارد.»

پیمبر گفت: «نزدیک بیا.» و چون علی نزدیک شد آب دهان در چشمش ریخت و در آن به شد، آنگاه پرچم را بدو داد و علی حله ای از خویش به تن داشت که رشته های آن آویخته بود و با پرچم برفت، تا نزدیک شهر خیبر رسید و مرحب صاحب قلعه در آمد و مدبری بمتی داشت و سنگی سوراخ شده به اندازه تخم مرغ بر سر داشت و رجز می خواند.

علی نیز به پاسخ وی رجز خواند و ضربتی در میان او زد و بدل شد آنگاه علی ضربتی بزد و سنگ و مضر و سر او را تا دندانها بشکافت و شهر را بگرفت.

بود افصح غلام پیغمبر گوید: وقتی پیغمبر علی بن ابی طالب را با پرچم فرستاد، با وی رفتیم و چون نزدیک قلعه رسید، مردم به مقابله آمدند و با آنها بجنگیدیم و یکی از یهودان ضربتی بزد که سروی پهناد و دزی را که نزد پست قلعه بسود بگرفت و سپر خویش کرد و همچنان به دست وی بود و می جنگید تا قلعه را بگشود آنگاه در را بیداخت و من و عفت کس دیگر کوشیدیم که در را بگردانیم و نتوانستیم.

این اسحاق گوید: وقتی پیغمبر خدا قسوس را که قلمه ابن ابی الحقیق بسود بگشود، صفیه دختر حبیب بن اسطب را با زنی دیگر پیش وی آوردند، بلال آنها را بر کشتگان ببردگندرد و آن زن که همراه صفیه بود فریاد زد و به صورت خود زد و خاله به سر ریخت و چون پیغمبر او را دید گفت: «این شیطان را از من دور کنید.» و بگفت تا صفیه را پشت سر او جای دادند و ردای وی را بر سرش افکندند و مسلمانان بدانستند که پیغمبر خدا او را برای خویش برگزیده است.

آنگاه پیغمبر که رفتار زن یهودی را دیده بود به بلال گفت: «مگر رحم نداری که دو زن را بر کشتگان نشان عبور دادی؟»

و چنان بود که صفیه که عروس کنانه بن ابی حقیق بود در خواب دیده بود که ماهی به کنار وی افتاد و خواب خویش را با شوهر در میان نهاد و او گفت: «این خواب نشان می دهد که آرزوی محمد پادشاه حجاز به دل داری.» و سیلی ای به چهره او زد که دیده اش سیاه شد. و هنگامی که وی را پیش پیغمبر آوردند اثر آن به جای بود و چون در این باب پرسید صفیه حکایت را با وی بگفت.

این اسحاق گوید: کنانه بن ربیع بن ابی الحقیق را که گنج بنی نضیر پیش او بود به نزد پیغمبر آوردند و محل گنج را از او پرسید و کنانه انکار کرد آنگاه یکی از یهودان را پیش پیغمبر آوردند که گفت: «امروز کنانه را دیدم که اطراف فلان خرابه می گشت.»

پیغمبر به کنانه گفت: «اگر گنج را پیش تو پیدا کردم ترا بکشم؟»

کنانه گفت: «آری.»

پیغمبر بگفت تا خرابه را بکنند و قسمتی از گنج را آنجا یافتند، پیغمبر از باقیمانده آن پرسید و کنانه از تسلیم آن دریغ کرد، پیغمبر او را به زبیر بن عوام سپرد و گفت: «عنه؟ بش کن تا آنچه را پیش اوست بگیریم و زبیر چندان با مشت به سپه او کوفت که نزدیک بود جان بدهد. آنگاه پیغمبر او را به محمد بن مسلمه داد که به انتقام برادر خود محمود بن مسلمه گردنش را بزد.

پیغمبر، یهودان را در قلعه طویح و سلاله محاصره کرد و چون اطمنان یافتند که نایب خواهد شد از او خواستند که نفی بلدشان کند و خونشان را نریزد و پیغمبر چنین کرد.

و چنان بود که پیغمبر همه اموال شی و نظانو کتبه و همه قلعه‌ها را تصرف کرد بود و جز این دو قلعه نمانده بود. و چون یهودان فدک از فضیله خبر یافتند کسی پیش پیغمبر فرستادند که آنها را نیز نفی بلد کند و خونشان را نریزد و اموال خویش را برای او بگذارند و پیغمبر پذیرفت.

از جمله کسانی که در این گفتگو میان پیغمبر و یهودان رفت و آمد کرده بودند حبیب بن مسعود بود.

وقتی مردم خیبر بر این فرار تسلیم شدند از پیغمبر خواستند که در اراضی خرد کار کنند و نصف حاصل را بدهند و گفتند: «ما کار آبادانی آنرا بهتر از شهادتیم.» پیغمبر به این فرار رضایت داد و گفت: «به شرط آنکه شوق خواستیم شما را بیرون کنیم.»

در باره مردم فدک نیز چنین فرمودند. خیبر غنیمت مسلمانان بود اما فدک ملاتحت خاص پیغمبر شد که سبب و مرتب سوی آن نرفته بود.

و چون پیغمبر فرار گرفت، زینب دختر جابر زن سلام بن مشکم بزغاله‌ای برای وی هدیه آورد، از پیش پرسیده بود که پیغمبر کدام یک از اعصاب بزغاله را بیشتر

دوست داروئا گفته بودند: شاه را بیشتر دوست دارم و به آن زهر بیشتر زد و همه بزغاله زهر آلود بود. و چون آنرا بیاورد و پیش پیمبر نهاد شانه بزغاله را برگرفت و گازی زد و آنرا خوشمزه یافت. در آنوقت بشرین برآه بنامش پیش پیمبر بود و مانند پیمبر چیزی از بزغاله برگرفته بود و آنرا خوشمزه یافته بود، اما پیمبر شاه را پنداخت و گفت: «این استخوان می گوید که زهر آلود است.»

آنگاه زن یهودی را خواستار گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «با قوم من چنان کردی که دانی و من با خودم گفتم اگر پیمبر باشد خبر دار می شود و اگر پادشاه باشد از او آسوده می شوم.» و پیمبر از او درگذشت. بشرین برآه که از بزغاله زهر آلود خورده بود جان داد.

محمد بن اسحاق گوید: پیمبر خدا در مرض موت، هنگامی که مادر بشرین برآه به عبادت وی رفت بدو گفت: «های مادر بشر! اکنون می بینم که رگد پشتم از لقمه ای که در خبیر با پسر تو خوردم بریده است.» گوید: مسلمانان می گفتند که به جز مقام نبوت که داشت شهید درگذشته بود. و چون پیمبر از کار خبیر فراغت یافت سوی وادی انقری رفت و مردم آنرا محاصره کرد. سپس سوی مدینه بازگشت.

سخن از محزای

وادی انقری.

بهرریره گوید: وقتی با پیمبر خدا از خبیر سوی وادی انقری رفتیم نزدیک غروب خورشید، آنجا رسیدیم و پیمبر غلامی همراه داشت که رفاعة بن زید جذامی بدو هدیه داده بود و او مشغول بار نهادن بودیم که تبری ناشناس بیامد و به دو خورد و جان بداد و گفتیم: «بهشت بر او خوش باد.»

پیمبر گفت: «نه، هم اکنون جامعه او در آتش جهنم می سوزد به سبب آنکه در

جنگ خیبر در غنیمت مسلمانان خیانت کرده بود.

یکی از یاران پیمبر چون این سخن بشنید گفت: «ای پیمبر خدا من نیز دو بند
برای پاپوش خریش گرفتم.»

پیمبر گفت: «مانند آن از آتش برای خود دست می‌کنند.»

در همین سفر پیمبر و یاران به خواب از نماز صبح بازمانده تا آفتاب برآمد.
سعید بن مسیب گوید: چون پیمبر از خیبر باز می‌گشت و در راه بود هنگام آخر شب
گفت: «کی مراقب صبحدم خواهد بود که در خواب نمائیم؟»

بلال گفت: «ای پیمبر خدا من مراقبت می‌کنم.»

پیمبر فرود آمد و مردم نیز بارافکندند و بیخفتند و بلال به نماز ایستاد و مدتی
نماز کرد آنگاه به بستر خود تکیه داد و چشم به افق داشت و در انتظار صبحدم بود
که خوابش در ریود و پیمبر و یاران از گرمای خورشید بیدار شدند، پیمبر نخستین
کس بود که بیدار شد و گفت: «بلال با ما چه کردی؟»

گفت: «ای پیمبر، مرا نیز چون تو خواب در ریود.»

پیمبر گفت: «راست گفتی!»

آنگاه پیمبر اندکی برفت و فرود آمد و وضو کرد و مردم نیز وضو کردند و
بلال را بگفت تا بانگ نماز داد و با مردم نماز کرد و چون سلام نماز بگفت، روبه
کسان کرد و گفت: «هروقت نماز را از یاد بردید چون به یاد آوردید آنرا به جای
آرید که خدای عزوجل فرموده نماز را به یاد من به پای دارید.»

بن اسحاق گوید: فتح خیبر در ماه صفر بود و قتی چند از زنان مسلمان در

این جنگ همراه بودند که پیمبر چیزی از غنیمت به آنها داد اما سهم نداد.

گوید: قتی خیبر گشوده شد حجاج بن علاط سلمی به پیمبر خدا گفت: «در

مکه مالی پیش زلم ام‌شبهه، دختر ابی طلحه، دارم. معرض پسرم نیز پیش اوست،

مالی نیز پیش بازرگانان مکه دارم، به من اجازه رفتن بده.» پیمبر به او اجازه داد

آنگاه حجاج گفت: «ناچار باید سخنان ناروایم گویم»

پس می‌گفت: «بگوی»

حجاج گوید: سوی مکه روان شدم و چون به نهبه‌الیهضاه رسیدم کسانی از قرش را دیدم که به جستجوی خیر آمده بودند و از کار پیمبر می‌پرسیدند که شنیده بودند سوی خیبر رفته‌است و می‌دانستند که خیبر به مرد و استحکام، مرکز منبر حجاج است و از اسلام من خبر نداشتند، و چون مرا بدیدند گفتند: «حجاج بن علاط آمد و خیر پیش اوست ما را از کار محمد خبر بده که شنیده‌ایم سوی خیبر رفته که دیار یهود و بیلان حجاز است.»

گفتم: «من نیز خبر یافته‌ام و خبرهای خوش دارم.»

و چون به دورتر من جمع شدند گفتم: «چنان به هریمت شدند که هر نفس نظیر آن شنیده‌اید و از باران وی چندان کشته شد که هرگز نظیر آن شنیده‌اند. محمد را اسیر گرفته‌اند و گفته‌اند او را نمی‌کشیم و به مکه می‌فرستیم تا وی را به خونخواهی مردان قریش بکشند.»

گوید: آنها برخواستند و در مکه با تکی زدند و گفتند: «خبر خوش آمد و در انتظار محمد باید بود که بیارندش و اینجا کشته شود.»

آنگاه گفتم: «مرا کمک کنید تا مال خویش را فراهم آورم که می‌خواهم سوی خیبر شوم و پیش از تجار دیگر از باقیمانده محمد و باران او چیزی به دست آورم.» گوید: «فرشایان مال مرا با سر عتی که ندیده بودم فراهم کردند آنگاه سوی مسموم که مالی پیش او داشتم رفتم و گفتم: «مال مرا بده که به خیبر روم و پیش از تجار دیگر چیزی بخرم.»

و چون عباس بن عبدالمطلب از حکایت خبر یافت بیامد و بهلوی من ایستاد -

من در حیمه یکی از تجار بودم و گفتم: «این خبر چیست که آورده‌ای؟»

گفتم: «آیا سخن مرا مکتوم میداری؟»

گفت: «آری»

گفتم: صبر کن تا به خلوت یش تو آیم که اکنون چنانکه می بینی در کار فراهم آوردن مال خویش هستم.»

عباس رفت و چون از فراهم آوردن آنچه در مکه داشتم فراغت یابتم و آهنگ برون شدن کردم عباس را بلیدم و گفتم: «ای ابوالفضل تا سه روز سخنان مرا مکتوم دار که بیم دارم به تعقیب من آیند و پس از آن هر چه خواهی بگویی.»

گفت: «چنین کنم.»

گفتم: «بخدا برادرزاده تو دختر پادشاه خیبر یعنی صفیه دختر حبیب بن اخطب را به زنی گرفت و خیبر را بگشود و هر چه در آن بود به تصرف آورد که از آن وی و یارانش شد.»

گفت: «حیاج چه می گویی؟»

گفتم: «بخدا چنین شد ولی مکتوم دار که من مسلمان شده‌ام و آمده‌ام که مال خویش را فراهم کنم که بیم داشتم از دست بردن و پس از سه روز حکایت را آشکار کن که محمد چنانست که خواهی.»

گویید: «به روز سوم عباس حله خویش را بپوشید و عطرزد و عصا بر گرفت و سوی کعبه رفت و طواف کرد.»

فرشبان گفتند: «ای ابوالفضل، حقا صبوری در قبال مصیبت چنین باید بود.»

گفت: «نه، قسم بخدایی که به تو قسم می خورند که محمد خیبر را بگشود و دختر شاهانشان را به زنی گرفت و اموال آنرا به تصرف آورد که از آن وی و اصحابش شد.»

گفتند: «این خبر را کی برای تو آورد؟»

گفت: «همانکه آن خبر را برای شما آورد که وی مسلمان شده بود و پیامد و مال خویش را بگرفت و رفت که به محمد و یاران وی ملحق شود و به نزد وی باشد.»

گفتند : « ای وای ، دشمن خدا برات ، اگر می:انضمیم با وی رفتار دیگر
داشتیم ، »

و چیزی نگذشت که خبر درست آمد .

عبدالله بن ابی بکر گوید : اموال قلعه شق و نظاه و کتیبه به تقسیم آمدند . شق
و نظاه سهم مسلمانان شد و کتیبه خمس خدا عزوجل و خمس پیمبر او و سهم خویشاوندان
و یتیمان و برادر ماندگان و همسران پسر شد و کسانی که در صلح فدک رفت و آمد
کرده بودند ، محبصه بن مسعود از آن جمله بود که پیمبر سی بار جو و سی بار خرما
بدو داد .

همه کسانی که به حد یسه رفته بودند اگر هم در خیبر نبودند از اموال آن
سهم گرفتند و کس جز جابر بن عبدالله انصاری غایب نبود که پسر خدا سهم حاضر
بدو داد .

و چون پیمبر از کار خیبر فراغت یافت و اهل فدک از ماجرای خیبر بان خبر
یافتند ، خدا ترس در دلشان انداختند و کس پیش پیمبر فرستادند که با او دلخ
کنند
و نصیب حاصل فدک را بدهند . فرستادگان آنها در خیبر یا در راه یا مدینه پیش پیمبر
آمدند و او پذیرفت ، فدک خاص پیمبر بود که سپاه و مرکب سوی آن نرفته بود .

عبدالله بن ابی بکر گوید : پیمبر خدای عبدالله بن رواحه را سوی اهل خیبر
می فرستاد و مقدار حاصل آنرا تعیین می کرد .

یهودان می گفتند : « بعا تعدی کردی . »

عبدالله می گفت : « اگر خواهید برگزید و سهم ما را بدهید و اگر نخواهید

ما برمیگزیریم و سهم شما را می دهیم . »

یهودان می گفتند : « آسمان و زمین بر این روش استوار است . »

گوید : و چون عبدالله بن رواحه در موده کشته شد جابر بن عبدقبر برای تعیین مقدار

حاصل می رفت . کار یهودان چنین بود و مسلمانان در رفتارشان چیز نامناسبی امیدیدند .

تا وقتی که عبدالله بن سؤل را اکشند و پیمبر و مسلمانان از آنها بدگمان شدند .
 این اسحق گوید: از زهری پرسیدم: پیمبر نخلستان خبیر را چگونه به یهودان داد ، آیا این را مقرر داشت یا به حکم ضرورت و به طور موقت بود ؟
 گفت : پیمبر به جنگ گشوده شد و خدا آنرا غنیمت پیمبر خویش کرد که
 خمس آنرا بسر گرفت و بقیه را میان مسلمانان تقسیم کرد و مردم آن به نفعی بلد تسلیم
 شدند و پیمبر به آنها گفت : « اگر نخواهد این املاک را به شما دهیم که در آن کار کنید
 و حاصل آن میان ما و شما تقسیم شود و مادام که خدا خواهد اینجا بمانید . »
 « یهودان این ترتیب را پذیرفتند و مطابق آن کار می کردند و پیمبر عبدالله بن
 رواحه را می فرستاد که حاصل را تقسیم می کرد و در تعیین مقدار حاصل عبدالله
 می کرد .

« و چون پیمبر در گذشت ابو بکر املاک را به دست آنها باقی گذاشت و چنانکه
 پیمبر رفتار می کرده بود با آنها رفتار کرد تا در گذشت .
 « عمر در آغاز امارت خویش به همین ترتیب رفتار کرد . سپس شنید که پیمبر
 در مرض موت گفته در جزیره العرب دو دین با هم نباشد و در این باب تحقیق کرد و
 صحبت آن مسلم شد و کسی پیش یهودان فرستاد که خدا اجازه داده شمارا نفعی بلد کنیم
 که شنیدم پیمبر گفته : « در جزیره العرب دو دین با هم نباشد . » هر کس از شما که
 پیمانی از پیمبر دارد بپارد تا اجرا کنیم و هر که ندارد برای رفتن آماده شود . و یهودانی
 را که از پیمبر پیمان نداشتند برون کرد .

ابو جعفر گوید : از پس خیمه پیمبر سوی مدینه باز گشت .

واقعی گوید : در این سال پیمبر خدیج دختر خویش زینب را به ابی العاص بن
 ربیع پس داد و این در ماه محرم بود .

گوید : و هم در این سال حاطب بن ابی بلتعنه الیهش مقوقس بزرگ مصر پیامد
 و عاریه و خواهرش سپرین و دلبل و یه فورن اسب و خر پیمبر را با جامه های بیابورد

یلتنخواجه نیز همراه دو خواهر بود. حاملب پیش از آنکه به مدینه آید آنها را به اسلام دعوتانده بود و ماریه باخواهرش مسلمان شده بودند و پیغمبر آنها را به نزد ام‌سلیم و خنجر ملجان جای داد. ماریه زیبا بود و پیغمبر خواهر وی سیرین را به حسانتین تسبیح داد که عبدالرحمان بن حسان از او عنوان شد.

گوید: و هم در این سال منبر پیغمبر که از آنجا برای کسان سخن می‌گرم ساخته شد که دوپله و جایی برای نشستن داشت. به قولی منبر به سال هشتم ساخته شد اما درست، همان سال هفتم است.

گوید: و هم در این سال پیغمبر عمرین خطاب را باسی کس سوی هوازن فرستاد که با بلدی از بنی هلالند روان شد که شبانه راه می‌پیمودند و به روز نهران می‌شدند مردم هوازن خبر یافتند و یگرمی‌خندند و تصادمی نبود و عمر بازگشت.

گوید: سفر جنگی ابوبکر و ابی قحافه به نجد در شعبان همین سال بود. سلمه بن اکوع می‌گفت: «در این سال با ابوبکر به غزای نجد رفتم.» ابوجعفر گوید: خبر این غزای را از پیش گفته‌ایم.

واقعی گوید: سفر جنگی بشیر بن سعد که باسی کس به قصد بنی مره سوی فدک رفت در شعبان همین سال بود که بارانش کشته شدند و او زخم‌دار میان کشتگان افتاده بود، پس از آن به مدینه بازگشت.

ابوجعفر گوید: سفر جنگی غالب بن عبدالله سوی یمنه در رمضان همین سال بود.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیغمبر غالب بن عبدالله کلبی را به سرزمین بنی مسره فرستاد و مرداس بن نهیل از گروه دشمن به دست اسامه بن زید کشته شد و یکی از مردم انصار نیز به قتل رسید.

اسامه بن زید گوید: وقتی به مرداس حمله بردیم گفت: «لا اله الا الله» و دست از او برنداشتیم تا کشته شد و چون به مدینه آمدیم قصه را با پیغمبر گفتیم و

گفت : « ای امام! چرا منعرض اوشدی ؟ »

واقعی گوید : سفر جنگی غالب بن عبدالله سوی بنی عبدمن نعلبه در همین سال بود . چنان بود که پسر غلام پیمبر گفته بود ای پسر خدای ، من بنی عبدمن نعلبه را غافلگیر می کنم ، پیمبر غالب بن عبدالله را با بسکند و سی کس همراهی فرستاد که به بنی عبد حمزه بردند و شتر و گوسفند برآوردند و سوی مدینه آوردند .

گویند : سفر جنگی بشر بن سعد سوی یمن در شوال همین سال بود . سعد بن عبادہ گوید : سبب این سفر جنگی ، چنان بود که حسبل بن نویره اشجعی که در سفر خیبر بلد پیمبر بود پیش وی آمد که پرسید : « خیر چه داری ؟ » حسبل گفت : « جمعی از غطفان را در جناب بدیدم که عینت بن حصین کس پیش آنها فرستاده بود که سوی شما حمله آرند . »

پیمبر بشر بن سعد را فرستاد و حسبل بن نویره بلد او شد و شتر و گوسفند بگرفتند و غلام عینت بن حصین به آنها برخورد که او را کشند ، پس از آن باجماعت عینت روبرو شدند که منہزم شد و حارث بن عوف او را در حال مزیمت بدید و گفت : « ای عینت وقت آن رسیده که از این کارها دست برداری . »

ابن اسحاق گوید : چون پیمبر از خیبر سوی مدینه بازگشت ماه ربیع الاول و ربیع الآخر و جمادی الاول و جمادی الآخر و شعبان و رمضان و شوال را در آنجا بماتد و کسان را به غزا و سفرهای جنگی فرستاد . پس از آن در ماه ذی قعدہ همان ماهی که مشرکان راه وی را به مکه بسته بودند به آهنگ قضای عمره سال پیش روان شد و مسلمانانی که سال پیش با وی بودند همراه رفتند و این به سال هفتم هجرت بود . و چون مردم مکه خبر یافتند از مکه برون شدند و قرشیان با ہندینگر می گفتند کہ یاران محمد به محنت و نداری افتاده اند .

ابن عباس گوید : قرشیان به نزد دارالندوه صف کشیده بودند کہ پیمبر و یاران او را به بندد و چون پیمبر به مسجد درآمد دست راست خود را از عبا در آورد و گفت :

«خدا پیامرزا کسی را که امروز نیروی خویش را به آنها بنماید . آنگاه به حجر دست زد و دوان شد و یاران با وی بدویدند تا وقتی که پشت کعبه نهان شدند و بهر کنیمانی دست زد و آهسته رفت تا به حجر الاسود رسید و باز بدوید تا سه جلوفه بپسر رفت و باقیمانده طوافها را آهسته رفت .

این عباس می گفت: «مردم پنداشتند که این کار بر آنها مفروض است زیرا پسر خدای آنها برای قرشیان کرده بود که گفته بودند یاران محمد به محض و نسیب ازی افتاده اند و در حجة الوداع نیز چنین کرد و سنت شد .»

و هم این عباس گوید: پسر در این سفر میمونه دختر سحرث را به زنی گرفت، در آن وقت احرام داشت بود و عباس بن عبدالمطلب او را به زنی پسر داد .

ابن اسحاق گوید: پسر سه روز در مکه ماند، روز سوم حویطب بن عبدالمزی با تنی چند از قرشیان پیش وی آمدند که وی را به ترک مکه و ادارت و گفتند: «وقت تو تمام شده از پیش ما برو .»

پسر گفت: «چه شود اگر بگذرید میان شما هر کسی کنم و غذایی بسازم که در آن حضور یابید .»

گفتند: «ما را به غذایی تو حاجت نیست از پیش ما برو .»

پسر از مکه برون شد و ابورافع غلام خویش را به میمونه گماشت که وی را در سرف پیش پسر آورد که بروی در آمد .

در این سفر پسر اجازه داد که قربانی را تغییر دهند و او نیز تغییر داد که شتر کم بود و به جای آن گاو قربان کردند .

وقتی پسر به مدینه رسید بقية ذی حجه و محرم و صفر و دوماه ربيع الاول را آنجا به سربرد ، در ماه جمادی الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در مسوته شکست خوردند و کار حج آن سال با مشرکان بود .

زهري گوید: پسر به مسلمانان گفته بود به قضای عمره حدیبیه سال بعد

عمره کنند و قربان کنند .

ولی ابن عمر گوید : این عمره قضا نبود بلکه مسلمانان ملتزم شده بودند به سال بعد در همان ماه که مشرکان راهشان را بسته بودند عمره کنند .

واقفی گوید : گفتار زهری به نزد ما خوشتر است که آن سال راه مسلمانان بسته بود و به کعبه دست نیافتند .

محمد بن ابراهیم گوید : پیغمبر در عمره قضا هفتاد قربانی همراه برده بود . عاصم بن عمرو بن قتاده گوید : پیغمبر در این سفر سلاح و خورد و نیزه همراه داشت و یکصد اسب برده بود . بشیر بن سعد را سه سلاح گماشت و اسبان را به محمد بن مسلمه سپرده بود و چون قرشیان خبر یافتند پشیمیدند و مکرزین حفص را بفرستادند که در مر الظهران به نزد پیغمبر آمد که با وی گفت : «در کوچکی و بزرگی به وفامعروف بوده‌ام و نمی‌خواهم با سلاح وارد مکه شوم اما می‌خواهم نزدیک من باشد .» و مکرز بر پشت و به قرشیان خبر داد .

واقفی گوید : در طی فعدة همین سال ابن ابی العوجاه سلمی به غزای بنی سلیم رفت و پیغمبر پس از بازگشت از مکه او را با پنجاه کس بفرستاد .

ابو جعفر گوید : ابن ابی العوجاه یا بنی سلیم رویه رو شد و او با همه باراتش کشته شدند . ولی به گفته واقفی خود او نجات یافت و به مدینه بازگشت و باراتش کشته شدند .

آنگاه سال هشتم

هجرت در آمد .

در این سال چنانکه واقفی گوید زینب دختر پیغمبر در گذشت . گوید : در صفر همین سال پیغمبر غالب بن عبد الله لیبی را به غزای بنی الملوح سوی کدید فرستاد . جنذب بن مکیث جهنی گوید : پیغمبر فسالب بن عبد الله را سوی بنی الملوح

فرستاد که در کدید بودند و گفت به آنها جمله برد و من نیز جزو همراهان وی بودم و بر فتم و چون به کدید رسیدیم به حارث بن مالک لشی برخوردیم و او را بگرفتیم .

اما حارث گفت : « من آمده‌ام مسلمان شوم . »

غالب گفت : « اگر آمده‌ای مسلمان شوی ضرر ندارد که شب و روزی در بند بمانی و اگر جز این باشد از تو در امان باشیم » و او را در بند کرد و مردک سپاهی را که همراه ما بود بر او گماشت و گفت با وی باش تا ما بیاییم و اگر با تو نزاع کرد سرش را ببر .

گنوید : سپس رفتیم تا به دره کدید رسیدیم و بعد از پسینگاه در عیشیه فرود آمدیم و بارانم مرا به دیدن فرستادند و من بر تپه‌ای رفتم که همه جا را بینم و آنجا دراز کشیدم و این به نزدیک غروب بود و یکی از آنها بیامد و مرا دید که بر تپه دراز کشیده بودم و به زن شویش گفت : « بخدا روی تپه سپاهی می بینم که اول روز ندیده بودم ، بین سنگان طرف ترا آنجا نکشیده باشند . »

زن بنگریست و گفت : « بخدا چیزی گم نشده . »

مرد گفت : « کمان مرا با دو تیر بیار . »

و چون کمان و تیر بیارود تیری پنداشت که به پهلویم فرو رفت و من تیر را در آوردم و به بنگ سو نهادم و نکان نخوردم .

مرد گفت : « دو تیر من به او خورد اگر دیده‌بان بود نکان خورده بود ، وقتی صبح شد برو تیرهای مرا بگیر که سنگان دندان نزنند . »

گنوید : صبر کردم تا کله بیامد و چون شیر بدوشیدند و بنوشیدند و آرام گرفتند و پاسی از شب گذشت به آنها حمله بردیم و کسان بکشتیم و کوسفندان براندم و باز کشیم و بانگزن به طلب کمان سوی قوم رفت و ما شتابان بیامدیم و به حارث بن مالک و گماشته نورسیدیم و هر دو را همراه بردیم و کمانیان قوم بیامدند که تاب آنها نداشتیم و چون نزدیک شدند و تنها دره کدید میان ما فاصله بود خدا عزوجل از آنجا که

می‌خواست ابری بفرستاد که پیش از آن باران ندیده بودیم و چندان ببارید که امکان گذر نبود و دشمن را بدیدیم که به ما می‌نگریست و راه پیش آمدن نداشت و با سرعت از آنجا دور شدیم و کس به ما نرسید .

واقعی گوید : همراهان غالب بن عبدالله ده و چند کس بودند .

گوید : و هم در این سال پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم ﷺ بن حضرمی را سوی مندر بن ساوی عہدی فرستاد با نامه‌ای بدین مضمون :

« بسم الله الرحمن الرحيم : از محمد ، پیغمبر فرستاده خدا به مندر بن ساوی « درود بر تو ، من سنايش خدای یگانه می‌کنم، اما بعد ، ناهه نسو و ، « فرستادگانت رسیدند ، هر که نماز ما کند و ذبیحه ما بخورد و روزه قیلة « ما کند مسلمان است و حقوق و تکالیف مسلمانان دارد و هر که در بیخ ورزد باید جزیه دهد.»

گسویسد : پیغمبر بسا آنها صلح کرد که مجوسان جزیه دهند و مسلمانان از ذبیحه‌شان نخورد و زن از آنها نگیرند .

گوید : هم در این سال پیغمبر خدای عمرو بن عاص را سوی جیفر و عباد بمران جلندی فرستاد که نصیبی پیغمبر کردند و به دین وی گرویدند و عمرو بن عاص زکات اموالشان بگرفت و از مجوسان جزیه گرفت .

گویند : هم در ربیع الاول این سال شجاع بن وهب بایست و چهار کس سوی بنی‌ها مر رفت و به آنها حمله برد و شتر و گوسفند بگرفت که به هر يك از آنها پانزده شتر رسید .

گوید : هم در این سال عمرو بن کعب غفاری با پانزده کس سوی ذات اطلاق رفت ، جماعت بسیار آنجا بود که به اسلامشان خواند که نپذیرفتند و همه باران عمر را بگشتند و او با زحمت بسیار سوی مدینه بازگشت .

واقعی گوید : ذات اطلاق در سه بود شام است و مردم آنجا از طایفه قضاصه

بودند و سالارشان مردی بہ نام سدوس بود .

گوید : وہم در اول صفر این سال عمرو بن عاص کہ بہ نزد نجاشی مسلمان شدہ بود پیش پیغمبر آمد و عثمان بن طلحہ و خالد بن ولید نیز ہمراہ او ہوسودند . ابو جعفر گوید : سبب اسلام عمرو بن عاص چنان بود کہ خود او گوید : وقتی با حزاب از جنگ خندق بازگشتیم گروہی از فرشیان را کہ با من ہمدل بودند و سخن من در آنہا اثر داشت فراہم آوردیم و گفتم : « بخدا می بینم کہ کار محمد بالا می گیرد و مرا! رای و نظری هست ، شما چہ می گوید ؟ » گفتند : « رای تو چیست ؟ »

گفتم : « رای من این است کہ پیش نجاشی رویم و آنجا باشیم ، اگر محمد بر قوم ما غلبہ یافت پیرو او باشیم کہ زیر تسلط او باشیم بہتر از آنست کہ زیر تسلط محمد باشیم و اگر قوم ما غلبہ یافتند ، ما را نیک شناسند و جز نیکی از آنہا نبینیم ، » گفتند : « این رای صواب است . »

گفتم : « پس چہی فراہم آید کہ بہ نجاشی ہدیہ کنیم ، » بہترین ہدیہ سرزمین ما برای وی چرم بود . چرم بسیار فراہم آوردیم و سوی نجاشی رفتیم و نزدیک وی بودیم کہ عمرو بن امیہ ضمری آمد ، کہ پیمبر او را در کار جعفر بن ابی طالب و یاران او فرستادہ بود .

گوید : و من بہ یاران خویش گفتم : « ای نیک عمرو بن امیہ ضمری آمدہ ، من پیش نجاشی روم و بخوام کہ او را بہ من دہد کہ گردنش بزخم و فرشیان بدانند کہ انتقامی گرفتہ ام و فرستادہ پیمبر را کشتہ ام . بہ این قصد پیش نجاشی رفتیم و بدانتکہ معمول بود پیش وی بہ خاک افتادم ،

نجاشی گفت : « دوست من! خوش آمدی از دیار خود ہدیہ ای آوردہ ای ؟ » گفتم : « آری ، ای پادشاہ چرم بسیار ہدیہ آوردہ ام . » آنگاہ چرمها را پیشکش کردم کہ پسندید و او را خوش آمد . سپس گفتم : « ای پادشاہ بکی را دادم کہ از

پیش تو بیرون می‌شد او فرستادهٔ مردیست کسبه دشمنی است ، او را به من بده که خوش‌بریزم که اشراف و بزرگان ما را کشته است .»

گفت : نجاشی خشمگین شد و با دست چنان به بینی خود زد که پنداشتم در هم شکست و اگر زمین دهن باز می‌کرد از بیم وی وارد آن می‌شدم ، گفتم : «بخدا ای پادشاه اگر می‌دانستم که این را خوش نداری از تو نخواسته بودم .»

گفت : «می‌خواهی فرستادهٔ مردی را که ناموس اکبر ، همانکه سوی موسی می‌آمد ، سوی وی می‌آید ، به تو دهم تا او را بکشی ؟»
گفتم : «ای پادشاه آیا چنین است ؟»

گفت : «ای عمرو از من بشنو و پیرو او شو کسبه بسرحق است و بر مخالفان خویش غالب می‌شود چنانکه موسی بر فرعون و سپاهش غالب شد .»
گفتم : «از جانب وی با من بیعت اسلام می‌کنی ؟»

گفت : «آری» و دست خویش پیش آورد و من با او بیعت اسلام کردم پس از آن پیش بران نمود رفتم و رای من از آنچه بود بگشته بود و اسلام خویش را پوشیده داشتیم . آنگاه آهنگ پیمبر کردم تا «سلمان شوم و در راه خالد بن ولید را دیدم که از مکه می‌آید و این پیش از فتح مکه بود . بدو گفتم : «ای ابو خالد کجا می‌روی ؟»

گفت : «بخدا کفار روشن شد و این مرد پیمبر است ، می‌روم مسلمان شوم تا کی صبر کنم .»

گفتم : «بخدا من نیز می‌روم مسلمان شوم .» و هر دو به نزد پیمبر خدا رفتیم و خالد پیش رفت و بیعت کرد و مسلمان شد . آنگاه من به پیمبر نزدیک شدم و گفتم : «ای پیمبر با تو بیعت می‌کنم که همه خطاهای گذشتهٔ مرا بیخطی و از خطاهای بعد سخن نگویم .»

پیمبر گفت : «ای عمرو بیعت کن که اسلام گذشته‌ها را همه می‌گذارد و من

بیعت کردم و باز گشتم .

این اسحاق گوید : عذعان بن طلحه نیز همراه خالد و عمرو بود و بسا آنها مسلمان شد.

سخن از حوادث

سال هشتم هجرت .

در جمادی الآخر این سال پیمبر خدا عمرو بن عاص را بسا سبصد کس سوی سلاسل فرستاد که از سرزمین قضاعه بود .

وقعه چنان بود که مادر عاص بن وائل از طایفه قضاعه بود و پیمبر میخواست آنها را به ائتلاف آورد و ادراک مهاجر و انصار را بسا عمرو بن عاص فرستاد . پس از آن عمرو کمک خواست و ابی عبیده بن جراح را با دویست کس از مهاجر و انصار و از جمله ابوبکر فرستاد که هنگامی با صد کس شدند .

عبدالقه بن ابی بکر گوید : پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عمرو بن عاص را به سرزمین بلی و غزوه فرستاد که عربان بدوی را به اسلام خواند و مسبب آن بود که مادر عاص بن وائل از قوم بلی بود و پیمبر عمرو را فرستاد که آنها را به ائتلاف آورد و چون در سرزمین جذام به آبی رسید که سلاسل نام داشت و غزوه نام از آن گرفت بيمناک شد و کس پیش پیمبر فرستاد و کمک خواست و پیمبر ابوعبیده بن جراح را با گروهی از مهاجران نخستین و از جمله ابوبکر و عمر رضوان الله علیهم به کمک او فرستاد و هنگامی که ابوعبیده را می فرستاد بدو گفت : « اختلاف نکنید . » و چون پیش عمرو بن عاص رسید عمرو بدو گفت : « ترا به کمک من فرستاده اند »

ابوعبیده گفت : « ای عمرو پیمبر به من گفته اختلاف نکنید ، اگر تو فرمان

من نبری من اطاعت نمی کنم ،

عمرو گفت : « من امیر توام و تو کمک من هستی »

ابوعبیده گفت: «چنین باشد» و عمرو بن عاص با کسان نماز کرد.

واقعی گوید: و هم در این سال غزوهٔ خیبر رخ داد و سالار آن ابوعبیده بن جراح بود که پسر او را در ماه رجب با سیصد کس از مهاجر و انصار سوی جویسه فرستاد و به سختی افتادند چنانکه خبر ما را به شمار تقسیم می کردند.

جابر بن عبدالله انصاری گوید: بیرون شدیم و سیصد کس بودیم و سالارمان ابوعبیده بن جراح بود و گرسنه ماندیم و مدت سه ماه برگ درخت می خوردیم و حیوانی از دریا بر آمد که آنرا عنبر می گفتند و یک نیمه ماه از آن می خوردیم و یکی از انصار مشرفی یکشت و روز بعد نیز چند شتر کشت و ابوعبیده وی را منع کرد که دیگر نکشت.

ذکوان ابومسالح گوید این کس قیس بن سعد بود.

عمرو بن دینار بنقل از جابر بن عبدالله گوید: به سخنی افتاده پسوند و سالارشان قیس بن سعد بود و نه شتر برای آنها کشت.

گوید: سوی دریا رفته بودند و دریا حیوانی سوی آنها انداخت که سه روز از آن بخوردند و چون پیش پیمبر باز گشتند کار قیس را با وی بگفتند و او صلی الله علیه و سلم گفت: «بخشندگی خوی این نماند ان است».

و دربارهٔ ماهی گوید: بخدا اگر می دانستیم پیش از حرکت آنرا تمام می کنیم دوست داشتیم چیزی از آن همراه داشته باشیم».

از خوردن برگ درخت سخنی در روایت ابن دینار نیست.

ابو الزبیر بن نفل از جابر گوید: در پیمبر يك پوست خرما به ما داد و ابوعبیده مشش عشت به ما می داد، پس از آن یکی یکی می داد که آنرا می مکیدیم و تا شب آب می نوشیدیم و چون خرما تمام شد برگ درخت می چیدیم و سخت گرسنگی کشیدیم آنگاه ماهی مردجای از دریا برون افتاد و ابوعبیده گفت: «گر سنگان بخورید».

گوید: ابوعبیده یکی از دنده های ماهی را می گذاشت و شتر سو فر از زیر آن می گذاشت و پنج نفر در جای چشم آن جا می گرفت و از آن بخوردیم و روغن گرفتیم

و چاقی شدیم و چون به مدینه آمدیم و قصه را با پیمبر بگفتم او صلی الله علیه وسلم گفت: «روزی ای راکه خدا برای شما میفرستد بخورید، چیزی از آن همراه دارید؟» و ما چیزی همراه داشتیم و نزد پیمبر فرستادند و از آن بخورد.

و اقدی گوید: این خزوه را ضبط از آن گفتند که در دئای آن ضبط یعنی برگ درخت خورده بودند و دهانشان همانند شتر غلغلو شده بود.

گوید: و هم در شعبان این سال پیمبر گروهی را به سفر جنگی فرستاد و سالار آن ابو قتاده بود.

عبدالله بن ابی حدرد اسلمی گوید: زنی از قوم خویش گرفتم و دو پوست درم مهر او کردم و پیش پیمبر رفتم که در کار زن گرفتن خویش از او کمال بگیرم. گفت: «و چقدر مهر کرده‌ای؟»

گفتم: «دو پوست درم.»

گفت: «سبحان الله! اگر در چهارم از کف دره می گرفتید، بیش از این نمی کردید. بخدا چیزی ندارم که به تو دهم.»

گوید: چند روز بعد یکی از بنی چشم بن معاویه به نام رفاعه بن قیس یا قیس بن رفاعه با گروهی بسیار از قوم چشم بیامد و در ریشه فرود آمد و می خواست طایفه قیس را نیز برای جنگ پیمبر فراهم آورد.

گوید: و او در طایفه چشم نام آور و بزرگ بود. و پیمبر سرا با دوتن از مسلمانان خواست و گفت: «سوی این مرد روید و او را سوی من آرید یا خیری از او بیارید.» و مشتری لاغر به ما داد و که یکی از ما بر آن نشست و از ضعف برخاستن نتوانست و کسان از پشت کمال کردند تا به زحمت برخاست و پیمبر گفت: «نوبت به نوبت سوار شوید.»

گوید: رفتیم و شمشیر و تیر همراه داشتیم و از دلت غروب به عیشیه رسیدیم و من در گوشه‌ای کمین کردم و به دو رفیقم گفتم که در گوشه دیگر کمین کنند و به آنها

گفتم و قتی شنیدید که تکبیر گفتم و به سپاه حمله بردم تکبیر گویند و حمله کنید .
 گوید : در آن حال بودیم و انتظار داشتیم حافظگیرشان کنیم یا خبری از آنها
 به دست آریم ، و شب گذشت و چوپان قوم که در آنجا به چرا رفته بود دبر کرد و بر او
 بیعتك شدند و سالارشان رفاعه بن قیس برخاست و شمشیر به گردن آویخت و گفت :
 «به دنبال چوپان می روم ، گویا حادثه ای برای او رخ داده .» کسانی از همراهان وی
 گفتند : «فرو ، ما می رویم .»

رفاعه گفت : « بخدا کسی جز من نرود .»

گفتند : « پس ما نیز با تو می آییم .»

گفت : « بخدا هیچکس از شما همراه من نیاید .»

گوید : روان شد و نزدیک من رسید و من تیری بپنداختم که در قلب وی
 جای گرفت و صدایش در نیامد و من برجستم و سر او را بریدم ، آنگاه از پشت طرف
 سپاه حمله بردم و تکبیر گفتم و دور بقم نیز حمله کردند و تکبیر گفتند و قوم فراری
 شدند و زن و فرزند و سبک وزن هر چه توانستند همراه بردند و ما شتر بسیار و گوسفند
 فراوان براندم و پیش پیمبر آوردیم و من سر رفاعه را همراه داشتم . میزده شتر به
 من داد که زخم را به خانه آوردم .

به گفته واقعی پیمبر ایی حرد را با ابوقتاده به این سفر جنگی فرستاد و
 شانزده کسی بودند و پانزده روز در سفر بودند و هر يك شانزده سهم گرفتند و هر شتر
 بر ابورده گوسفند بود ، و چهار زن گرفته بودند که پکیشان دختری زیبا بود و به ابوقتاده
 رسید و محبیه بن جزء درباره او با پیمبر سخن کرد و پیمبر از ابوقتاده پرسید و گفت
 او را از غنیمت نخریده ام .

پیمبر گفت : « او را به من ببخش .»

ابوقتاده دختر را به پیمبر بخشید که او را به محبیه بن جزء زیندی داد .

گوید : در همین سال پیمبر ابوقتاده را به غزای دره اضم فرستاد .

عبدالله بن ابی‌حدره گویند: پیغمبر ما را سوی اضم فرستاد و با تسی چند از مسلمانان و از جمله ابوقناده حارث بن ربیع و محکم بن جثامه لینی برفتم و چون به دره اضم رسیدیم، و این پیش از فتح مکه بود، عامر بن اضبط اشجعی بر ما گذشت که بر شتر خویش بود و خرده کالایی با یک مشک شیر همراه داشت، و سلام مسلمانسی گفت و ما دست از او برداشتیم، اما محکم بن جثامه لینی به سبب کینه‌ای که از پیش در میان بوده بود بدو حمله برد و خونش بریخت و شتر و خرده کالای او را بگسرفت و چون پیش پیغمبر باز گشتیم و ماجر را با وی بگفتیم این آیه قرآن درباره ما نازل شد:

وای ایها الذین آمنوا! داضربتم فی سبیل الله فستبینوا اولادکم لولا لمن الفسی الیکم السلام لست. مؤمنان! شما عرض‌الحیوة الدنیا نمودید، معاذ الله! مغانم کثیره کذلک گنتم من قبل من الله علیکم فزیلوا ان الله کان بما تعملون خبیرا ۱۰

یعنی: شما که ایمان دارید، چون در راه خدا از من می‌سپرید به تحقیق پردازید. به آنکس که سلام به شما عرضه می‌کند نگویند مؤمن نیستی که لوازم زندگی دنیا جویند که نزد خدا غنیمتهای بسیار هست، شما نیز از این پیش چنین بودید و خدا بر شما منت نهاد پس به تحقیق پردازید که خدا از آنچه می‌کنید آگاه است.

به گفته واقفی پیغمبر این گروه را در ماه رمضان هنگامی که برای فتح مکه می‌رفتند فرستاد و هشت گن بود.

سخن از
غزای مکه.

ابن اسحاق گویند: وقتی پیغمبر از خیبر به مدینه باز گشت، دو مادر بیع را آنجا

به سر برد و در جمادی الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در مونه کشته شدند.
 عروه بن زبیر گوید: پیمبر در جمادی الاول سال هشتم کسان را سوی مونه
 فرستاد و زید بن حارثه را سالار قوم کرد و گفت: «اگر زید بن حارثه کشته شد جعفر بن
 ابی طالب سالار قوم باشد و اگر جعفر بن ابی طالب کشته شد عبدالله بن رواحه سالار
 قوم باشد.» مردم برای رفتن آماده شدند و سه هزار کس بودند. به هنگام رفتن مردم با
 سالارانی که پیمبر معین کرده بود وداع کردند و درود گفتند و چون با عبدالله بن رواحه
 وداع می کردند بگوییست.
 گفتند: «از چه می گویی؟»

گفت: «به خدا از علاقه به دنیا و شوق دیدار شما نیست، ولی شنیدم پیمبر
 آیه‌ای از کتاب خدای خواند که گوید: هیچکس از شما نیست مگر که به جهنم برود
 و بی بر خدایم و مقرر است. و ندانم پس از ورود جهنم چگونه از آن در آییم.»
 مسلمانان گفتند: «خدا با شما باشد و حفظتان کند و به شایستگی پیش ما پس
 آرد.»

هنگامی که قوم روان می شدند عبدالله بن رواحه پیش پیمبر رفت و با وی
 وداع کرد و با قوم بیرون شد و پیمبر آنها را بدرقه کرد.
 و چون به معان شام رسیدند خیر یافتند که هر قل با یکصد هزار کس از رومیان
 در مآب بلقا فرود آمده و یکصد هزار از عربان لخم و جذام و بلقین و بهراه و بلی به
 آنها پیوسته اند و یکی از قوم بلی و تیره اراضه به نام مالک بن راقله سالار آنهاست.
 و چون مسلمانان این خیر بشنیدند دو روز در معان بماندند و در کار خود
 نگریسند، گفتند: «به پیمبر بنویسیم و شمار دشمن را بدو خیر دهیم که با برای ما کمک
 فرستد یا فرمان خویش بگوید که به کار بندیم.»

عبدالله بن رواحه کسان را دل داد و گفت: «ای قوم، چیزی که آنرا ناخوشابند
 دارید همان شهادت است که از بی آن بیرون آمده‌اید. ما به عذر نفوت و کثرت بسا

دشمن پیکار نمی کنیم به کمک این دین جنگ می کنیم که خدا به وسیله آن ما را کرامت داده است، برویم که به یکی از دویکی، پیروزی و یا شهادت، می رسیم.»
کسان گفتند: «بخدا این رواجه راست می گویند، یوه راه افتاوند.

زید بن ارقم گویند: من پدر نداشتم و در خانه عبدالله بن رواجه بودم و چون به سفر مونه می رفت مرا همراه برد و در یف خود سوار کرد و یک شب که در راه بودیم اشعاری می خوانند که به مرگ وی اشاره داشت، و من از شنیدن آن بگریستم و مرا نازیانه زد و گفت: «ای نابکار ترا چه باک، خدا شهادت نصیب من می کند و تو برمی گردی.»

گویند: مسلمانان ناحدود بلفا رفتند و هر قل با سپاه خویش از رومی و عرب در دهکده ای به نام مشارف بود. و چون دشمن نزدیک شد مسلمانان به سوی دهکده مونه رفتند و دو گروه آنها رو به رو شد و مسلمانان سپاه آراستند و یکی از بنی عذر در آن که قلیه بن فزاده نام داشت به میمنه نهادند و یکی از انصار را به نام عبایه بن مالک به میسر نهادند، آنگاه به جنگ پرداختند و زید بن حارثه که برچم پیغمبر را به دوش داشت بجنگید ناکشته شد. پس از آن جعفر بن ابیطالب برچم را گرفت و بجنگید و چون جنگ سخت شد از اسب خویش پایین آمد و آنرا پی کرد و بجنگید ناکشته شد. جعفر نخستین کس بود که در اسلام اسب خویش را پی کرد.

یحیی بن عباد گویند: پدر رضاعی من که یکی از بنی مره بود و در جنگ مونه حضور داشته بود می گفت: «بخدا گویی جعفر را می بینم که از اسب پیاده شد و آنرا پی کرد و به جنگ دشمن پرداخت و بجنگید ناکشته شد.»

و چون جعفر کشته شد عبدالله بن رواجه برچم را بگرفت، در این هنگام بر اسب خویش بود و می خواست فرود آید و لحظه ای مردد ماند و به خویشش دلداد و فرود آمد و بر سموی وی پیامد و بازه گوشش بدو داد و گفت: «کم می فونت بگیر که در این روزها سخت به زحمت بوده ای. یوه عبدالله چیزی از آن بخورد و صدای جنگ او را

را از سوی بشید و با خویش گفت: «و نوزنده‌ای» و گوشت را پینداخت و شمشیر برگرفت و پیش رفت و بجنگید تا کشته شد.

پس از کشته شدن عبدالله بن رواحه ثابت بن انوم عجلی پرچم را گرفت و گفت: «ای گروه مسلمانان! یکی را به سالاری برگزیدید.»

گفتند: «نوسالار باش.»

گفت: «من این کار نکنم.»

و کسان دربارهٔ خالد بن ولید همسخن شدند و چون پرچم را بگرفت سپاه کنار زد و عقب نشست و مسلمانان را از امر که به در برد.

ابوفزاده گوید: پیغمبر، سپاه سالاران را بفرستاد و گفت: «وزید بن حارثه سالار شما است و اگر کشته شد جعفر بن ابی طالب سالار است و اگر جعفر نیز کشته شد عبدالله بن رواحه سالار است» و جعفر برجست و گفت: «باور نمی‌کردم که زید را بر من سالار کنی.»

پیغمبر گفت: «برو، تو که نمی‌دانی کدام یک بهتر است.» و فرمود برفتند و چندانی که خدا خواست گذشت. آنگاه پیغمبر بر منبر رفت و ما گفت: «انلدای نماز جماعت داده‌اند و مردم فراهم آمدند» و گفت: «در نیکی است، در نیکی است، در نیکی است، از سپاه جنگاوران خبرتان دهم، برفتند و با دشمن روبه‌رو شدند و زید به شهادت رسید (و برای زید آموزش خواست) پس از او جعفر پرچم را گرفت و به دشمن حمله برد تا کشته شد (و از شهادت جعفر سخن آورد و برای او آموزش خواست) پس از او عبدالله بن رواحه پرچم را گرفت و پایمردی کرد تا به شهادت رسید (و برای او آموزش خواست) پس از او خالد بن ولید پرچم را بگرفت، وی سالار نبود و از پیش خود سالار شد.»

آنگاه پیغمبر گفت: «خدا یا خالد یکی از شمشیرهای تو است و تو یاری او می‌کنی» و از آنروز خالد را شمشیر خدا نامیدند سپس گفت: «بروید و برادران

خود رایزری دهید و هیچکس بجای نماند. «و کسان در گروای سخت پیاده و سوار به افتادند .

عبدالله بن ابی بکر گوید: وقتی خبر کشته شدن جعفر رسید پیغمبر گفت: «درین شب جعفر را به خواب دیدم که با گروهی از فرشتگان به سوی سرزمین یمن می‌رفت و دیو بال داشت و دستانش پر خون بود.»

گوید: قطب بن قتاده سلمی که بر مبنای سپاه مسلمانان بود بر مالک بن رافله سالار عربان حمله برد و او را بکشت .

و چنان بود که کاهن بنی غنم، تیره‌ای از قبیله حلس، وقتی از آمدن سپاه پیغمبر خبر یافت قوم خویش را از مقابله با آن بیم داد و آنها از لسخیمان کناره گرفتند و بعدها فزونترین تیره حلس بودند و بنی ثعلبه که به جنگ رفتند کمترین تیره حلس شدند .

و چون خاندین ولید مسلمانان را از جنگ کنار برد سوی مدینه باز گردانید . عروقه بن زبیر گوید: وقتی باز گشتگان موده نزدیک مدینه رسیدند پیغمبر از آنها پیشواز کرد و کودکان که به پیشواز رفته بودند می‌دویدند و پیغمبر همراه باز آمدگان بود و بر موی بود و گفت: «کودکان را بگیرید و سوار کنید و فرزند جعفر را به من دهید.» و چون عبدالله بن جعفر را پیش‌وی آوردند او را بگیرفت و پیش روی حسود سوار کرد.

و چنان شد که مردم مدینه خاک بر سپاه می‌پاشیدند و می‌گفتند: «ای فراریان راه خدا.»

و پیغمبر می‌گفت: «به خدا فراری نیستند و اگر خدا بخوهد حمله کنند.» ام سلمه همسر پیغمبر به زن سلمه بن هشام بن مغیره گفته بود: «چرا سلمه به نماز پیغمبر و مسلمانان حاضر نمی‌شود؟»

گفت: «بخدا تا ب حضور ندارد که وقتی بیاید مردم بانگ می‌زنند شما از راه

بعداً فرار کرده‌اید و در خانه نشسته و بیرون نمی‌شود. و
و هم در این سال پیغمبر صلی الله علیه و سلم به غزای مکه رفت،

سخنی از

فتح مکه

ابن اسحاق گوید: پیغمبر از پس آنکه سیاه سوی مونه فرستاد، جمادی الآخر و
رجب را در مدینه به سربرد و چنان شد که طایفه خزاعه زیر مکه بر آب خویش به نام
ونبر بودند و بنی بکر بن عیدمناة بر آنها حمله بردند و مسبب حادثه مردی از بنی الحضرم
بود که مالک بن عباد نام داشت و هم پیدان اسود بن رزن بود و هنگامی که به تجارت
می‌رفت در سرزمین خراعه او را کشتند و مالش را بردند، و مردم بنی بسکر به تلافی
خونروی یکی از خزاعیان را کشتند و خزاعیان بر پسران اسواد بن رزن دلیلی، سلمی و
کلثوم و ذویب که سران و اشراف بنی بکر بودند حمله بردند و خونشان را بریختند.
و این حادثه نزدیک نشانه‌های حرم رخ داد.

یکی از مردم بنی دهل گوید: در ایام جاهلیت مردم بنی الاسود به سبب بر تریشان
دو خونبها داشتند، و ما يك خونبها داشتیم و در آن هنگام که بنی بکر و خزاعه درگیر
بودند، اسلام بیامد و کسان بدان پرداختند.

ابن اسحاق گوید: چون صلح حدیبیه میان پیغمبر و قریش رخ داد از جمله
مقررات صلح این بود که هر که خواهد با پیغمبر پیمان بندد و بندد و هر که خواهد با
قریشیان پیمان بندد و بندد، و طایفه خزاعه با پیغمبر پیمان بستند و بنی دهل بنی بکر فرصت
را ضایع شمرند و خواستند انتقام کشتگان پسران را از مردم خزاعه بگیرند و
نوفل بن معاویه دلفی که سالار قوم بود، اما همه بنی بکر پیرو او نبودند، با مردم بنی
دهل شبانگاه بر خزاعیان که نزدیک مکه بر آب و نبر بودند حمله برد که یکی از آنها

کشته شد. پس از آن دو قوم درهم افتادند و به جنگ پرداختند و فرشیان بنی بکر را سلاح دادند و چند تن از فرشیان شبانه و نهانی به کمک بکریان جنگ کردند تا خزاعیان به حرم رسیدند.

به گفته واقعی آنشب صفوان بن امیه و عکرمه بن ابی جهل و سهیل بن عمرو با مرکب و غلام به کمک بنی بکر و برضد خزاعه در جنگ شرکت داشتند. ابن اسحاق گوید: وقتی به حرم رسیدند بنی بکریان به نوقل گفتند: «اکنون به حرم رسیدیم، خدارا، خدارا.»

و اوسخنی و حشمت آورده است که ای بنی بکر اکنون من خدا ندانم انتقام خود را بگیرید، شما که در حرم دزدی می کنید چرا از انتقام گرفتن پروا دارید. در آن شب که بکریان بر آب و نیر به خزاعیان حمله کردند یکی را به نام منبه از آنها بکشند و منبه مردی سست دل بود و با یکی از قوم خویش به نام نمیم بن اسد همراه بود که بدو گفت: ای نمیم فرار کن که من بکشندم یا بگنجانم خواهی مرد که دلم ببرد. و نمیم برفت و منبه را بگیرند و بکشند. و چون خزاعیان وارد مکه شدند به خانه بدیل بن ورقای خزاعی و خانه یکی از وابستگان خود به نام رافع پناه بردند.

گویند: وقتی قرشیان با همدستی برضد خزاعه پیمانی را که با پیمبر داشتند شکستند به سبب آنکه خزاعیان هم پیمان او صلی الله علیه و سلم بودند، عمر و بن سالم خزاعی کعبی به مدینه پیش پیمبر رفت و با وی گفت که خزاعیان مسلمان بوده اند و مشم دیده اند از او کمک خواست و پیمبر چون سخنان او را بشنید گفت: «ای باری می شوی.» و هماندم آیری در آسمان پدیدار شد و پیمبر گفت: «ای باری پیش در آمد باری بنی کعب است.»

پس از آن بدیل بن ورقا با نسبی چند از خزاعیان در مدینه پیش پیمبر آمد و ماجرا را با وی گفت و همگی به مکه بازگشتند.

آنگاه پیمبر به کسان گفت: «به همین زودی ابوسفیان می آید که پیمان را محکم کند و مدت آنرا بيفزاید.»

و پیمان شد که بدیل بن ورقا و همراهان وی در عسفان به ابوسفیان بر خورند. فرشیان او را فرستاده بودند تا پیش پیمبر رود و پیمان را محکم کنند و مدت آنرا بيفزاید که از کار خویش بیسازگ بودند. و چون ابوسفیان بدیل را بدید گفت: «از کجا می آیی؟» محمدس زد که پیش پیمبر رفته است.

اما بدیل گفت: «با مردم خزانه به ساحل و دله این دره رفته بودیم.»
گفت: «پیش محمد فرفته بودید؟»
بدیل گفت: «نه.»

و چون بدیل راه مکه گرفت ابوسفیان گفت: «اگر به مدینه رفته باشد هسته به شتر خود داده.» و به محل خفتن شتر وی رفت و پیشکلی بگرفت و بشکست که هسته در آن بود و گفت: «قسم بخدا! بدیل پیش محمد رفته است.»

وقتی ابوسفیان به مدینه رسید به خانه دختر خود ام حبیبیه رفت و چون خواست بر فراش پیمبر بنشیند دخترش آنرا جمع کرد و ابوسفیان گفت: «دخترم! نمی دانم، فراش شایسته من نیست یا من شایسته فراش نیستم.»
ام حبیبیه گفت: «این فراش پیمبر خداست و تو مشرک و نجسی و نخواستم بر فراش پیمبر نشینی.»

گفت: «بخدا دختر کم! از وقتی ترا ندیده ام دچار شری شده ای.»
پس از آن ابوسفیان پیش پیمبر رفت و با وی سخن کرد و پیمبر جواب نداد از آنجا پیش ابوبکر رفت و از او خواست که درباره وی با پیمبر سخن کند.
ابوبکر گفت: «چنین نکنم.»

آنگاه پیش عمر رفت و با وی سخن کرد. عمر گفت: «من برای شما پیش پیمبر شفاعت کنم! بخدا اگر جز مورچه همدستی نیابم باشا جنگ می کنم.»

پس از آن پیش علی بن ابی طالب رضی الله عنه رفت که فاطمه دختر پیمبر پیش وی بود و حسن که طفلکی بود پیش روی فاطمه به جنب و جوش بود و به علی گفت: «ورشته خوبشاوندی تواز همه کسان به من نزدیکتر است، به حاجتی پیش تو آمده‌ام و نباید چنانکه آمده‌ام نومید بازگردم، پیش پیمبر خدا برای ما شفاعت کن،» علی گفت: «ای ابوسفیان، پیمبر عزیزی دارد که درباره آن با وی سخن نتوانیم کرد.»

ابوسفیان سوی فاطمه نگریست و گفت: «ای دختر محمد، می‌توانی به این پسرک خویش بگویی که میان کسان پناه نهد و تا آخر روزگار سالار عرب باشد؟» فاطمه گفت: «بخدا هنوز پسر من به جایی نرسیده که میان کسان پناه دهد و هیچکس بی رضای پیمبر، پناه نیارد نهاد.»

ابوسفیان گفت: «ای ابوالحسن، می‌بینم که کارها سخت شده، راهی به من بنماید.»

علی گفت: «بخدا چیزی ندانم که کاری برای تو تواند ساخت اما تو سالاری بی‌کنانه‌ای بر خیز و میان کسان پناه بنه و به سرزمین خوبش بازگرد.»
گفت: «آیا این کار سودی دارد؟»
علی گفت: «نه، سودی ندارد ولی جز این چه می‌توانی کرد.»

ابوسفیان در مسجد به پناخت و گفت: «ای مردم من میان کسان پناه نهادم.» سپس بر ستر خوبش نشست و برفت و چون پیش قرشیان رسید گفتند: «چه خبر؟»

گفت: «پیش محمد رفتم و با او سخن کردم و جوابم نداد. پس از آن پیش پسر ابوفحافه رفتم و کاری نساخت، سپس پیش پسر خطاب رفتم که از همه دشمن تر بود، آنگاه پیش علی بن ابی طالب رفتم که از همه نرمتر بود و کاری به من گفت که کردم، اما ندانم آیا سودی دارد پناه؟»

گفتند: «چه کاری بود؟»

گفت: «به من گفت: میان کسان پناهنده، و چنین کردم.»

گفتند: «آیا محمد اینرا ناپید کرد؟»

گفت: «نه.»

گفتند: «بخدا با عقل تو بازی کرده و گفته تو برای ما کاری نخواهد ساخت.»

گفت: «جز این کاری نخوانم کرد.»

گوید: پیمبر بفرمود تا مردم آماده شوند و به کسان خود نیز گفت تا لوازم وی

را آماده کنند. ابو بکر پیش دختر خود عایشه رفت که لوازم پیمبر را آماده می کرد و

گفت: «دختر کم، پیمبر گفته لوازم آماده کنید؟»

گفت: «آری، تو نیز آماده شو.»

ابو بکر گفت: «قصد کجا دارد؟»

عایشه گفت: «بخدا نمی دانم.»

پس از آن پیمبر خدا به مردم اعلام کرد که آهنگ مکه دارد و گفت بکشند و

آماده شوند. آنگاه گفت: «خدا یا خبر و خبر گیران را از فرشیان بازدار تا آنها را

خالفگیر کنیم.»

عسرة بن زبیر گوید: وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آماده

حرکت سوی مکه شد حاطب بن ابی بلتعہ نامه ای به فرشیان نوشت و قضیه را به

آنها خبر داد و نامه را به یکی از زنان مزینه و به گفته بعضی ها به ساره وابسته یکی

از بنی عبدالمطلب داد و دستمزدی برای او نهاد که نامه را ببرد و زن نامه را در موی

خوبش نهاد و آنرا بیچید و به رده افتاد.

پیمبر از آسمان خبر یافت که حاطب چنین کرده و علی بن ابی طالب و زبیر بن

عوام را بفرستاد و گفت زنی نامه ای از حاطب سوی فریش می برد که حرکت ما

را به آنها خبر دهد، او را بگیرد.

علی وزیر بیرون شدند و در حلبه سه زن رسیدند و او را از سر کعب فرود آوردند و بارش را بگشند و چیزی نیافتند. علی بن ابی طالب بسدوگفت : «قسم می خورم که پیمبر خدا دروغ نگفته و ما دروغ نمی گوئیم یا نامه را به من بده یا ترا میگردیم .»

و چون آن زن سخنی او را بدید گفت : « به یکسو رو » علی سه یکسو رفت و او گیسوان خود را بگشود و نامه را بیرون آورد و تسلیم کرد که پیش پیمبر آورد و اوصلی الله علیه وسلم خطاب را بخواست و گفت : « چرا این کار را کردی ؟ » خطاب گفت : « ای پیمبر خدای ، من به خدا و رسول وی ایمان دارم و تغییر نیافته ام و اعتقاد نگردانیده ام و لسی مرا در میان فرشیان ریشه و عشیره نیستم و پیش آنها زن و فرزند دارم ، به این سبب خواستم پیش فرشیان جایی داشته باشم .» عمر بن خطاب که آنجا بود گفت : « ای پیمبر خدا بگنار تا گردنش بزخم که منافعی کرده است .»

پیمبر گفت : « ای عمر چه می دانی شاید خدا عز و جل به اهل بدر نگریدت و گفت : هر چه خواهی کنی که شما را بخشیده ام » و خدا در باره خطاب این آیات را نازل فرمود :

« يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَعَدُوَّكُمْ أَوْلِيَاءَ تَقْفُونَ إِلَيْهِمْ بِالْمُودَةِ وَ قَدْ كَفَرُوا بِمَا جَاءَكُمْ مِنَ الْحَقِّ يُخْرِجُونَ الرَّسُولَ وَإِيَّاكُمْ أَنْ تَقُولُوا يَا لَئِذَا كُنْتُمْ تُخْرِجُونَ جِهَادًا فِي سَبِيلِي وَابْتِغَاءَ مَرْضَاتِي تُسِرُّونَ إِلَيْهِمْ بِالْمُودَةِ وَأَنَا أَعْلَمُ بِمَا أَخْفَيْتُمْ وَمَا أَعْلَنْتُمْ وَمَنْ يَفْعَلْ ذَلِكَ مِنْكُمْ فَقَدْ ضَلَّ سَوَاءَ السَّبِيلِ ، أَلَيْسَ لَكُمْ عَسَدَاءُ مَبْطُورًا إِلَيْكُمْ مِنْهُمْ وَالسُّنُوفُ بِالْأَسْوَدِ وَرُؤُوسُهُمْ لَمُكْفَرُونَ ، لَنْ نَنْفَعَكُمْ أَرْحَامَكُمْ وَلَا أَوْلَادَكُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ يَفْضَلُ بَيْنَكُمْ وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ ، قَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ وَالَّذِينَ مَعَهُ إِذْ قَالُوا لِقَوْمِهِمْ إِنَّا بِرَأْسِهِمْ مِنْكُمْ وَ عَمَّا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ كَفَرْنَا بِكُمْ وَبَدَا بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ الْعَدَاوَةُ وَالْبَغْضَاءُ أَبَدًا حَتَّى تَقُولُوا يَا لَئِذَا جَاءَ أُولَئِكَ مِنْكُمْ لَأُعَذِّبُنَّهُمْ مِنْ عَذَابِي الْعَظِيمِ لِيُجِيبُوا لِقَوْلِ إِبْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ

لاستغفرن لك وما ملك لك من الله من شيء، ربنا عليك توكلنا واليك المصير»^{۱۱} یعنی : شما که ایمان دارید ، دشمنان من و دشمنان خودتان را دوستان مگیرید که با ایشان طرح دوستی افکیند ، در صورتی که آنها به این حق که سوی شما آمده کفر می‌ورزند و پیغمبر را بیرون می‌کنند و شما را نیز ، که چرا به پروردگارتان ایمان آورده‌اید ، اگر برای جهاد در راه حق و طلب رضای من بیرون شده‌اید (چنین می‌کنید) شما مودت ایشان را نهان می‌دارید و من به آنچه نهان داشته‌اید و آنچه عیان داشته‌اید داناتم ، و هر که از شما چنین کند میانراه نگم کرده است اگر با شما بسر خورد کنند دشمنانان باشند و دستها و زبانهایشان را به بدی سویتان بگشایند و دوست دارند کافر شوید. روز رستاخیز نه خوبشان و اندانان و اولادتان هرگز سودتان نهد خدا میان شما فاصله بدید می‌کند و خدا به اعمالی که می‌کنید بیناست ، ابراهیم و کمانی که باوی بودند برای شما مژندایی نکو بودند وقتی به قومشان گفتند ما از شما و بتانی که سواي خدا می‌پرستید بیزاریم ، به شما کفر می‌ورزیم و همیشه میان ما و شما عداوت و کینه نوزی هست تا بطلد ، تنها ، ایمان بیارید (و میانشان مودتی نبود) به جز گفتار ابراهیم با پدرش که برای تو آرزوی خودم خواست و درقبال خدا کاری برایت ننوانم کرد ، پروردگارا! تو کل به تو می‌کنیم و سوی تو باز می‌گردیم و سرا انجام سوی تو است .

ابن عباس گوید : پس از آن پیغمبر راه سفر گرفت و ابراهیم کلثوم بن حصین غفاری را در مدینه جانشین کرد و این به روز دهم رمضان بود. و پیغمبر روزه داشت و مردم نیز روزه داشتند و چون به کدیده ، میان عسکان و امیه ، رسید روزه بشکست آنگاه برفت تا در عصر الظهران فرود آمده ده هزار کس از مسلمانان همراه وی بود ، مردم سلیم و مزینه آمده بودند و از هر قبیله تعدادی مسلمان آمده بود ، همه مهاجر و انصار با پیغمبر آمده بودند و هیچکس از آنها به جای نمانده بود .

و چون پیمبر در مسر الظهران فرود آمد، هنوز فرشیان بیخبر بودند و نمی دانستند چه می کند، در آن شب ابو سفیان بن حرب و حکیم بن حزام و بدیل بن ورقا برون شده بودند مگر خبری بیابند با چیزی بشوند.

و چنان بود که عباس بن عبدالمطلب در راه با پیمبر برخورد کرده بود و ابو سفیان این حادث و عبدالله بن ابی امیه بن مدیره در نبق العقاب میان راه مکه و مدینه خواسته بودند به نزد پیمبر روند و ام سلمه با وی صلی الله علیه وسلم درباره آنها سخن کرده بود و گفته بود: «ای پیمبر، هموزاده و پسر عمه و داماد تو اند.»

پیمبر گفت: «مرا با آنها چه کار، پسر عمویم حرمتم برد و پسر عمه و دامادم همانست که در مکه سخنان ناروا به من گفت.»

و چون آن دو تن از گفتار پیمبر خیر یافتند ابو سفیان بن حارث که پسر خردسال خویش را همراه داشت گفت: «بخدا اگر اجازه ندهد او را بیستم دست پسرم را می گیرم و در زمین سرگردان می روم تا از تشنگی و گرسنگی بمیرم.»
و چون این سخن با پیمبر بگفتند رفت کرد و اجازه داد که پیش وی رفتند و مسلمان شدند.

واقعی گوید: وقتی پیمبر آهنگ مکه کرد، بعضی ها می گفتند: «قصد قریش دارد.» بعضی می گفتند. آهنگش هوازن دارد.» بعضی می گفتند: «سوی ثقیف می رود.» و پیمبر کس پیش بعضی قبایلی فرستاد که نیامدند و پرچم بسته بود تا به قدید رسید و بنی سلیم با اسب و سلاح کامل بیامدند. عینه با تنی چند از یاران خربش در عرج به پیمبر پیوسته بود. و اقرع بن حابس در سفیا به وی پیوست. عینه با پیمبر گفت: «ای پیمبر خدای، نه ابراز جنگ داری، نه جامه احرام، قصد کجا داری؟»
پیمبر گفت: «هر جا خدا بخواهد.»

آنگاه پیمبر دعا کرد که خدا خیرها را از فرشیان بازدارد. عباس در سفیا به او رسیده بود و مخزومه بن نوفل در نبق العقاب پیش وی رفته بود و چون در مسر الظهران

فرود آمد ابوسفیان بن حرب به همراهی حکیم بن حزام برون آمده بود .
 ابن عباس گوید : وقتی یحیی از مدینه آمده بود و به مرالظهران فرود آمد
 عباس گفت : «بخدا اگر یحیی ناگهان بقرشبان درآید و پسه زور وارد مکه شود
 برای همیشه نابود می‌شوند.» و سراسر سینه یحیی نشست و با خود گفت : «سوی
 اراکستان روم شاید هیزم کنی یا شیر دوشی یا کسی را بیایم کسه سوی مکه رود و
 قرشبان را از آمدن یحیی خیر دهد که بیایند و از او امان گیرند .»
 گوید: برفتم و در میان اراکها همی گشتم کسه کسی را بجویم. ناگهان صدای
 ابوسفیان بن حرب و بدیل بن ورقا را شنیدم که به جستجوی خیر درباره یحیی خدا
 برون شده بودند و شنیدم که ابوسفیان می‌گفت : « بخدا هرگز چنین آئشی ندیده‌ام
 بخدا این قوم خزاعه است که از جنگ به هیچان آمده‌اند .»
 ابوسفیان گفت : « بخدا خزاعه از این کمتر و ناچیز ترند . »
 و چون صدای او را شناختم گفتم : « ای ابوحنظله »
 ابوسفیان گفت : «ایو الفضلی؟»
 گفتم : «آری .»
 گفت : « پدر و مادرم فدایت، چه خبر داری ؟ »
 گفتم : « اینک یحیی خداست که با ده هزار مسلمان آمده که تاب مقاومت بی
 ندارید .»
 گفت : « می‌گویی چکنم ؟ »
 گفتم : « پشت سر من بر این دسترسوار شو تا از یحیی برای تو امان بگیرم که
 بخدا اگر بر تو دست یابد گردنت بزند.»
 گوید: ابوسفیان پشت سر من سوار شد و من ستر یحیی را بدو اندام تا پیش روی بروم.
 در راه که به آتش مسلمانان می‌رسیدیم در من می‌نگریستند و می‌تختند : «عموی یحیی
 بر ستر یحیی می‌رود.»

و چون به آتش عرسین خطاب رسیدیم گفت: «این ابوسفیان است سناپش خدایی را که ترا بی پیمان و قرارداد به دست من انداخت.» وی سوی پیمبر خدای دوبدن گرفت، من نیز اسیر را که با ابوسفیان بر آن سوار بودیم بدو اندیدم تا به در خیمه رسیدیم، و با عمر سه یکوقت پیش پیمبر شدیم و او گفت: «ای پیمبر خدای، اینک ابوسفیان دشمن خداست که بسی قرارداد و پیمان به دست تو افتاده بگذارد تا گردنش بزدم.»

گفتم: «ای پیمبر خدا من او را پناه دادم» آنگاه به نزدیک پیمبر نشستم و سر او را گرفتم و گفتم: «بخدا هیچکس جز من باوی آهسته گویی نکند.» و چون عمر دربارۀ ابوسفیان سخن بسیار کرد گفتم: «ای عمر، آرام باش، بخدا این همه اصرار از آن می کنی که وی یکی از بنی عبد مناف است اگر از بنی عدی بن کعب بود چنین نمی گفتی.»

عمر گفت: «ای عباس آرام باش، بخدا وانی مسلمان شدی از اسلام نو چندان شاد شدم که اگر پدرم، خطاب، اسلام آورده بود چنان شاد نمی شدم، برای آنکه می دانستم پیمبر از اسلام تو بیشتر از اسلام آوردن خطاب شاد می شود.» پیمبر گفت: «برو، به او امان دادیم تا صبحگاه فردا او را بیاری.» عباس، ابوسفیان را به منزل خویش برد و صبحگاه او را پیش پیمبر آورد که چون او را بدید گفت: «ای ابوسفیان، هنگام آن نرسیده که بدانی خدایی جز خدای یگانه نیست؟»

ابوسفیان گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، چه خوبشاند دوست و بر دیار و بزرگواری، بخدا اگر خدایی جز خدای یگانه بود کاری برای من ساخته بود.» پیمبر گفت: «آیا وقت آن نرسیده که بدانی که من پیمبر خدا هستم؟» گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، از این قضیه چیزی دردم افتاده است.» عباس گوید: بدو گفتم: «زودتر از آنکه گردنت را بزنند شهادت حق بگویی.»

و او کلمه شهادت بگفت.

آنگاه پیمبر گفت: «ای عباس! او را ببر و به نزدیک دماغه کوه در تنگنای دره نگهدار تا سپاهیان خدا بر او بگذرد.»

گفتم: «ای پیمبر! ابروسفیان مردیست که سرفرازی را دوست دارد، چیزی برای او مقرر کن که در میان قومش مایه سرفرازی او شود.»
پیمبر فرمود: «بسیار خوب، هر که به خانه ابروسفیان در آید در امان است، و هر که به مسجد الحرام در آید در امان است و هر که در خانه به روی خویش بیند در امان است.»

گوید: «ابروسفیان را پر دم و به نزدیک دماغه کوه در تنگنای دره بداشتیم و ثبایل بر او می گذشت و او می گفت: «ای عباس، اینان کیانند؟»

می گفتم: «قبیله سلیم است.»

می گفت: «مرا با سلیم چکار؟»

و قبیله دیگر می گذشت و او می گفت: «اینان کیانند؟»

می گفتم: «قبیله اسلم است.»

می گفت: «مرا با اسلم چکار؟»

و قبیله جهینه می گذشت و او می گفت: «اینان کیانند؟»

می گفتم: «قبیله جهینه است.»

می گفت: «مرا با جهینه چکار؟»

و چون پیمبر با گروه سبزه گذشت که از مهاجر و انصار بود همه مسلح بودند

و جز دیدگان نشان دیده نمی شد، ابروسفیان گفت: «ابوالفضل اینان کیانند؟»

گفتم: «این پیمبر است با مهاجر و انصار.»

گفت: «ای ابوالفضل، برادرزاده ات پادشاهی بزرگی دارد.»

گفتم: «این پیمبری است.»

گفت : « بله چنین است. »

گفتم : « سوی قوم خویش رو و به آنها خبر بده . »

و او باشتاب برفت و وارد مسجد الحرام شد و با ننگی زد : « ای گروه قرشیان،

اینک محمد آمده با سپاهی که تاب آن ندارید. »

گفتند : « چه باید کرد ؟ »

گفت : « هر که به خانه من در آید در امان است . »

گفتند : « خانه توبه چه کار ما می خورد ؟ »

گفت : « هر که وارد مسجد شود در امان است و هر که در خانه به روی خویش

ببندد در امان است . »

هشام بن عروه گوید: پدرم به عبدالملک بن مروان چنین نوشت: « از من پرسیده بودی آیا خالد بن ولید به روز فتح مکه حمله آورد و حمله وی به فرمان کی بود ؟ وی به روز فتح، همراه پیغمبر بود و او صلی الله علیه و سلم به دره مر رسید و آهنگ مکه داشت . قرشیان ابوسفیان و حکیم بن حزام را فرستاده بودند که پیغمبر را ببندند و آن هنگام نمی دانستند پیغمبر قصد کجا دارد ؛ سوی آنها می رود یا سوی طائف می شود . ابوسفیان و حکیم بن حزام بدیل بن ورقس را نیز همراه بردند که مصاحبت وی را خشوش داشتند . قرشیان وقتی آنها را می فرستادند گفته بودند : « ببندید خطری برای ما نباشد که نمی دانیم محمد قصد کجا دارد ؛ سوی ما می آید یا سوی هوازن می رود یا قصد ثقیف دارد ؟ »

« و چنان بود که صلح حدیبیه میان پیغمبر خدای و قرشیان برقرار بود که مدت معین داشت و بنی بکر به قرشیان پیوسته بودند. گروهی از بنی کعبه با ملائفه ای از بنی بکر پیکار کردند و در صلحنامه حدیبیه مقرر بود که دو طرف از همدیگر دست بدارند و قرشیان بنی بکر را به سلاح کمک دادند و بنی کعبه از این کار خبر یافتند و به این سبب پیغمبر به غزای مکه رفت و در این غزا در مر الظهران ابوسفیان و حکیم

و بدیل را بدید و آنها نمی دانستند که پیغمبر آنجا فرود آمده تا به نزد يك وی رسیدند. در عمر ابوسفیان و حکیم پیش پیغمبر رفتند و با وی بیعت کردند و آنها را سوی قریش فرستاد و به اسلام دعوتشان کرد و خبر دارم که گفت: « هر که وارد خانه ابوسفیان شود در امان است (خانه ابوسفیان در بالای مکه بود) و هر که وارد خانه حکیم شود در امان است (خانه حکیم در پایین مکه بود) و هر که در خانه به روی خویش به بندد و مقاومت نکند در امان است . »

« چون ابوسفیان و حکیم از پیش پیغمبر باز گشتند و سوی مکه روان شدند ، پیغمبر زیر را به دنبال آنها فرستاد و هر چه خویش را بدو داد و سالار گروه مهاجر و انصار کرد و فرمود تا هر چه را بالای مکه در چه چون نصب کند و گفت : « از آنجا که گفتم هر چه را نصب کنی مرو تا بیایم . »

« پس از آن پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم وارد مکه شد و به خالد بن ولید و به مسلمانان فضاحه و بنی سلیم و کسان دیگر که همان پیش اسلام آورده بودند گفت از پایین مکه دو آند که بنی بکر آنجا بودند و قریشیان آنها را با بنی حارث بن عبدمنه و حبشیان به کمک خوانده بودند و گفته بودند در پایین مکه جای نجبرند و خالد بن ولید از پایین مکه سوی آنها در آمد .

« شنیدم وقتی پیغمبر خالد بن ولید و زبیر را می فرستاد گفت : « تا کسی به جنگ شما نیاید یا وی جنگ نکند » و چون خالد در پایین مکه به بنی بکر و حبشیان رسید با آنها بجنگید که خدای عزوجل هر یمنشان کرد و جز این در مکه جنگی رخ نداد جز آنکه کرزین جابر محارمی و ابن اشعر که بی در سپاه زبیر بودند و از کذا گذشتند و از راه زبیر که پیغمبر گفته بود از آنجا گذر کنند رفتند و به گروهی از قریشیان برخوردند و کشته شدند و در بالای مکه از جانب زبیر جنگی نبود و پیغمبر از آنجا در آمد و کسان سوی او رفتند و بیعت کردند و مردم مکه مسلمان شدند و پیغمبر يك نیمه ماه در آنجا ماند ، و پیشتر نبود ، تا وقتی که مردم هوازد و ثقیف در حین فرود آمدند . »

عبدالله بن امی نجیح گوید: وقتی پیمبر سیاه خویش را از ذی طسوی تقسیم کرد بهزیر گفت باگروهی از کسان از کدی وارد شود وزیر برپهلوی راست سیاه بود و سعد بن عباده را گفت تا باگروهی از کسان از کداه وارد شود و بعضی مسلمانان پنداشته اند که آنروز وقتی سعد وارد می شد می گفت: «امروز روز جنگ است، امروز حرمت از میان برمی خیزد.»

و یکی از مهاجران ایس سخن بشنید و گفت: «ای پسر بخسدا بشنو سعد بن عباده چه می گوید، بیم داریم که به فرشیان تازد.»
و پیمبر به علی بن ایسی مطالب گفت: «به سعد برس و پرچم را از او بگیر و آنرا به مکه ببر.»

و هم از عبدالله بن امی نجیح روایت کرده اند که پیمبر خدا به خالد بن ولید گفت باگروهی از یابین مکه در آید و او برپهلوی راست سیاه بود و قوم اسلم و غفار و مزینه و جهینه و بعضی قبایل دیگر جزو گروه خالد بود و ابو عبیده بن جراح باصفت مسلمانان پیشاپیش پیمبر وارد مکه شد و پیمبر از ادانخر در آمد و خیمه او را بالای مکه زدند.
عبدالله بن امی بکر گوید: صفوان بن امیه و عکرمه بن ابو جهل و سهیل بن عمرو گروهی را در خدمت فراهم آورده بودند که جنگ کنند و حماس بن قیس بگری از آن پیش که پیمبر در آید سلاحی آماده کرده بود و آنرا نیز می کسر و زنیش بدو گفت: «این را برای چه آماده می کنی؟»

حماس گفت: «برای محمد و یاران او.»

گفت: «گمان ندارم چیزی با محمد و یاران وی مقاومت تواند کرد.»
گفت: «او امیدوارم که یکی از آنها را برای خدمت تو بیارم.» حماس باصفوان و سهیل و عکرمه در خدمت بود و چون مسلمانان با آنها رو بیه رو شدند جنگی رفت و کرز بن جاسر و خنیس بن خالد که با سیاه خالد بن ولید بودند و از اوجده شده و راه دیگر گرفته بودند کشته شدند. خنیس پیش از کرز کشته شد و کرز کشته او را میان دو پای خویش نهاد و جنگید تا کشته شد. از قوم جهینه نیز که با

سپاه خالص بودند مسامحه بین میزبانان کشته شد و از مشرکان در حدود دوازده یاسیزده کس کشته شد آنگاه هزیمت شدند و حماس نیز فراری برفت تا به خانه رسید و به زنی گفت: «در خانه را ببند.»

زنی گفت: «پس خادم چه شد؟»

گفت: «اگر دیده بودی که صفوان و حکمرمه فرار کردند و شمشیر در قوم بکار افتاد و سرودست بریده می شد مرا ملامت نمیکردی.»

ابن اسحاق گوید او چنان بود که پیمبر به سران سپاه خویش گفته بود: تا کسی به جنگشان نیاید با وی جنگ نکند. ولی تنی چند را نام برد و گفت: «اگر آنها را زیر پرده های کعبه یافتید خورشان را بریزید.»

عبدالله بن سعد بن ابی سرح از آن جمله بود و سبب آن بود که وی اسلام آورده بود و از مسلمانی بگشته بود، و به روز فتح مکه فرار کرد و پیش عثمان رفت که برادر شیرینی وی بود و عثمان او را نماند و چون مردم مکه آرام گرفتند، وی را پیش پیمبر آورد و برایش امان خواست. گویند: پیمبر مدتی در از خاموش ماند و سپس گفت: «چنین باشد.»

و چون عثمان عبدالله را برود پیمبر به اطرافیان خویش گفت: «ببخشید خاموش ماندم مگر بکشان بر خیزد و گردن او را بزند.»

یکی از انصاریان گفت: «ای پیمبر خدا چرا به من اشاره نکردی؟»

گفت: «پیمبر کسی را به اشاره نمی کشد.»

عبدالله بن خطل نیز از آن جمله بود و سبب آن بود که وی مسلمان بود و پیمبر او را به گرفتن زکات فرستاد و یکی از انصار را همراه او کرد. عبدالله غلامی داشت که خدمت اومی کرد و در منزلی فرود آمدند و به غلام خویش گفت بسزی بکشد و غذایی برای او آماده کند و بخفت و چون بیدار شد غلام کساری نکرده بود و او را بکشت و از مسلمانی بگشت و مشرک شد و دو کنیز آوازه خوان داشت که بکشان را

فرتنا نام بود که هجای پیمبر می خواندند و او صلی الله علیه وسلم گفته بود که دو کتیز را نیز با وی بکشند .

حورث بن نفیثه نیز جزو کشتنیان بود به سبب آنکه پیمبر را در مکه اذیت می کرده بود .

مفیس بن صبابه نیز بود به سبب آنکه يك انصاری برادر او را به خطا کشته بود و انصاری را بکشت و سوی قرشیان رفت و از اسلام بگشت .

عکرمه بن ابوجهل و ساره کنیز یکی از مظنیان که پیمبر را اذیت می کرده بود نیز جزو کشتنیان بودند . عکرمه سوی یمن گریخت و زانش ام حکیم دختر حارث بن هشام مسلمان شد و برای وی از پیمبر امان خواست که پذیرفت و زن برفت و او را پیش پیمبر آورد .

گویند سبب اینکه عکرمه پس از فرار به یمن مسلمان شد چنان بود که نمود او گفته بود خواستم به دریا تشبیم و سوی حبشه شوم و چون به نزد يك کشتنی رفتم که بر نشیم کشتنیان گفت: «ای بنده خدا تا کلمه توحید نگوئی و از شرك باز نیایی بر کشتی من متشیم که اگر چنین نکنی بیم هلاکمان هست.»

گفتم : «هیچکس بر کشتی تو نمی تشبند مگر کلمه توحید گوید و از شرك باز آید ؟»

گفت: «آری، هیچکس بر تشبند مگر آنکه موحد باشد.»

با خود گفتم : «پس چرا از محمد جدا شده ام، همین است که او می گوید که خدای ما به دریا و خشکی یکی است، و اسلام را بشناختم و در دلم نفوذ کرد.»

عبدالله بن عطل نیز بود که سعید بن حریت مخزومی و ابو ابریده اسلمی با هم او را کشتند .

مفیس بن صبابه را نیز نسیف بن عبدالله کشت که از قوم وی بود .

یکی از دو کتیز ابن عطل کشته شد و دیگری فراری بود، تا برای وی از پیمبر

امان گرفتند.

برای ساره نیز امان گرفتند و بیود تا به روزگار عمر بن خطاب در ابطح زیسر پای اسب کشته شد.

حورث بن نفیذ را نیز علی بن ابی طالب کشت.

واقعی گوید: پیمبر گفته بود شش مرد و چهار زن را بکشند و همان مردان را نام می برد که در روایت ابن اسحاق هست و جزو ذنابان هند دختر عنبه بن ربیع را نام می برد که مسلمانان شد و بیعت کرد، و ساره کنیز عمرو بن هاشم بن عبدالمطلب که کشته شد، و قریبه که کشته شد و فریثا که تا به روزگار خلافت عثمان زنده بود.

قناده سلموسی گوید: پیمبر مردی که به اسناد و گفت: «خدا بی جز خدای بگانه بی شریک نیست که به وعده وفا کرد و بنده خویش را فیروزی داد و احزاب را اقراری کرد. بدانند که هر دشمنی از خون و مال مورد ادعا به جز پرده داری خانم موسیقی حاج محو شد. بدانند که قتل خطا چون قتل عمد است. مقتول تازیانه و عصا را نیز خویشها باید که از جمله جهل آیینی باشد، ای گروه فرشیان خدا غرور جاهلیت و تفاخر به پدران را از میان برد، مردم از آدمند و آدم را از خیمه آفریده اند، آنگاه این آیه را بخوانند:

«یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکروا قتی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقاکم.»^۱

یعنی: ای مردم، ما شما را از مرد و زن بیافریدیم و جماعتها و قبیله ها کردیم تا همدیگر را بشناسید (و در نه) گرامی تر من شما نزد خدا پر هیزگار تر بن شماست. سپس گفت: «ای گروه فریش وای مردم مکه، بدانید با شما چه می کنم؟» گفتند: «نیکی می کنی که برادری بزرگوار و برادر زاده ای بزرگوار می.» پیمبر گفت: «بروید که شما آزاد شدگانید.»

خدای پیمبر را: رحمان آنها تسلط داده بود که اسیر جنگ بودند و غنیمت پیمبر نصدا بودند، ولی آزادشان کرد به همین سبب مردم مکه را: «آزاد شدگان» می گفتند.

پس از آن مردم مکه برای بیعت پیمبر فراهم آمدند و او صلی الله علیه و سلم بر نشست و عمر بن خطاب پامین تر از وی نشسته بود و مراقب کسانی بود که با پیمبر بیعت کردند که تا آنجا که توانند خدا و پیمبر را اطاعت کنند و پیرو مسلمانان باشند. و چون پیمبر از بیعت مردان فراغت یافت، با زنان نیز بیعت کرد و گروهی از زنان قریش برای بیعت وی آمدند. از جمله هند دختر عتبّه بود که به سبب رفتاری که با حمزه کرده بود نقایدار و ناشناس آمد و بیعت پیمبر از او مؤخذه کند، و چون زنان برای بیعت نزدیک آمدند، پیمبر گفت: «آیا من بیعت می کنید که برای خدا شریک نیارید؟»

هند گفت: «چیزی از ما می خواهی که از مردان نیز خواسته ای، چنین می کنیم.»

پیمبر گفت: «لا و دزدی نکنید.»

هند گفت: «ببخدا من از مال ابرسفیان چیزهایی برداشته ام که ندانم حلال بوده یا نه؟»

ابوسفیان حضور داشت و گفت: «آنچه از پیش برداشته ای بر تو حلال باد.»

پیمبر گفت: «تو هند دختر عتبّه ای؟»

گفت: «من هند دختر عتبّه هستم، از گذشته ها در گذر که خدای از تو در گذرد.»

پیمبر گفت: «وزنا نکنید؟»

هند گفت: «وای پیمبر خدا، منگر زن آزاده زنا می کند؟»

پیمبر گفت: «و فرزندانی خویش را نکشید؟»

هند گفت: «و اما آنها را بکوچکی پروردیم و تو به روز پدر خودشان را ریختی،
 تو و آنها بهتر دقتید.» و عمر بن خطاب از سخنی وی به شدت بخندید.
 پیمبر گفت: «و نه مهمت نزنید.»
 هند گفت: «نه مهمت زدن زشت است و کمی گذشتت بهتر است.»
 پیمبر گفت: «و در کار درست نافرمانی من نکنید»
 هند گفت: «اگر قصد دالمتیم در کار درست نافرمانی تو کنیم اینجا نشسته
 بودیم.»

آنگاه پیمبر به عمر گفت با آنها بیعت کن و اوصالی الله علیه و سلم برای زنان
 آموزش خواست، و عمر با آنها بیعت کرد. و چنان بود که پیمبر با زنان دست نمی‌داد
 مگر زنی که بر او حلال باشد یا محرم باشد.

ابان بن صالح گوید: بیعت زنان دو جور بود، یکی آنکه ظرف آبی پیش روی
 پیمبر نهادند و چسبون شرایط بیعت را بگفت و زنان پذیرفتند دست در آب فرو
 برد و در آورد و زنان نیز دست در آب فرو بردند و ابی پس از آن چنان شد که پیمبر
 شرایط بیعت را می‌گفت و چون می‌پذیرفتند، می‌گفت: «بروید که باشما بیعت کردم.»
 و چیزی بیش از این نبود.

والدی گوید: در این امان خراش بن امیه کعبی جنید بن ادلع هذلی را بکشت
 و به گفته ابن اسحاق این به سبب کینه‌ای بود که از روزگار جاهلیت در میان بوده بود
 و پیمبر خدا گفت: «خرایش آدم کشت است» خراش آدم کشت است به بدینگونه او را
 ملامت کرد آنگاه به قوم خزاعه گفت تا خونبهای مقتول را بدهند.

عروقه بن زبیر گوید: صفوان بن امیه سوی جده رفت که از آنجا یا کشتی سوی
 یمن رود و عمر بن وهب گفت: «ای پیمبر خدا صفوان بن امیه که سالار قوم خویش
 است از تو فراری شده و رفته که خویشش را به دریا افکند او را امان بده خداست
 درود فرستد»

پیسر گفت: «وی در ایمان است.»

عمیر گفت: «ای پیسر! خدا چیزی به من بده که ایمان ترا بشناسد.»

پیسر عصاه خویش را که هنگام ورود مکه به سر داشت بدو داد و عمیر برفت تا صفوان را در جده یافت تا که میخواست به دریا نشیند و گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، ترا بخدا خوبستن را به خطر مینداز که اینک از جانب پیسر خدا برای تو ایمان آورده‌ام.»

صفوان گفت: «از من دور شو و با من سخن مکن.»

عمیر گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، پسر عمه تو بهتر و نیکو کارتر و بردبارتر و نیکتر از همه کسان است، عزت وی عزت تو است، و شرف وی شرف تو است و ملک وی ملک تو است.»

گفت: «من از او بر جان خویش بیم دارم.»

عمیر گفت: «دوی برو و بزرگوارتر از این است.» و او را پیش پیسر آورد

که گفت: «این می گوید که تو مرا ایمان داده‌ای»

پیسر گفت: «راست می گوید.»

گفت: «دو ماه به من مهلت بده.»

پیسر گفت: «چهار ماه مهلت داری.»

زهری گوید: ام حکیم دختر حارث بن هشام، زن عکرمه بن ابوجهلی، و فاخته دختر ولید، زن صفوان بن امیه، اسلام آوردند و ام حکیم برای عکرمه از پیسر ایمان خواست که پذیرفته شد و به بمن رفت و او را بیاورد و چون عکرمه و صفوان مسلمان شدند پیسر زنانشان با همان نکاح اول باقی گذاشت.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیسر خدا وارد مکه شد هبیره بن ابی وهب مغزومی و عبدالله بن زبیری سهمی به تجران گریختند و حمدان بن ثابت شعسری در هجای ابن زبیری واقعت وی به تجران گفت که چون بشنید پیش پیسر باز گشت و مسلمانان

شد و هبیره همچنان در نسجرات بر کفر بماند و چون خبر یافت که ام‌هانی دختر
ابوطالب که زن وی بود مسلمان شده غمین شد و شعری در باره شوق بارو دیار
بگفت -

و هم او گوید: ده هزار کس از مسلمانان در فتح مکه همراه پیغمبر بودند :
چهارصد کس از بنی غفار، چهارصد کس از اسلم، هزار و سه کس از مزینه و هفتصد
کس از بنی سلیم و هزار و چهارصد کس از جهینه و باقیمانده از غرضیان مهاجر و انصار
و هم عهد انشان از بنی تمیم و قیس بودند.

وافدی گوید: در این سال پیغمبر ملیکه دختر داود لیبثی را به زنی گرفت و
یکی از زنان پیغمبر پیش وی آمد و گفت: «شرم نهداری که زن مردی شده ای که پدرت
را کشته است.» و ملیکه وقتی پیغمبر را دید گفت: «از توبه خدا پناه می‌برم» و پیغمبر از
او جدا شد. وی زنی جوان و زیبا بود و پدرش هنگام فتح مکه کشته شده بود.

گوید: در همین سال خالد بن ولید در پنجم رمضان، عزیرا در دره نخله ویران
کرد. عزیرا بت بنی شیبان بود که نیردای از بنی سلیم بوده و بتی اسد بن عبد العزیز
می‌گفتند این بت ماست و چون خالد بت را بشکست و در آمد بخاوم بت گفت: «چیزی
دیدم!

خالد گفت: «بینه.»

خاوم گفت: «باز گردد و آنرا ویران کن.»

و خالد باز گشت و خانه بت را نیز ویران کرد و بت را در هم شکست.

خاوم گفت: «عزیزی کن از آن خشم‌ها که می‌کردی پیار.» و یکسوزن سپاه عربان
و لوله کنان در آمد که خالد او را بکشت و زیور بتخانه را بگرفت و پیش پیغمبر آورد
که گفت: «این عزیزی بود و دیگر آنرا پرستش نکنند.»

ابن اسحاق گوید: پیغمبر خالد بن ولید را سوی عزیری فرستاد که در نخله بود و
خانه‌ای بود که قوم قریش و کنانه و مضر آنرا بزرگ می‌داشتند و خاومان بتخانه از

بنی شیبان بنی سلیم بودند و چون خادم از آمدن خالد خبر یافت شمشیر خود را به خانه
آویخت و به کوهی که مجاور آن بود بالا رفت و می گفت:

«ای عز، نقاب بردار و به خالد حمله بر»

«اگر امروز خالد را نکشی گناه کرده ای.»

و خالد خانه را ویران کرد و سوی پیمبر باز گشت.

و فدی گوید: وهم در این سال سواع که از قوم هذیل بود ویران شد. سواع
یک سنگ بود و عمرو بن عاص آنرا در هم شکست و چون پیش بت رسید خادم بسو
گفت: «ومی نخواهی چه کنی؟»

عمرو گفت: «ومی خود هم سواع را ویران کنم.»

گفت: «لذرت ویران کردن آن نداری.»

عمرو گفت: «هنوز هم گمراهی آنه و سنگ را بشکست و در خوابه آن پیسری

نیافت، آنکاه به خادم گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «بهدا اکنون مسلمان شد.»

در همین سال مناة که در مشلل بود ویران شد، و این کار به دست سعد بن زید

اشهلی انجام گرفت. مناة بت اوس و خزرج بوده بود.

در همین سال خالد بن ولید به غزای بنی جذیمه رفت.

ابن اسحاق گوید: پیمبر گروههایی به اطراف مکه فرستاد که به سوی خدا

عزوجل دعوت کنند و فرمان جنگ نداده بود. از جمله فرستادگان خالد بن ولید بود

که گفته بود در پایین تهامه به دعوت پردازد و نگفته بود که جنگ کند اما خالد به بنی

جذیمه تاخت و کسان بکشت.

ابو جعفر، محمد بن علی بن حسین، گوید: پیمبر از پس فتح مکه خالد بن ولید را با

مردم سلیم و مدلیج و قبایل دیگر به دعوت، نه جنگ، فرستاد که به نزد بک عمیه صافرود آمدند

که یکی از آبهای بنی جذیمه بود. و چنان بود که مردم جذیمه بر روزگار جاهلیت عرب

ابن عبدعوف پدر، عبدالرحمان بن عوف، وفا که بن مغیره را که نزد یمن باز می‌گشتند و به نزد آنها فرود آمده بودند کشتند و اموالشان را بردند و چون اسلام بیامد و پیغمبر خدا خالد بن ولید را فرستاد وی برفت تا بر آب بنی جذیمه فرود آمد و چون قسوم او را بدیدند سلاح برگرفتند، خالد گفت: «سلاح بگذارید که مردم مسلمان شدند.» یکی از مردم بنی جذیمه گوید: وقتی خالد به ما گفت که سلاح بگذاریم یکی از ما که جحدم نسام داشت گفت: «ای بنی جذیمه این خیالند است. بخدا پس از گذاشتن سلاح، اسارت است و پس از اسارت زودن زودن است، بخدا من سلاح نمی‌گذارم.»

گوید: و کسانی از قومهش او را بگرفتند و گفتند: «ای جحدم می‌خواهی بخون ما را در بزنند، مردم مسلمان شده‌اند و جنگ از میان رفته و کمان ایمنی یافته‌اند.» و اصرار کردند تا سلاح بنهاد و قوم نیز به گفته خالد سلاح فرو گذاشتند، آنگاه خالد بگفت تا دستهایشان را ببندند و آنها را از دم شمشیر گذرانید و بسیار کس بکشت. و چون پیمبر از ماجرا خیر یافت دست به آسمان برداشت و گفت: «خدا یا من از آنچه خالد کرد بیزارم.» آنگاه علی بن ابی طالب را خواست و گفت: «پیش این قوم برو و در کارشان بنگر و کار جاهلیت را از میان بردار.»

علی برفت و مالی همراه داشت که پیمبر داده بود و خونیهای کشتگان و عوض اموالشان را بداد تا آنجا که طرف سنگترا عوض داد و خون و مالی نماند و چیزی از آن مال به جا مانده بود و چون از این کار فراغت یافت گفت: «آیا خون و مالی بسی دبه و عوض مانده است؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «من این مال باقیمانده را از جانب پیمبر به عوض آنچه پیمبر نمیداند و شما نمیدانید به شما می‌دهم.» و چنین کرد و پیش پیمبر بازگشت و ماجرا را با وی بگفت.

پیسر گفت: «بنیک و صوب بکردی» آنگاه روزه قبله ایستاد و دست برداشت چنانکه سپیدی زیر پهلایش نمودار شد و سه بار گفت: «خدا یا از آنچه خالد بن ولید کرد بوزارم.»

خالد بن ولید می‌گفته بود عبدالله بن حذافه سهمی با من گفت: پیغمبر فرموده اینان را بکشی که از مسلمان شدن اجا کرده‌اند.»

و چنان شد که وقتی مردم بنی جذیمه سلاح تهباندند و جحدم رفتار خالد را با آنها بدید گفت: «کار از دست رفت، گفته بودم که چنین می‌شود.»

ابن سحاق گوید: میان خالد بن ولید و عبدالرحمان بن عوف گفتگویی رفت و عبدالرحمان بدو گفت: «در اسلام روش جاهلیت پیش گرفتی!» خالد گفت: «انتقام خون پدر ترا گرفتم.»

عبدالرحمان گفتم: «دروغ می‌گویی من قاتل پدرم را کشته بودم تو انفسام صوبت فاکه بن مغیره را گزافی. بدو گفتگویی بارو در میان رفت و چون پیغمبر خبر یافت بد خالد گفت: «آرم باش و دست از یزان من بردار که به خود اگر به اندازه کسوف احد مثلا داشته باشی و همه را در راه خدا خرج کنی مانند عمل بک صبحگاه با بک شبانگاه یزان من نشود.»

عبدالله بن ابی حذرد اسلامی گوید: «من جزو سپاه خالد بودم، یکی از جوانان بنی جذیمه که جزو اسیران بود و دستهایش یار آسمان بدگردن بسته بود و زنا می نه چندان دور از نو فرام بودند بمعنی گفت: «می‌توانی این ریسمان را بکشی و مرا پیش این زنان ببری که کاری دارم آنگاه باز آری که هر چه خواهید یا من کنید.»

گفتم: «این کار آسان است. هر ریسمان تو را بگیرم و پیش زان بردم و با یکی از آنها سخن کرد و اشعار عاشقانه خواند، آنگاه تو را پس آوردم و گردش را بزودند.»

ابو فراس بن ابوسنبله اسلامی گوید: وقتی تو را گردن زدند زن بر او افتاد و او را

همی بوسید تا بر کشته‌ش جان داد.

عبدالله بن عبدالله بن عتبہ گوید: پیغمبر خدا از بس فتح مکه پانزده روز آنجا بماند که نماز را کوتاهی کرد.

ابن اسحاق گوید: فتح مکه ده روز از رمضان مانده به سال هشتم هجرت بود.

سخن از

جنگ با هوازن

در حنین

حکایت پیغمبر و مسلمانان با قبیله هوازن چنان بود که عروه گوید: پیغمبر از بس فتح مکه پانزده روز آنجا به سر برد. آنگاه هوازن و ثقیف بیامدند و در حنین که در ایست به نزدیک ذی المجاز فرود آمدند و سر جنگ پیغمبر داشتند، هنگامی که شنیده بودند پیغمبر از مدینه بیرون شده فراهم آمده بودند که پنداشته بودند وی صلی الله علیه وسلم قصد آنها دارد، و چون خبر یافتند که پیغمبر در مکه فرود آمده قصد وی کردند و زن و فرزند و مال همراه آوردند و سالارشان مالک بن عوف نصری بود.

و چون هوازن و ثقیف در حنین فرود آمدند و پیغمبر خبر یافت، سوی آنها روان شد و در حنین با آنها روبرو شد که خداوند هر یکشان کرد و آیات قرآن در باره آن نزول یافت و زن و فرزند و چهار پا که آورده بودند غنیمی شد که خدا به پیغمبر خویش داده بود و اموالشان را میان قرشیان و مسلمانان تقسیم کرد.

ابن اسحاق گوید: وقتی مردم هوازن از فتح مکه خبر یافتند به دور مالک بن عوف نصری فراهم شدند، مردم ثقیف آمدند و همه طایفه نصر و چشم و سعد بن بکر و گروهی از بنی هلال با هم شدند. از قبایلی قیس عیلان جز اینها نبود. طایفه کعب و کلاب هوازن نیامدند و نام آوری از آنها نبود. در دیدن صمه با چشمیان بود و پیری

فراوت بود که از رای وی تبرک می‌جستند و به کار جنگ دادا بود داشتند سالار نفضیان
 دو سالار طویلف هم پیمان آن قارب بن اسود بود، سالار بنی مالک سیبغ بن حارث ملقب
 به دوالمخار بود و برادرش احمد بن حارث سالار بنی جلال بود، و سالار همه جماعت
 مالک بن عوف نصری بود و چون آهنگ به بر کرد مال وزن و فرزند کسان را نیز همراه آورد
 و چون به دشت اوطاس رسید کسان به دو روی فراهم شدند که درید بن صمه نیز بود
 و وی را در هودجی بی سروش می‌بردند و چون فرود آمد گفت: «کجا بییم؟»
 گفتند: «در اوطاسیم.»

گفت: «در خورجولان اسبان است که نه سخت است و نهویگزار، اما چرا
 صدای شتر و عرعر خر و بیع گوسفند و گریه اطفال می‌شنوم.»
 گفتند: «مالک بن عوف فرزند وزن و اموال کسان را با آنها آورده است.»
 گفت: «مالک کجاست؟»

گفتند: «همینجاست» و مالک را پیش وی خواندند که بسو گفت: «ای
 مالک، تو سالار قوم خوبش شده‌ای و روزی در پیش است که روزها به دنبال دارد
 چرا صدای شتر و عرعر خر و بیع گوسفند و گریه اطفال می‌شنوم؟»
 مالک گفت: «زن و فرزند و اموال و کسان را همراه آورده‌ام.»
 گفت: «برای چه؟»

گفت: «خواستم مال وزن و فرزند هر کس را پشت سر او جای‌دهم تا سرسختانه
 از آنها دفاع کند.»

درید مالک را علامت کرد و گفت: «ایسن چو بان گوسفندان است، مگسر
 مرد فراری را چیزی باز پس تواند آورد! اگر جنگ به سود تو باشد فقط مردمشیر-
 داز و نیزه دار به کار آید و اگر به ضرر تو باشد زن و فرزند و مال از دست داده‌ای و
 رسوا شده‌ای.»

آنگاه درید پرسید: «طایفه کعب و کلاب چه کردند؟»

گفتند : « باز آنها کسی نیامده است . »

گفت : « بزرگی و رونق نیست، اگر روز رفعت و برتری بود، کعبه و کلاب غایب نبودند ایگاش شما نیز چون کعب و کلاب حمل کرده بودید ، از شما کی آمده است ؟ »

گفتند : « عمرو بن عامر و عوف بن عامر . »

گفت : « این دو عامری بود و نبودشان بکس است . »

آنگاه به مالک گفت : « کار درستی نکرده‌ای که ریشه و سامان مردم هوازن را در مقابل سپاه آورده‌ای آنها را به دربارشان بازگردان و به قومشان برسان و بر پشت اسبان با دشمن مقابله کن ، اگر جنگ را بر روی کسانت بیابند و اگر بساختی مال و خانواده را محفوظ داشته‌ای . »

مالک گفت : « بخدا چنین نکنم، تو پیر شده‌ای و رای و دانش تو خراب شده، بخدا ای مردم هوازن اگر اطاعت من نکنید بر شمشیر خود تکیه می‌کنم تا از پشتم در آید . »

این سخن گفت که نهی خواسته از درید و رای وی سخنی در میان بساخت و درید گفت : « من در اینجا نه هستم و نه نیستم . »
درید ، سالار و بزرگه بنی‌جشم بود ، و کسی از بسیاری سن سه نسا بودی رسیده بود .

آنگاه مالک به کسان گفت : « وقتی با دشمن روبه رو شدید نیام شمشیرها را بشکنید و یکباره حمله برید . »

این اسحاق گوید: مالک بن عوف کسانی را فرستاده بود که مسلمانان را ببینند و خبر آرند و چون بازگشتند سخت مرسان بودند .

مالک گفت : « چه دیدید ؟ »

گفتند : « مردان سفیدپوش دیدیم بر اسبان ابلق و چنین شدیم که می‌بینی . »

ولی این سخنان وی را از لجاجت باز نداشت .

و چون پیمبر از کار هوازن و ثقیف خبر یافت عبدالله بن ابی حذر در اسلامی را فرستاد و گفت که میان آنها رود و با آنها بشیند و خبر آرد و بداند که سالار قوم کیست. ابن ابی حذر در برفت و در جمع قوم وارد شد و با آنها نشست و کار مالک و هوازن را بدانت و شنید و دید که بر بیکار پیمبر همدلند و پیامد و بد او صلی الله علیه و سلم خبر داد و پیمبر عمر را پیش خواست و خبر ابن ابی حذر را با وی بگفت .

عمر گفت : « دروغ گفته است . »

ابن ابی حذر گفت : « تو هدیشه حق را نکذیب می کرده ای . »

عمر گفت : « ای پیمبر خدا ، می شنوی ابن ابی حذر چه می گوید ؟ »

پیمبر گفت : « ای عمر تو همراه بودی و خدایت هدایت کرد . »

ابو جعفر ، محمد بن علی بن حسین ، گوید : وقتی پیمبر خدا آهنگ هوازن داشت شنید که صفوان بن امیه مقداری زره و سلاح دارد و زره که هنوز مشرک بود پیش خواند و گفت : « ای ابو امیه سلاح خویش را به ما عاریه بده که با آن به جنگ دشن رویم . »

صفوان گفت : « ای محمد به غصب می گیری ؟ »

گفت : « نه ، به عاریه می گیرم و با ضمانت اینکه به نویس دهم . »

صفوان گفت : « مانعی نیست » و یکصد زره و سلاح بایسته آنرا بداد .

گویند : پیمبر از او خواست که حبل سلاح را نیز به عهده گیرد و او چنان کرد .

گویند : و این سنت شد که عاریه مورد ضمانت است و باید پس داد .

ابن اسحق گویند : آنگاه پیمبر برون شد و دوهزار کس از مردم مکه و ده هزار

کس از یاران خویش که مکه را با آنها فتح کرده بود همراه داشت و غناب بن اسید را امارت مکه داد و به قصد مقابله هوازن روان شد .

چابر گوید : وقتی به دره حنین رسیدیم در یکی از دره های تهامه که سر اشیب

بود سرانبر شدیم و در تاریکی سحرگاه دشمن که پیش از ما به دره رسیده و کمین کرده بود نساگهان حمله سرد و کسان فراری شدند و کس به کس نبود و پیمبر به طرف راست رفت و گفت: «ای مردم، سوی من آید، من پیمبر خدایم. من محمد بن-عبداللهم» .

گفتند: شتران در هم افتاده بود و مردم برفتند و تنی چند از مهاجر و انصار و خاندان پیمبر با وی بماندند، از جمله مهاجران ابوبکر و عمر و از خاندان وی علی بن ابیطالب و عباس بن عبدالمطلب و پسرش فضل و ابوسفیان بن حارث و ربيعة بن حارث و ذم بن عیبه و سرام ایمن و اسامه بن زید مانده بودند . یکی از سردان هوازن بر شتر سر خمی با پرچمی سیاه و تیره ای دراز پشاپیش هوازن بود و چون به کسی می رسید با نیزه ضربت می زد و چون کسی مقابل وی نبود نیزه خوبش را، برای هفت ماندگان هوازن بلند می کرد که به دنبال وی بیایند . و چون مردم فراری شدند و نو مسلمانان مکه که همراه پیمبر بودند این بدیدند آنچه را در دل داشتند به زبان آوردند .

ابوسفیان گفت : « هر بمتشان تا دریا دوام دارد و در این وقت تیرهای قرعه را که سنت است پرستی بود در قردان خود داشت .

کلدان حبل برادر مادری صفوان بن امیه بانگش زد: « اکنون جادوی باطل شده صفوان که هنوز مشرك بود و مهلنی که پیمبر بنو داده بود به سر نرفته بود گفت : « خاموش باش که خدا دهانت را بشکند، یکی از مردان قریش فرمانروای من باشد بهتر از آنکه یکی از هوازن باشد . »

شعبه بن عثمان گوید با خودم گفتم که امروز انتقام می گیرم (پدر وی در احد کشته شده بود) امروز محمد را می کشم ، و سوی پیمبر خدا رفتم که او را بکشم و چیزی بیامد و دلم را بگرفت و طاقت این کار نیاوردم و بدانستم که وی را محفوظ داشته اند .

عباس بن عبدالمطلب گوید: من با پیمبر بودم و عنان استروی را نگاهداشته بودم و پیمر چون فرار کسان را دید گفت: «ای مردم کجا می‌روید!» و چون دید که به کسی توجه ندارد گفت: «ای عباس بانگه بزن که ای گروه انصار، ای بیعت کنندگان حدیبیه! و من صدایی رسا داشتم و فریاد زدم: «ای گروه انصار، ای بیعت کنندگان حدیبیه! و کسان جواب دادند اینک حاضریم، و کسی بود که می‌خواست شترخویش را بازگرداند اما پیمر نبود و زره خویش را می‌گرفت و بهر می‌انداخت و شمشیر و سپر خود را برمی‌داشت و از شتر فرو می‌جست و آنرا رها می‌کرد و به دنبال صدا می‌آمد تا پیش پیمبر می‌سید و چون بکشد کسی به نزد وی فراهم شدند به مقابله دشمن پرداختند و جنگ انداختند. نخست بانگ جنگ «ای انصاریان!» بود، سپس «ای خزرچیان!» شد و پامردی کردند و پیمبر در رکاب بالاکشید و جنگ آزمایی قوم را بدید و گفت: «اکنون تنور جنگ گرم شده»

ابن اسحاق گوید: به روز چنین ابوسفیان بن حارث پیمبر را می‌کشید و چون مشرکان دور او صلی الله علیه و سلم را گرفتند فرود آمد و رجز می‌خواند می‌گفت: «من پیمبر نه دروغگو، من پسر عبدالمطلب،» و کسی از او دلیرتر نبود. جابر بن عبدالله گوید: در آن اثنا که مرد هوازنی، پرچمدار شتر سوار، چنان می‌کرد علی بن ابی طالب و یکی از انصار قصد او کردند و علی از پشت سر بیامد و شتر را پی کرد که بردناله خود به زمین افتاد و انصاری به شتر سوار حمله سرد و ضربتی بزد که پای وی را از نیمه ساق قطع کرد و از پشت شتر بیفتاد.

گوید: مسلمانان دلیری کردند و کسان که از هزیمت باز می‌گشتند اسیران دست بسته را می‌دیدند که از هوازن گرفته شده بود. پیمبر صلی الله علیه و سلم ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب را که عنان ناقة وی را به کف داشت نگریست و گفت: «کیستی؟»

ابوسفیان از جمله کسانی بود که پامردی کرده بودند و پیش پیمبر مانده

بودند و از مسلمانان با او اعتقاد بود و گفت : « ای پیغمبر عدای ایتک برادر رضایی تو است . »

ابن اسحاق گوید : پیغمبر ام سلیم بن ملحان را دید که با شوهر خود ابوطلحه بود و طله ای به کمر خود بسته بود و عبدالله بن طلحه را بار داشت و شتر ابوطلحه را می کشید و بیم داشت که شتر بر او چیره شود و سر آنرا نزدیک آورده و دست در حلقه مهار و بینی آن کرده بود . پیغمبر گفت : « دین ام سلیم است؟ »

ام سلیم گفت : « باه پدر و مادرم به فدایت ، این کسان را که از پیش تو فرار می کنند مانند آنها که با تو جنگ می کنند بکش که در محو رکشند . »

پیغمبر گفت : « با اینکه خداوند کاری بسازد . »

ختجری به دست ام سلیم بود که ابوطلحه گفت : « این چیست که همراه داری ؟ »

گفت : « ختجری است که آورده ام تا اثر یکی از مشرکان نزدیک من آید شکمش را با آن بدم . »

ابوطلحه گفت : « ای پیغمبر می شنوی ام سلیم چه می گوید ؟ »

انس بن مالک گوید : ابوطلحه به روز چنین بیست کس را کشت و ساز و بر کشان را گرفت .

جیر بن هلم گوید : پیش از آنکه دشمن هزیمت شود و مسلمانان به جنگ بروند چیزی دیدم چون جامه ای سیاه که از آسمان بیامد و میان ما و دشمن افتاد و مورچه گان سیاه بر آن کیده شد و دره را پر کرد و دانستم که فرشتگانند و هزیمت در دشمن افتاد .

ابن اسحاق گوید : وقتی هزیمت در هوازن افتاد از بنی مالک تغیب بسیار کس کشته شد که هفتاد تن از آنها زیر پرچمشان به خاک افتادند و عثمان بن عبدالله بن ربیع بن حارث پدر بزرگ ام حکم، دختر ابوسفیان، از آن جمله بود . پرچم بنی مالک را

در الخمار می برد و چون کشته شد عثمان پرچم را بگرفت و بچنگید تا به خاک افتاد .
گوید: و چون پیبر خبر یافت که عثمان کشته شد گفت: «خدایش دور کند که
دشمن فریبان بود.»

انس گوید: به روز چنین پیبر بر اسیر سبیلی سوار بود که دلدل نام داشت و
چون مسلمانان هزیمت شدند پیبر به اسیر خویش گفت: «دلدل به زمین بخواب» و
دلدل شکم به زمین نهاد و پیبر مستی خاک بر گرفت و سوی دشمن پاشید و گفت:
«ظفر نیابنده و مشرکان می آنکه به شمشیر و نیزه و تبر رده شوند فراری شدند .

یعقوب بن عتبّه گوید: غلام مسیحی عثمان نیز با وی کشته شد که ختنه نکرده
بود و یکی از انصار که سلاح و پوشش کشتگان نفیث را بر می گرفت جامه غلام را در
آورد و دید که ختنه نکرده است و یانگه برداشت که خدا داند که مردم نفیث ختنه
نمی کنند. مغیر بن شعبه که آنجا بود گوید: بیم کردم که این سخن در حرب افتد دست
انصاری را بگرفتم و گفتم: «بدر و مادرم فدایت چنین مگویی، این یک غلام مسیحی
است» آنگاه کشتگان نفیث را برهنه کردم و گفتم: «ببین که همه ختنه کرده اند.»

ابن اسحاق گوید: پرچم طواغیت هم پیمان به دست قارب بن اسود بود و چون هزیمت
در آنها افتاد پرچم خود را به درختی تکیه داد و با آموزادگان و کسان خود فرار کرد
و از آنها دو کس بیشتر کشته نشد یکی از بنی غیره بود که وعب نام داشت و دیگری از
بنی کنه که نامش جلاح بود. و چون پیبر از کشته شدن جلاح خبر یافت گفت: «امروز
سرور جوانان نفیث کشته شد البته بجز ابن عئیده.» و این خنید دعوات بن اوس بود.
گوید: و چون مشرکان هزیمت شدند سوی طائف رفتند و مالک بن عوف نیز
با آنها بود. بعضی از آنها در اوعلاس اردو زدند، و بعضی شان سوی نخله رفتند و جز
بنی غیره کسی سوی نخله رفت و سپاهیان پیبر آنها را که به نخله رفته بودند دنبال
کردند، اما کسانی که سوی ارتفاعات رفته بودند تعقیب نشدند و ربیع بن رفیع که وی
را به نام مادرش آذعه می گفتند به در پدین صمه رسید و عنان شتر وی را بگرفت و

چون در هودج بود پنداشت زن است و چون دید که مرد است شتر را بغوا بانید و دید که پیری فرتوت است و او را شناخت .

درید گفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «ترا می کشم.»

درید گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ربیع بن رفیع سلمی» این بگفت و با شمشیر خود ضربتی به او زد که کاری نداشت.

درید گفت: «مادرت چه بد مسئمت کرده است.» شمشیر مرا که در هودج است برگیر و بلاثر از استخوانها و پاپین تر از سر ضربت بزن که من کسان را چنین می کشم و چون به نزد مادرت رفتی به او بگویی که درید بن صمصام کشته ای و چه بسیار روزها که از زنان قوم تو دفاع کرده ام.

به گفتن مردم بنی سلیم وقتی ربیع ضربت برد و درید را بکشت که بیفتاد و جامه از او پس رفت پس تنه و میان رانهایش چون کاغذ بود از بس که بر اسبان لخت سواری کرده بود.

وقتی ربیع پیش مادر خود بازگشت و کشتن درید را به او خبر داد گفت: دهنده سه تا از مادران ترا آزار داده بود.

ابو جعفر گوید: پسر کس به تعقیب فراریان دشت اوطاس فرستاد.

این برده به نقل از پدرش گوید: وقتی پسر از حنین باز آمد ابو عامر را با سپاهی سوی اوطاس فرستاد که با درید بن صمصام برخورد و درید را کشت و خداپاران وی را هزیمت کرد.

ابوموسی گوید: من نیز جزو همراهان ابو عامر بودم. یکی از بنی چشم قبری به ابو عامر انداخت که در آن وی جا گرفت و من به نزدیک وی رفتم و گفتم: «عسوی کی به تو نیر زد؟»

ابوعامر به یکی اشاره کرد و گفت: «این قاتل من است.»

گوید: «من آهنگی وی کردم و چون مرا دید گریزان شد و من به دنبال وی بودم
و می‌گفتم: «مگر شرم نداری، مگر عرب نیستی، چرا نمی‌ایستی؟» او سوی من حمله
آورد و با هم روبه‌رو شدیم و ضربتی زد و بدل کردیم و من او را با شمشیر بزدم و پیش
ابوعامر برگشتم و گفتم: «خدا ضارب ترا کشت.»

گفت: «این تیر را در آور.»

و چون تیر را برون آوردم از جای آن آب بیرون ریخت.

ابوعامر گفت: «برادر زاده! پیش پیمبر رو از من سلام بوسان و بگو ابوعامرو
می‌گویند، برای من آمرزش بخواد.»

گوید: «مرا چنانچه عویش کرد و چیزی نگذشت که در گذشت،

ابن اسحاق گوید: بنده‌اشند که سلسه‌بن درید تبری به ابوعامر زد که به رانوی
فروشد و او را بکشت و شعری بدین مضمون گفت:

«اگر از من می‌پرسد، من سلسه‌پسر سعاد برم»

«که با شمشیر سر مسلمانان را می‌زتم.»

گوید: «سالمک بن عوف از پس هزیمت برقت و با تنی چند از سواران قوم
بر کنار راه بریندی ایستاد و گفت: «بمانید تا ضعیفان بروند و باقیماندگان بیابند» و
همچنان بود تا فراریان رسیدند.

گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم وقتی گروه خود را می‌فرستاد گفت: «اگر
بر بجاد دست یافتید نگذارید فرار کند، بجاد، یکی از بنی سمد بود و خطایی کرده
بود و چون مسلمانان بدو دست یافتند او را با کسانش بیاوردند، ایسا دخشو حصار
خواهر شیری پیمبر نیز با آنها بود و چون مسلمانان با او خشونت کردند گفت: «می‌دانید
که من خواهر شیری یار شما هستم؟» اما سخنش را باور نکردند تا او را پیش پیمبر
آوردند.

ابی وجره، یزید بن عبید سمدی، گویند: «وقتی شبما را پیش پیامبر آوردند گفت: «ای پیامبر خدای من خواهر تو ام.»

پیامبر گفت: «نشان آن چیست؟»

گفت: «وقتی ترا بردوش می بردم پشت مرا آنگاز گرفتی و نشان آن هست.»
پیامبر نشان را بشناخت و ردای خویش را پهن کرد و وی را بر آن نشانید و گفت: «اگر خواهی پیش من بمانی و محبوب و عزیز باشی، و اثر خواهی چیزی به تو دهم و پیش قوم خویش باز گردی.»

شبما گفت: «چیزی بده و مرا پیش قوم باز گردان.»

پیامبر چیزی بداد و او را پیش قومش فرستاد.

بنی سعد بن بکر گویند: پیامبر غلامی به نام مکحول با کنیزی به شبما بخشید که آنها را زن و شوهر کرد و هنوز کسانی از نسلی آنها در قبیله ما هستند.

ذین اسحاق گویند: «امروز چنین از بنی هاشم، ایمن بن عبید پسر ام ایمن کنیز پیامبر کشته شد و از بنی اسد یزید بن زمه جان داد که از نسبی به نام جناح بیفتاد و بسردواز انصار سرافقه بن حارث مجلی و از اشعریان ابوعامر اشعری کشته شدند.»

آنگاه اسیران و اموال حنین را فراهم آوردند و مسعود بن عمرو قاری کارشایم را به عهده داشت و پیامبر بگفت تا اسیران را سوی جسرانده برند و آنجا نگهدارند.

گروید: وقتی قراربان نقیف به طائف رسیدند درهای شهر را بستند و برای جنگ آماده شدند. عرو بن مسعود و غیلان بن سلمه در جنگ حنین و محاصره طائف نبودند که در جرش صنعت دبابه و منجنیق می آموختند.

شام بن عمرو به نقل از پدر خویش گویند: بلافاصله پس از جنگ حنین، پیامبر سوی طایف رفت و یک نیمه ماه جنگ انداخت و مردم نقیف از داخل حصار با وی جنگ کردند و هیچکس از آنها بیرون نیامد و همه مردم اطراف طائف اسلام آوردند.

و کسان پیش پیغمبر فرستادند، پس از آن پیغمبر بازگشت و در جسرانه فرود آمد که امیران چنین آنجا بودند. گویند: شمار زن و فرزند مردم، موازن که امیر شده بودند شش هزار بود و چون پیغمبر به جسرانه رسید فرستادگان موازن بیامدند و مسلمان شدند و همه زن و فرزندشان را رها کرد و از جسرانه قصد سره کرد و این در مساه ذی قعدة بود.

گویند: پس از آن پیغمبر خنده سوی مدینه بازگشت و ابو بکر رضی الله عنه را در مکه جانشین کرد و بگفت تا با مردم، مراسم حج را به پا دارد و کسان را اسلام آموزد و هر که به حج می آید در امان باشد. و چون به مدینه رسید فرستادگان لقب بیامدند و با وی سخن کردند و بیعت کردند و نامه ای نوشته شد که به نزد ایشان هست.

عمرو بن شعبه گویند: پیغمبر از راه نخلة الیمان به سوی طائف رفت و از بحر عرفه الرضاة گذشت و در آنجا مسجدی ساخت و در آن نماز کرد و هنگام اقامت در بحر عرفه الرضاة یکی از بنی امیه را به قصاص کشت به سبب آنکه یکی از مذنبی را کشته بود. و این نخستین قصاصی بود که در اسلام انجام شد و بگفت تا قلعة مسالك بسن عرف را ویران کردند. آنگاه از راهی که آنجا را تنگنا می گفتند روان شد و در راه از نام آن پرسید و چون گفتند تنگناست گفت: «نه، گشاده است»

آنگاه پیغمبر از نخب گذشت و زیر درخت مدری که آنرا صادره می گفتند نزدیک ملک یکی از مردم لقب فرود آمد و کس فرستاد و گفت: «از اینجا برو و گرنه دیوار تو را ویران می کنیم.» ثنی از رفتن ابی کرد و پیغمبر بگفت تا آنرا ویران کنند. آنگاه بر رفت تا نزدیک طائف رسید و اردوزد و ثنی چندی از باران وی به نیر دشمن کشته شدند که اردو گاه وی صلی الله علیه و سلم نزدیک دیوار طائف بود و در تیررس دشمن بود و مسلمانان به شهر در تنواستند شد که درها بسته بود و چون کسان کشته شدند از آنجا بر رفت و به نزدیک مسجدی که هم اکنون به نام پیغمبر در طائف هست

اردو زد و بیست و چند روز شهر را محاصره کرد. دوتن از زنان وی همراه بودند، بکیشان ام سلمه، دختر ابی امیه بود و یکی دیگر نیز با ام سلمه بود.

واقعی گوید: آن دیگر زینب دختر جحش بود و برای آنها دو خیمه زدند و پیروز در ایام اقامت آنجا میان دو خیمه نماز می کرد و چون مردم ثقیف مسلمان شدند ابوامیه بن عمرو بن وحب بر نمازگاه پیروز مسجدی ساخت و در این مسجد مستولی بود که می گفتند صبحگاهان که آفتاب بر آن بنا بد صداتی از آن شنیده میشود.

پیروز حایف را در محاصره گرفت و جنگی سخت انداخت و از دو طرف تیراندازی شد تا روز جمعه به دیوار ملائف رسید که تنی چند از مسلمانان زیر دبابه رفتند و آرا سوی دیوار شهر رفتند و ثقیبان پداره های آهن سرخ شده روی آنها ریختند که بز زیر دبابه درآمد و بعضی از آنها به تیر دشمن کشته شدند و پیروز بگفت تا ناله های ثقیف را بپرند و مردم در تا کستانها به بریدن درختان پرداختند. و چون شد که ابوسفیان بن حرب و مغیره بن شعبه نزدیک طائف رفتند و به ثقیبان بانگ زدند که ما را امان دهید تا با شما سخن کنیم و چون امان یافتند خروستند تا چند زن قرشی و کنانی از طائف در آیند که می پرسند به سیری افتند اما زنان نیامدند. یکی از آنها آمد دختر ابوسفیان بود که زن عروقه بن مسعود بود و داود بن عروه را با فرزندان دیگر از او داشت.

واقعی گوید: چون پانزده روز از محاصره ملائف گذشت پیروز با نوفل بن مویبه دلیلی مشورت کرد و گفته: برای تو در کار محاصره چیست آن نوفل گفت: ای پسر خدا، شمالی در سو را نمی است اگر بهانهی آنرا بگیرد و اگر بروی ترا ریان نکند.

ابن اسحاق گوید: شنیدم که پیروز خدای در ایام محاصره طائف با ابوبکر بن ابی قحافه گفت: بخواب دیدم که طرفی پراز کره بمن هدیه دادند و خروسی با منقار بزد و هر چه در آن بود بر ریخت.

ابویکر گفت: «ای پیمبر نهاده، گمان ندارم در این وقت به مقصدوی که دربارۀ توفیقان داری توانی رسید.»

پیمبر گفت: «رای من نیز چنین است.»

و چنان شد که خوبلد دختر حکیم بن امیه سلمی، زن عثمان بن مظعون به پیمبر گفت: «اگر خدای، طائفه ای را تو گشود زبور بادیه، دختر غیلان بن سلمه، بافارعه دختر عقیل را به من بده.» و این دوزن از همه زنان عرب زبور بیشتر داشتند.

پیمبر گفت: «و اگر اذن فتح ثقیف به من نداد باشند؟»

خوبلد برفت، و این سخن با عسرین خطاب بگفت و او پیش پیمبر رفت و

گفت: «ای پیمبر این سخن چیست که خوبلد می گوید گفته ای؟»

پیمبر گفت: «من گفته ام.»

گفت: «اذا فتح ثقیف را به او ندادند؟»

پیمبر گفت: «نه.»

گفت: «پس اعلام حرکت کنم؟»

پیمبر گفت: «بکن.»

عمر اعلام حرکت کرد و چون مسلمانان روان شدند سعید بن عبیده ثقفی بانگ

رود «محلّه به جای خویش است.»

عبیده بن حصن گفت: «بلاه، بخود با مجد و بزرگوار،»

ویکی از مسلمانان بدو گفت: «عبینه، خدایت بگشود نوکته به باری پیمبر

آمده ای قومی از مشرکان را می ستایی که در مقابل وی مقاومت کرده اند؟»

گفت: «بخدا نیامده بودم که در راه شما با ثقیف جنگ کنم، مسی خواستم

محمده، طائف را بگشاید و دختری از توفیقان به دست آرم و با وی در آمیزم شاید مردی

برای من بیارد که توفیقان مردمی بسیار لابند.»

در جنگ طایف از هزاران پیمبر دوازده کس کشته شدند. هفت کس از قریش

یکی از بنی‌لویث و چهارتن از انصار .

ابن اسحاق گوید : چون پیغمبر از طایفه برفت با مسلمانان در جمرانه فرود آمد که اسیران هوازن را آنجا نگاه داشته بودند و فرستادگان هوازن پیش پیغمبر آمدند. اسیران هوازن از زن و فرزند بسیار بودند ؛ شش هزار شتر بود و گوسفند بیشمار بود .

عبدالله بن عمرو عاص گوید ؛ فرستادگان هوازن در جمرانه پیش پیغمبر آمدند و اسلام آوردند و گفتند ؛ « ای پیغمبر خدا ما قومی دیشه داریم و بلیه‌ای به ما رسیده که می‌دانی ؛ یا ما کرم کن که خدا با تو کرم کند » ، و یکی از مردم هوازن به نام زهیر بن صرد از مایه سعید بن بکر که پیغمبر بنزد آنها شتر نخورده بود برخاست و گفت ؛ « ای پیغمبر خدا در این پرچین عمه‌ها و خاله‌ها و پرستاران تو اند که سرپرستی تو می‌کرده‌اند ؛ اگر شتر خواری حارث بن ابی‌شمیر یا تعمان بن منذر پیش ما بود و چنین وضعی باوی پیدا کرده بودیم انتظار لطف و کرم اومی بودیم و تو از همه کس بهتری . » و شعری بدین مضمون خواند ؛

« ای پیغمبر خدا بر ما منت گزار و کرم کن »

« که از تو امید می‌داریم . »

« با کسانی که دچار حادثه شده‌اند »

« بزرگواری کن . »

پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم گفت ؛ « زنان و فرزندان خویش را بیشتر دوست دارید یا اموالتان را ؟ »

گفتند ؛ « ای پیغمبر خدا ، ما را میان خاندان و اموالمان مخیر می‌کنی [زنان و فرزندانمان را بده که آنها را بیشتر دوست داریم . »

پیغمبر گفت ؛ « آنچه من تلق بهمن و بنی‌عبدالمطلب است از آن شما باشد و چون با کسانی ، نماز کردم بگویند در کار فرزندان و زنان خویش پیغمبر را پیش مسلمانان و

مسلمانان را پیش پیغمبر شفیح می‌کنیم و من سهم خویش و بنی عبدالمطلب را به شما می‌دهم و سهم دیگران را برای شما می‌خواهم.»
و چون پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم نماز ظهر یکسره و فرستادگان هوازن برخاستند و سخنانی را که پیغمبر به آنها گفته بود بگفتند.

پیغمبر گفت: «آنچه متعلق به من و بنی عبدالمطلب است از شما باشد.»

مهاجران نیز گفتند: «آنچه متعلق به ما است از آن پیغمبر خدا باشد.»

افرع بن حابس: «از من و بنی تمیم چنین نباشد.»

عبیده بن حصن نیز گفت: «از من و بنی فزاره چنین نباشد.»

عباس بن مرداس نیز گفت: «از من و بنی سلیم نیز چنین نباشد.»

بنی سلیم گفتند: «آنچه متعلق به ما است از آن پیغمبر خدا باشد.»

عباس گفت: «او را بخوار کردید.»

پیغمبر گفت: «هر کس نخواهد اسیر خویش را ببخشد و مقابل هریک اسیر،

شش شتر از نخستین غنیمی که به دست آریم بگیرد، زن و فرزند مردم را بدهد.»

بوید بسوی عبید سعیدی گوید: پیغمبر خدا کنیزی از اسیران چنین به تمام ربطه

دختر هلال به علی بن ابی طالب داد و کنیزی به نام زینب دختر حیان بن عمرو به عثمان بن

عفان داد و کنیزی به عمر بن خطاب داد که به عبدالله بن عمر بخشید.

عبدالله بن عمر گوید: پیغمبر خدا کنیزی از اسیران هسوزن به عمر بن خطاب

داد که به من بخشید و او را به خالکان جمعی خود سپردم که وی را مرتبه کنند تا

یوخانه طواف برم و پیش آنها روم و قصد داشتم چون بازگشتم باوی در آمیزم.

گوید: از مسجد در آمدم و دیدم که کسان دوان آمده اند، گفتم: «چه خبر است!»

گفتند: «پیغمبر زن و فرزند ما را پس داد.»

گفتم: «این زن شما پیش جمعیان است بروید او را بریده و برفتنند او را

بگرفتنند.»

عینه بن حصین پیره زنی از هوازن گرفته بود و گفت: «وی در میان قبیلہ نسب
و لا دارد و امیدوارم کسه فدیه او سنگین باشد» و چون پیمبر خدا اسیران را در مقابل
شش شتر پس داد از پس دادن پیره زن امتناع ورزیدند. زهیر ابوصرد، برادر عینه
«دوگفت: «لا آتوا پس بده که نه دهانش خوشبو است و نه پستانش سخت است و نه
شکمش بچه آور است» نه شیر دارد و نه شوهرش مالدار است.»

عینه چون این سخنان بشنید زن را در مقابل شش شتر پس داد.
گویند: عینه، قرع بن حابس را بدید و از کار خویش پشیمانی کرد و افرع
گفت: «او که دوشیزه و میانسال نبود چه غم می خوری؟»
پیمبر از فرستادگان هوازن پرسید مالک بن عوف چه می کند؟
گفتند: «در طایفه پیش از قبایل است.»

گفت: «به مالک بگوئید اگر پیش من آید و مسلمان شود کمان وی را ما
مالش پس دهم و صد شتر بدهم و بیخشم.»

و این خبر به مالک رسید و از طایفه سوی پیمبر آمد.
و چنان بود که مالک بیم داشت که اگر یثقیان از گفته پیمبر خبر یابند مانع
رفتن وی شوند و بگفت تا شتر وی را حاضر کردند و اسب وی را بیاوردند و شبانه
برون شد و بر اسب نشست و شبانان برقت تا به شتر رسید و بر آن نشست و سوی پیمبر
روان شد و در جردانه یا مکه بنزد وی رسید و پیمبر مال و زن و فرزند وی را بداد و
یکصد شتر بخشید و مالک، اسلام آورد و مسلمان شد، پاک اعتقاد شد و پیمبر، او را سالار
هوازن و مسلمانان قبایلی اطراف طائف کرد که ثماله و سلمه و فهم بودند و به کمک آنها
یا یثقیان جنگ می کرد و گلههایشان را به عارت می برد تا کار بر آنها سخت شد و
حبيب بن عمرو نقفی شعری بدین مضمون گفت:

«دشمنان از ما حساب می برند»

« اما بنی سلمه سوی ما هجوم می آورند »
 « مالک با آنها سوی ما می آید »
 « حرمت و پیمان ننگه نمی دورد »
 « سوی منزلگاههای ما می آیند »
 « که مردمی نیرومند بوده ایم »

عمرو بن شعبه گوید: و چون پیمبر، اسیران جنین را به کسانشان پس داد سوار شد و کسان به دنبال وی روان شدند و می گفتند: «ای پیمبر شتران و گوسفندان را که غنیمت ما است تقسیم کن.» تا وی بر اسوی در جنین کشانیدند و عبای او به شاخ درخت گرفت و بیفتاد، پیمبر گفت: «ای مردم عبای مرا بدهید، بخدا اگر بشماره درختان نهاده شتر پیش من باشد همه را بر شما تقسیم می کنم کسه بخیل و ترسو و دروغگو نبستم.» آنگاه نزدیک شتری رفت و پشمی از آن بکند و میان انگششان خود نهاد و بلند کرد و گفت: «ای مردم بخدا از غنیمت شما و از این پشم جزر خمس، از آن من نیست و خمس نیز به شما بازمی گردد، بخ و سوزنی پیش خود نگذارید که خیانت در غنیمت به روز رستاخیز مایه ننگ و آتش است.»

یکی از انصاریان پیامد و بک گلوله نخ سوین بیاورد و گفت: «ای پیمبر، این گلوله نخ را گرفتم که پادان شترم را که زخمی شده اصلاح کنم.»
 پیمبر گفت: « آنچه سهم من است از آن نوباشد.»
 انصاری گفت: « اگر چنین است بدان نیاز ندارم » و بینداخت.

ابن اسحاق گوید: پیمبر به کسانی از اشراف ناس کسه جلب قلوبشان می خواست کسر عطا داد و آنها را المؤمنة قلوبهم گفتند. ایوسفیان بن حرب را صد شتر داد و سرش معاویه را صد شتر داد. حکیم بن حزام را صد شتر داد. نظیر بن حارث بن کلهه عبسری را صد شتر داد. علام بن حارثه ثقفی را صد شتر داد. حارث بن هشام را صد شتر داد. صفوان بن امیه را صد شتر داد. سهیل بن عمرو را صد شتر

داد. خوبطیب بن عبدالعزی را صد شتر داد، عیینه بن حصن را صد شتر داد، افراع بن حابس تمیمی را صد شتر داد، مالک بن عوف نصری را صد شتر داد و به گسروهی از قسریان کمتر از صد شتر داد که مخرمه بن نوفل زهری و عمیر بن وهب جمحی و هشام بن عمرو از بنی عامر بن لوی، از آن جمله بودند و معلوم نیست هر کدام چند شتر گرفتند.

سعید بن ربیع مخزومی را پنجاه شتر داد که آورده شد و اشعاری سرود و از پیمبرگله کرد و او صلی الله علیه و سلم گفت: «بروید زبان او را قطع کنید» و چندان شتر به او دادند که خشنود شد و قطع زبان وی چنین بود،

محمد بن ابراهیم بن حارث گوید: یکی از پسران پیمبر خدا بدو گفت: «ای پیمبر، به عیینه بن حصن و افراع بن حابس هر کدام صد شتر دادی و به جمیل بن سراقه ضمری چیزی ندادی؟»

پیمبر گفت: «خدا ای که جانم به فرمان او است، جمیل بن سراقه به یکدینا مردم چون عیینه بن حصن و افراع بن حابس می‌ارزد. من جلب قلوب ایشان کردم که اسلام بیارند و جمیل بن سراقه را به اسلامش واگذاشتم.»

ابوالقاسم وابسته عبداللہ بن حنظل گوید: من و تلید بن کلاب لینی پیش عبداللہ بن عمرو بن عاص رفتیم که بر خانه طواف می‌برد و باپوش خود را به دست آویخته بود و بدو گفتیم: «آباوئی که آن شخص تمیمی با پیمبر سخن کرد حاضر بودی؟»

گفت: «آری، هنگامی که پیمبر کسان را عطا می‌داد یکی از بنی تمیم به نام ذوالخویصره بیامد و پیش وی ایستاد و گفت: ای محمد، امروز دیدم که چسه کسردی.»

پیمبر گفت: «چگونه بود؟»

تمیمی گفت: «عدالت نکردی.»

و پیمبر نخستگین شد و گفت: «اگر من عدالت نکتم کی عدالت می کند؟»
 عمر بن خطاب گفت: «ای پیمبر خدا اورا بکشیم لا»
 پیمبر گفت: «اورا بگذارید که بیروانی پیدا می کند که چندان در دین تعمق
 کنند که از آن بیرون شوند چنانکه تیر از کمان بیرون می شود.»

ابو جعفر گوید: در روایت ابوسعید خدری هست که این سخن که با پیمبر خدای
 صلی الله علیه وسلم گفته شد درباره مائیه بود که طلی از پس سوی وی فرستاده بود
 که میان جمعی و از جمله عیینه بن حصن و افرح و زید انخیل تقسیم کرد و یکی از
 حاضران چنان گفت:

در روایت عبدالله بن ابی بکسر هست که یکی از یاران پیمبر که با وی در حنین
 بوده بود می گفت: «من بر شتر خویش پهلوی پیمبر را می سپردم و پاپوشی بخش
 داشتم و شتر من به شتر پیمبر بر خورد و کنار پاپوشم به پای پیمبر خورد و درد آورد و
 او نازبانه به پای من زد و گفتم: پای مرا ببرد آوردی، کنار برو. و من برفتم روز بعد
 پیمبر مرا خواست و با خویش گفتم: خدا این برای زحمت دیروز است و پیش او رفتم
 و منتظر نهرض بودم اما پیمبر گفت: دیروز پای مرا به درد آوردی و من نازبانه به پای تو زدم
 اکنون ترا خواستم که آنرا ثلاثی کنم و در مقابل آن نازبانه دهانم گوسفند به من داد.»
 ابوسعید خدری گوید: وقتی پیمبر آن عطیعه را به قرشیان و دیگر مردم عرب
 داد و به انصار چیزی نداد آنها آزرده دل شدند و سخن بسیار کردند و یکیشان گفت:
 «بخدا پیمبر به قوم خود رسید» و سعد بن عباد پیش وی رفت و گفت: «ای پیمبر
 خدا، قوم انصار درباره تقسیم غنائم آزرده خاطر شده اند که به قوم خویش و مردم
 عرب عطیعه های بزرگ داده ای و به آنها چیزی ندادی.»

پیمبر گفت: «سعد، تو چه می گویی؟»

سعد گفت: «ای پیمبر خدا، من نیز جزو قوم خودم هستم.»

پیمبر گفت: «آنها را در پرچین فراهم آر.»

گویند: سعد برفت و انصاریان را در بر چین فراهم آورد و تنی چند از مهاجران آمدند و داخل شدند و بنی بهمن دیگر آمدند که آنها را پس زد، و چون انصار فراهم شدند، سعد پیش پیامبر آمد و گفت: «قوم انصار آمده‌اند.»

آنگاه پیامبر پیش انصار رفت و حمد و ثنای خدا بر زبان آورد و گفت: «ای گروه انصار، این سخنان چیست که شنیده‌ام گفته‌اید و این آزرده‌گی چیست که به دل درآید؟ و بنی من آمدم گمراه بودید و خدایتان هدایت کرد، محتاج بودید و بنی یازتان کرد، دشمن همدیگر بودید و میانتان الفت آورد.»

گفتند: «چنین بود و این است و کرم خدا و پیامبر اوست.»

پیامبر گفت: «چرا جواب نمی‌دهید؟»

گفتند: «چرا جواب دهیم که هست و کرم، خاص خدا و پیامبر اوست.»

گفت: «ببخدا اگر خواهد گویند و راست گویند و نصیب‌بنان کنند که وقتی

آمدی، ترا تکذیب می‌کردند و ما نصیبقت کردیم، خسوار بودی و یاریت کردیم، گریزان بودی و پناحت دادیم، محتاج بودی و مال خویش را با ما تقسیم کردیم، ای گروه انصار به سبب آنکه چیزی از دنیا که قلوب کسان را با آن به الفت آورده‌ام تا مسلمان شوند و شمارا به اسلامان سپرده‌ام آزرده دل شده‌اید؟ مگر راضی نیستید که مردم گوسفند و شتر ببرند و شما پیامبر را پیش خود ببرید، بخدایی که جان محمد به حرمان اوست اگر هجرت نبود من یکی از انصار بودم، اگر مردم به راهی روند و انصار به راهی روند من با انصار می‌روم، خدا با انصار و فرزندان انصار را رحمت کن.»

گویند: «قوم بگریستند چندان که ریش‌پشان نرشد و گفتند: «ببخشودیم که پیامبر

خدا نصیب و قسمت ما باشد و برفتند.»

ابن اسحاق گویند: آنگاه پیامبر از جرمانه، آهنگه عبده کرد و بگفت: «ما بقبه‌النبی»

را در محله در حدود مکه‌المنوره از نظر آن نگه‌دارند و چون عمره به سر برد و به مدینه می‌رفت

معاذبن جیلی را در مکه جانشین کرد که مردم رافقه دین و قرآن بیاموزد و بقیه غنایم را به دنبال پیغمبر بردند. عسرة اوعصی الله علیه وسلم دزدی قصه بود و هم در آن ماه یا ماه ذی حجه به مدینه رسید.

در این سال که هشتم هجرت بود کسان مطابق رسم عربان حج کردند و عتاب بن اسید، سالار حج مسلمانان بود و مردم طائف از ذی قعدة که پیغمبر بازگشت تا رمضان سال نهم بر شریک خویش باقی بودند و در شهر خویش حصار می بردند. واقعی گوید: وقتی پیغمبر خدای در جعراغه غنایم را میسان مسلمانان تقسیم کرد به هر کس چهار شتر و جهل گوسفند رسید و هر که سوار بود سهم اسب خود را نیز گرفت و پیغمبر در اواخر ذی حجه از این سفر به مدینه بازگشت.

گوید: و هم در این سال پیغمبر عمرو بن عاص را برای گرفتن ذکات سوی بیخبر و عمرو پسران بلندی از ذی فرستاد که او را در گرفتن حسدغه آزاد گذاشتند و او از توانگران قوم حسدغه گرفت و به مسندان داد و از گبران مقیم شهر سرانند گرفت گسه عربان بیرون شهر اقامت داشتند.

گوید: و هم در این سال پیغمبر فاطمه دختر صهباک کلایی را به زنی گرفت و چون مخیر شد دنیا را اختیار کرد و به قوای وقتی پیغمبر پیش او رفت او ذباله گفت و پیغمبر از او جدا شد.

گوید: دزدی حجه این سال ماریه، ابراهیم را آورد و پیغمبر فوراً به ام بردار دختر مندرین لبید داد که زن براء بن اوس بود. فاطمه ابراهیم سلمی کنیز پیغمبر بود که پیش ابورافع رفت و خبر داد که ماریه پسری آورد و ابورافع مزده سوی پیغمبر برد که برده ای بدو بخشید و زنان پیغمبر از اینکه ماریه پسری آورده بود عیسرت آوردند و آشفته خاطر شدند.

برخی از کتابهای انتشارات اساطیر

- ❖ مجمع‌البلاغه / سخنان امیرالمؤمنین علی^{علیه السلام} / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۴
- ❖ شرح مخزن الاسرار نظامی گنجوی / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ اول ۱۳۷۴
- ❖ تاریخ کامل (جلد دوم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ❖ گزارش نویسی و آیین نگارش / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ پنجم ۱۳۷۴
- ❖ مبادی‌العربیة جلد دوم / رشیدالشرطونی / چاپ چهارم ۱۳۷۴
- ❖ تاریخ طبری جلد هفتم / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم باهنه / چاپ چهارم ۱۳۷۴
- ❖ مبادی‌العربیة جلد چهارم / رشیدالشرطونی / چاپ سوم ۱۳۷۴
- ❖ تاریخ کامل (جلد هفتم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۴
- ❖ روزنامه خاطرات عین السلطنه (روزگار پادشاهی ناصرالدین شاه) / قهرمان میرزا سالور / ایرج افشار و مسعود سالور چاپ اول ۱۳۷۴
- ❖ تاریخ کامل (جلد اول) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ❖ شعر و شرح اندیشه‌های شعرا از نظر عطار / دکتر نصرالله پورجوادی / چاپ اول ۱۳۷۴
- ❖ تمییزات عرفانی از زبان عطار نیشابوری / عبدالکریم جریده‌دار / چاپ اول ۱۳۷۴
- ❖ اندیشه‌های عرفانی پیرو هرات / علی اصغر بشیر / چاپ اول ۱۳۷۴
- ❖ دیوان حافظ / متن حررفی چاپ معروف حافظ علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی با تعلیقات و توضیحات علامه و کشف‌الایات / عبدالکریم جریده‌دار / چاپ پنجم ۱۳۷۴
- ❖ برگزیده منطق‌الطیور / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ❖ برگزیده اشعار رودکی و هنجهری / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ چهارم ۱۳۷۴
- ❖ برگزیده نظم و نثر فارسی افارسی و نگارش ۱ و ۲ / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ هشتم ۱۳۷۴
- ❖ روزنامه سفر خراسان به همراهی ناصرالدین شاه / میرزا قهرمان امین لشکر / ایرج افشار - محمد رسول دریاگشت / چاپ اول ۱۳۷۴
- ❖ اخلاق‌الاشرف / عیدزاکانی / دکتر علی اصغر حلی / چاپ اول ۱۳۷۴
- ❖ تجلی رمز و روایت در شعر عطار نیشابوری / دکتر رضا اشرف‌زاده / چاپ اول ۱۳۷۴

- ❏ شرح باب‌العادی عشر از علامه حلی / نوشته فاضل مقداد / ترجمه و تصحیح و توضیح دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❏ گزیده تفسیر کشف الاسرار ابوالفضل و شهیدالدین میبیدی / با اهتمام دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❏ خلاصهٔ مثنوی معنوی / استاد بدیع‌الزمان فروزانفر / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❏ گزیدهٔ مثنوی تفسیری فارسی / دکتر سید محمود طباطبائی (اردکانی) / چاپ چهارم ۱۳۷۳
- ❏ اساطیر هند / ورنیک کاپورنی / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❏ اساطیر چین / آنتونی کریسنی / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❏ اساطیر ژاپن / ژولیت پیگوت / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❏ رنج و سمرستی (۴ جلد) / ابرونیک کاستون / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❏ گزیدهٔ هفتده قصیدهٔ ناصر خسرو قبادیانی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❏ تاریخ کامل (جلد ششم) / عزالدین ابن‌الیر / دکتر سید محمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❏ ریاضیات خیام / دارای سه بخش خیام شناخت، ریاضیات و شرح مختصر ریاضیات / محمد علی فروغی و دکتر قاسم غنی / عبدالکریم بعریزه دار / چاپ دوم ۱۳۷۳
- ❏ جغرافیای تاریخی پروچورد / ج. روح بخشان / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❏ قوم ساپر / مارک نواین / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❏ حکایت شیخ صنعان / فریدالدین عطار نیشابوری / شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❏ مسلمانان و اقبال / نورالدین عبدالرحمان جامی / شرح و توضیح استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❏ لوایح / نورالدین عبدالرحمان جامی / تصحیح و توضیح یانزیشار / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❏ آشنایی با علوم قرآنی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ سوم ۱۳۷۳
- ❏ سینار تا هرمان همه / پرویز داریوش / چاپ چهارم ۱۳۷۳
- ❏ واژه‌یاب (۲ جلد) / فرهنگ لغات بیگانه در زبان فارسی و برابرهای پارسی آن / ابوالقاسم یرتو / چاپ اول ۱۳۷۳
- ❏ بانو یا سنگ، ملوس / آنتوان چموف / عبدالعسین نوشین / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۰

- ۱۱۱ ایران قدیم (تاریخ مختصر ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان) / محسن پیرنیا (مشیرالدوله) / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۴
- ۱۱۲ تاریخ اسماعیلیه (هتایة المؤمنین العتالین) / محمدبن زین العابدین خراسانی / السکندر سمیونوف / چاپ دوم / ۱۳۷۴
- ۱۱۳ رفتار من یا کودک من / دکتر جواد فیض / چاپ سوم ۱۳۷۴
- ۱۱۴ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم / رشید الشرنونی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۱۱۵ زمینه‌چینیهای انگلیس برای کودتای ۱۳۹۹ / امیل لوسوتور / دکتر ولی‌الله شادان / چاپ اول ۱۳۷۶
- ۱۱۶ سالم برای زیستن / هاروی و مرلین دیاموند / دکتر بهروز تابش / چاپ اول ۱۳۷۶
- ۱۱۷ دیوان / هرمان هسه / عبدالله حسین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۴
- ۱۱۸ تاریخ تحلیلی اسلام / دکتر سید محمود طباطبائی اردکانی / چاپ سوم ۱۳۷۴
- ۱۱۹ آدولف هیتلر (جلد ۲) / جان تولند / عبدالله حسین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۴
- ۱۲۰ ادبیات معاصر ایران / دکتر اسماعیل خاکمی / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۱۲۱ عین القضاة و امشادان او / دکتر نصرالله پورجوادی / چاپ اول ۱۳۷۴
- ۱۲۲ پشنامه / شیخ فریدالدین عطار نیشابوری / سیل وستر دوساسی / ع. روحبخشان / چاپ اول ۱۳۷۴
- ۱۲۳ سایه گریزان / گراهام گرین / پرویز داربرش / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۱۲۴ چنین گفت بودا / براساس متون یونانی / دکتر هاشم رجب زاده / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۱۲۵ تأثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ سوم ۱۳۷۴
- ۱۲۶ حلاج شهید تصوف اسلامی / هفده عبدالباقی سرور / حسین درایه / چاپ اول ۱۳۷۴
- ۱۲۷ مبادی العربیه جلد اول / رشید الشرنونی / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۱۲۸ مبادی العربیه جلد سوم / رشید الشرنونی / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۱۲۹ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد دوم / رشید الشرنونی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم ۱۳۷۴
- ۱۳۰ تفسیر کبیر مفتاح التیب جلد دوم / امام فخر رازی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳ /
- ۱۳۱ تاریخ علم کلام در ایران و جهان اسلام / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۴

www.golshan.com

❑ وودین / ایوفن نورگن / آلک قازارمان / چاپ اول / اساطیر ۱۳۶۳

❑ دیوان دقیلی طوسی / بانضمام فرهنگ بسامدی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم / ۱۳۷۳

❑ شرح التعمرف لمذهب التصوف (ربع سوم) / مستملی بخاری / استاد محمد روشن / چاپ دوم ۱۳۷۳

❑ اندیشه‌های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳

❑ مغنی چند دریاة شاهنامه / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم ۱۳۷۳

❑ المسانه‌های ازوب / دکتر علی اصغر حطیبی / چاپ اول ۱۳۷۳

❑ وضوی خون / میشل فرید فریب / بهمن وازاتی / چاپ اول ۱۳۷۲

❑ سلطان کمپیل / هاموند آینس / ایرج خلیلی ورتسه / چاپ اول ۱۳۷۰

❑ سیای مرد هنرآفرین در جوانی / جیمز جویس / پرویز دلپوش / چاپ اول ۱۳۷۰

❑ نیرانداز / الکساندر پوشکین / ضیاءالله فروشانی / چاپ اول / اساطیر ۱۳۷۰

❑ ماه و شش / پشیز اسامرست / موام / پرویز دلپوش / چاپ اول / اساطیر ۱۳۷۰

❑ ماجرای لولاگری / هرلر دفاست / عبدالحسین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۱

❑ مایده‌های زمینی / آندره زید / جلال آل احمد و پرویز دلپوش / چاپ سوم ۱۳۷۱

❑ آیین دوست‌یابی / ادیل کارنگی / استاد رشید باسمی / چاپ دوم / اساطیر ۱۳۷۱

❑ ولین / بن جانسن / عبدالحسین نوشین / چاپ اول / اساطیر ۱۳۷۲

❑ وزارت ترس / گراهام گرین / پرویز دلپوش / چاپ اول / اساطیر ۱۳۷۱

❑ دوپلیسی / جیمز جویس / پرویز دلپوش / چاپ اول / اساطیر ۱۳۷۱

❑ جعبه سیاه / تنو درو / پرویز دلپوش / چاپ اول / اساطیر ۱۳۷۱

❑ تاریخ طبری / (۱۷ جلد) / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده

❑ تفسیر کبیر مفاتیح الغیب (جلد اول) / نظام‌الدین غزالی / دکتر علی اصغر حطیبی / گالینگور / چاپ اول ۱۳۷۲

❑ شرح التعمرف لمذهب التصوف / (۵ جلد / گالینگور) / کهن‌ترین و جامع‌ترین متن عرفانی در زبان

فارسی / اسامه‌عل مستملی بخارالی / استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۶۲-۱۳۶۷

❑ داستانهای از یک جیب و از جیب دیگر / کازل چاپک / دکتر ایرج شویخت / چاپ اول

اساطیر ۱۳۷۲